

دیوان

حکیم مختاری غزنوی



به کوشش:

رکن الدین همایون فرخ

حکیم
محماری عرلوی

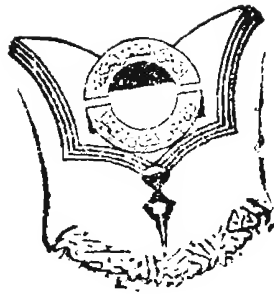
کوننده نامدار قرن پنجم هجری
بکوشش

رکن الدین - همايون فرخ

اردیبهشت ۱۳۳۶

حق چاپ و نشر آن محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی



بنام خداوند بخشنده مهربان

از سال ۱۳۲۸ تا کنون اثری در دست تألیف دارد که هنوز پس از گذشتن ۹ سال و با فراهم آمدن بیش از ۶ هزار صحیفه یادداشت مطالعه در پیرامون مطالب مورد بحث در آن پایان نیافته است .
از جمله دواوینی که مطالعه آن برای تألیف مورد بحث لازم بنظر میرسد دیوان مختاری عز نوی بود ،

برای تهیه نسخه ای از دیوان مختاری عز نوی به تجسس پرداختم و متأسفانه هرچه بیشتر کوشیدم کمتر یافتیم . پس از سه سال پسی جوئی در سال ۱۳۳۲ نسخه ای از آنرا خریداری کردم این نسخه بسیار بد خط و بیش از هزار و صد اندی بیت شعر نداشت و چون این نسخه نمیتوانست نیاز نویسنده را مرتفع سازد در صدد یافتن نسخه دیگری بر آمدم و سر انجام در سال ۱۳۳۴ نسخه ای بدست آوردم که قبلاً در تملك شادروان استاد ملك الشعراء بهار بوده است این نسخه که شرح آن خواهد آمد نسبت به نسخه نخستین مزایایی داشت . بمطالعه آن پرداختم و دریافتم که حکیم مختاری عز نوی به حق یکی از زبر دست ترین گویندگان قرن پنجم هجری بوده و باید او را از استادان مسلم نظم فارسی دانست و شایسته است که باواقب خلاق المعانی داد .

این گوینده متبهر استاد در خلق معانی بدیع و بکر و تسلط بر زبان و کلام یکی از نوابغ زبان و ادب فارسی است و جای بسی تأسف بود که اثر يك چنین گوینده ای از دسترس استفاده اهل طلب و دانش مهجور مانده بود .

در ایامی که بمطالعه دیوان حکیم مختاری اشتغال داشتم دوست دانشمند آقای **کاظم رجوی** استاد دانشکده افسری که خود از سخن سرایان عالیقدر و محققین بنام معاصرند گاه گاه سرافرازم میفرمودند .

دیوان مختاری را از نظر ایشان گذراندم و تأسف خود را از اینکه اثر پرارزش

چهار

چنین استادی در گوشه و کنار کتابخانه های خصوصی تا کنون از نظر دانش پژوهان پنهان و پوشیده مانده است یاد آور شدم .

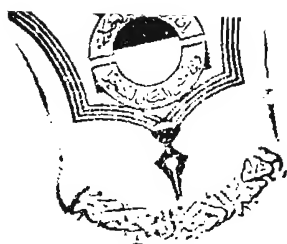
ایشان با مطالعه قصائدی چند از دیوان حکیم تحریر و تشویق فرمودند که برای استفاده جویندگان آثار گویندگان بزرگ که متأسفانه بعثت کمیاب بودن نسخ خطی دسترسی بآن ندارند به تصحیح و طبع آن بگمارم . چون تا کنون در این راه گام بر نداشته و در خود بضاعتی نمی یافتم پوزش طلبیدم ولی ایشان با بیانی گرم شاگرد خود را بانجام کار مشوق شدند .

اینک لازم میدانم قبل از چند نکته را یاد آوری نموده و سپس در باره کارهای انجام شده روی دیوان موجود گفتگو کند .

۱- نظر نگارنده از چاپ دیوان مختاری غزنوی آن بود که آن آثار موجود گوینده عالیقدر قرن پنجم هجری که تا کنون اختصاص به دارندگان نسخ نایاب خطی آن داشت در دسترس استفاده طالبان آثار گویندگان سلف قرار گیرد و گر نه بهیچ وجه قصد نداشته است که با چاپ و انتشار اثر یک گوینده نامی ، برای خود نام و عنوانی فراهم آورد .

۲- نسبت به تصحیح آن بهیچ وجه بخود اجازه نداده است که میل و نظر و سلیقه شخصی را بکار ببرد و فقط با مقابله نسخ آنچه را که اصح بنظر میرسیده است در متن قرار داد . و اختلافات را در ذیل صفحات نموده است با این ترتیب اگر در ابیات اغلاطی دیده شود یا بیتی ناهم فهم باشد مسئولیت آن را به عهده نمیگیرد زیرا چیزی بر آن چه بوده است نیفزوده و نظر خود را اعمال نکرده و معتقد بوده است که میراث گذشته را بهمان نحو که هست منتشر سازد گو اینکه نارسا و غلط و مبهم باشد چه اگر میخواست در تصحیح ابیات بذوق خود اقدام کند دیوان فراهم آمده اثر تازه ای بود که نام عثمان مختاری بر آن نهادن جایز نبود و ضمناً در خود آن مقام را نمیدید که بتواند در تصحیح اشعار دیوان یا تغییر ابیات و کلمات آن با تعبیرهای شخصی بپردازد پس بهتر همان دید که تصحیح را صرفاً با مقابله نسخ تا آنجا که امکان داشت انجام دهد و از اعمال هر گونه نظر و سلیقه شخصی بپرهیزد .

نسخی که در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است و مشخصات آنها .. بطوریکه گذشت ۲ نسخه از دیوان در تملک نگارنده بود با مشخصاتی که گفته خواهد شد و برای مقابله و تهیه نسخ دیگر با تفحص و تجسس از وجود چند نسخه خطی دیگر هم اطلاع یافت و برای استفاده در مقابله وسیله دوستان از صاحبان آن تقاضا شد که مدتی بامانت بگیرد و یا بهر بهایی که تعیین نمایند خریداری کند . متأسفانه دارندگان چند نسخه خطی



پیش

هم از سپردن نسخه خود بامانت خود داری کردند و هم از فروش آن امتناع ورزیدند .
و چون در مالکین نسخ خطی فعلی آن سعه صدر گذشتگان را ندید از مراجعه به کسان دیگری
که ممکن بود از دیوای مختاری نسخه ای داشته باشند خود داری نمود و چون ادب و عفت
قلم نگارنده اجازه نمیدهد بهمین مناسبت از افشای نام کسانی که از واگذاری دیوان
خود برای مقابله و تصحیح خود داری فرمودند معذورم . چاره منحصر بفرد این بود که
تنها به نسخ موجود در کتابخانه ملی ملک که بهمت عالی جناب آقای حاج حسین ملک سرمایه
کلانی را برای استفاده طالبان علم و ادب به خرید کتب نفیس خطی و گر انقدر تخصیص
و آنرا وقف ملت فرموده اند مراجعه کند . بجاست در اینجا از جناب ایشان و هم چنین
از مدیر دانشمند کتابخانه آقای احمد سہبی خوانساری که مدت چهارماه هر گونه وسائل
تسهیل کارم را فراهم فرمودند صمیمانه سپاسگزاری کرده و از خدای بزرگ مسئلت
نمایم امثال اینگونه مردان خیر و مفید را در جامعه ما که از این لحاظ بسیار فقیر
است روز افزون فرماید .

مشخصات نسخ کتابخانه ملی ملک

۱- نسخه ای است بقطع وزیری که بشماره ۵۳۰۷ کتابخانه ملی ملک ثبت میباشد
این نسخه مجموعه ایست از بیست دیوان که دیوان دوازده تن از شعرای قرون پنجم و
ششم و هفتم و هشتم در حاشیه و ۸ دیوان دیگر در متن قرار داد . این مجموعه برای هر
یک از دواینی که در متن است سر لوح دارد ولی تذهیب آن متوسط است . از رسم الخط
او و خط و کاغذ این مجموعه میتوان دریافت که نسخه متعلق بقرن نهم است متأسفانه این
نسخه موربانه خوردگی دارد و یکبار هم وصالی و صحافی شده در وصالی هم برخی از
ابیات را از میان برده اند این نسخه بر سایر نسخی که در دست رس استفاده نگارنده
بود چند امتیاز داشت بدین شرح .

۱- قدمت آن ۲- تعداد قصائد و ابیات آن بر سایر نسخ بیشی داشت ۳- اغلاط
آن کمتر بود و بیشتر در تصحیح دیوان موثر و مفید فایده قرار گرفت .
نگارنده این نسخه را در تدوین دیوان مختاری متن قرار داد و اختلافات سایر
نسخ را با آن سنجید .

ضمناً یادآور میشود که در نسخه حاضر رسم الخط این دیوان را مراعات نکرده
و رسم الخط معمول زمان را بکار برده است برای نشان دادن این نسخه علامت . ق . که
علامت اختصاری قرن نهم است اختیار شده است .

۲- نسخه دوم حکیم مختاری متعلق به کتابخانه ملی ملک . نسخه ای است به

شش

ابعاد ۱۲×۲۵ سانتیمتر که به شماره ۲۹۶۳ کتبخانه ملی ملک ثبت شده است. تذهیب و سر لوح‌های این نسخه قابل ملاحظه است این نسخه نیز شامل هشت دیوان است به ترتیب سید حسن غزنوی حکیم مختاری غزنوی عنصری بلخی - ابوالفرج رونی - امامی هروی - قاضی شمس الدین طبسی - ادیب صابر .

از رسم الخط و تذهیب و کاغذ آن بر میآید که متعلق به اوایل قرق یازدهم می باشد و قبلا این نسخه در تملك معتمد الدوله فرهاد میرزا بوده است در پشت برك اول دیوان تاریخ تولد ابوالفتح میرزا که در روز سه شنبه ۲۷ شهر شوال ۱۲۷۲ در دار الخلافه تهران متولد شده است ثبت کرده اند و در برك آخر دیوان معتمد الدوله بخط خود مطالبی نوشته و امضاء کرده است . فرهاد بن ولیعهد .

تعداد قصائد و ابیات این نسخه در ردیف نسخه ب است .

و چند قصیده در این نسخه بود که در نسخه . ب . ق. ثبت نبود که در زیر صفحات دیوان یادآوری شده است از نظر صحت و چگونگی اغلاط هم پایه نسخه . ب. بشمار است . برای این نسخه علامت ف - که علامت اختصاری فرهاد میرزا است اختیار شده است .

۳- نسخه حوم دیوان حکیم مختاری متعلق به کتبخانه ملی ملک است . این نسخه منحصر آدیوان حکیم مختاری است . به قطع . تقریباً ۱۰×۱۵ در ۹۰ برك که ۱۸۰ صفحه میشود. این نسخه را با سه خط نوشته اند . بهمین جهت رقم کاتب و تاریخ تحریر ندارد ولی از رسم الخط و کاغذ پیداست که تعلق به قرن ۱۲ دارد .

این نسخه بسیار مغلو ط و مغشوش است و به شماره ۵۵۲۳ کتبخانه ملی ملک ثبت گردیده است .

چون هیچگونه علائم خاصی در این دیوان نبود جز خط بسیار بدو متن پر غلط اندا برای آن علامت ك. که علامت اختصاری قطع كوچك است اختیار گردیده .

۴- نسخه دیوان حکیم مختاری که قبلا در تملك شادروان استاد ملك الشعرا بهار بوده است . این نسخه دو دیوان سید حسن غزنوی و حکیم مختاری غزنوی است که به دو خط نوشته شده است. دیوان سید حسن غزنوی با خط شکسته تعلیق زیبایی است ولی دیوان حکیم مختاری با خط نستعلیق است و در پایان نسخه سید حسن غزنوی نوشته شده است :
تحریر شد راقمه العبد اسمعيل الكركاني في سنة ۱۱۳۸

این دو دیوان در يك مجلد است و چنانکه گفته شد قبلا در تملك شادروان استاد

ملك الشعراء بهار بوده است و استاد فقید در برابر چند قصیده و سه بند از ترجیع یادداشت ها و نظرهایی داده و اصلاحاتی فرموده اند و گویا این نسخه را بنظر استاد دانشمند جناب آقای جلال همایی هم رسانیده باشند زیرا جناب ایشان هم در مورد دو قصیده و یک بند از ترجیع . با خط خود یادداشت هایی مرقوم و امضاء فرموده اند که نگارنده از نظر حفظ امانت نظر هر دو استاد را بجای خود در متن ذیل صحایف آورده است .

این نسخه نیز اغلاط فراوان دارد و کاتب آنچه را که نتوانسته است بخواند نقاشی کرده (. گرچه در سایر نسخ هم متأسفانه خطاطین همین رویه را اتخاذ کرده اند) علامت اختصاری این نسخه هم بمناسبت مالک نخستین آن . ب . که علامت اختصاری بهار است انتخاب گردیده .

۵- نسخه دیوان حکیم مختاری که آنرا نگارنده قبلاً خریداری و چون بیش از هزار و یکصد و چهل و پنج بیت ندارد و ضمناً تحریر آنهم از قرن ۱۲ تجاوز نمیکند و آنرا قبلاً با نسخه . ب . مقابله و اختلافات را در حاشیه نسخه . ب . یادداشت کرده بود بدین مناسبت در مقابله و تدوین دیوان دیگر منذرگ نشانی این دیوان نگردیده است .

۶- جنك بسیار نفیسی که بیش از يك هزار صفحه است و بشماره — کتابخانه ملی ملك ثبت شده است . این جيك از آثار بیش از سیصد تن از شعرای تاق قرن نهم فراهم آمده است و تمام صحایف آن مذهب و دارای سراوحه های بسیار عالی است قطع آن ۴۰ × ۷۰ سانتیمتر است و از مهرهائی که در پشت صحایف اول و آخر آن است چنین بر می آید که آنرا برای سلاطین تیموری هند تدوین و تهیه کرده اند .

در این جنك پنج قصیده از حکیم مختاری ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت و علامت اختصاری ج ۱۰ که علامت اختصاری جنك شماره يك میباشد انتخاب گردیده است .

۷- نسخه خطی مونس الابرا فی دقایق الاشعار محمد بن بدر جاجرمی متعلق به کتابخانه ملی ملك که بشماره ۴۲۵۸ ثبت گردیده . این نسخه نیز از نظر خط و تذهیب و نفاست بسیار قابل توجه است و در آن چند قصیده از حکیم مختاری آورده شده است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت . که علامت اختصاری آن م . و در برخی موارد مونس انتخاب گردیده است .

۸- تذکره عرفات العاشقین نسخه منحصر بفرد آن در ایران متعلق به کتابخانه ملی ملك که به شماره ۵۳۲۴ کتابخانه ملی ملك ثبت گردیده — اشعاری حکیم از مختاری آورده

هشتم

که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت و علامت اختصاری آن . ع . یا . عرفات . انتخاب شده است .

۹- قصائد و ابیات و رباعیاتی که در مجمع الفصحا و تذکره آتشکده آمده است نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته و علامت اختصاری مجمع . و آتشکده انتخاب شده است .

۱۰ - جنك خطی است که بقطع ۱۰×۱۵ است مورخ ۹۰۷ که از چهل و هشت تن از شعرای قرن پنجم و ششم و هفتم و هشتم آثاری دارد، دو قصیده و يك قطعه هم از حکیم مختاری ثبت کرده که دو قصیده و يك قطعه در دیوان آورده شده است .
۱۰- يك قصیده از مختاری غزنوی بنام امامی هروی در تذکره دولتشاهی که در تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است .

چه کارهایی برای تنظیم دیوان انجام شده است

۱- با مطالعه نسخی که در دسترس این جانب بود ملاحظه شد که بدون استثناء همه مغلوط و ناقص است و این حقیقت آشکار گشت که دیوان حکیم مختاری غزنوی اساساً تا کنون تدوین نگردیده و قصائد بدون در نظر گرفتن ردیف قوافی در هر دیوانی بصورتی جداگانه تحریر و ثبت شده است بدین ترتیب: مثلاً در نسخه . ب . دیوان با قصیده . نصر من الله آمد فال من از کتاب و در نسخه . ق . تو را بشارت باد ای ولدیت کرمان آغاز شده است .

نخستین اقدام این بود که ترتیبی داده شود که به تبع از سایر دواوین و روشی که تا کنون معمول و متداول بوده است قصائد به ردیف قوافی به ترتیب حروف تهجی تنظیم گردد .

۲- مشاهده شد در هر يك از نسخ موجود قصائیدی هست که در نسخ دیگر نیست در دیوان حاضر کلیه قصائیدی که در نسخ مختلف بوده است جمع آوری و میتوان گفت تقریباً دیوان کاملی از حکیم مختاری غزنوی فراهم آمده که نسبت به نسخ موجود که در دسترس استفاده نگارنده بوده به مراتب کاملتر و جامع تر است .

۳- قصائیدی که در نسخ موجود هست هیچک عنوان ندارد و خواننده نمیداند که قصیده در مدح کیست؟ لذا برای هر يك از قصائد شخصیت ممدوح عنوان شده است و شرح حال هر يك از ممدوحین تا آنجا که وسائل کار و اطلاعات نگارنده اجازه میداده است تنظیم گردیده .

۴- ابیات برای سهولت خوانندگان با (ویرگول) تقطیع گردیده که خواندن اشعار را تسهیل نماید و خواننده در حلقه نخستین که آشنائی به بحر و وزن قصیده ندارد دچار اشکال نشود و یا اشکال و اشتباهی با خلط کلمات برای خواننده پیش نیاید .

۵- اعلام در متن با حروف در شتره مشخص شده است که خواننده فوراً متوجه شود

۶- مقابله و تصحیح :

ناچار است در این مورد مجدداً برای رفع هر گونه اشتباهی توضیحاتی بدهد :

در مقابله و تصحیح روشی که اتخاذ گردیده برای خوانندگان ارجمند توجیه میشود که **ا ح ی ا ن آ** اگر در ضمن مطالعه دیوان ابیاتی را ملاحظه فرمودند که صحیح بنظر نمیرسد و یا مبهم و نامفهوم است . حمل بر سهل انگاری نفرمایند و متذکر باشند که :

دیوانی که فراهم آمده بهتر از هر کس نگارنده به نواقص و عیوب و اغلاط موجود در آن واقف و مطلع است و میداند که این دیوان بهیچوجه کامل و جامع نیست چه از لحاظ کمیت اشعار و چه از نظر کیفیت آنها زیرا :

۱- آنچه از تذکرة های موجود مستفاد میشود دیوان حکیم مختاری غزنوی تا قرن نهم و دهم آنچه در دست بوده و مورد استفاده صاحبان تذکرة واقع شده آن را از شش تا هشت هزار بیت ذکر کرده اند^۱

ب- از نظر کیفیت اشعار هم بطوریکه قبلاً یاد آور شد نسخ موجود خاصه نسخی که در اختیار نگارنده بوده بقدری مغلوط است که میتوان گفت در يك قصیده چهل بیتی بیست بیت آن نامفهوم بوده و تنها با مقابله ممکن شده است از این بیست مورد لا اقل شانزده مورد بنحویکه قابل استفاده و مفهوم باشد تصحیح گردد .

ج- تصحیحی که بعمل آمده . تصحیح از نظر مقابله بوده است و نگارنده بهیچوجه سلیقه و نظر خود را برای تصحیح بکار نبرده و مداخله نداده است .

د- برای تصحیح با استفاده از مقابله با سایر نسخ . نخست متن نسخه ق. را که از سایر نسخ صحیح تر و کامل تر بنظر رسید متن قرار داد و اختلافات سایر نسخ را با این متن سنجید آنچه بنظر صحیح و مفهوم میآمد در چاپ متن قرار داد و سایر اختلافات نسخ دیگر را در ذیل صفحات نشان داده است ؛ چه بسا ممکن است باشند کسانی که مطلب و یا لغت ذیل صفحه را بنا بر سلیقه خود بهتر از آنچه در متن گذاشته شده است بدانند در این صورت نظر و سلیقه آنها هم تامین است زیرا این اختلاف در دسترس آنهاست و میتوانند بمیل خود آنرا برای متن به پذیرند .

ه- در اکثر موارد که مثلاً قصیده ای فقط در دو نسخه بوده است و همین لحاظ تصحیح کامل با استفاده از مقابله ممکن نشده و نگارنده هم با اطلاع بر اینکه ابیاتی مغلوط مانده است . در ذیل صفحه یاد آور شده است که تصحیح ممکن نگردید و در نسخ موجود مطابق ثبت متن بوده است .

۱- به شرح حال حکیم مختاری غزنوی نقل از تذکرة عرفات العاشقین و مجمع الفصحا

یازده

۶- در برخی موارد در نسخ لغتی بصورت غلط ثبت بوده است در این موارد چون صحیح آن جای بحث و گفتگو نبوده است در متن گذاشته شده و دیگر در ذیل صفحه متذکر نشده است چه آنرا حمل بر خود نمائی و خود فروشی میدانسته است. مثلا. پویه که صحیح آن یویه بوده و یا قنوج که در نسخ برخی موارد فتوح و یا قنوح بوده و یا ناخج که صحیح آن ناچخ بوده و امثال آن.

۷- چون معانی لغات قصائد در ذیل صفحات بعلمت ثبت نسخه بدلها امکان نداشت در نظر گرفته شد که در پایان کتابت لغت نامه ای به ترتیب حروف تهجی ترتیب داده شود و معانی لغات برای سهولت مراجعه خوانندگان در آنجا تنظیم گردد این لغت نامه هم تهیه شده ولی متاسفانه به عللی که ذکر میشود از چاپ آن فعلا صرف نظر گردید. چون چاپ دیوان حاضر از آذرماه ۱۳۳۵ شروع و در اول خرداد ماه ۱۳۳۶ پایان یافت و تقریباً هفت ماه بطول انجامید و البته علت بطلی کار در چاپ وجود باورقی ها و شماره هائی بود که در هر صفحه به ترتیب برای نمودن اختلاف نسخه بدلها آورده شده است و چون چاپخانه بنگاه مطبوعات علمی برای چاپ کتب دبیرستانی و دبستانی در خرداد ماه هر سال شروع بکارهای کتب کلاسیک میکند و تا آذر سال بعد این قبیل مطبوعات وقت آنها را مصروف میدارد لذا اگر قصد به چاپ فهرست اعلام و لغت نامه بود که از صد صحیفه متجاوز است ناچار بودیم کار چاپ کتاب را تعطیل و بآذر ماه موکول سازیم و چون بفرموده خواجه بزرگوار حافظ «که آفت هاست در تاخیر و طالب را زبان دارد» فعلا برای چاپ حاضر از چاپ لغت نامه و فهرست اعلام صرف نظر شد.

۸- شرح حال حکیم مختاری غزنوی با استفاده از منابعی که نگارنده بر آنها دسترسی داشت فراهم آمد و هم چنین شخصیت هر یک از ممدوحین معرفی و شناسانده شده است ضمنا در چند مورد هم تحقیقات و تتبعاتی شده که خوانندگان ارجحند خود ضمن مطالعه ملاحظه خواهند فرمود. نا گفته نگذار که نویسنده از وجود نسخ دیوان حکیم متعلق به کتابخانه برتیش موزیم (که مورد استفاده ریو مواف فهرست) واقع شده و هم چنین نسخه ای که در آستانه قدس رضوی است اطلاع داشت لیکن تهیه فیلم و عکس آنها فرصت و وسیله میخواست و استفاده از آنها برای موقع مناسب دیگری گذاشته شد. هم چنین دو نسخه از دیوان حکیم مختاری منضم به دو اوین دیگر در کتابخانه مسجد عالی سپهسالار بود که ملاحظه شد و چون در صحت و چگونگی همدیگر نسخ ف. ب. ک. بودند در مقابل از آنها استفاده نشده است.

دوازده

مفتخر است که برای نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را با همه نواقص
و عیوبی که ممکن است داشته باشد در دسترس استفاده عموم میگذارد و وسیله شناسایی
این شاعر ارجمند و بلند پایه بفارسی زبانان جهان است .
تهران بیست و پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۶ . رکن الدین . همایون فرخ

حکیم مختاری غزنوی کیست ؟

برای شناسائی و اطلاع از احوال هر يك از گویندگان و نویسندگان و دانشمندان قرون گذشته دوراه موجود است .

۱- استفاده از شرح حال و احوال آنان که وسیله تذکره نویسان و مورخین و نویسندگان معاصرشان بجای مانده است.

۲- استنتاج و استفاده از مطالبی که در آثار خودشان منعکس است .
ما نیز ناچاریم برای اطلاع از حال و شخصیت و گذران و چگونگی زندگی حکیم مختاری غزنوی از هر دو منابع استفاده کنیم .
اینک به بینیم دیگران در باره او چه گفته و چه نوشته اند تا بعد در باره مطالب آنان بحث و فحص کنیم :

قدیمترین تذکره از گویندگای فارسی زبان که فعلاً در دست است تذکره لباب الالباب است متأسفانه در لباب الالباب فعلی که در دست است از عثمان مختاری غزنوی شرح حال نمی بینم و قطعی است که محمد عرفی حکیم مختاری غزنوی را از نظر دور نداشته است ولی فعلاً در نسخه موجود اثری از آن نیست .

پس از لباب الالباب تذکره دولشاهی است تالیف ابن علاء الدوله نغیشاه^۱ (القاری السمرقندی) که چنین مینویسد: ذکر مفخر الکلام مختاری نورقبره غزنوی است. و از اقران شیخ سنائی است و در روزگار سلطان ابراهیم ابن مسعود شاعر دارالملک غزنی بوده ؛ خوشگوی است و طبع قادر داشته چنانچه (!) شیخ سنائی چند قصیده در مدح او گفته و مطلع يك قصیده از آن جمله این است . هذا مطلع .

۱- نقل از نسخه خطی مورخ بیستم جمادی الاول سنه ۱۰۱۹ متعلق به کتابخانه

چهارده

مسلمانان دلی دارم که ضایع میشود جاننش در افتادم بدان دردی که پیدا نیست در مانش
و بسیاری از اکابر این قصیده را جواب گفته اند همانا به زیبایی این قصیده نگفته
باشند و جواب افضل الدین خاقانی مرا این قصیده را در حکمت است و مطلع آن این است:
مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

دم تسلیم سر عشر و سر زانود بستانش
و امیر خسرو دهلوی در جواب این قصیده داد سنخوری میدهد در این روزگار طبع
وفاد و خاطر نقاد جوهری بازار سخن مولانا عبد الرحمن جامی در صدور جواب این قصیده
شد و الحق حقایق و معارف و کلمات را بنوعی در شیوه نظم در آورده که در حیز وصف
در نگنجد و مطلع آن این است:

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش

سبق نادانی و دانا دلم؛ طفل خوانش

و بعضی اکابر و افاضل حضرت مولانا را در این امر تتبع کرده اند. اما سلطان ابراهیم
ابن مسعود ابن مودود ابن محمود سبکتکین؛ پادشاه دین دار موبد موفق بوده و هفتاد و
شش سال عمر یافت و مدت شصت و دو سال سلطنت کرد و در مدت سلطنت يك خشت بنای
كوشك و منظر جهت آسایش بر زمین نیانداخت و قریب چهارصد خانقاه و رباط و مساجد
و مدارس در ممالك براه خدا بنا گرد. صاحب مقامات چنین میگوید؛ که سلطان
ابراهیم انارالله برهانه شبها گرد محلات غزنی گردیدی و بیوه زنان و مسکینان را زر و
طعام بدست خود دادی و بعد او در غزنین داروی چشم و اشربه و ادویه تمامی مریشان را
از خزانه او بردندی و سلاطین سلجوقیه او را تعظیم کردند و پدر بزرگ نوشتندی و وفات
سلطان ابراهیم در شهر سنه اثنی و تسعین واربعمائه بوده است «
پس از دولت شاه تذکره قدیمی که از مختاری غزنوی شرح حال دارد. تذکره
عرفات العاشقین است تالیف تقی الدین بن معین الدین اوحدی که در سال ۱۰۲۲ آنرا تنظیم
و تالیف کرده است تذکره عرفات العاشقین مینویسد:

۱. در باره مطالب دولت شاه سمرقندی و این قصیده در صفحات بعد تحقیقاتی شده است که
خوانندگان گرام ملاحظه خواهند فرمود.

پانزده

۱- «الحکیم الامجد الارشد الافهم الا علم، مختارالشعرا، معیارالفضلا، قایدالحکما، سابق القدما، استاد الفصاحه، اسناد البلاغه، برهان العلماء، سلطان الندما مفتخر الزمان، مشتهر الدوران، صاحب کمالات وحالات صوری و معنوی، حکیم مختاری الغزنوی، نام وی عثمان بن محمد است در او ائیل عثمان خلاص گردی؛ بسبب امری خاص از آن معنی تنفر فرموده مختاری اختیار نموده؛ اعرف استادان و هر واکیل پیش وایان دهر بوده، کوکب کمال (به اختر) ۲ طبع او مقرون شده و جواهر زواهر حال بمیزان خاطرش موزون گردید، گوهر بدخشان لفظش چون جرهر خورشید رخشان، صورت سهای معانیش چون طلعت سهیل بمن درخشان؛ (بینات) ۳ بیان از (جبین) ۴ مبین معیش ظاهر، مهمات زمان از پرتو ضمیر منیر مهر (منورش) ۵ باهر؛ رهروان کلام را درشرایع بیانی رهبر؛ و سروران انام را بیدایع معانی سرور. بغایت کامل فاضل جامع قادر ماهر بوده؛ (الحق) ۶ اختر سپهر توفیق در برج خاطرش طالع و گوهر صدف تحقیق از درج ضمیرش ظاهر است؛ با غایت شوخ طبعی و چیره گی؛ پاکیزه اعتقاد نیکو نهاد آمده، گویند اباعن جهد صاحب فطرت و مالک حکمت بوده اند؛ در نسخه ای بنظر رسید که والد عمادی غزنوی است علی ای حال. جمیع افاضل و شعرا باستعداد و قابلیت و تقدم و جامعیت او معترف شده و قایلند؛ از جمله حکیم سنائی که هیچکس را بروی تقدم نمیرسد به تقدم و اوستادی وی معترف است و قصائد غرا در مدح او گفته، چه حکیم سنائی را تربیت نموده و سلاطین بسیاری را خدمت فرموده از جمله مدتها در خدمت سلطان ابراهیم بن مسعود بوده و سالها در ظل دوات سلاجقه کرمان آسوده - وفاتش در عهد پیرام ۷ شاه بن مسعود است به غزنین فی سنه چهارصد و سی و اند، دیوان وی هفت هزار بیت در نظر است مکرر خود نوشته ام، در آنجا قریب به هزار بیت منسوب است. پس ازین شرح عرفات از چند قصیده منتخبی آورده شده است که در متن دیوان در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

تذکره آشکده آذر مینویسد:

۱- از این تذکره دو نسخه در دنیا موجود است یکی در کتابخانه هند و دیگری در کتابخانه ملی ملک، شماره ۵۳۲۴ ثبت است و قبلا در تملک رضا قلیخان هدایت الله باشی صاحب مجمع الفصحا بوده است. نظر نگارنده را در پیرامون مطالب این تذکره در صفحات بعد ملاحظه خواهند فرمود. ضمنا متن مطالب تذکره عرفات العاشقین هم اغلاطی دارد که تصحیح شده و آنچه را که نگارنده تصحیح کرده است در میان () دوخط گذارده است و اصل در پاورقی آورده شده است.

۲- در اصل بایر ۳- در اصل نبات بیان ۴- در اصل حسن ۵- در اصل تنوریش ۶- در اصل ملحق ۷- منظور بهرام شاه است

شانزده

«مختاری: اسم وی عثمان. در او اهل عثمان نیز تخلص میکرده است. آخر الامر مختاری اختیار کرده و از اقران حکیم سنائی غزنوی است و طبع او را نهایت زیبایی و به جمیع فنون ممتاز، بامارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده در غزنین وفات یافته این اشعار از اوست.»

سپس قصیده بمطلع شاخ، مرصع شد از جواهر الوان را که ۵۴ بیت است بنام غزل ده بیت ثبت کرده و چند فرد شعر بانضمام قصیده غلامک هندی را هم آورده است که بیشتر اشعار مغلوط و نامفهوم است. (۱)

مجمع الفصحی مینویسد:

و هو عثمان بن محمد حکیمی است ماهر و شاعری است قادر مداح سلاجقه کرمان از اقران حکیم سنائی غزنوی و مسعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال با اسم عثمان تخلص میکرد بعد مختار را اختیار نموده سالها در خدمت ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی نموده و مثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی از نگارش مثنوی او معذورم و به تحریر قصایدش مسرور در سنه ۵۴۴ در غزنین وفات و به جنت شتافت قریب هشت هزار بیت از اشعارش دیده شد.

تقی الدین کاشی هم مطالبش تقریباً همان است که در عرفات العاشقین آمده است. از معاصرین نیز دانشمند بنام آقای دکتر رضا زاده شفق در تاریخ ادبیات ایران صفحه ۱۲۶ (۲) مینویسد:

مختاری غزنوی - سراج الدین عثمان بن محمد مختاری غزنوی نیز از شعر او قصیده گویان قرن ششم بشمار است، بدربار ارسلان شاه بن کرمانشاه (۴۹۴ - ۵۲۶) صاحب کرمان و سلطان ابراهیم بن مسعود (۴۵۱ - ۴۸۱) و مسعود بن ابراهیم (۴۸۱ - ۵۰۸) از سلاطین غزنوی انتساب داشت و آنان را مدح میکرد. مختاری در فن نظم استاد بود و در تمام اقسام شعر میسرود و ترجیع بندهای خوب میساخت و طرف توجه سخنگویان دیگر بود و سنائی او را استاد میخواند. دیوانش بقول صاحب مجمع الفصحی نزدیک هشت هزار بیت دارد مختاری یک مثنوی داستانی نیز سروده است بنام شهریار نامه و در آن اقتفاء با استاد فردوسی نموده و داستان شهریار بن برزو و پسر سهراب و نوه رستم را آورد و در نظم آن سه سال رنج برده است و در این داستان نام مسعود بن

متعلق به کتابخانه نگارنده

۱- نقل از آتشکده آذر خطی مورخ ۱۱۵۳

۲ - تاریخ ادبیات ایران برای دبیرستانها چاپ هشتم سال ۱۳۳۲

هفده

ابراهیم هم بطریق ذیل آمده .

سه سال اندرین رنج برداشتم سخن آنچه بد هیچ نگذاشتم
گل باغ و بستان محمودشاه جهانجوی و بخشنده مسعودشاه
وفات مختاری در غزنه گویا بسال (۵۵۴) اتفاق افتاده و معلوم میگردد عمر
طویل داشت

ریو در فهرست جلد دوم صفحه ۵۴۳ ستون اول مینویسد :

سراج الدین عثمان بن محمد مختاری:

وهم چنین در تذکره های هفت اقلیم ریاض الشعراء تذکره تقی الدین کاشانی هم
مطالبی هست که چون تقریباً تکرار مکررات است از نقل آنها خودداری میشود بخصوص
مطالب تقی الدین کاشانی که بهیچوجه مورد اعتناء نیست

این بود آنچه را که تذکره نویسان در باره مختاری غزنوی نوشته اند حال
به بینیم آنچه نوشته اند تا چه حد با حقیقت وفق میدهد و صحیح و سقیم مطالب یکایک
آنها را به سنجیم :

آنچه را که دولتشاه سمرقندی نوشته است . نامش را ذکر نکرده و تقریباً کلیاتی
بیان داشته است.

ولی در همین کلیات هم دچار اشتباه شده است. مینویسد چنانچه (!) شیخ سنائی چند
قصیده او را مدح گفته و مطلع يك قصیده از آن جمله این است :

مسلمانان دنی دارم که ضایع میشود جاناش

در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
حکیم سنائی در دو قصیده مختاری را مدح کرده است لیکن مطلع هیچکس از
قصایدی که در مدح مختاری گفته است چنین نیست بالعکس مختاری غزنوی در قصیده
غرائی که در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم است حکیم سنائی را مدح گفته بمطلع:
مسلمان کردن آئین کرد چشم نا مسلماناش

بنوك ناوك مژگان که پر زهر است بیکانش

بطوریکه ملاحظه میفرمائید این مطلع با مطلعی که دولتشاه آورده بهیچوجه
تناسبی و شباهتی ندارد و جز اینکه بگوئیم این مطلع هم مطلع یکی از قصائدی است
که از قصیده مختاری غزنوی استقبال گردیده است و بقیه مطالب مجمع الفصحاء در باره سلطان
ابراهیم است. »

اما آنچه را که تذکره عرفات العاشقین نوشته است :

هیچده

بنظر نگارنده بطوریکه در صفحات آینده بحث خواهد شد یقین کامل است که محمد عوفی در لباب الالباب از عثمان مختاری غزنوی هم ضمن شعرای آل سلجوق (غزنه و لوهور) باب دهم یعنی همان بخش که از مسعود سعد سلمان و ابوالفرح رونی و سنائی غزنوی - عمادالدین غزنوی - محمد بن ناصر العلوی - سید اشرف الدین حسن بن ناصر علوی - شهابالدین شاه علی ابی رجا الغزنوی - علی روحانی - محمد بن عثمان العتبی الیمینی - کاتب - سعدالدین مختار الشعر - مسعود النوکی و عبدالمجید عبیدی و اسمعیل غزنوی معروف به زرریس ذکر کرده است شرح حال داده زیرا مستبعد بنظر میرسد که از تمام معاصرین او چون مسعود سعد سنائی ابوالفرح رونی عمادالدین غزنوی و حتی از شعرای درجه دوم و سوم چون سید اشرف و ابی رجا و علی روحانی ذکر کرده باشد ولی از مختاری نام نبرد؟ خاصه اینکه در ردیف (۱۶۰) آنجا که از شعرای آل سلجوق پس از عهد معزی و سنجری (غزنین و لوهور) یاد میکند در ضمن شرح حال الشیخ احمد بن محمد الممیز آید میگوید از مختاری غزنوی نام میبرد و عجب است که از عمادالدین غزنوی که برخی او را شهر باری هم گفته اند و بر طبق گفته عرفات العاشقین و دولت شاه او را پسر مختاری غزنوی میدانند شرح حال بدهد و یاد کند آیا با این توصیف امکان دارد که نام او را فراموش کرده باشد و یا او را قابل و لایق شرح و توصیف نداند؟ در حالی که مختاری را چه در زمان خودش و چه در قرون بعد بطوریکه خواهیم دید یکی از اساتید مسلم سخن و هم ردیف خاقانی و فردوسی بشمار میآورده اند! استادی که سنائی غزنوی به شاگردی او فخر و مباحثات کند و مسعود سعد و ابوالفرح قصائد او را استقبال و ابیاتش را تهنیت نمایند! آیا یک چنین شاعری را میتوان گفت محمد عوفی از یاد برده باشد و یا در ردیف سخنوران نامیش شمارد؟ بهر حال آنچه مسلم است و از قرائنی که نشان داده شد یقین است که قسمتی از لباب الالباب مفقود گردیده و از نسخه ای که فعلاً از آن در دست است قسمتی سقط شده است و امادر مورد عرفات العاشقین آنچه لازم به یادآوری است اینکه: بنا به عقیده شادروان استاد عباس آقبال آشیانی که چندین بار متذکر این موضوع در مقدمه دیوان معزی شده اند و سپس استاد سعید نفیسی هم در تعلیقات بر لباب الالباب عوفی نظر میدهند عرفات العاشقین در قسمت شعرای قرون اولیه تا قرن هفتم از لباب الالباب استفاده کرده است و این امر از آنجا مسلم است که قبل از بدست آمدن نسخه عرفات العاشقین شادروان محمد قزوینی و پرفسور ادوار برون که به تصحیح لباب الالباب پرداخته بودند مطالب مشابهی در شرح

نوزده

حال شعرای دوران سلجوقی و غزنوی در مجمع‌الصفحا دیدند و معتقد شده بودند که رضا قلیخان هدایت نسخه‌ای از لباب‌الالباب را در دست داشته‌است ولی پس از جستجوی زیاد چنین نسخه‌ای بدست نیامد و سرانجام پس از اینکه وارثین مرحوم هدایت نسخه خطی تذکره عرفات‌العاشقین را به کتابخانه ملی ملک فروختند و این نسخه در دسترس استفاده دانشمندان و محققین قرار گرفت معلوم شد که مرحوم هدایت در تذکره مجمع‌الفصحای خود از این تذکره استفاده کرده‌است و چون عرفات‌العاشقین هم در هند نوشته شده و مؤلف آن (۱) از نسخه لباب‌الالباب که در دست داشته‌است استفاده کرده‌است جای بحث در اینکه از لباب‌الالباب استفاده کرده باقی نمی‌ماند با این توضیح چون مسلم است که تذکره عرفات‌العاشقین از لباب‌الالباب استتخا و استفاده کرده باید پذیرفت که شرح حال مختاری غزنوی ثبت در عرفات‌العاشقین چه بسا نقل از لباب‌الالباب باشد با این مقدمه اینک در پیرامن مطالب عرفات‌العاشقین گفتگو میکنیم: مطالبی که عرفات‌العاشقین درباره مختاری غزنوی نوشته‌است میتوان گفت با تطبیق با گفتار مختاری درباره خودش (آنچه در آثارش منعکس است) خطا و اشتباهی ندارد. درباره تذکره آتشکده آذر باید گفت خلاصه در هم فشرده از عرفات‌العاشقین است

(۱) مؤلف عرفات‌العاشقین تقی‌الدین بن معین‌الدین بن سعدالدین محمدحسین اوحدی و تاقی بلیانی اصفهانی معروف به تقی اوحدی که در محرم سال ۹۳۷ در اصفهان بدنیا آمده و در ۱۰۱۵ به هندوستان رفته و از آن به بعد در هند میزیسته است. در ۹۹۱ بتألیف تذکره شاعران فارسی‌زبان آغاز کرده و نخت کتابی بنام «فردوس خیال» نوشته و بعد آن را در شهر آگره بنام عرفات‌العاشقین پایان رسانیده است و سپس در ۱۰۳۶ خلاصه‌ای از آن فراهم آورده و کعبه عرفانش نام گذاشته (از مقدمه مؤلف عرفات بر تذکره عرفات‌العاشقین و صحیفه یک آغاز سخن استاد سعید نفیسی بر لباب‌الالباب - محمد عرفی).

تذکره نویسان دیگری هم در هند از لباب‌الالباب استفاده کرده‌اند بدین شرح مؤلف تذکره بزم آرا سیدعلی بن محمود حسینی که تذکره خود را در سال هزار هجری پایان آورده‌است دیگر امین احمد رازی است مؤلف تذکره هفت اقلیم که تذکره خود را در هزار و دو هجری نوشته است سوم حسین بن لطف‌الله رازی طهرانی مؤلف تذکره میخانه که آنرا در هزار و چهل بانجام رسانیده و هم‌چنین علیقلی خان واله داغستانی مؤلف تذکره ریاض‌الشعراء که تذکره خود را در سال ۱۱۶۱ پایان رسانیده

بیست

و فقط این جمله را زائد دارد که بامارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده) معلوم نیست امارت مختاری را به چه مدرک و سندی ارائه نموده است.

مجمع الفصحا هم از عرفات العاشقین استفاده کرده است

استاد دانشمند و محقق ارجمند جناب آقای دکتر رضا زاده شفیق در تاریخ ادبیات ایران که برای دبیرستانها مرقوم فرموده اند آنچه در باره مختاری آورده اند و خو دبا آن اشاره فرموده اند معلوم است که از مجمع الفصحا و فهرست ریسو استفاده شده است و نام سراج الدین عثمان ابن محمد مختاری نام تازه ایست. و در کلیه تذکرها و هم چنین کتبی که قریب العصر مختاری است و از او نامی هست نشانی از سراج الدین دیده نمیشود و میتوان گفت که مولف فهرست ریو دچار اشتباهی شده است و نام سراج الدین را از امام سراج الدین محمد بن منهج الدین عثمان. پدر قاضی ابو عمر عثمان^۱ بن محمد منهج سراج جوزجانی نویسنده تاریخ طبقات ناصری که خود او و پدرش هردو شهرمی گفته اند اخذ کرده است و نام این سراج الدین محمد - بن عثمان در لباب الالباب محمد عوفی صفحه ۲۳۵ در ذکر افاضل جبال و غزنین ردیف ۱۲۶ آورده است و چند رباعی از او ذکر میکند.

و دیگر آنکه راجع به مثنوی داستانی او بنام شهریار نامه است که نگارنده هرچه تعجس کرد از آن نشانی نیافت. و با اینکه او را معاصر و مدوح سلطان ابراهیم بن مسعود و مسعود بن ابراهیم (۴۸۱-۵۰۸) و ارسلان شاه بن کرمانشاه سلجوقی (۴۹۴-۵۳۶) صاحب کرمان میدانم معلوم نیست چگونه وفاتش را در ۵۵۴ ثبت فرموده اند و از این لحاظ خود منعجب شده و برایش عمر طوبلی تصور فرموده اند.

این بود ماحصل آنچه در تذکره ها راجع به حکیم مختاری غزنوی نوشته اند. اینک بپردازیم بآنچه از آثار خود شاعر و معاصرینش بتوانیم در باره زندگانی او استفاده کنیم.

نام

جمهور تذکره نویسان بطوریکه گذشت نامش را عثمان و پدرش را محمد ثبت کرده اند و در آثار خود شاعر نیز این نام (عثمان) بکرات آمده است البته بجای تخلص و میتوان گفت ابتدای امر شاعر نام خود را برای تخلص انتخاب کرده بوده است.

در نسخه ای از دیوان حکیم سنائی که متعلق به اوایل قرن ششم است در عنوان قصیده ای که حکیم سنائی حکیم مختاری را مدح کرده است. نام ممدوح را چنین آورده ابو عمر - عثمان بن عمر (۱) و در مصرع یکی از ترجیعات مختاری چنین آمده است: مرا و تورا کرد گردون دعائی که دائم عمر باد مخدوم عثمان (۲) گرچه میتوان گفت این ترجیع در مدح است

بیست و یک

و نام ممدوح عمر بوده لیکن بعید بنظر نمیرسد که نام او ابو عثمان بن عمر بوده است .

لقب

عرفات العاشقین لقب او را چنین ذکر میکنند ... مختار الشعر ا معیار الفضلا ... در بادی امر بنظر میرسد که مولف عرفات برای زیبایی کلام و ایجاد ردیف و قافیه و توجه به تخلص شاعر کلام را چنین آورده است .
ولی با توجه به گفته خود مختاری که میگوید :

ای بشعر لقب شده مختار کرده کلکت خراب کشور تیغ

میتوان گفت که مختاری به لقب مختار الشعر ا می که بنا به استنباط از لباب ارا الباب یکی از القابی بوده است نظیر ملك الشعر ا می که به شاعران درباری میداده اند ملقب و مفتخر بوده است .

محمد عوفی مینویسد سعدالدین مسعود النوکی مختار الشعر ا که از مداخلان سلطان بهرامشاه غزنوی است و از این عنوان میتوان استنباط کرد که در دوران مختاری غزنوی در دربار غزنویان این لقب مرسوم بوده . و خاصه اینکه چون مختاری تخلص مختاری اختیار کرده بوده است . او را مختار الشعر ا لقب داده بوده اند و سپس این لقب معمول و متداول گردیده و پس از او (که در گذشتش در اوایل سلطنت بهرامشاه است چنانکه خواهد آمد) بشاعر دیگری (سعدالدین مسعود النوکی) داده شده است .

تخلص

بطوریکه از اشعار موجود مختاری برمیآید . در برخی قصائد عثمان و در برخی مختاری تخلص میکند و یا از خود نام می برد . لیکن تخلص مختاری بیش از تخلص به نام عثمان است .

و چنانکه گذشت عرفات العاشقین و آتشکده متذکر شده اند ابتدای امر عثمان تخلص میکرد و سپس به جهت امری خاص از این معنی احتراز و مختاری اختیار کرده است .
آنچه بنظر میرسد و آثار و شواهدی هم در آثار موجود مختاری بنظر میآید این است که در ابتدا بنام خودش که عثمان بوده است تخلص میکرد و چون در اوایل جوانی شاید تغییر مسلک و روش مذهبی داده و به تشیع متمایل شده است تخلص مختاری را اختیار کرده که هم از القاب پیغمبر اکرم بوده (احمد مختار) و هم نام کسی است که علیه دشمنان اولاد علی علیه السلام قیام کرده است . و می بینم نفرت او از نام عثمان بعدها تا بعدی رسیده است که در قعید ای میگوید .

لیست وژو

خدا یگانه این شعر بنده مختاری همی ز نظم دهد شعر بنده را اعلام (۱)
و گرنه شاهما عثمان کدام سگ باشد کاواو به پیش تو گیر دثنا سزای تو نام
دیگر آنکه معتقد به مهدویت و ظهور دجال بنحوی که اهل تشیع معتقدند میباشد
عیسی لوای سلطان بستاند از رسول مهدی به عهدشاه برون آید از حجاب ۲
ای محمد تو چو مهدی و دجال ظلم را

و نمونه های دیگر که در دیوان حاضر موجود است

دیگر توجه باینکه او را استاد حکیم سنائی غز نوی میداند و صحت این مطلب را نیز میتوان
از فحوای کلام حکیم سنائی و هم چنین از قصیده حکیم مختاری غز نوی که در باره سنائی سروده
است کاملاً استنباط کرد (۳) باید قبول کرد در صورتیکه حکیم سنائی از پیروان متعصب
تشیع است و نمیتوان در شیعیه بودن او تردید کرد تا جائیکه او را باین علت به محاکمه دعوت
کردند (۴) و او هم شاگرد حکیم مختاری است پس باید یک رابطه روحی و عقیدتی هم میان
شاگرد و استاد استوار باشد. این علاقه فیما بین را بطوریکه از آثار موجود در دیوان دو
حکیم استنباط می کنیم بسیار بوده است. چنانکه حکیم مختاری: قصیده ای که در مدح
سلطان مسعود بن ابراهیم سروده در این قصیده سنائی را بشاه معرفی و او را جانشین خود
میخواند و میگوید هر گاه دلت هوای مرا کرد به سنائی نگاه کن.

گرامی تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو
گاهی کت رای من خیزد به بین آن روی خندان
چو مهر من بر او رانسی به نفس من همی بینش
مکانش هر کجا بینی مکین بر جان من دانش
سنائی را صلتها بخش تا او این چنین شعری

پیر دازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش
با این قرائن موجود میتوان برای تغییر تخلص مختاری این حدس را پذیرفت البته
نگارنده قاضی شیعیه تراش نیست (۵) و اصراری ندارد که حکیم را شیعیه یا سنی یا حنفی و یا
هر چه بخواهند بدانند و بخوانند زیرا حکیم را ما از نظر دیگری میستائیم و بزرگش میدانم

۱ - صفحه ۲۲۱ دیوان حاضر در مدح سلطان ملک ارسلان غز نوی

۲ - صفحه ۲۳ دیوان حاضر

۳ - به بحث مربوط به روابط سنائی و مختاری مراجعه شود ۴ - به مقدمه فاضلانه
استاد مدرس رضوی به دیوان حکیم سنائی مراجعه شود ۵ - منظور قاضی نورالله شوشتری
صاحب مجالس المؤمنین است.

بیست و سه

حکیم

عرفات العاشقین مینویسد: قائد الحکما . . . حکیم مختاری غزنوی و هم چنین در جنک خطی که متعلق به قرن هشتم هجری است و در هر صفحه که از حکیم مختاری قصائدی نقل میکنند در عنوان مینویسد:

حکیم مختاری غزنوی

و در دیوان حکیم سنائی هم عنوان او بدین دو صورت آمده است . ۱ - در نسخه متعلق به اوایل قرن ششم « در مدح ابوالمفاخر خواجه حکیم ابو عمر عثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید » در نسخ دیگر: اندر مدح استاد خویش امیر حکیم مختاری گوید .
با توجه به آثار خود شاعر هم میتوان دریافت مختاری گذشته از اینکه در سخنوری مقامی شامخ دارد شاعری است ادیب دانشمند و بعلوم زمان خود کاملاً تسلط و اطلاع داشته است و از اصطلاحاتی که از حکمت و نجوم . هیئت و فلسفه . علم کلام . هندسه و ریاضی حدیث ، شطرنج نرد طب . و ادبیات عرب در آثار خود منعکس میسازد کاملاً میتوان استنباط کرد که این شاعر ماهر ، دانشمندی بنام و حکیمی تمام بوده است . (۱)
گفته خود مختاری غزنوی نیز باین امر تصریح دارد و خود را حکیم می داند و میخواند و میفرماید:
تو شعر چنین ، گوشار از حکیمی که او کسوت چون توئی چشم دارد ۲
حکیم سنائی غزنوی نیز در قصیده ای که مختاری را مدح گفته او را تلویحاً حکیم می خواند و میفرماید: ای امیر سخنان کازیبی نفع حکما ، دره و نس الا برافی دقایق الا شعار هم در صدر قصاید این عنوان را برای او نوشته است . حکیم مختاری غزنوی با توجه باین نکات و این که شاگرد او (سنائی) را هم حکیم میخواندند نگارنده نیز او را بنام حکیم مختاری غزنوی به تبع گذشتگان پذیرفت و دیوان را بنام حکیم مختاری غزنوی نامید و از نام و عنوان عثمان که مورد نفرت شاعر بوده است . احتراز جست .

۱ - صفحه ۲۴ دیوان حاضر تحت عنوان اغز . قصیده ایست که سراسر آن اصطلاحات فلسفه و حکمت و کلام است .

۲ - به صفحه ۳۶۵ دیوان حاضر مراجعه شود .

نیست و چهار

تولد حکیم مختاری

در هیچیک از منابع و ماخذ اشاره ای به تاریخ تولد حکیم مختاری نشده است گرچه در باره اکثر شعرا و ایران تاریخ تولد در دست نیست و حتی تاریخ در گذشت کسانی را هم که ذکر کرده اند اگر تحقیق کنیم اکثراً خلاف واقع است روی قرائن و اماراتی که بحث خواهد شد میتوان تاریخ تخمینی و تقریبی ولادت حکیم را بدست آورد .

اینک بحث ما در اینمورد :

یکی از معاصرین بنام حکیم مختاری ابوالمجد مجدود بن آدم حکیم سنائی است . (۱) حکیم سنائی در کارنامه بلخ که مثنوی کوچکی است و ظاهراً نخستین مثنوی است که از حکیم سنائی و شامل ۴۹۷ بیت است. و آنرا هنگام توقف در بلخ سروده و در آن از دوستان و نزدیکان خود خاصه شعرای بلخ یاد کرده است و در این مثنوی قسمتی از از آن به تعریف و ستایش حکیم مختاری اختصاص دارد (۲) حکیم سنائی غزنوی کارنامه بلخ را بین سنوات ۴۹۴ - ۴۹۵ هجری سروده است (۳) در این سال (۴۹۵) از حکیم مختاری چنین یاد می کند :

اختیار زنانه مختاری	آن جوان لطیف دینداری
آن ، چو گل نیکویی بر او زاده	و آن ، چو سوسن شگرف و آ زاده
نظم او تابه شاعری پرداخت	نظم او ، کس ز ساحری نشناخت

و هم چنین در قصیده مطولی که در مدح مختاری است بمطلع: (۱)
نشود پیش دو خورشید دو مه تازی تیر -
گر برد ذره از خاطر مختاری تیر

۱ - راجع به روابط حکیم مختاری و حکیم سنائی به صفحات آینده شرح حال مختاری مراجعه فرمایند

۲ - در اینمورد هم به صفحات آینده مراجعه فرمایند .

۳ - بمقدمه فاضلانه استاد مدرس رضوی و بحث محققانه ای که در مورد سال توقف حکیم سنائی در بلخ دارند به دیوان حکیم سنائی و حدیقه الحقیقه تصحیح جناب ایشان مراجعه نمایند .

۱ - دیوان سنائی غزنوی به تصحیح فاضل ارجمند مدرس رضوی صفحه ۲۳۷

بیست و پنج

بیست و شش

میفرمایند:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش

هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
بطوری که ملاحظه میفرمایند. حکیم سنائی در هر دو این اثر که نخستین کارنامه بلخ و تاریخ سرودن آن معلوم است که ۴۹۵ مییابد و دیگری که قصیده است و باقریه که کارنامه بلخ بدست میدهد باید تاریخ سرودن این قصیده هم همزمان کارنامه بلخ باشد. حکیم مختاری را جوانی خوب روی توصیف میکند. اینک این حقیقت آشکار میشود که حکیم مختاری در سال ۴۹۵ جوانی نورس بوده است.

ضمناً حکیم سنائی در همان کارنامه بلخ از شاعر دیگری که معاصر او و مختاری بوده بنام سید جمال الدین حسن یاد میکند و او برادر شاعر دیگری بنام سید محمد ناصر مییابد سنائی پس از مدح و وصف محمد ناصر شاعر در باره برادر او سید جمال الدین حسن میفرماید:

شاخ دیگر ، جمال دین حسنی	که چون نام خود ، از نکوستغنی
سیدی خوب روی و پاکیزه	سخنش ، همچو غیب ، دوشیزه
قوت نظم و نثرش از نسب است	زانکه از شاخ افسح العرب است

و احتمال قریب به یقین است که این گوینده (سید جمال الدین حسن) همان گوینده ای است که خواجه مسعود سعد سلمان برای درگذشت او مرثیه ای سروده و در آن مرثیه میگوید:

برتو ، سید حسن دلم سوزد	که چوتو ، هیچ غمگسار نداشت
تن من ، زار بر تو مینالد	که تنم ، چون تو ، هیچ یار نداشت

و سپس میگوید :

سی نشد سال عمر تو لیکن سال زاد تو را شمار نداشت
و باتوجه باینکه مسعود سعد سلمان این مرثیه را در حصار مرنج (زندان مرنج) سروده است و قبل از سال ۵۰۰ هم از زندان مرنج رهایی یافته و با در نظر گرفتن اینکه کارنامه بلخ در سال ۴۹۵ سروده شده است و در این تاریخ سید حسن زنده بوده پس درگذشت او محققاً در میان سالهای ۴۹۵ - ۵۰۰ رخ داده است و ما اگر سال درگذشت او را (۴۹۸) بگیریم سید حسن شاعر که در سال ۴۹۸ بسن سی سالگی درگذشته است در سال ۴۹۵ تاریخ سرودن کارنامه بلخ ۲۷ ساله بوده است

اینک از سال درگذشت و عمر سید حسن شاعر این استفاده برای ما حاصل است :
هنگامیکه حکیم سنائی کارنامه بلخ را سروده (سال ۴۹۵) سید حسن شاعر ۲۷ سال داشته است و سال تولد او بدین تقریب سال ۴۶۳ میشود :

و باتوجه به نحوه کلام حکیم سنائی در وصف او می بینم در باره جوان ۲۷ ساله هیچگونه اشاره ای بجوانی او ندارد . در حالیکه می بینم ۲۷ سال عمر . برای افراد در سنین جوانی است و باید چنین استنباط کرد که قطعاً در همان تاریخ (۴۹۵) که مدح مختاری و سید حسن

نیست و هفت

را در يك موقع سروده است سن حکیم مختاری بر ارباب کمتر از سید حسن بوده است و بهمین مناسبت حکیم مختاری از احاطه کوچکی سن هم نسبت به سایر شعرای معاصر خود امتیازی داشته است و با وجود صغر سن شعر نیکو می گفتا و مورد توجه و اعجاب اقران خود بوده است و همین اختصاص و برجستگی سبب شده است که حکیم سنائی چه در کارنامه بلخ و چه در قصیده ای که بدان اشاره شد در هر دو مورد این اختصاص را یاد آور گردد.

حال با اطلاع از آنچه بحث شد به بحث دیگری نیازمندیم و آن اطلاع بر تاریخ تولد حکیم سنائی است:

بنا به تصریح تاریخ مجمل فصیحی، تاریخ تولد حکیم سنائی سال ۴۷۳ بوده است و چون حکیم هم در حقیقه الحقیقه - هنگام سرودن آن به سال عمر خود اشاره کرده میفرمایند:

عمر دادم به چملمگی برباد بر من آمد از زشتت صدیداد

و اینکه حکیم بنا بر اطلاعاتی که در دست است یکسال و اندی پس از سرودن حدیقه در گذشته است و هنگام در گذشت هم ۶۲ ساله بوده اند و تذکره مرآت الخیال هم عمر حکیم را ۶۲ سال ثبت کرده و این عدد تطبیق با سال تولد و در گذشت حکیم که در مجمل فصیحی و تذکره مرآت الخیال ثبت است می نماید. میتوانیم از این اعداد و این بحث این نتیجه را بدست آوریم که حکیم هنگام سرودن کارنامه بلخ ۲۲ ساله بوده اند و معیار شمار کارنامه بلخ هم در مقام مقایسه با سایر آثار حکیم سنائی چون حدیقه الحقیقه این طررا تأیید مینماید که حکیم کارنامه را در جوانی سروده اند و آن انسجام و پختگی سایر آثار سنائی را ندارد. پس باید قبول کرد که شماری جلیس او تقریباً با هم تجانس سنی هم داشته اند و میتوان گفت حتی کوچکتر از او هم بوده اند.

اگر بگوئیم هنگام سرودن کارنامه بلخ حکیم مختاری غزنوی از سنائی در سن بیشتری داشته مستبعد است که گوینده که خود از او کوچکتر بوده است او را بجوانی یاد کند و بستايد، پس ناچاریم قبول کنیم سن حکیم مختاری را از سن حکیم سنائی کمتر ندانیم - و بالا اقل یکسان بشمار آوریم. در این صورت باید قبول کرد که در تاریخ (۴۹۵) مختاری غزنوی هم تقریباً ۲۲ ساله بوده - حالا یکی دو سال کم و بیش تصور میرود زیاد قابل بحث و فحص نباشد) و اگر قبول کنیم که مختاری در (۴۹۵) ۲۲ ساله بوده پس تاریخ تولد حکیم مختاری به تقریب باید بین سالهای ۴۷۰ - ۴۷۳ باشد.

بیست و هشت

حال به بینم این تاریخ تولد میتواند با آثار موجود در دیوان حکیم مختاری تطبیق کند یا خیر .

دردیوان مختاری غزنوی مدح سلطان ابراهیم بن ابوالمظفر ظهیرالدوله نصیرالله رضی الدین ابراهیم بن مسعود سبکتکین دیده میشود که در سال ۴۵۰ به سلطنت رسیده (۱) و تا سال ۴۹۲ سلطنت کرده است .

و چون سلطان ابراهیم در سال ۴۵۰ به سلطنت رسیده و قبل از او فرخ زاد هفت سال سلطنت کرده است و نام و نشان و مدحی از این پادشاه در آثار حکیم مختاری دیده نمیشود و اگر هم دیده شود مستبعد است پس باید قبول کنیم که دوران کودکی و جوانی مختاری همزمان سلطنت سلطان ابراهیم بوده است. ضمناً با توجه به مدایحی که از سلجوقیان کرمان در آثار مختاری دیده میشود (مدح سلطان ارسلان بن گرمانشاه بن قادر .)

و هم چنین مدح ملوک آل افراسیابی یا آل خاقان (خانیه) هم هیچیک قدیمتر از دوران سلطنت سلطان ابراهیم نیست و تردید نمی ماند که مختاری در دوران سلطنت سلطان ابراهیم چنانکه گفته شد دوران کودکی و تحصیل و جوانی خود را گذرانیده و سپس بمقام شاعر درباری مفتخر شده است (در سالهای قبل از ۴۹۲ که سال مرگ سلطان ابراهیم است) بنا بر قصیده بمطلع .

گل نمود از تخت زرین گوشه زرین گلاه
ابر گوهر بر گلاش ریخت از چتر سیاه

که در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود است و در دیوان موجود است مختاری باید قبل از سال درگذشت این سلطان بمقام شاعر درباری رسیده باشد و لا اقل در آن هنگام باید سن او بیست سال باشد گرچه ممکن است برخی نپذیرند که شاعری بیست ساله چگونه ممکن است اینقدر قدرت کلام داشته باشد که گذشته از سرودن قصائد غرا به مقام شاعر درباری برسد باید گفت اعجابی ندارد مسعود سعد سلمان معاصر مختاری نیز در همین سنین قصائدی غرامی گفته و مورد توجه بوده است چه خود در قصیده بمطلع .

به نظم و نشر کسی را گرفتار سزا است
مراسز است که امروز نظم و نشر مراست

بیست و نه

میگوید :

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست
پس با قبول اینکه حکیم مختاری در هنگام سرودن کارنامه بلخ ۲۲ یا ۲۳ ساله بوده است
میتوان پذیرفت که سال تولد او هم بین سنوات ۴۷۰-۴۷۳ بوده (که این سنه اخیر سال
تولد حکیم سنائی نیز هست)

آغاز شاعری

از آثاری که درد یوان فعلی حکیم مختاری موجود است (ممکن است آثار دیگری هم باشد که فعلاً نگارنده اطلاع ندارد و یا بعداً درد او این کهنسال و قدیم‌تر حکیم مختاری بدست آید) فعلاً ما با آثاری که دردست داریم میتوانیم قضاوت کنیم و در روی آن بحث نمائیم. قدیم‌ترین قصیده همان قصیده‌ایست که در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود محمود سبکتکین می‌باشد و بطوریکه بحث شد این قصیده را باید حکیم در این سنوات ۴۹۱ - ۴۹۲ - سروده باشد و چون بیش از یک قصیده در مدح سلطان ابراهیم فعلاً دردست نیست میتوان تصور کرد که حکیم مختاری از سال ۴۸۵ آغاز بشاعری کرده و طی پنج‌شش سال بدرجه‌ی از شهرت رسیده است که جزو شعرای درباری منظور و در مقام مدح سلطان ابراهیم که اورا سید السلاطین و پس از محمود سبکتکین بزرگترین پادشاه سلسله غزنوی می‌خوانند و میداند برآمده است - و چون راه یافتن او بیدربار بزمانی کشیده که نزدیک پایان عمر سلطان ابراهیم بوده بدین مناسبت دیگر قصیده‌ای در مدح این سلطان درد یوان او ندیده نمیشود روی این قرائن و امارات باید گفت - حکیم مختاری غزنوی اگر در این سنوات ۴۷۵ - ۴۷۰ تولد یافته باشد از شانزده هفده سالگی به شاعری آغاز کرده و در سنین ۲۱ و ۲۲ بمقام شاعر درباری انتخاب شده است. و بادر نظر گرفتن اینکه دربار سلاطین غزنوی روی سابقه‌ای که از زمان سلطان محمود سبکتکین بجامانده و دربار او مجمع ادب و فضلی بنام بوده است و دربار سایر سلاطین غزنوی نیز همیشه از دانشمندان و شعرای مشهور و استاد مجتمع بوده است باید اذعان کرد تنها نبوغ و استادی و قدرت در شعر و شاعری نمیتوانسته است اجازه دهد که شاعر جوانی به جمع یک چنین دانشمندانی راه یافته و شاخص شود و بهترین شاهد این حقیقت وصف و مدح استاد حکیم سنائی از مختاری غزنوی است که اورا شاعری ساحر و استاد می‌خواند و مینامد.

سی و یک

سبک مختاری

بطوریکه دیوان موجود نشان میدهد مختاری شاعری قصیده سراسر است و اگر احياناً غزل هم میسر شده است بر سبیل تفنن ادبی بوده و باین وصف در سایر اصناف سخنوری هم دست داشته است چنانکه خود میگوید :

فرمای تا کنند مرا ، امتحان که من در هر سخن توانم کستاخ زد قدم
بشاعری به تو باز افتتاح کردم از آن که قیمت سخن خوش تودانی از هر فن
تذکره عرفات العاشقین هم در این باره مینویسد :

اعرف استادان عصر و اکمل پیشوایان دهر بوده ... رهروان کلام را در شرایع
بیانی رهبر و سروران انعام را بیدایع معانی سرور ، بنسایت کامل فاضل جامع قادر
قاهر بوده .

سبک مختاری سبک ترکستانی است و در قصائد خود به حکیم ابوالمحاسن ازرقی
هروی و معزی و عنصری و مسعود سعد توجه داشته ولی از نظر نحوه تفکر و تبهر در کلام
و خلق معانی بکروتازه بر آنها برتری دارد . الفاظ و معانی و لغات و کلمات در دست حکیم
مختاری مانند مهرهائی است که در اختیار اویند و هر جا که بخواهد می نشاند .
میتوان گفت مختاری در سبک خراسانی شیوه خاصی بوجود آورده که مختص باوست
و قصائد مصنوعه او بهترین معرف این دعوی است .

مختاری غزنوی از استعمال لغات مشکل و دور از ذهن احتراز میجوید و میکوشد
بازبان رایج روز (در عصر خود) معانی و تعبیرات و استعارات بکروتازه ای بسازد و بکار
برد و خود باین موضوع اشاره کرده و میگوید :

من پارسی زبانم از آن کردم احتراز زان تازئی که خنده زنند از مربقی
کردم می بگرد سخن های دلفریب در آرزوی شعر معزی و ازرقی
و گاه لطافت و سادگی کلام رودگی در آثارش دیده میشود مانند قصیده به مطلع
زیاد دوست همی بوی بوستان آید مرا لطیف تر از بوی بوستان آید
بطوریکه گفته شد کلام مختاری شیوه خاصی دارد و باهمین امتیاز میتوان کلام او را
از دیگر گویندگان بخوبی تمیز و تشخیص داد .

اگر بخواهیم در باره سبک و روش سخنرانی حکیم مختاری بحث مفصل کنیم مقدمه
بیش از آنچه در نظر است به تفصیل میانجامد و زائد بر متن میشود لذا بهمین مختصر
اکتفا میکنیم ..

سی و دو

عظمت مقام شاعری حکیم مختاری

آثار حکیم مختاری چه در زمان حیات و چه پس از مرگش مورد توجه گویندگان نامدار فارسی زبان بوده و برای او در شعر و ادب مقام شامخی را قائل بوده اند. در اینمورد بجای خود از گفته یکایک گویندگان چه هم عصر و چه پس از او نموده خواهد شد. حکیم خود باین امر وقوف کامل داشته و بکرات به استادی و تبعه خود در شاعری مباحثات کرده و میگوید:

من همی دعوی کنم کاندر طریق فارسی آتش و آبم من و ایشان دخانند و شرار

صفحه ۱۳۵

توروز اول اندر صدر خسرو مرا با عنصری گردی برابر

صفحه ۱۶۱

وهم:

شعرها گویم عجیب و نکته‌ها گویم غریب
بامعانی بکرو لفظ عذب و وزن خوشگوار

وهم:

مرا این فخر بس باشد که هر کاز من سخن گوید
چنین گوید. چو بکشاید زبان آفرین خوانش
ز هر بیتی که او گوید بهر بیتی که او خواند
کند تحسین زبس معنی ز جنت جان حسانش

وهم:

هم‌ثودانی که بنده مختاری مادی سهم و شاعری والا است

وهم:

در شعر هی زیادتى جویید بر طبع معزی خراسانی.
این بیت را استاد اقبال آشتیانی در مقدمه معزی از سید حسن غزنوی دانسته‌اند
ولی واقع آن است که از قصیده معروف مختاری است که در دیوان حاضر به چاپ
رسیده است.

شعراى معاصر حكيم مختارى

قرن چهارم و پنجم هجرى از نظر ادبيات فارسى و رواج و ترقى آن از قرونى است كه بايد آنرا مشع ترين ادوار ادبى زبان فارسى دانست زيرا در اين دو قرن بزرگترين گويندگان زبان فارسى بعرصه ظهور آمده اند و بنيان استوار و محكمى براى زبان و ادبيات فارسى گذاشته اند كه اينك پس از هزار سال زبان فارسى يكي از زبانهاى غنى و ادبى و زنده جهان است. در اين دو قرن گويندگاني مانند حكيم ابوالقاسم فردوسى طوسى - فرخى - عسجدى - انورى - معزى - منوچهرى - مسعود سعد سلمان - سنائى - مختارى - عمق - ابوالفرج رونى - ناصر خسرو - ازرقى هروى - قطران - مسعود رازى - عبدالواسع جبلى رشيدى - سوزنى سمرقندى - نظامى گنجوى - نظامى عروضى و صدها گوينده نامدار ديگر بوجود آمده اند .

بنا بگفته مورخين كه در دربار معهود چهارصد تن شاعر نامور حضور مييافته اند اين حقيقت بخوبى آشكار ميشود كه از نيمه قرن چهارم تا نيمه قرن پنجم گويندگانى كه طى اين صد سال بوجود آمده اند با مقايسه هشت قرن بعد چه از نظر كيفيت و چه از نظر كميت قابل مقايسه و سنجش نيست و بايد پيدائش اين قرن مشع ادبى را تنها توجه كامل سلاطين وقت نسبت به ادبا و گويندگان و تشويق بى حد و حصر آنان دانست با توجه با اين مقدمه متذكر ميشود كه شعراى معاصر مختارى بسيار بوده اند و اگر بخواهيم درباره هريك شرحى بياوريم خود تذكره كوچكى را بوجود مىآورد لذا به ذكر نام هريك از آنان اكتفا کرده و ميگذريم و طالبين ميتوانند شرح حال هريك را در تذكره لباب الالباب . رياض الشعراء . دولتشاهى - آنشكده - مجمع الفصحاء يابند .

۱- ابوالفرج رونى - عمق بخارى - عبدالواسع جبلى - سنائى غزنوى - سيد حسن غزنوى - معزى - مسعود سعد سلمان - انورى - رشيد وطواط - اديب صابر - استاد ازرقى ابوحنيفه اسكافى - رضى الدين نيشابورى -

و شعرائى را كه حكيم مختارى نام مى برد - سرهنك محمد خطيبى هروى - خواجه

سی و چهار

سعد - مسعود خسرو - معزی - حکیم ازرقی - مسعود سعد سلمان - سنائی است
البته شعرائی که نام بردیم برخی در دوران جوانی حکیم مختاری در گذشته و برخی در
دوران کهولت حکیم آغاز شاعری و شهرت کرده اند .

حکیم مختاری و سنائی غزنوی

بطوریکه قبلا هم در این باره سخن رفت در تذکره ها و هم چنین در عنوان قصیده ای که در دیوان
سنائی هست حکیم مختاری را استاد حکیم سنائی غزنوی نامیده اند اینک به بینیم این مطلب
تا چه حد صحت دارد و با حقیقت وفق میدهد .

آنچه از فحوای کلام حکیم سنائی در کارنامه بلخ و هم چنین قصیده مدیحه موجود
در دیوان برمی آید سنائی را به حکیم مختاری اعتقادی عظیم است .

سنائی در قصیده به مطلع :

مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور

تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی خبر

که در مدح سرهنك محمد خطیبی هروی است میفرماید :

گرچه استادان من گفتند پیش از من اثبات

ایک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر

و سپس بلافاصله از مختاری و قصائد او درباره سرهنك محمد خطیب یاد میکند

و میگوید :

جنگها کردی چنان، چون گفت مختاری به شعر

بس که از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر (۱)

و بدین طریق صراحتاً حکیم مختاری را استاد خود شمرده و متذکر شده است و چون

خود حکیم سنائی او را باستانی قبول داشته و او را استاد خود خوانده است پس بحث براینکه

چنین نیست و نباید استاد حکیم سنائی باشد زائد بنظر میرسد .

دیگر اینکه در کارنامه بلخ که هنگام جوانی حکیم مختاری سروده شده است او را

چنین وصف میکند .

آن جوان لطیف دیداری

اختیار زمانه مختاری

۱- مختاری را در مدح سرهنك محمد خطیبی معروف به مرد آویز که در جنگ قنوج

همراه سلطان مسعود سوم بوده و دل آوریهاست کرده است قصائدی غراست که در صفحات

آینده درباره آن گفتگو میشود .

سی و پنج

آن ، چو گل نیکوئی بر او زاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت
آب آتش نمای صورت اوست
معنی بکر را ندیده بصر
بیت او جان عاشقان سوزد
شب کلکش ز طبع پاکیزه
هرچه الفاظ را از آن نشو است
چون همه نقد او برون دل است
بود خواهد بقاش چندانی
تا ز بهر رضای مولی را
اعتقاد من . اندر او محکم

آن چو سوسن شکرف و آزاده
نظم را کس ز ساحری شناخت
آتش آب . رای فکرت اوست
هیچ کفوی ز لفظ او بهتر
آب ، دیدی که آتش افروزد ؟
بهر از صد هزار دوشیزه
گفت خواهد که آن همه حشواست
چکنم کریکی ز من سجل است
که شود چرخ چون سپندانی
شمر گوید نزول عیسی را
چون عقیده هوید ، اندر غم (۱)

سنائی در این ابیات از سخندانی و نقد شعر کردن مختاری مطالبی میگوید چیزی که قابل توجه است اینکه به گفته سنائی حکیم مختاری سفید روی بوده و گونه های سرخ داشته و رویهم رفته زیبا روی بوده است و قصیده ای که حکیم مختاری را مدح گفته چنین است :
در مدح ابوالفاخر خواجه حکیم ابو عمر عثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید

نشود پیش دو خورشید و دومه تاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم
گر بزر و صف کند بر کز آن را بس از آن
ای جوانی که زمینی نوت در هر گوش
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم
هرچه زین پیش ز نظم حکما بود از او
معنی اندر سیاهی حرف خطت هست چنانک
راوی ، آن روز که شعر تو سراید زدمش
از بی دوستی نظم تو ، مرغان بر شاخ
از بی اینکه تو را مرد همی بیند و بس

گر برد ذره از خاطر مختاری تیر
بیش اندازه صدقش بگمان آید تیر
از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
برك زرین شود از دولت او در مه تیر
هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
آتش از خشم تو آموخته سوزد چو سعیر
بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هست امروز به بند سخنان تو اسیر
مدد روشنی اندر سیاهی چشم بهیر
باد چون خاك از آن شعر شود نقش پذیر
نه عجب ، گر پس از این سخته سر آید صغیر
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

سی و شش

هر زمان زهره و تیر از پی يك نكته تو
 آن بر این بهر شهی عرضه کند دختر بکر
 نام آن خواجه که بر مجلس شعر تو رود
 من چو شعر تو به بینم ز عزیزی سخت
 هر کسی، شعر سرایند ولیکن سوی عقل
 زیر کان مادت آواز بدانند از طبع
 سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنك
 مطلع شعر تو، چون مطلع شمس است ولیك
 چه عجب گر شود آسمیه زرنك می صرف
 ای امیر سخنان کاز پی نفع حکما
 لیکن از بیخبری، بیخبر آن است که یافت
 تو، بی اندیشه بگوئی به از آن اندر نظم
 چهره و ذات تو را در هنر از بی مثلی
 من در این مدح تو يك معجزه دیدم ز قلم
 گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود
 صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز
 هم بجانم که بیاراسته جانم چو جهان
 شاعر ار شعر تو گوید چه عجب داری از آنك
 ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل
 هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر
 دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك
 ليك در جمله تو از دولت نیکو شعری
 طاق بر طاق تو از بهر سنائی چو بیاز
 تا بر چهره گشایان نبود چشم چو دل
 باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
 بادی آراسته در ملك سخن تا که حشر

هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
 وین بر آن زخمه ز ندبهر طرب بریم وزیر
 تا که صور بود بر همه جانها تصویر
 نقش دان مشک تقاضا کند و خامه حریر
 در به خرمهره کجا ماند و دریا به غدیر
 ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر
 بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر
 ابلهان را چه شب تیره و چه روز منیر
 آن تنك باده که مستی کند از بوی عصیر
 مر تو را قوت تا ئید الهی است وزیر
 سرو پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر
 آنچه يك هفته نویسد به صد اندیشه دیر
 خود قیاسی است برون از مثل سوسن و سیر
 آن زمان کاز دل من بود سوی نظم سفیر
 او همی کرد همه مدح تو موزون بصیر
 کاز جوار دم من باد می افشاند عبیر
 تا ز بانم بر مدح تو جری شد چو جریر
 از زمین آب بدریا شود آتش به اثیر
 ای دو چشم خرد از نور قرار تو قریر
 چون ترا زوی زریم از قبل دون و خطیر
 چون تو را دید درین شغل مرا دید نظیر
 چون شهان سوی زری من چو خران سوی شعیر
 من ثنا گوی تو و مانده در این حجره چو سیر
 تا بر گونه شناسان نبود شیر چو قیر
 دل و چشم عدوت راست چو جام می و شیر
 نامه شعر به توقیع جواز تو امیر
 گذشته از اینکه حکیم سنائی در این قصیده حکیم مختاری را در مقام شعر و
 شاعری بر تبه ای بلند وصف میکند که خوانندگان خود ملاحظه میفرمایند ولی آنچه ما
 برای بحث خودمان از آن استفاده و استنباط می کنیم اینست:

سی و هفت

حکیم سنائی در این قصیده ضمن مدح حکیم مختاری همه جا کوشیده است خود را با حکیم مختاری هم پایه بشمار آورد و همین نکته قابل توجه است و می‌رساند که حکیم مختاری سمت استادی بر حکیم سنائی داشته است و خود سنائی هم این استادی را قائل بوده :

همیشه شاگرد تمایل دارد که خود را با استاد بسنجد و مقایسه کند و مقام خود را تا پایه او بالا ببرد و آنرا احراز و بآن تفاخر کند و در غیر اینصورت لازم است که خود را بالاتر از طرف بشمارد نه آنکه هم سطح به حساب آورد

حکیم سنائی چنانکه خود در قصیده فوق هم اشاره کرده است به آثار استاد خود توجه کامل داشته و تحت تأثیر آثارساز مختاری قرار گرفته است برای نمونه چند مورد آورده میشود :

حکیم مختاری در مدح سرهنك محمد خطیبی معروف به مرد آویز قصیده ای دارد بمطلع :

ای بصد قرن فلك چون تو نیاورده به چنك

کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ

حکیم سنائی این قصیده را در مدح همان سرهنك محمد خطیبی هروی استقبال کرده است بمطلع :

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنك تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنك

سر سرهنگان سرهنك محمد هروی که سر آهنگان خوانند مرا و را سرهنك

سنائی در این بیت نظر بر بیت زیر مختاری دارد که آنهم در مدح سرهنك محمد هروی است .

سر سران و سر آهنگ شاعران گردی چو سر در آری در بند خدمت سرهنك

آنچه از اشعار موجود در دیوان سنائی و هم چنین از قصیده ای که حکیم مختاری درباره سنائی دارد (صفحه ۱۷۴ دیوان) بر میآید روابط بسیار نزدیک دوستانه در میان این دو گوینده عالیقدر از عنوان جوانی استوار بوده و بطوریکه از تاریخ درگذشت هر دو حکیم بر میآید تقریباً مقارن هم در گذشته اند و میتوان گفت پایه این الفت و محبت تا پایان زندگی این دو استاد حکیم با برجا بوده است .

مسعود سعد سلمان و حکیم مختاری

در دیوان حکیم مختاری قصیده مطولی است در مدح مسعود سعد سلمان (صفحه ۳۰۴) و از این قصیده چنین بر میآید که قصیده بازید در دوران امارت خواجه مسعود سعد سلمان در امارت

سی و هشتم

چالندر (چالندر) دردوران فرمانروائی عضدالدوله شیرزاد سروده شده باشد چه اشاره به هند دارد و میفرماید :

از کفر همه هند صاف کردی زان گوهر صافی چون نور ایمان

و مسعود سعد سلمان را گذشته از دانش و سخنوریش به شجاعت و سپاهیگری و فرمانروائی می ستاید و مانند يك امیر از او صله میخواهد . و بطوریکه میدانیم مسعود سعد سلمان در زمان امارتش صلت های گران بشاعران می پرداخت و خود اشاره بهمین اوقات در يك رباعی میگوید :

از ریش دست من ز سیم و زر پرس و ز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس و ز هیبت من ز راه چالندر پرس
و فتح چالندر هم که بدست او انجام یافته و بمناسبت ابراز شجاعت و شهامت در این جنگ عضدالدوله شیرزاد حکومت ولایت چالندرا باو سپرد و همچنانکه قصیده مختاری غزنوی هم حاکی است که از شجاعت و شهامت مسعود در میدان رزم سخن میگوید و او را میستاید ارتباط این قصیده را با جنگ چالندر مسعود ثابت میکند و اختاری شاعر هم در همین هنگام است که قصیده ۳۴ بیتی در مدح مسعود سروده و مسعود هم او را پاسخ داده است (۱) در اینجا از اظهار يك نکته ناگزیریم و آن اینکه چگونه ممکن است مسعود سعد به قصیده اختری که از لحاظ مقام شاعری هیچ قابل مقایسه با مختاری نیست پاسخ گوید ولی قصیده مختاری غزنوی را آنهم يك قصیده ۸۸ بیتی و شاید صد بیتی را بلا جواب بگذارد قطعا چنین پاسخی بوده و از دیوان مسعود مفقود گردیده است .

عضدالدوله شیرزاد در سال ۴۹۲ که پدرش سلطان مسعود سوم به تخت نشست به فرمانروائی هند منصوب شد و پیشکاری اورا هم ابو نصر فارسی به عهده گرفت و طبعاً فتح چالندر هم پس از این تاریخ باید باشد ضمناً عضدالدوله شیرزاد تا سال ۵۰۹ که به سلطنت رسید در هند بود و چون اطلاع داریم که حکیم مختاری غزنوی در سال ۴۹۵ در بلخ بوده است پس تاریخ سرودن قصیده باید بعد از این تاریخ باشد یعنی میان سالهای ۴۹۵ و ۵۰۰ .

آنچه معلوم است مسعود سعد سلمان از حکیم مختاری در سال بزرگتر بوده است بنا به تحقیقاتی که علامه فقید سعید محمد قزوینی در باره تاریخ ولادت مسعود کرده اند و بنابر آن تحقیقات تولد مسعود باید بین سالهای ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ باشد و در این صورت ۲

۱ - به مقدمه شادروان رشید یاسمی بر دیوان مسعود سعد مراجعه شود.

۲ - تعلیقات چهارمقاله عروضی چاپ هلند .

سی و نه

چون تولد مختاری هم بین سنوات ۳۷۰-۴۷۳ است .
پس معلوم میشود مسعود تقریباً ۲۷ سال از حکیم مختاری غزنوی زرگتر بوده است و بهمین علت است که حکیم سنائی هم که تقریباً همسال با حکیم مختاری است در اوان شاعری تحت تاثیر سبک مسعود قرار گرفته ولی بعد استادی حکیم مختاری گذشته از اینکه حکیم سنائی را تحت تاثیر قرار داده خود مسعود سعد را هم متوجه سبک و شیوه سخن سرایی خود ساخته است چنانکه بیاید .

مسعود سعد سلمان در قصائدی از حکیم مختاری غزنوی استقبال و تضمین کرده است
بهترین نمونه قصیده زیر است :

حکیم مختاری راست : ای سلسله مشک فکنده به قمر بر
وی قفل زمر دزده بر درج گهر بر (صفحه ۱۲۸ دیوان)
مسعود سعد سلمان با تضمین مصرع اول قصیده را استقبال کرده است به مطلع :
ای سلسله مشک فکنده به قمر بر خندیده لب پرشکر تو به شکر بر
(صفحه ۶۷۴ دیوان مسعود)

و هم چنین قصیده حکیم مختاری به مطلع :
بزم ملک بپرخ رسانید کار گل چون زرش از نشاط ملک روزگار گل
(صفحه ۲۰۹ دیوان)

مسعود سعد چنین استقبال کرده است :
در بزم پادشاه نگر این کار و بار گل وین باده بین شده بطرب دستیار گل
و در همین قصیده در برابر این بیت حکیم مختاری :
در آرزوی روز گل افشان پادشاه چشم فلک سفید شد از انتظار گل
مسعود راست :

گل چند ماه منتظر بزم شاه بود از بهر آن دراز کشید انتظار گل
و قصیده مختاری را به مطلع :
ای بصد قرن فلک چون تو نیاورده بچناه کرده در خدمت تو دولت و اقبال در نك
مسعود سعد چنین استقبال کرده .
دو سعادت به یکی وقت فراز آمده تنك یکی از گردش سال و یکی از شورش جنك

چهل

وهم چنین قصیده مختاری را بمطلع:
 ز قوت و خرد و دست و بازوی سررنك
 مسعود سعد چنین استقبال کرده.
 ایا فروخته از قر و طلعت اوزنك
 و قصیده مختاری را بمطلع:
 دهان ترك من اندر شکر کهر دارد
 مسعود سعد چنین استقبال کرده.
 هوای دوست مرادر جهان سمر دارد
 مسعود سعد سلمان قصیده

قوت روح خون انگور است تن بر او فتنه گشت و معذور است
 را استقبال از ابوالفرج رومی کرده است. و در مقطع قصیده میگوید:
 این بر آن وزن و قافیت گفتم روزگار عصیر انگور است
 که مصرع ابوالفرج رونی را آورده است

و ما در این جا برای اینکه قدرت کلام مختاری را در مقام مقایسه نشان داده باشیم
 قصائد ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان را می آوریم و تفاوت را به ذوق سلیم
 خوانندگان گرام و امید داریم و ضمناً یاد آور میشویم که این سه قصیده در مدح خواجه
 منصور است (ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد) نگارنده را تصور چنین است که
 ابوالفرج هم از مختاری استقبال کرده باشد.

اینك قصیده ابوالفرج

روزگار عصیر انگور است خم از او مست و چنگ مخمور است
 خیزه ها سوی باغ بشتابیم کازمی و میوه اندر او سور است
 سیب سیمین سلب چو کوی بلور یا چو نو خاسته بر حور است
 خوش ترش زرد چهره آبی طبع مرطوب و رنگ معزور است
 شاخ امرو و گوکی و امرو دسته و کسر و نای ظنبور است
 ناله رسیده ترنج بار و رش چون فقع کوزه و چو سنکور است
 نار از او تار، دانه کرده جدا چون عزبخانه های زنبور است
 تاج نرگس بفرق نرگس بر جام زرین خواجه منصور است
 صاحب عالم آنکه عالم فضل تا از املاک اوست معمور است

چهل و يك

هرچه در سطر لوح مسطور است
بر هوا و رضاش معمور است
بحر با موج کف او زور است
نثر خطش چو در منثور است
صد هزار آفتاب مزدور است

تافلک باژگونه در دور است
که تجلیش سکنه طور است
که از او دیو ملک مقهور است
آهنین برج و آتشین سوز است
تیر چون آفتاب باحور است
جرم او بین که سایه در نور است
که تو گوئی قضای مقدور است
نیک مشکل شود که مجبور است
که بر او ذات خواجه منصور است
هر غرض کاز مزاج او دور است
تازمین راز دار و کنجور است (۱)

تن بر او فتنه گشت و معذور است
جان در جسم و نار در نور است
در گوارش لعاب زنبور است
زانکه انگور دیده حور است
تاج کسری و تخت فقور است
بر طبقهای زر طیفور است
نغمه چنک و لحن طنبور است
مرچمن را ز برف ناطور است
نمره رعد و نفخه صور است
بیخته کج و کشته آکور است
دل و جان غمگنست و مسرور است

نیست از علم و عقل او بیرون
کار دنیا و شغل عقبی پاک
چرخ با اوج قدر او باطل
نظم لفظش چو گوهر منظوم
نقشبند طراز مهرش را
کرد باده سراب کینش را
آن سهیل است برق هیبت او
و ن شهاب است رای ثاقب او
مرکب فرخ همایونش
نور چون آفتاب تیر ولیک
سایه در نور اگر ندیدستی
در تک آنسان جهد که باد روان
شکل او بر شکل برجیزی
قالب نصرت است و نیست بدیع
ایزد از عرض خواجه دور کند
دل او کنج راز خسرو باد
فصیده مسعود سعد سلمان

قوت روح خون انگور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف
همچو زنبور شد زبان گرو باز
باده گر جان دور شد شاید
گلبن و باغ بیش از این گفتمی
بوستانها ز برکها اکنون
بدل بانك قمری و بلبل
کرد بدرود باغ بلبل از آنك
زنده شد لهو و شادی از پی آنك
بردرو بام برف پنداری
باغ چون جزع و راغ چون شبه را

چهل و دو

فرقت آب حوض و وصال برف	این و آن را چو شیون و سورا است
چشم چشمه چرا نگیرد آب	که همه روی دشت کافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی	دست مفلوج و پای مجرور است
برنگ نارنج و شاخ پنداری	پرطوطی و ساق عصفور است *
ازچه سخت آبله زده است چنان	که به خلقت نه سخت مجرور است
رنگ زردی ترنج پیدا کرد	کازپی زاد و بود رنجور است
گر ندیده است جام می نرگس	چونکه گه مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد	اگر از نور ماه رنجور است
چهره سیب سرخ گوئی راست	روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است	وانکه ذاتش بلطف مذکور است
مهر و چرخ است روشن و عالی	چه شگفت از بزرگ و منظور است
گرچه از خلق در هنر فردا است	ورهنر در میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او	به بر عقل نص و ماثور است

(الخ)

(به صحیفه ۴ دیوان مسعود سعد مراجعه شود)

این چند بیت برای مقایسه از قصیده مسعود سعد سلمان آورده شد و ابیاتی که با ستاره نموده شده است با ابیات مشابه قصیده حکیم مختاری صحیفه (۲۷) مقابله شود .
بهر حال بفرض اینکه مختاری از مسعود و یا ابوالفرج استقبال کرده باشد استادی خود را مسلم ساخته است و قصیده او دلچسب تر و روان تر و دور از تکلف ساخته شده است .
ضمناً ابیاتی از قصائد حکیم مختاری به دیوان مسعود راه یافته است که در زیر آورده میشود و چون این ابیات قصائد کاملش در دیوان مختاری است بدیهی است که از مختاری غزنوی است و از نظر تشابه کلامی و سبک و هم زمان بودن این دو شاعر در دیوان مسعود سعد راه یافته است .

در صفحه ۶۰۷ دیوان مسعود چهار بیت زیر تحت عنوان برتری قلم به تیغ آمده است

فلک اندر دمید پنداری	با در آستین مادر تیغ
حکم اختر بدو بیاب و بدانک	هم به تیغ اندر است اختر تیغ
بهمه حال ها اجل عرض است	لیک قائم شده بجوهر تیغ
بکند تیغ چشم اگر داری	گوهر گلک را برابر تیغ

چهل و سه

و این ابیات از قصیده معروف مختاری است که در مدح خواجه اسعدی است (اشتباهها در متن دیوان مختاری بجای خواجه اسعدی خواجه مسعود سعد سلمان چاپ شده است). صفحه ۱۸۴ و در صفحه (۶۰۶) دیوان مسعود سعد، ابیات زیر:

سغا زریست کاز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کاز معنی دهد رای تو سامانش
از این اندک هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کاو نیک شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
چو گردون خادمی داری بنازتن همیدارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش
که از قصیده معروف حکیم مختاری است بمطلع

مسلمان گشتن آئین کرد چشم نا مسلمانش
تقی الدین ذکر کاشانی در خلاصه الاشعار خود آنجا که در باره مسعود سعد سلمان سخن میگوید مینویسد: «..... در کمال سخنوری و دانش شهرتی تمام دارد. و اوستادان آن زمان او را در فن شعر مسلم میدانسته اند چنانچه (۱) استاد ابوالفرج و مختاری و فلکی شروانی او را چند جا ستوده اند.....»
بطوریکه از مطالب گفته شده استنباط میشود تذکره نویسان نیز او را در مقام استادی بر مسعود سعد یاد کرده اند.

مسعود سعد در دیوان خود از سمایه دو نفر بدخواه در باره بونصر فارسی نزد سلطان مسعود سوم در قصیده بمطلع: «ای چرخ مشعبد چه مهره بازی» میگوید:
بشنو سخن او و بر خلافتش بشنو سخن مرغزی و رازی
و مختاری هم در قصیده ای که در مدح سلطان مسعود است اشاره باین نیز نک دارد و میگوید:

وفاق عدوی تو با دوستانش کم از خدعه مرغزی باد و رازی
و هم چنین:
بی دست و دلش مردمی و مردی کردن چون شعبده مرغزی و حيله رازی
(صفحه ۳۶۱ دیوان)

چهل و چهار

واژ بیت اخیر حکیم مختاری چنین برمیآید که شعبده بازی مرغزی و حیلہ گری رازی (اهل ری) ضرب المثل معروفی در آزمان بوده است .

فرید احوال و مختاری

فرید احوال که از شعرای بنام قرن هفتم هجری است در قصیده ای مختاری غز نویرا مقدم بر چهارتن از گویندگان بزرگ ایران بشمار آورده و گوید :

شود در وصف تو عاجز بود در نعت تو مضطر

شود در مدح تو خیره چنان کاز شعر من حیران

یکی ، مختاری غزنی دوم فردوسی طوسی

سوم فخری گرگانی ، چهارم شاعر شروان

تبع واستقبال از قصائد حکیم مختاری

گویندگان بنام تبع واستقبال از آثار مختاری غز نوی بسیار کرده اند و در زیر برخی از آنان را برای نمونه یادآور می شویم .

۱- بطوریکه گذشت یکی از گویندگان نامدار معاصرش مسعود سعد سلمان از

قصائد او تضمین واستقبال کرده است که قبلا نشان داده شد

۲- قصیده معروف سلمان کردن آئین کرد چشم نامسلماش .

که در مدح سلطان مسعود و حکیم سنائی غز نوی است صفحه (۱۷۴) را اکثر

گویندگان از جمله خاقانی شروانی بمطلع :

مراد دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

و امیر خسرو دهلوی دم تسلیم سرعشر و سرزانو دبستانش

و از شعرای هم عصرش فلکی شروانی و صابر ترمذی استقبال کرده اند و فلکی

شروانی چنان پنداشته است که این قصیده از مسعود سعد سلمان است زیرا میگوید :

گر این طبع سخن در شاعری مسعود را بودی

بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

صابر ترمذی هم که نظر بر قصیده فلکی شروانی داشته او هم در استقبال دچار چنین

اشتباهی شده است و میگوید :

بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی

هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

چهل و پنج

سید حسن غزنوی نیز بمطلع :

گهر ریزد همی یارم ز یاقوت زر افشانش

شدم چون ذره در سایه خورشید رخشانش

واز شعرای متاخر عبدالرحمن جامی نیز بمطلع :

« معلم کیست عشق و کنج خاموشی دستبانش » استقبال کرده اند .

(۱) امیره معزی:

حکیم مختاری خود را در طبع بالاتر و قادر تر از امیر معزی می داند و میگوید :

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

قصیده معزی بمطلع :

ای تازه تر از برک گل تازه به بربر پرورده تو را خازن فردوس به بربر

را استقبال از قصیده :

ای سلسله مشک فکند ، به قمر بر وی قفل زمرد زده بر درج گهر بر

مختاری میدانیم زیرا همین قصیده را با همین مصرع اول چنانکه گذشت مسعود سعد

استقبال کرده . معزی در بابان قصیده میگوید :

شهریت فرستاد بدانگونه که گفتند « نوروز فراز آمد وعیدش باثر برد »

نشان میدهد که معزی قصیده را استقبال کرده ولی مصرع معزی در قصیده مختاری

نیست ولی بعید نمیداند که قصیده موجود در دیوان مختاری ناقص باشد هم چنانکه

مختاری از قصیده معزی استقبال و شعری از او را تضمین کرده و میگوید (صفحه ۲۱۷ دیوان)

یک بیت مری که مرا به زدو بیت است در آخر مدحت بدعا کردم تضمین

بر نطم ظفر باد سر تیغ تو چون کوه

« شاهان مخالف را شهمات به نطعین »

این بیت در دیوان امیر معزی دیده نشد و تصور میرود مربوط به قصیده بمطلع :

در زلف تو گوئی که فکند ای صنم چین چندان ز ره و حلقه و چندان شکن و چین

باشد که در دیوان این بیت ساقط است . و چون این بیت در دیوان معزی یافت نشد و با

اینکه قافیه غلط بنظر میرسید اجبارا بهمان صورت موجود در دیوان حاضر ثبت

شده است .

(۱) به دیوان امیر معزی تصحیح و مقدمه شادروان استاد اقبال آشتیانی مراجعه شود

چهل و شش

حکیم مختاری از شعری معاصرش معزی را قادر و توانا میدانند و میتوان گفت تنها در آثار موجود مختاری فقط از اشعار او تضمین کرده است و بس.

در لباب الالباب جلد دوم صفحه ۵۴۴ ردیف ۱۶۰ مینویسد: شیخ احمد بن محمد المیم و تفسیر نام و عنوان شاعر در نسخه اصل از میان رفته است و معلوم نیست این شاعر کیست و آنچه از جملات ناقص باقی مانده چنین است.... خاست بمدد طبع وقادو.... باعث و محرص آمد بر آنك.... اشتها ریافت و آن قصیده که بر منوال شعر مختاری است از اشعار او مختار است:

شعر

ای باغ روی دوست بنسرين مفرقی وز نو بهار و باغ ادم برده رونقی

(الخ)

آنچه از شرح ناقص مفهوم است اینکه: شاعری که متعلق بدوران شعرای آل سلجوق بعد از عهد معزی و سنجری (غزنین و لوهور) بوده است بنام شیخ احمد بن محمد... و قریب العصر مختاری است خواسته است قدرت طبع نشان بدهد قصیده معروف مختاری را که در قافیه مشکل است استقبال کرده و این قصیده مورد توجه واقع و مشهور شده است گذشته از اینکه همین مختصر نشان میدهد قصائد مختاری پس از مرگش شهرت و معروفیت فوق العاده داشته است که گویند گن هم عصر برای نشان دادن استادی خود بتتبع و استقبال آن می پرداخته اند يك نکته تاریک را هم همین مختصر می تواند روشن کند و از يك اشتباه تاریخی برده بردارد:

دولت شاه سمرقندی در شرح حال امامی هروی قصید، حکیم مختاری غزنوی را ب مطلع:

چون کبك شسته لب بشراب مرقی کبکی از آن بطوق معبر مطوفی

(ص ۳۴۹ دیوان)

را که شیخ احمد بن محمد استقبال کرده است به نام امامی هروی ثبت کرده و عجب این است که نام ممدوح در قصیده هم تغییر یافته و آنرا در مدح خواجه فخر الملک دانسته و نام ممدوح هم در قصیده تغییر یافته چنین آمده است

تاج امم خدیو جهان فخر ملک و دین کا ز آدم اوست گوهر و سنگ اند ما بقی
در حالیکه در اصل چنین است:

والارضی دولت و زیبا کمال دین کا ز آدم اوست گوهر و سنگ اند ما بقی
اینک با دلائلی که ارائه میشود مسلم میدارد که اصل قصیده از حکیم مختاری غزنوی است.

چهل و هفت

۱- حکیم مختاری قصیده را در مدح محمد منصور بورقی سروده است و چون نام ممدوح با قافیه‌ای که انتخاب کرده است یکسان است نشان می‌دهد که حکیم مختاری به قصد و تمم از نظر رعایت نام ممدوح خواسته است آنرا قافیه قرار دهد تا استادی خود را نشان داده باشد و متذکر همین معنی در خود قصیده هم شده است.

۲- بنا بر ثبت عوفی در لباب الالباب چون شاعری بنام شیخ احمد بن محمد که قصیده خود را سالها قبل از ظهور امامی هروی سروده که موجود است دیگر هیچگونه ظنی در این قصیده و تعلق آن به مختاری غزنوی باقی نمی‌ماند.

۳- ثبت قصیده در دو اوین مختاری غزنوی است.

این کار نظیر دیگری هم در تذکره دولتشاهی دارد و آن در مورد قصیده امیر معزی است بمطلع.

ای بر من از مشک بعد از ده خالی مسکین دلم از جال تو گشتست به عالی
که در مدح سلطان ارغوست دولتشاه آن را بنام مولا امظفری هروی در مدح ملک
فرامرزن حسین کرت ثبت کرده است. حال این اشتباه از جانب دولتشاه شده است و یا اینکه
امامی هروی قصیده مختاری را بنام خود کرده است بحثی است که اینک نمی‌توان در باره
آن قضاوت کرد و باید گفت والله اعلم بالصواب و آنچه امروز شایسته یادآوری است
اینکه حق بحق دارمیرسد و قصیده مختاری غزنوی بنام خودش ثبت می‌گردد و اشتباه
برگشت داده میشود.

نظامی عروضی سمرقندی

نظامی عروضی را میتوان معاصر بامختاری دانست ولی نه آنکه محضر یکدیگر
را درك کرده باشند گرچه سنائی را قصیده‌ای در مدح نظامی هست ولیکن مستبعد است
که مختاری غزنوی او را ملاقات کرده باشد، معذالک نظامی عروضی در چهار مقاله
خود؛ در مقالت دوم در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر میگوید.

«اما اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند بامثال، عنصری و عسجدی و فرخی و
بهرامی و زینتی و بزرگمهر قائنی و مظفری و منشوری و منوچهری و قصارامی و ابوحنیفه
اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد
خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی.

حکیم مختاری غزنوی چنانکه گذشت مورد توجه گویندگان بزرگ بوده و در

قرن دوازدهم نیز هاتف اصفهانی در قصیده‌ای که در مدح صباحی شاعر است بمطلع:

چهل و هشت

زخمها بر دل، همه کاری

دارم از آسمان زنگاری

میگوید :

بشما باشدش شرف باری

نیست ز اهل هنر کسی کامروز

رتبه سروری و سالاری

جز صبا حی که در سخن او راست

بنده او روان مختاری

چاکر اوست چنان خاقانی

مختاری و کليلة و دمنه :

یکی از دلانلی که آثار حکیم مختاری غزنوی چه در حیات و چه پس از مرگش مورد توجه دانشمندان و سخن سرایان بزرگ بوده است اینکه نصر الله محمد بن عبد الحمید ابوالعالی مترجم کليلة و دمنه به اشعار او تمثیل جسته و بطوریکه میدانم در کلیکه و دمنه از سه شاعر بزرگ ابیاتی آورده شده است، سنائی - مسعود سعد - مختاری.

ابیات زیر در کليلة و دمنه از حکیم مختاری ثبت است و ممکن است تعداد این ابیات بیش از آن باشد که نگارنده متذکر شده زیرا دیوانی که اینک فراهم آمده است به یقین کامل نیست و اگر دیوان کاملی از حکیم مختاری در دست داشته باشیم چه بسا ابیات دیگر هم از حکیم در کليلة و دمنه باشد ،

چون فلک خوی او جهان آرای

چون خرد طبع او هنر پرور

☆

تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای

تو سایه ای نشوی هرگز آفتاب افروز

☆

که خواند یار دصبح نخست را کاذب

زرایش از نظری یابد آفتاب بلند

☆

از نهضتش طلوع کند کو کب ظفر

بر باره که چون شتابد چو آفتاب

☆

وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان

کاز گوه، گاه زخم کران تر کنی رکاب

☆

گر به بیند عشق باز یهای عفوش بر گناه (۱)

تا بمب اندر خواب نام توبه نتواند شنید

☆

اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذار (۲)

سبک تکی که نکرد دزسم او بیدار

۱- در کليلة و دمنه ، عشباز یهای عفوت

۲- در کليلة و دمنه :

اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر

سبک تکی که نباشد دزسم او بیدار

حکیم مختاری و سند بادنامه

در سند ترجمه بادنامه این دو بیت از حکیم مختاری دیده شد:

ای یمین تو مشرب حاجات وی یسار تو مکسب آمال
در بیان تیمیه فضلا در بنانت ولیمه افضال
(صفحه ۲۱۸ دیوان حاضر)

حکیم مختاری و ظهیر فاریابی

ظهیر فاریابی بیش از شعرای دیگر تحت تاثیر حکیم مختاری غزنوی قرار گرفته اینک نمونه‌هایی نموده میشود:

حکیم مختاری راست:

گردون پیرمرکز ملک جوان نهاد بر برج مشتری اثر آسمان نهاد
ظهیر فاریابی استقبال کرده است

تاغمره تو تیرجفا در کمان نهاد خوی تورسم خیره کشی در جهان نهاد
و اگر این دو قصیده با هم تمام مقابله و تطبیق شوند خواننده ملاحظه میکند که تا چه حد ظهیر تحت تاثیر کلام و سبک مختاری قرار گرفته است و کاملاً نظر بر قصیده مختاری داشته است.

شهریارا فلک بکام تو باد شاه سیارگان غلام تو باد
ظهیر فاریابی استقبال کرده :
صاحباً مشتری غلام تو باد چشمه آفتاب جام تو باد
مختاری راست :

مسلمان کردن آئین کرد چشم نامسلمانش

زنوک ناوک مژگان که پر زهر است پیکانش ظهیر فاریابی استقبال کرده

طراز کسوت روز است گیسوی زره سانش

زالال مشرب روح است لفظ گوهر افشانش مختاری راست :

من ار وفای بزرگان کنم خریداری

سزد که مذهب من نیست جز وفاداری ظهیر فاریابی :

زهی چو عقل علم گشته در نکو کاری

مسلم است تو را منصب جهان‌داری

چلونه

حکیم ابو المحاسن ازرقی هروی:

حکیم مختاری اشعار این شاعر را می‌ستاید و میگوید

گردد همی بگرد سخن های دلفریب در آرزوی شعر معزی و ازرقی
و نا آنجا که اطلاع دارد قصیده زیر را هم از قصیده ازرقی استقبال کرده است
مطلع قصیده حکیم ازرقی:

به بخت موفی و سعد موفر بفال همایون و فرخنده اختر

حکیم مختاری استقبال کرده:

بسعد موفاست بخت موفر ز هفت آسمان قسمت هفت کشور

امیدی رازی و مختاری:

امیدی رازی نیز فخریه معروف خود را بمطلع:

من ار وفای بزرگان کنم خریداری سزد که مذهب من نیست جز وفاداری
از قصیده مختاری استقبال کرده

عبدالواسع جبلی و مختاری:

تذکره هفت اقلیم مینویسد: تا کنون هیچک از گویندگان نتوانسته اند قصیده:
بمطلع «که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر» عبدالواسع جبلی را
جواب گفته باشد. حال بگذریم از اینکه چه بسا ممکن است عبدالواسع این قصیده را
از استاد مسلم عصر خود مختاری غزنوی استقبال کرده باشد. بفرض اینکه اصل هم از
عبدالواسع باشد میتوان گفت بر خلاف نظر صاحب هفت اقلیم مختاری غزنوی آنرا
جواب گفته بمطلع:

هوای تیره ابردی کهرسا آمد وزرگر

زمینا کهر با کرد آن و با این سیم کرد از زر

و با مطالعه هر دو قصیده میتوان قضاوت کرد که مختاری غزنوی در سرودن این
قصیده استادی خود را نشان داده و بمراتب بهتر از عبدالواسع از عهده بر آمده است

خاقانی و حکیم مختاری:

چنانکه گذشت خاقانی نیز به قصائد حکیم مختاری توجه داشته و از آن استقبال کرده
است از جمله از قصیده معروف حکیم مختاری بمطلع:

مسلمان کردن آئین گرد چشم نامسلمانش بنوک ناوک مؤگان که بر زهر است پیکانش
چنین استقبال کرده است. مرادل پیر تعلم است و من طفل زبان دانش

پنجاه

وهم چنین کاملاً مشهود است که خاقانی در سرودن قصیده معروف خود تحت تأثیر وزن و بحر و مفاعیل قصیده چهارپاره مختاری بوده است .

قصیده مختاری چنین است :

دی تاصدیار آمد نزدیک من از غزنین زان سرو پری پیکرو آن ماه بدیع آئین

قصیده خاقانی :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

و نشانی بر اینکه خاقانی در این قصیده خود، نظر بر قصیده حکیم داشته است بیت زیر است که حکیم مختاری میگوید :

چرخ زین دندان از بخت برد فرمان با چرخ بزرگی ران و ز بخت بلندی بین

خاقانی میگوید :

دندانه هر قصری پندی دهدت نونو پند سر دندانه بشنو زین دندان

شاعر آسمانی ایران . **خواجه حافظ شیرازی** نیز تحت تأثیر کلام مختاری چه مستقیم و چه وسیله ظهیر فاریابی قرار گرفته . و نشانی از اینکه خواجه به آثار حکیم مختاری توجه داشته است تضمین مصرعی است از حکیم مختاری از قطعه ای که در پایان دیوان آورده شده است .

حکیم میگوید :

نگر که جمله بمردند و نیز شاید بود خدای عزوجل جمله را بیامرزد

و خواجه در قطعه معروف خود بمطلع بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق تضمین کرده است .

در این باره اگر بخواهیم تتبع بیشتری کرده باشیم سخن بدراز میکشد و شرح حال حکیم بیش از آنچه در نظر است مفصل میشود . ناچار این بحث را در این جا خاتمه میدهیم .

ممدوحین حکیم مختاری

برای اینکه خوانندگان گرام ممدوحین حکیم مختاری را بشناسند و کم و بیش از شخصیت آنها استحضار حاصل فرمایند و وضو منار روشن شود قصایدی که برای هر یک از ممدوحین سروده شده است متعلق به چه تاریخ و زمانی است و هم چنین نشان داده شود که آثار یک شاعر در طی تحولات تاریخی و زمانی و گذشت عمر چه خصوصیات یافته و چگونه بطرف کمال رفته است ناچار ممدوحین حکیم مختاری را بشرح زیر بخوانندگان ارجمند معرفی مینماید :

پنجاه و یک

قبلا لازم بیادآوری است که حکیم مختاری پادشاهان چهار سلسله را که هر يك در قسمتی از ایران سلطنت و حکومت مستقل داشته اند مدح گفته است که به ترتیب زیر شرح حال پادشاهان هر سلسله آورده میشود .

الف - پادشاهان سلسله غزنوی که با حکیم مختاری معاصر بوده اند

ب - « « سلجوقی کرمان « « « «

ج - « « سلجوقی بزرگ « « « «

د - « « سلجوقی نیمروز (سیستان) « « « «

ه - « « ملوک خانیه با آل افراسیابی یا آل خاقان ماوراءالنهر

و - صدور و شخصیت های این چند سلسله که حکیم آنان را در قصائد خود

ستوده است .

الف - پادشاهان غزنوی

سلطان ابراهیم بن مسعود محمود سبکتگین

لقب و کنیه : ابوالمظفر ظهیرالدوله نصیرالملة رضی الدین - (در سال ۴۲۴ تولد یافته و در سال ۴۵۰ به پادشاهی رسید و تا سال ۴۹۲ سلطنت کرد و در همان سال در گذشته است)

مختصری از احوال او :

(۱) > طغرل نامی از بندگان سلطان محمود بر عبدالرشید غزنوی شوریده و او را با ۱۱ نفر از شاهزادگان دیگر غزنوی گشت و بر تخت سلطنت غزنوی تکیه زد . و چهل روز سلطنت کرد و در این چهل روز بانواع فجایع و جنایات دست زد و سر- انجام بدست نوشتگین نامی که سلاح دار بود به قتل رسید دو تن از شاهزادگان مسعودی بنامهای - ابراهیم و فرخ زاد در قلعه بزغند زندانی بودند که طغرل برای کشتن آنها هم کس به قلعه فرستاده بود لکن بعلت تاخیر یکروزه دربان در گشودن قلعه این امر انجام نگرفت و کسان از غزنین رسیدند و خبر قتل طغرل را به قلعه آوردند . بزرگان غزنین قصد داشتند ابراهیم را به سلطنت برگزینند ولی چون ابراهیم دچار ضعف شدیدی بود در نك را در آن موقعیت جایز ندانستند و فرخ را به سلطنت برگزیدند .

فرخ زاد روز دوشنبه نهم ذی القعدة سال ۴۴۳ به سلطنت رسید و پس از هفت سال سلطنت در سال ۴۵۰ بمرض قولنج در گذشت و برادرش ابراهیم به سلطنت رسید : سلطان ابراهیم پادشاهی عادل و عالم و فاضل بود و او را سیدالسلطین میخواندند . دولتشاه در تذکره خود نقل از مقامات مینویسد :

سلطان ابراهیم ابن مسعود محمود سبکتگین پادشاهی این دار موید موفق

بوده مدت عمر او شصت سال و چهل و دو سال سلطنت کرد و در مدت سلطنت يك خشت بنای كوشك و منظر جهت آسایش بر زمین نیانداخت و قریب چهار صد خانقاه و رباط و مساجد و مدارس در ممالك براه خدا بنا کرد و صاحب مقامات گوید :

که سلطان ابراهیم انارالله برهانه شبها گرد محلات غزنوی گردیدی و بیوه زنان و مسکینان را زر و طعام بدست خود دادی و بهمد او در غزنین داروی چشم و اشر به و ادویه تمامی مریضان را از خزانه او بردندی و سلاطین سلجوقیه او را تعظیم کردند و پدر بزرگ نوشتندی و وفات سلطان ابراهیم در شهروراثنی و تسعین واربعمائه بوده است» هنگام جلوس سلطان ابراهیم شهرهای بلخ و هرات در دست سلجوقیان بود (۲) و مردم این نواحی از فشار و ظلم سلجوقیان بجان آمده بودند . حکیم سنائی در آثار خود این مظالم را منعکس ساخته است . سلطان ابراهیم پس از محمود سبکتکین بزرگترین پادشاه غزنوی است که توانست سرو صورتی به خرابیهای مسعود و جانشینان او بدهد و دولت غزنوی را از اضمحلال نجات داده و نفوذ دولت غزنوی را در برابر سلجوقیان مجدداً زنده کند و به همت او بود که دولت غزنوی برای مدتی دیگر هم دوام یافت .

از وقایع سلطنت سلطام ابراهیم لشکر کشی او در سال ۴۷۶ به هند است که در بیستم صفر همان سال توانست قلعه آجودهن را تصرف کند و هم چنین قلعه روپال را پس از سه ماه و هیجده روز محاصره بگشاید این قلعه بر کوهی بلند مشرف بر آب بنا شده بوده است و قلعه دیگری را هم بنام قلعه دره متصرف شده (۱)

حکیم مختاری غزنوی برابر قصائد دیوان حاضر فقط يك قصیده در مدح سلطان ابراهیم دارد و اگر قصائد دیگری در مدح این سلطان از حکیم مختاری بدست نیاید باید پذیرفت که حکیم مختاری در اواخر سلطنت سلطان ابراهیم بسمت شاعر دربار مفتخر شده است و بهمین مناسبت در اثر فرارسیدن مرك سلطان ابراهیم قصاید متعددی از حکیم در مدح این سلطان بمنصه ظهور و صدور نیامده است .
قصیده حکیم در مدح سلطان ابراهیم باید متعلق به اوایل سال ۴۹۲ باشد .

۱- ابن الاثیر جلد ده صفحه ۴۶- ترکتازان هند . صفحه ۲۶ جلد اول

سلطان محمود سیف الدوله: لقب «صنیع امیر المؤمنین»:

ارشد اولاد سلطان ابراهیم بوده است که به هندوستان لشکر کشید و در سال ۴۶۹ فرمانفرمایی هندوستان با و محول شد و در آنجا فتوحاتی کرد و از طرف خلیفه عباسی المقتدی بامر الله ملقب به صنیع امیر المؤمنین گردید آنچه از تواریخ بر می آید او سردی دلیر و شجاع و کاردان بوده است. بنا بگفته نظامی عروضی سمرقندی در سال ۴۸۰. صاحب غرضی سلطان ابراهیم اطلاع داد که پسرش سیف الدوله محمود قصد دارد که بجانب عراق بخدمت سلطان ملک شاه برود. سلطان ابراهیم از این تهمت برآشت و بی درنگ سلطان ابراهیم را مقید ساخت و به زندان فرستاد و ندیمان او را هم که از جمله مسعود سعد سلمان بوده اند زندانی کردند، و پس از زندانی شدن سلطان محمود سیف الدوله، سلطان مسعود بفرمانروایی و عنوان ولیعهدی در هند بحکومت پرداخت. مسعود سعد سلمان را در مدح این امیر مدایحی است و در قصیده ای بمطالع:

چو روی چرخ شد از صبح بر صحیفه سیم ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
تاریخ تفویض حکومت هند را بمحمود سیف الدوله چنین آورده است.
که پادشاهی صاحب قران شود به جهان چو سال هجرت بگذشت تا وسین و سه جیم

(۴۶۹)

سلطان مسعود بن ابراهیم (سلطان مسعود سوم) لقب «علاء الدوله» در سال ۴۹۲ به سلطنت رسید در زمان خلافت المستظهر بالله احمد بن المقتدر عباسی، او پادشاهی عادل بود.

سلطان مسعود سوم زمان فرمانروایی در هند در شال بهار، موفق به فتح ملستان و هم چنین فتح ملهی گردید. دارالملک ملهی قنوج (۱) بوده است و در این فتح بزرگ سپهسالار لشکر او برهان پور بوده است این فتح بین سالهای (۴۹۰ - ۴۹۲) رخ داده است.
مسعود سعد سلمان را در باره این فتح قصیده ایست (صفحه ۲۴۷ دیوان مسعود سعد سلمان)

(۱) - مجمع التواریخ والقصص به تصحیح شادروان ملک الشعرای بهار، اندر لقب و کنیت ها هر کشور، هندوان پادشاه قنوج را هر کی کباشد (که باشد) اورارای خوانند، در زیر صفحه شادروان استاد مرقوم داشته اند در اصل - فتوح - قنوج - بفتح و کسر و ضم اول و ثانی مفتوح مشدد - نواحی رود گنگ هندوستان را گویند و گنگ و گنج و قنوج و گانژ همه یک لفظ است، مختاری در قصائد خود بکرات از قنوج و فتح آن یاد میکند.

طبقات ناصری مینویسد : حیا و کرم با فراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تمامت سر بند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و باز گل نواحی ممالک به بخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالک را برقراری که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت ، خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود

«ضدالدوله شیرزاد» فنا خسرو»

«سلطان مسعود سوم پس از اینکه بتخت نشست (۴۹۲) امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغانگین از آب کنک عبیره کرد بجهت غزو هندوستان بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود»

آنچه نقل شد از طبقات ناصری است و لازم است بمناسبت قصایدی که حکیم مختاری درباره این امیرزاده و سلطان چه در عهد ولایت عهدی و چه در مدت سلطنت سروده و در نام او برای عده ای شک و تردید دست داده است بحث مشروحی بنمائیم و نکته تاریک تاریخ را روشن سازیم :

بطوریکه گذشت نام او را طبقات ناصری که یکی از متون تاریخی اصیل است و زمان تحریر آن ۶۵۸ هجری است و مدت صد سال بیشتر تا دوران پادشاهان غزنوی فاصله ندارد و منهاج سراج هم بیشتر تاریخ خود را یا از ثقات شنیده و یا از اسناد و مدارک معتبر تهیه دیده است لذا گفته او برای ما حجت است ، باری طبقات ناصری نام و لقب او را عضدالدوله شیرزاد ثبت میکند و در نسخه ای که (راورتنی) ترجمه کرده است در ضمن نام اولاد سلطان مسعود عضدالدوله شیرزاد ثبت است . پس عضدالدوله شیرزاد بنا بنوشته طبقات ناصری یکی از پسران سلطان مسعود سوم است . تا اینجا شک و تردیدی باقی نمی ماند خاصه اینکه در وادین شعرای معاصر او - مسعود سعد سلمان - ابوالفرج رونی - حکیم مختاری غزنوی هم مدایحی بنام این شاهزاده و سلطان می بینیم .

مجمع الفصحا در عنوان قصایدی که در مدح این سلطان است چنین مینویسد .

« فی المدح الامیر ضدالدوله شهنشاہ فنا خسرو الدیلمی »

شادروان محمد قزوینی در تعلیقات بر چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی صفحه ۱۵۱ در باره قصاید عثمان مختاری نوشته اند «مجمع الفصحا او را حمل به عضدالدوله دیلمی کرده و برای تا کیده دعای خود در بعضی از قصاید مختاری که در مدح معین الدین بن خسرو نامی است نام ممدوح را بدل به بمفیت الدین فنا خسرو که نام عضدالدوله دیلمی است نموده

و این نوع تصرفات منافعی با امانت مورخ و تذکره نویس است .
باید گفت نامی را که شادروان محمد قزوینی آورده اند در هیچ يك از نسخی که در اختیار نگارنده بوده است چنین نامی دیده نشد و حتی در طبقات هم از شاهزادگان غزنوی معاصر مختاری چنین نامی ثبت نشده است .

در اینکه مرحوم هدایت در عنوانهای قصائد مختاری که در مدح عضدالدوله شیرزاد است دچار اشتباه شده و نوشته است فی المدح الامیر عضدالدوله شهنشاه فنا خسروالدیلمی شکی نیست زیرا نتوانسته است هویت و شخصیت سلطان عضدالدوله شیرزاد را دریابد بداند کیست و بهمین مناسبت چون يك سلطان عضدالدوله فنا خسرو می شناخته . تصور کرده است که قصائد در مدح سلطان عضدالدوله فنا خسرو از سلاطین آل بویه است (۱) بخصوص اینکه حکیم مختاری را در مدح این شاهزاده که بعد با سلطنت رسیده هر جا قصیده ایست .

(در قصائدی که هنگام ولیعهدی و فرمانروایی عضدالدوله در هند سروده شده است) صحبت از بویه بمیان آمده و در برخی نسخ آنرا بویه نوشته اند و ممکن است این نام صاحب مجمع الفصحاء را به اشتباه انداخته باشد و بدون تعمق و تحقیق مرتکب چنین خطائی گردیده است .

بهر حال آنچه مسلم است برخلاف نظر شادروان علامه قزوینی باید گفت صاحب مجمع الفصحاء بهیچوجه در متن قصائد دست نبرده و نام ممدوح را بمیل و سلیقه خود تغییر نداده زیرا :

در نسخی که در دیوان مختاری غزنوی در دست است (نسخی که نگارنده دیده است) از قرن نهم و یازدهم و دوازدهم ، یعنی قبل از اینکه مجمع الفصحاء نوشته شود . همه جا

۱- حافظ ابرو می نویسد صابی در کتاب ناجی آورده است که : بویه از فرزندان بهرام گور است و در تقریر نسبش چنین گویند که : بویه بن فنا خسرو بن نام بن کوهی بن ... الخ (نقل از نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملی ملک .

و هم چنین جهان آرا می نویسد :

آل بویه که ایشان را شرراوند یا المه خوانند و نسبت آن فرقه بعقیده ابن ماکوله که از تقات بوده بر این موجب است : بویه بن فنا خسرو بن نام بن کوهی بن شرر بل ... عضدالدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن کسی است که شهنشاه گفتند - بقایات فاضل و فضیلت دوست و فاضل پرور و صاحب توفیق بوده .

در قصائد مختاری که در مدح ابن سلطان است او را بنام عضدالدوله فنا خسرو آورده و کاملاً مستبعد است که قبول کنیم مرحوم هدایت نویسنده مجمع الفصحا جستجو کرده و هر جا نسخه‌ای از دیوان عثمان مختاری بوده است یافته و نام ممدوح را در قصائد عضدالدوله فنا خسرو کرده باشد.

بطوریکه از کلام حکیم مختاری برمیاید این شاهزاده نامش عضدالدوله فنا خسرو بوده است :

حکیم مختاری در قصیده بمطلع: ماه رمضان رفت از او هیچ خبر نیست (صفحه ۲۹ دیوان) میگوید :

شاهنش پویه عضدالدوله عالی شاهی که جهان را براو هیچ خطر نیست
و در همین قصیده میگوید :

از فقر و فنا جور نبیند دل خسرو کاز جود فنا خسرو جز داد عمر نیست
بطوریکه خوانندگان مشاهده و ملاحظه میفرمایند حکیم در مصرع اول فنا آورده و در مصرع دوم با فنا خسرو مقارنه قرار داده است از نظر زیبایی کلام و بنشانی فقر و فنا در مصرع اول در صحت «فنا خسرو» در مصرع دوم تردید نمی ماند:

و هم چنین در قصیده مندرج در صفحه ۱۴۷ دیوان حاضر که در مدح سلطان مغیث الدین عضدالدوله شیرزاد فنا خسرو است میگوید :

بازوی دولت مغیث الدین فنا خسرو که هست

حد شمشیرش فنای خسروان روزگار -
در این قصیده نیز فنا خسرو را در مصرع اول با فنای خسروان روزگار آورده است
در همین قصیده هم در مورد پویه یا پوئی میگوید:

شمس ملت شاه شاهنشاه پوئی آنکه هست بوی خلق و نور رایش مشک آهوی تبار
و در قصیده صفحه ۲۹۰ دیوان حاضر که در مدح همان پادشاه است میگوید :

خورشید ملت و دل و داد و مغیث دین بازوی دولت و سر شاهان کامران
بیرون جهد کمیت فنا خسرو از کمین و اندر پرد خدنگ شهنشاه از کمان

(این قصیده را هنگام سلطنت عضدالدوله شیرزاد سروده است . سال ۵۰۸)

و در صفحه ۳۴۵ دیوان حاضر در مدح سلطان عضدالدوله میگوید :

سر پادشاهی و بازوی دولت حیات مروت شهنشاه پوئی
نه از پویه گوئی و چو گان خسرو کند گاه چو گانی و گاه گوئی
و بالاخره در ترجیع بندی که بنام ابن سلطان است میگوید :

پنجاه و هشت

گوئی خرد و نفس نجوم و فلک و طبع شاهنشاهی بی مثل ، فنا خسرو غازی است
 و در این بیت حکیم مختاری استادی بکار برده و بی مثل فنا خسرو را ذو جبین آورد .
 و میتوان آنرا با واو عطف هم خواند که بی مثل و فنا . خسرو غازی است . و ضمناً بدون
 واو عطف ، او را بنام مدح کرده است با توجه به ابیاتی که ذکر شد و مدایحی که مسعود
 سعد سلمان و ابوالفرج رونی در باره این شاهزاده دارند در اینکه نام این شاهزاده که
 که پس از پدرش سلطان مسعود سوم بسلطنت رسیده است در سال (۵۰۸) عضدالدوله
 شیرزاد فنا خسرو است شکی باقی نمی ماند .

و اما چه استبعاد دارد که چند نفر از سلاطین نام و کنیه و لقب مشابه داشته باشند .
 مگر نام سلطان ارسلان در میان پادشاهان ، ایران منحصر بفرد است و یا سلطان محمود و مانند آن
 اینک در باره پویه و پوئی مختصر توضیحی میدهد :

نگارنده از منابع تاریخی که در دست داشت نتوانست در باره پویه یا پوئی اطلاعاتی
 کسب نماید ولی آنچه از گفتار مختاری غزنوی بر می آید قسمتی و یا شهری از هندوستان
 بوده است و شبیه این نام هم فعلاً محلی در هندوستان هست (بودنه) .

در دیوان مسعود سعد هم آمده است و مسعود سعد : در قصیده ای که در مدح
 سیف الدوله محمود که فرمانروایی هند را داشته و مسعود نخست در خدمت او به هند
 رفته و در لاهور بوده است میگوید :

شمالی باد هر ساعت شنایش را همی دادی

ز پویه ، بوی خلق او نسیم روضه رضوان

و هم چنین در این بیت :

مر مرا گاه گاه رنج کند همه ام . پویه و لاهور است

و هم چنین . استاد ابوالفرج رونی در قصیده ای که در مدح مسعود سعد سلمان
 دارد میگوید :

پویه منزل که بهشتش خاست گرچه دشخوار پویه آسان گشت

سکنه او بدو فرستادند تا به تمکین گوهرش کان گشت

و چنین بر می آید که مسعود سعد سلمان در پویه ساختمان و عمارتی داشته است
 با این توضیح جای تعجب است که شادروان علامه محمد قزوینی مرقوم داشته اند :
 « و بعضی قصائد او در مدح یکی از ملوک است معروف به عضدالدوله و معلوم نشد این
 عضدالدوله کیست ؟ »

باری از همین بیت ترجیع بند حکیم مختاری که عضدالدوله را غازی میخواند

صحت گفته صاحب طبقات ناصری تاکید میشود که میگوید . با کمک طغاتکین از آب کنک عبور و غزواتی کرده بجائی رسید که جز لشکر سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بوده است .

دیگر آنکه از ترجیع بند مختاری (صفحه ۳۴۳ دیوان حاضر) استفاده میشود که عضدالدوله شیرزاد از بطن مهد عراق خواهر سلطان سنجر سلجوقی بوده است و نکاتی از تاریخ غزنویان را برما روشن میکند بدین شرح :

به ثبت طبقات ناصری و ابن الاثیر جلد ۱۰ صفحه ۴۶ سلطان ابراهیم برای تحکیم موقعیت خود در برابر سلجوقیان در سال ۴۵۶ مهد عراق دختر ملکشاه سلجوقی را برای پسر خود علاءالدوله مسعود بزنی گرفت و ابن علاءالدوله مسعود . پس از برادرش سلطان محمود سیفالدوله که امارت هندوستان داشت در سال ۴۸۰ بفرمانروائی هندوستان از طرف پدر نامزد گردید .

بطوریکه گفته شد سلطان مسعود سوم در سال ۴۵۶ با مهد عراق ازدواج کرده بود و اگر مهد عراق از سلطان در آن سال یا سال بعد صاحب فرزندی شده باشد (که همان عضدالدوله شیرزاد است) در زمان فوت سلطان مسعود سوم (۵۰۸) پنجاه و دو ساله بوده است و چون سلطان مسعود اولاد متعدد داشته بعید نیست که از مهد عراق هم فرزندان دیگری داشته باشد چنانکه خواهد آمد و از طرفی چون ملک ارسلان بن مسعود در سال ۴۷۷ متولد گردیده بوده است و از عضدالدوله شیرزاد ۲۱ سال کوچکتر بوده بدیهی است که از زن دیگر سلطان مسعود بوده است و هنگامیکه در سال ۵۰۹ بجای برادرش عضدالدوله شیرزاد به تخت نشست ۳۲ ساله بوده و عضدالدوله هم زمانیکه مقتول شده ۵۲ سال داشته است (۵۰۹)

آن دولت و تخت و نسب سلجوق و پویه

یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

در این بیت صریحا اشاره دارد بر اینکه عضدالدوله شیرزاد نسب از سلجوق دارد و این در صورتی ممکن است که مادرش مهد عراق باشد . اشاره که از پویه دارد شاید منظور سلطنت هند است که متعلق به غزنویان بوده است .

اینک با اطلاع از این موضوع متوجه میشویم که چرا سلطان مسعود سوم با وجود داشتن اولاد متعدد ذکور عضدالدوله شیرزاد را ولیعهد کرد . زیرا شیرزاد از مهد عراق خواهر سلطان سنجر بود و با این ترتیب امید دوام و بقای سلطنت در خانواده

غزنویان بیشتر میرفت و سلطان سنجر بخاطر خواهر خود قطعی و قهری بود که از حکومت مسعود و پسرش عضدالدوله که خواهرزاده خودش باشد در برابر سلاطین غور و سلاجقه کرمان حمایت و پشتیبانی میکرد.

عضدالدوله شیرزاد پس از مرگ پدر در سال ۵۰۸ به غزنین آمد و به تخت سلطنت نشست ولی یکی از برادرانش بنام سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ۳۲ سال داشت و بطوریکه در تواریخ غزنوی ثبت است جوانی بسیار دلاور و شجاع بوده است سلطنت برادر را گردن نهاد و بر او قیام کرد و سرانجام در سال ۵۰۹ به عضدالدوله فائق آمد و او را کشت و در اینصورت عمر سلطنت سلطان عضدالدوله شیرزاد از یکسال تجاوز نکرد سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود پس از تصاحب تاج و تخت تنی چند از برادرش را کشت و عده ای را هم زندانی و میل کشید ولی بهرامشاه به ضبط تاریخ ناصری و سایر تواریخ به سلطان سنجر پناهنده شد.

طبقات ناصری و ابن الاثیر مینویسند چون مهد عراق مورد عتاب و سخط و تخفیف سلطان امیر ارسلان قرار گرفته بوده است نزد برادرش از او سعایت میکنند و بحمايت بهرامشاه برمیخیزد، مینویسد: مهد عراق را سلطان ملک ارسلان با هدایای بی شمار نزد سلطان سنجر برای وساطت فرستاد ولی چون مهد عراق دلخون بود علیه او سعایت کرد و سلطان سنجر برادرش را بر آن داشت که بحمايت بهرامشاه برخیزد و سرانجام سنجر هم بکمک بهرامشاه قیام و سلطان ارسلان را دستگیر و مقتول ساخت»

ولی از آنچه ما استنباط کرده ایم و مختصری در فوق اشاره شد علت قهر و خشم مهد عراق این نبوده است که سلطان ملک ارسلان بر او تندی و بی احترامی کرده باشد. بلکه علت آن بود که سلطان ابوالملوک فرزندان او عضدالدوله را کشت و در نتیجه این اقدام مهد عراق و فرزند دیگرش بهرامشاه به سلطان سنجر پناهنده شدند و سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بر آنها دست نیافت.

سلطان سنجر خواهر و خواهرزاده را پذیرفت و نسبت به بهرامشاه اعزاز و اکرام فوق العاده کرد و با سپاهی بزرگ بکمک بهرامشاه به غزنین روی آورد و سلطان ابوالملوک ملک ارسلان تاب مقاومت نیاورده منکوب و سپس دستگیر شد و در باره در - گذشت اواقوال مختلف است. (۱)

(۱) به راحته الصدور راوندی و تاریخ فرشته و طبقات ناصری مراجعه شود. در بازگشت و فتح غزنین به کمک سنجر در غزنین. شعرای معاصر مختاری مدایحی برای سنجر سروده و خوانده اند از جمله سید حسین غزنوی است ولی بطوریکه دیوان حاضر حاکی است مختاری را در این مورد اثری نیست.

شصت و یک

بهر حال سلطان بهرامشاه به كمك مادر به سلطنت رسيد و در اينصورت مشاهده
ميشود علت اينكه سلطان عضدالدوله شيرزاد را مختاری از نسب سلجوق و پويه (غزنوی)
ذکر ميکند چیست ؟

قصائدي که حکيم مختاری غزنوی در مدح عضدالدوله شيرزاد سروده است جز يك
قصيده ويك ترجيع بند که متعلق بزمان سلطنت اوست بقيه مربوط بدوران فرمانروائي او
در هندوستان است يعني از سال ۴۹۲ - ۵۰۹ که مجموعاً هفده سال ميشود

سلطان ملك ارسلان بن مسعود : نقب - ابوالملوك

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود پس از مرگ سلطان مسعود ابراهيم در سال ۵۰۸ که سلطان عضدالدوله برادرش به تخت نشست او سلطنت برادر را گردن نهاد و بر او شورید و سرانجام او را در سال ۵۰۹ منکوب و مقهور و مقتول ساخت و به تخت سلطنت نشست. او پادشاهی فضل دوست بود. و از مدایحی که از مسعود سعد سلمان و مختاری و سنائی و دیگر شعرای معاصرش بجا مانده است نشان میدهد که به شعرا و نویسندگان توجهی داشته است حکیم مختاری مدایحی که در باره این پادشاه دارد بیش از مدایحی است که در باره سایر سلاطین سروده است و با توجه باینکه مدت سلطنت این پادشاه فقط دو سال بوده میتوان دریافت که در این مدت دو سال حکیم مختاری مورد توجه خاص سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بوده و از او نوازشها یافته است و همین کثرت مدایح حکیم مختاری در دیوانش در باره سلطان ارسلان غزنوی است که صاحب مجمع الفصحی را باشتباه انداخته و نوشته است سالها (!) در خدمت سلطان ارسلان بوده است.

بطوریکه در شرح حال سلطان عضدالدوله گذشت سلطان ابوالملوك بر سلطان عضدالدوله شورید و او را شکست داده منهزم ساخت و در سال ۵۰۹ رسماً بسلطنت رسید مادر عضدالدوله شیرزاد و سلطان بهرامشاه. مهد عراق که دختر سلطان ملکشاه سلجوقی و خواهر سلطان سنجر بود به برادرش سنجر پناهانده شد و از او برای بهرامشاه مددخواست سلطان ابوالملوك ملك ارسلان هیچدومین پادشاه سلسله غزنوی است که در سال ۴۷۷ متولد شده و در ۳۲ سالگی پس از قتل برادرش عضدالدوله در گمر مسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و سپس غزنین را به تصرف آورده است. طبقات ناصری میگوید پس از اینکه در سلطنت مستقر گردید عده‌ای از برادرانش را بزنندگان افکند و عده‌ای را میل کشید و تنی چند را هم کشت. تنها مهد عراق و پسرش بهرامشاه به خراسان نزد سنجر گریختند.

سلطان سنجر به خواهش خواهر بكمك بهرامشاه به غزنین لشکر کشید در صحرای شهر آباد که يك فرسنگی غزنین است میان سپاهیان سنجر و ملك ارسلان جنگ در گرفت چون ملك ارسلان در خود توان مقاومت ندید به هندوستان گریخت بگفته ابن الاثیر سلطان سنجر در شوال سال ۵۱۰ به غزنین وارد شد و چهل روز در آنجا مستقر گشت و چون از فرار ملك ارسلان اطمینان یافت به خراسان باز گشت ملك ارسلان بكمك دو برادر

بنامهای - ربیع و محمد که بسمت اسپهبدی بهندوستان فرستاده بود سپاهی فراهم آورده و چون از خبر بازگشت سلطان سنجر مستحضر گشت به غزنین آمد از آنجا که مردی دل‌آور و جنگجو بود سپاه بهرامشاه را در هم شکست. بهرامشاه گریخته بدژ بامیان پناهنده شد.

بار دیگر سلطان سنجر با سپاهی گران برای سرکوبی ملک ارسلان و کمک به بهرامشاه عزم غزنین کرد.

ملک ارسلان نیز این بار پس از مدت کوتاهی سلطنت بکوهستان پناه برد و به یکی از کوه‌نشینان افغانی پناهنده گشت، طبقات ناصری مینویسد که او بار دیگر به هندوستان رفت و در سال ۵۱۱ درگذشت. ابن‌الائیر میگوید او را دستگیر و خبه کردند و در کنار مزار پدرش در غزنین بخاک سپردند در سال ۵۱۲ - صاحب تاریخ فرشته مدت عمر او را ۲۷ سال و طبقات ناصری ۳۵ سال ثبت کرده‌اند اصح ثبت اخیر است.

طبقات ناصری مینویسد:

در زمان سلطنت ملک ارسلان در غزنین حوادث شگفتی رخ داد از جمله آتش و صاعقه از آسمان بارید و بازارهای غزنین را بسوخت و مردم از پیدایش این وقایع از دولت ملک ارسلان نفرت گرفتند:

ملک ارسلان به شهامت و جلالت و شجاعت موصوف بوده است. آنچه از دیوان مسعود سعد سلمان درباره تاریخ سلطنت و بتخت نشستن او استنباط میشود چنین است:

۱- در سال ۵۰۹ که بتخت نشسته المستظهر بالله خلیفه عباسی برای او عهد و لوا فرستاده است.

مسعود چنین میگوید

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد	خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد
ابوالمولک ملک ارسلان بن مسعود	که بتخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد

۲- روز غلبه و شکست سلطان عضدالدوله است که روز چهارشنبه سال ۵۰۹ بوده است که در تکین آباد فتح کرده است.

ز شاه بینم دل‌های اهل حضرت شاد	هزار حمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین	بدیدم خواهم. تا روز چند در بغداد
چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ	سعد ریخت همی مهر بر تکین آباد

شصت و چهار

شصت و پنج

۲- تاریخ غلبه بر بهرامشاه است چنانکه گذشت سلطان ارسلان پس از آمدن بهرامشاه و سنجر به هند گریخت و با سپاهیان به غزنین آمد و مجدداً غزنین را گرفت و تاریخ ورود و فتح او به غزنین باید تاریخی باشد که مسعود سعد در یکی از قصاید خود آورده و باید توجه داشت که تطبیق این سنوات با وقایع از نگارنده است و درجائی ثبت نیست .
این فتح روز ۶ شوال سال ۵۰۹ هجری بوده است .

بعون ایزد شش روز رفته از شوال برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت زهی مبارک ماه وزهی مبارک سال
و حکیم مختاری نیز روز جلوس او را روز چهارشنبه ۶ ماه میدانند که همان ماه شوال سال ۵۰۹ باشد .

حکیم مختاری میگوید:

در چهارشنبه ششم مه نشاندت بر تخت مملکت غرضی داشت آشکار
صفحه (۵۷)

و این قصیده را مختاری در سال دوم سلطنت او در جشن تاجگذاری سروده است چه در این قصیده میگوید:

شوال گرچه از رمضان کمتر نبود بهتر ز عمر دنیا شوال سال پار
پارت خدای دولت محمود برگزید گردست ملک داد ز امسالت اختیار
بادر نظر گرفتن این تاریخها میتوان تاریخ تقریبی قصائدی که حکیم مختاری در مدح ملک ارسلان سروده است بدست آورد و چنانکه گفتیم کلیه قصایدی که بنام سلطان ملک ارسلان است متعلق بدو سال حکومت و سلطنت اوست که از اوائل سال ۵۰۹ شروع و به اوائل سال ۵۱۱ خاتمه پیدا میکند.

ضمناً از وقایعی که در باره مدت سلطنت سلطان ملک ارسلان یاد کردیم این نتیجه بدست می آید که چون حکیم مختاری غزنوی بسیار طرف توجه و محبت سلطان ملک ارسلان بوده و از این نظر محسوساً برین قرار گرفته بوده است در حله اول که سلطان بهرامشاه به کمک سنجر غزنین را فتح می کند حکیم مختاری روی ارادت به سلطان ابوالملوک ملک ارسلان، در باره این فتح و سلطان جدید سکوت میکند. و دلیل بر این سکوت گذشته از اینکه در سراسر دیوان او اشاره و مدحی از سلطان سنجر دیده نمیشود در حالیکه شعرای معاصر او که در غزنین بوده اند و رود سلطان سنجر را به غزنین تهنیت گفته و قصائدی در این باره سروده اند؛ ابراز شادمانی حکیم مختاری از غلبه مجدد سلطان ابوالملوک بر بهرامشاه است .

شصت و شش

در قصیده بمطلع :

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود هزار سال خداوند . شاه خواهد بود
صفحه ۳۱ و ۳۲

اشاره دارد که :

سپهر دعوی کرده است کو بکیر فلک بر اینش فتح خراسان گواه خواهد بود
و منظور از فتح خراسان غلبه بر سنجر و اشگر بهرامشاه است .
و در همین قصیده نشانی است از بذل و بخش سلطان ابوالملوک به حکیم مختاری
چنانکه میگوید :

« مرا خراج خراسان به شاعری دادند » و ضمناً مستفاد میشود که غلبه بر بهرامشاه
در بهار سال ۵۰۹ بوده است .

و ضمناً باید یادآوری کرد که قصیده بمطلع : گردون پیر مرکز ملک جوان نهاد
ش ۳۲ و ۳۳ پس از جلوس ملک ارسلان و آمدن نامه و لوای خلیفه برای او سروده
شده است .

سوی ملک ، خلیفه پیغمبر خدای نامه نوشت و خویشتمن ، اندر میان نهاد
و هم چنین مسافرت مختاری بکرمان و مداحی پادشاهان سلجوقی کرمان متعلق به قبل
از زمان سلطنت ملک ارسلان بوده است به قصیده صفحه ۳۴ مراجعه شود
و در قصیده بمطلع :

ملک دنیا بکام ما شده گیر امر ما بر فلک روا شده گیر
که بنحوی خاص مدح شده است اشاره به قلعه ای دارد که دشمن در آن است و
این همان واقعه در قلعه شدن بهرامشاه غزنوی است :

بر در قلعه چتر دشمن ما سرنگون ساز و در هوا شده گیر

صفحه ۷۴

۱ - مسعود سعد سلمان هم با توجه به این قصیده حکیم مختاری که از زبان ملک
ارسلان است به همین وزن و به همین طریق قصیده ای دارد بمطلع : ما ملک ارسلان مسعودیم
حکیم مختاری در قصیده ای که در توصیف جشن سده و مدح ملک ارسلان سروده
است اشاره به باریدن آتش و صاعقه از آسمان هنگام جلوس ملک ارسلان دارد و میگوید:
اگر جلوس تو در ملک عین معجز نیست و گر خلیل نیامد بروز کار تو باز
ص ۱۶۴

و در قصیده بمطلع :

شصت و هفت

ز ابتدای جهان تا بروزگار ملك فلك نگشتست الا در انتظار ملك

صفحه ۱۹۴

از اشاراتی که دارد متعلق است به دوران پس از بازگشت ملك ارسلان از هند و فتح مجدد غزنین و بهار رفتن بهرامشاه زیرا میگوید:

چو خصم ملك ملك داشت صورت ضحك نهفته شد سرش از گرز کاو سار ملك
بهر کجا که شد از حبس او نیافت نجات که بود پوست بر اندام او حصار ملك
و همچنین اشاره به برادران ربیع و مامون دارد که اسپهبد هندوستان بوده اند (در تواریخ ربیع و محمد است و تصور میرود صحیح همان ربیع و مامون باشد)
ربیع و مامون از دخل يك دوشهر از هند پر از جواهر و زر کرد روز بار ملك
و در همین قصیده نیز از انعام و صلوات بی شمار ملك ارسلان سخن می راند .
و همچنین در قصیده صفحه ۳۳۹ از فتح ملك ارسلان بر بهرامشاه و شکست او و سپاه سلجوقیان اشاره دارد و میگوید:

در آن هزیمت ها یل بیکدیگر گویان که از طغان و تکین آه ز آب و سنقر وای
چنانکه گفته شد در دیوان حاضر حکیم مختاری غزنوی پیش از هر يك از پادشاهان
معاصر خود سلطان ملك ارسلان راستوده و مدح گفته است ، بطوریکه از مختاری برای
هر يك از اعیاد مرسوم آن روزگار نوروز ، سده ، بهنجه ، مهرگان ، روز بار گل یا
چشم گل بود در هر فتح و واقعه ای قصیده ای بنام این پادشاه می بینیم که اگر بخواهند با دقت
مورخینی که درباره تاریخ سلاطین غزنوی تحقیق میکنند تتبع نمایند مطالب مفید و
سودمندی بدست میدهد و ما اگر بخواهیم در این مقام این کار را بعهده بگیریم مقدمه و
شرح حال از متن دیوان بیشتر میشود.

نکته ای را که باید در این جایاد آوری کرد اینست : چنانکه گفته شد حکیم مختاری
به ملك ارسلان علاقه و محبت داشته است و پس از اینکه ملك ارسلان مقهور و متواری شد و
بهرامشاه بسطنت رسید چنین بر می آید حاسدان که بی فرصت می گشته اند نزد بهرامشاه
غزنوی چنین عنوان کرده اند که حکیم با ملك ارسلان ارتباط دارد و برای او خبر میفرستد
(و از این قبیل) و خواسته اند او را نزد بهرامشاه غزنوی متهم کنند و معلوم نیست این اتهام
تا چه اندازه موثر واقع شده است و دلیل بر این مدعا آنکه حکیم در دیوان حاضر فقط يك
قصیده در مدح بهرامشاه غزنوی دارد و در آنهم باین اتهام اشاره دارد و میگوید :

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس آنچنان

شصت و هشت

کرد نقش مردم او را از گنه صورت نگار
گره می اندر گذاری هر گسناه کرده را
مشنو این تفریر و این ناکرده را اندر گذار
در این باره در فصل دیگری هم مطالبی عنوان خواهد شد.

سلطان بهرامشاه غزنوی لقب بهمن الدوله (۱)

سلطان بهرامشاه بقولی در ۵۱۱ و بقولی در ۵۱۲ سلطنت رسید (میتوان هر دو قول را قبول کرد زیرا ممکن است تاریخ ۵۱۱ نخستین باری باشد که وسیله سنجر بغزنین آمد و سنه دوم تاریخی باشد که باردوم بر ملک ارسلان غلبه یافت)

باری تاریخ جلوس او را جمادی الاولی سنه ۵۱۲ ثبت کرده اند چون بهرامشاه به کمک سنجر سلطنت رسید ناچار حکومت و فرمانروائی سلجوقیان بر غزنویان مسلم و مسلط شد و در تمام مدت سلطنت بهرامشاه از ۵۱۲-۵۴۷ کلیه مسکوکات او (جز در هند) ابتدا نام خلیفه سپس نام سنجر و بعد نام او را دارد.

بهرامشاه نیز یکی از پادشاه ادب دوست و شاعر پرور غزنویان است. در زمان سلطنت او کلیله و دمنه بفارسی ترجمه شد و بهمن مناسبت کلیله و دمنه بهرامشاهی نام گرفته سنائی حدیقه الحقیقه را بنام او پرداخت و مسعود سعد نیز قصائد بسیاری در مدح او سرود چنانکه میتوان گفت برای هر روز و هر ماه سلطنت بهرامشاه تا زمانیکه مسعود سعد زنده بوده است قصیده سروده است.

بهرامشاه مسعود سعد را بیش از ملک ارسلان نواخته است و احترام و بخشش بهرامشاه به مسعود سعد در آن زمان صورت ضرب المثل بخود گرفته بوده است و حتی معزی امیر الشعراء سنجر در موردی این واقعه را یاد میکند

از وقایع مهم دوران سلطنت بهرامشاه لشکر کشی او به هند برای سرکوبی برادران ربیع و مامون است که از طرف سلطان ابوالملوک به اسپهبدی هندوستان گمارده شده بودند

و دیگر اینکه یک بار هم در سنه ۵۲۹ سر از فرمان سنجر باز زد و عصیان کرد و سنجر (۱) به عزم انقیاد او به غزنین لشکر کشید و بهرامشاه متواری و سپس از در

(۱) - طبقات ناصری لقب او را معین الدوله و در ترجمه راور تی معز الدوله ثبت است و ای درمدا یح حکیم مختاری بهمن الدوله است. و در جای دیگر طبقات او را بهمن الدوله میخواند.

مسعود سعد هم او را بهمن الدوله ذکر کرده است
(۱) جلد دوم جهانگشای جوینی صفحه ۴ در متن جهانگشا تاریخ تسع و خمسين است و این غلط فاحش است

شصت و نه

عذر خواهی در آمد

چنانکه گفتیم حکیم مختاری جز يك قصیده در مدح بهرامشاه ندارد (در دیوان حاضر) و چنین مستفاد میشود که خلاف دوران سلطان ابوالموک مورد توجه بهرامشاه نبوده و چون اساساً مختاری با خاندان سلجوقیان خوش نداشته بهمین مناسبت در دیوان او هیچ مدحی از سنجر و کسان او دیده نمیشود بر خلاف هر جا توانسته است سلجوقیان را بد گفته و آنان را بنده و چاکر غزنویان دانسته است
سلجوقیان کرمان:

حکیم مختاری غزنوی گرچه فقط بایک نفر از پادشاهان سلجوقی کرمان معاصر است و او ارسلانشاه بن کرمانشاه بن قاورد است و نخستین قصیده دیوان بمطلع دیدم بره آن سرور استین را آن نازک زیبای نازنین را نیز در مدح سلطاننشاه است. ولی تصور میرود در آن بیت که نام ممدوح آمده است اشتباه شده و نام میرانشاه به سلطاننشاه تبدیل یافته است زیرا:
سلطان شاه بن قاورد ملقب بر کنالدوله بطوریکه خواهد آمد در سنه ۴۷۷ در گذشته است

و در این تاریخ چنانکه بحث شد حکیم مختاری نمیتوانسته است شاعری باشد که از زادگاه خود غزنین بکرمان برود و در دستگاه سلجوقیان کرمان شاعر درباری بشود زیرا بطوریکه قبلاً گذشت مختاری در حدود ۴۷۰ متولد شده است و اگر فرض که ۴۶۰ هم بدینا آمده باشد طفل ده ساله نمیتواند شاعر درباری بشود ولی اگر در مدح میرانشاه بن تورانشاه باشد که ممدوح ازرقی هم بوده است میتواند تا حدی پذیرفت زیرا میرانشاه

در ۴۸۷ به سلطنت رسیده و در ۴۹۴ کشته شده است و در این سنوات مختاری میتواند شاعری باشد که بدربار سلاطین راه یابد بهر حال چون در هویت ممدوح شك داشتیم آن قصیده را که در صفحه اول دیوان است بدون عنوان و ذکر نام ممدوح آوردیم ولی اینک اظهار میداریم که بنظر ما باید این قصیده در مدح میر میرانشاه سلجوقی باشد.

چون تاریخ سلجوقیان کرمان تا آنجائیکه نگارنده اطلاع دارد در تواریخ حبیب السیر - روضه الصفا - حافظ ابرو - تاریخ ایران تالیف ژنرال سایکس فقط به يك دو سطر اکتفا شده و کسانی که بخواهند از تاریخ این سلسله که نزدیک به صد و شصت سال در يك قسمت از ایران مستقلاً حکومت کرده اند اطلاع یابند بتاریخ آنان که بطور مستقل مدون

هفتاد

شده باشد دسترسی ندارند در اینجا موقع را مغتنم شمرده خلاصه‌ای از تاریخ این دودمان را نقل از تاریخ جهان آرا تالیف احمد بن محمد قاضی که در سال ۹۷۱ آنرا تالیف و در تاریخ خود از کتب نفیس استفاده کرده است می‌آوریم .

قاورد بن جقر بیک (نام اصلی او احمد و لقبش عمادالدوله) که او را قرارسلان هم گفته اند

در سنه اثنی و اربعین و اربعه‌ائیه والی کرمان شد پس از آپ ارسلان طمع در سلطنت ایران کرد و در چهارم شعبان (همان سال) در حوالی همدان با سلطان ملک‌شاه مصاف داده اسیر گشت و بزه کمان کشته گردید

سلطان شاه بن قاورد ملقب بر کن‌الدوله در واقعه پدر (عمادالدوله) گرفتار شد چشمش را میل کشیدند لیکن نور باصره او ضایع نشد و کسی او را در لباس مبدل و پنهانی بکرمان رسانید و بحکومت نشاند . ملک‌شاه در سنه اثنی و سبعین و اربعه‌ائیه لشکر بکرمان کشید و شهر کرمان را مدت هفده روز در محاصره داشت سر انجام محاصرین بامان برخاستند و او آنجا را امان داد و سلطان شاه را در آنجا والی کرد و باز گشت . سلطان شاه در سال ۴۷۷ فرمان یافت و پسرش تورانشاه بسلطنت رسید **تورانشاه** ملقب به عمادالدین بن قاررد . چون در میان زنان بزرگ شده بود و و در لهجه و حرکات بدیشان مشابهتی داشت . ترکان خاتون زوجه ملک‌شاه او را مجدداً به تسخیر کردن کرمان تحریص کرد

در جنگ میان تورانشاه و ملک‌شاه تیری به تورانشاه خورده مغلوب شد و با اینهمه لشکریان او چون با آنان حسن معاشرتی داشت از او برنگشتند اما وی بهمان زخم در سنه سبع و ثمانین اربعه‌ائیه در گذشت

میر انشاه بن تورانشاه در بیست و هفتم ذی قعده سنه سبع و ثمانین اربعه‌ائیه بسلطنت نشست ازرقی یکی از شعرا در مدح او گفته :

میر میران شه قاورد که در نسبت او

پادشاهان زمین اند و امیران زمان

میران شاه در کودکی در اثر مصاحبان بد چون کاکا یتیمان و دیگر بی قیدان مدم و معمر او شده و ویرا به فسق و فجور تحریص نمودند و او به العاداشتهار یافت در اثر این سوء شهرت علماء عصر به اباحت خویش فتوی نوشتند و زمانیکه او از شهر بیرون رفته بود فرخ چمقاق از عقبش شتافته و برا در منزل کوشک شیرویه در سنه اربع و تسعین اربعه‌ائیه بقتل آوردند

هفتاد و يك

ارسلانشاه بن کرمانشاه بن قاورد به حکومت نشست و بواسطه علوی در
در مباشرت و شرب مدام خرف شده در سینه ست و ثلثین و خمسمائه در گذشت سنش از
هفتاد متجاوز بود . این پادشاه مدوح مختاری است

ابوالفوارس محمد بن ارسلانشاه بن قاورد قائم مقام گشته چون فاضل و فضیلت
دوست بود بازار هنر رواج یافته در کرمان کتابخانه ساخته پنجهزار جلد کتاب در آنجا
وقف کرد

دو نوبت سلجوقشاه لشکر بر سر او کشید وی غالب آمد وفاتش در ششم جمادی
الاول سنه احدى و خمسين و خمسمایه بود

طغرل شاه بن محمود به حکومت نشست خلائق در زمان او در کمال فراغت بودند
از او ارکان دولتش عمارات و آثار خیر بسیار بجا مانده در سنه سبع و خمسين اربعه در اردی
بهشت کسوف تمامی در برج ثور بغایت هایل و سهمناک واقع شده ظلمت عالم را فرو
گرفت و مرغان از درختان فرو افتادندی وی بعد از این واقعه بیمار شده در سنه ثمان و
خمسين اربعه در گذشت

بهرام شاه بن طغرل شاه قائم مقام شد برادران کوچکترش تورانشاه و ارسلانشاه
با آن دو ساخته در میان ایشان خلاف عظیمی واقع شد برادر کوچکترش ترکان شاه
در سنه تسع و خمسين و اربعه بفرموده او به ناحق کشته شد آخر وی در تابستان سنه
اربع و ستین و اربعه بمرض استسقاء در گذشت

ارسلانشاه بن طغرل شاه مدد از برادر در اردیبهشت سنه ست ستین و خمسمائه در
جنگ برادرش تورانشاه بن طغرل شاه بزخم تیر کشته شد .

توران شاه بن طغرل شاه بامید مدد بمراق رفت جهان پهلوان بن ایلدگز او را استقبال
نموده جهت تعظیم او پیاده شد و او را بالای اسب دریافت بنا براین التفات چندانی
ندیده به یزد رفت در آنجا ساکن بود تا آنکه ایك دراز دست . از ارسلانشاه رنجیده
او را بکرمان طلبید »

آنچه مسلم است و در بخش مسافرت های حکیم مختاری گفته خواهد شد مسافرت
حکیم مختاری بکرمان قبل از سلطنت ابوالملوک ارسلان بوده - در کرمان مورد توجه
و اعزاز بوده لیکن بعد رنجیده خاطر گشته و از کرمان گریخته است . در دیوان موجود
حکیم مختاری يك قصیده در مدح میران شه و قصایدی هم در مدح سلطان کرمانشاه
بن قاورد دیده میشود . و این قصاید متعلق بدوران حکومت این دو پادشاه است

قصائد صحیفه يك و ۱۵ و ۳۱۳ در مدح ابوالحارث معزالدین ارسلان شاه بن
کرمانشاه بن قاورد است

تاریخ آل خاقان

خاندان آل خاقان و یا آل افراسیابی که خود را از احفاد افراسیاب میدانند. این ملوک را به ترتیب: خاقانیان - آل خاقان - خانیه ماوراء النهر - ایلک خانیه - آل افراسیاب نیز ذکر کرده‌اند.

این ملوک سلسله‌ای بوده‌اند از ترکان مسلمان که از ۳۸۰ - ۶۰۹ در ماوراء النهر بالاستقلال سلطنت کرده‌اند و وجود آنان مانع از هجوم مغول بایران بوده است.

آنها دولت سامانیان را برانداختند. زمانی باجگذار سلجوقی‌ها و هنگامی تحت سلطه قراخانیان و خوارزمشاهیان قرار گرفته‌اند و سرانجام خوارزمشاهیان آنان را منقرض ساختند و باهمین اشتباه سدی را که دو قرن مانع از نفوذ مغول به ایران بود از میان برداشتند.

از این ملوک (فعلاً) تاریخ مستقلی در دست نیست فقط محمد عوفی در جلد اول لباب‌الابواب ص ۱۷۹ - ۱۸۱. مینویسد که خال او امام شرف الزمان مجد الدین محمد بن عدنان السرخستی - تاریخ این دودمان را بنام سلطان قلیچ طمغاج خان ما قبل آخرین پادشاه این خاندان نوشته است و خود عوفی هم در کتاب دیگرش جوامع الحکایات فصلی از این تاریخ را آورده است. (۱) ولی نسخه‌ای از آن هنوز دیده نشده است و ممکن است در کتابخانه‌های اسلامبول نسخه‌ای از آن باشد.

نخستین کسی که از ملوک این خاندان نامش را در تاریخ می‌بینیم هارون بن سلیمان معروف به بغراخان است. اینک شرح حال این ملوک به ترتیب.

۱- بغراخان: (۲) لقبش شهاب‌الدوله نامش هارون بن سلیمان بن ایلک است (ایلک به لغت ترکی نیکی را گویند)

او نخستین کسی است از دودمان خانیه که هوای سلطنت ماوراء النهر کرد. علت

-
- ۱ - حاجی خلیفه در کشف‌الظنون از این تاریخ نام می‌برد
 - ۲ - بغرا به ترکی چرغ را گویند (جهان‌آرا) بغرا به فتح اول بر وزن صحرا خوک نر باشد و به ضم اول نام پادشاهی است از خوارزم. برهان
- ایکه میرخوان بغراخان روحانی شدی برچنین خوانی چوچینی خورده‌ای تمناج را
- مولوی

آن بود که ابوعلی شیمچور کفران نعمت امیر نوح سامانی کرد و خان را (مقصود بغراخان) به سلطنت آنجا اغوا کرد. وی نیز بالشکرها در شهر سنه ثمانین و ثلثمائه حرکت کرده یکمرتبه بر اینچ سرور حجاب امیر نوح (۱) (سامانی) در حوالی سمرقند غالب آمد و نوبتی دیگر بر قایق استیلا یافت و جلو ریز به بخارا آمد. امیر نوح فرار نمود به امل سطرقت (۲) فتح بخارا به ثبت ابن الاثیر و ابن خلدون سال ۳۸۳ بوده است بغراخان بلا ساغون -- کاشغر و بلاد ترکستان شرقی را تا حدود چین متصرف بوده و پای تختش بلاساغون بوده است.

بغراخان پس از فتح بخارا دچار بیماری سختی شد و علاج بیماریش را در هوای ترکستان دانستند بعزم آنجا از بخارا حرکت کرد و در راه در گذشت مرگ او را ۳۸۳ گفته اند (همان سال فتح بخارا)

۲ - ایلک خان : لقب شمس الدوله . ابو نصر احمد بن علی بن موسی بن ستق قوجه (سنق هم ثبت است)

جهان آرا مینویسد : ستق قوجه کافر بود شبی در خواب دید که شخصی از آسمان فرود آمده بدو میگوید . **اسلم تسلم فی الدنیا والاخره** . صباح مسلمان شده قومش به تبعیت او شرف اسلام دریافتند موسی پسرش بجای او پادشاه گشت تا آنکه او وفات یافت **نصر بن علی** که به **ایلک** اشتهاار یافت فرزند زاده اش به حکومت نشست در روز سه شنبه دهم ذی قعدة سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه به بخارا در آمده **عبدالمک** **ساسانی** را بدست آورده به **اوزکند** فرستاد و تمامی **ماوراءالنهر** را ضبط نمود و در سنه سبع و تسعمین و ثلثمائه با سلطان محمود سبکتکین در دو فرسنگی بلخ مصاف داده شکست یافت و داعیه انتقام داشت مهلت نیامد و در سنه ثمانین و اربعمائه فرمان یافت. مدت سلطنت او بیست سال بوده و او سلطنت سامانیان را کاملاً برانداخت و جنگهای بزرگی با سلطان محمود کرد و سرانجام **ماوراءالنهر** بر او تعلق گرفت و خراسان و غزنه به سلطان محمود هنری هورث وفات او را سنه ۴۰۷ ثبت کرده است

۳. **طغان خان** : لقب نصرالحق **ایلک خان** : بعد از پدر به تخت نشست و در آن سال بمرض صعبی گرفتار شد . در زمان او قریب بسیصد هزار خرگاه از **اتراک** متوجه اولکای او گشتند طغان خان با وجود ضعف در سنه ثمان و اربعمائه بمدافعه شتافته و بر ایشان

هفته‌اد و چهار

ظفر یافت و در همان سال وفات یافت (بر طبق مسکوکاتی که از این پادشاه در دست است از سنه ۳۹۰ تا ۴۰۰ سلطنت کرده است)

۴- ابوالمظفر ارسلان خان : برادر دیگر طغان خان پس از برادر به سلطنت رسید و در سنه عشر و اربعه ماهه با سلطان محمود جنگ کرده مغلوب گردید و در حین هزیمت اکثر لشکرش در جیجیون غرق شدند .

۵- قدرخان بن یوسف بن بغراخان : ابن هارون بن سلیمان از بنی اعمام ایلک خان که به نیابت او در سمرقند والی بود و مردی عادل و نیک سیرت به سلطنت رسید و در سنه ثلث و عشرين و اربعه ماهه فرمان یافت .

۶- ارسلان خان بن قدرخان : صاحب کاشغروختن و بلاساغون مدت العمر مشروب نیاشامیده بود میان برادرش جنگ شد بدست برادر اسیر گردید

۷- بغراخان قدرخان که صاحب شکلی و طراز بود پس از برادر استقلال یافته ولایتعهدی خود را به پسرش جعفر تکین داد خاتونش که از وی پسری کوچک موسوم بابراهیم داشت رنجیده خان (بغراخان) و جعفر تکین و بعضی از امرا را بزهر بکشت و ارسلان را که در بند بود به خبه در شهر سنه تسع و ثلثین و اربعه ماهه هلاک ساخت

۸- ابراهیم بن بغراخان پس از آنهمه فتنه و فساد به سلطنت رسید مادرش او را به جنگ سالتکین که عصیان میورزید فرستاد او در آن جنگ کشته شد و نسل بغراخان بر افتاد

۹- ابوالمظفر طفقاج خان ابراهیم بن نصر که از آن دودمان بود و پدرش ترک دنیا کرده و در زاویه معتکف گشته بود و خودش حاکم سمرقند بود پادشاه شد و در سنه ستین و اربعه ماهه در گذشت

۱۰- شمس الملک خاقان : که نامش نصر بود بموجب ولی‌المهدی بجای او نشست . در زمان او الب ارسلان سلجوقی لشکر به ماوراءالنهر کشیده کشته شد و او بدختر داماد آلب ارسلان و دختر عیسی خان برادرش در خانه سلطان ملکشاه بود و خاقان بغایت فاضل و شجاع و ساینس بود یکبارگی در سمرقند بر منبر رفته خطبه در کمال بلاغت بخواند و خط نیکو نوشتی و حدیث خوانده بود آخر در ذیقعد سنه اثنی و سبعین و اربعه ماهه وفات یافت .

۱۱- سلطان خضر بن ابراهیم پس از برادرش به تخت سلطنت نشست و اندک

هفتاد و پنج

زمانی سلطنت او نبایید. این سلطان همان است که نظامی عروضی سمرقندی در مقاله دوم از او یاد میکند و میگوید در زمان او ملک خاقانیان را طراوتی عظیم بوده و ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم. شکوه و شوکت دربار او را میستاید و او را پادشاهی فضل دوست و شاعر پرور میداند. شعرای دربار او را که رشیدی و امیر عمیق بخاری و نجیبی فرغانی و نجار ساغرچی و علی بازندی و علی سپهری باشند نام می برد در باره عمق و رشیدی مطالبی دارد که طالبین بآنجا مراجعه کنند.

۱۲- احمد خان بن خضر خان ولی العهد پدر بود و با مردم سلوک ناهموار میکرد از آن جهت سلطان ملکشاه درشهور سنه اثنی وثمانین اربعمائه به ماوراءالنهر رفته او را بچنگ آورده و مقید به اصفهان نزد عمه اش ترکان خاتون روان داشت. باردیگر ملکشاه او را بسلطنت آنجا فرستاد و سرانجام در سنه ثمان وثمانین و اربعمائه به تهمت الحاد گشته شد.

۱۳- محمود خان پسر عمه اش بعد از او به تخت نشست او کوشش گزافی داشت. درشهور سنه تسعین و اربعمائه قدرخان و به روایتی طغان خان بن قراخان صاحب طراز لشکر بر سر او کشیده و برا بکشت این سلطان هم از معاصرین حکیم مختاری است.

۱۴- قدرخان بن عمرخان بن احمد خان در سنه تسعین و اربعمائه به سلطنت نشست و درشهور سنه خمس و تسعین در خراسان طمع کرده در ترمذ در شعبان آن سال با سلطان سنجر مصاف داده در آن جنگ اسیر شده و سپس بقتل رسید این سلطان با حکیم مختاری معاصر است.

رشیدی سمرقندی او را مدایحی گفته است (ابواب الالباب جلد دوم صفحه ۳۷۵)

۱۵- محمد خان بن سلیمان بن داود بغراخان که سمت خواهرزادگی سنجر داشت و مدتها از ماوراءالنهر جلا کرده و در مرو پیش سلطان سنجر ساکن بود درشهور خمس و تسعین و اربعمائه به سلطنت نشسته وی را ملقب به ارسلان خان ساختند و پسرش نصر را که ولی العهد بود در سنه ثلث و عشرين اربعمائه سید اشرف علوی و کلانتر سمرقند بقتل آوردند و یاغی شدند. سنجر با استدعای او شتافته بالشکرگران ب سمرقند توجه کرد ولی پیش از رسیدن سنجر سمرقند مفتوح شده بود و ارسلان خان کس بسلاطین فرستاد و عذرخواست سلطان سنجر را از آن حرکت خوش نیامده متوجه سمرقند شد و در آن ایام سلطان سنجر بشکار رفته بود دوازده کس را دید که در مفاکی ایستاده بودند ملازمان سلطان ایشان را گرفتار ساختند چنان ظاهر شد که آنان بفرموده محمد ارسلان

هفتاد و شش

خان قاصد جان سلطان بوده اند بنابراین در تزیین محصورین کوشید و در ربیع الاول سنه اربع و عشرين و خمسمائه سمرقند را بگرفت و خان را مقید ساخته نزد دخترش ترکان خاتون بمر و فرستاد به عقیده صاحب کامل وی خواهرزاده سلطان و سلطان بدختر داماد اوست و هر دو پادشاه مقید بشرع اند چگونه خال دختر خواهر زاده را تواند خواست چون عایشه خاتون عمه سلطان در حباله شمش الملك خاقان بوده بعد از وی تواند بود که در عقد سلیمان پدر ارسلان در آمده باشد (۱)

حکیم مختاری غزنوی در قصیده بمطلع :

خرگه خاقان ترکستان شه مالک رقاب

آسمان است و جمال ارسلان خان آفتاب

(صحیفه ۱۸ و ۱۹)

اورا مدح گفته است . و بنا به مدح حکیم مختاری لقب او علاء الدوله است . و بطوریکه تاریخ این سلطان حاکی است باید میان سالهای ۴۹۶ و ۵۲۱ سروده شده باشد .

در این قصیده لقب محمد ارسلان خان را طمغاج خان میآورد با قطعه ای که در دیوان حکیم مختاری ثبت است در مدح یکی از وزرای ملوک خانیه بنام خواجه نظام الملك لقب ارسلان خان را طمغاج میگوید چنین :

یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر . یکی بخدمت طمغاج خان رسیده بکام
این قصیده در دیوان موجود (صحیفه ۲۴۶) ناقص است ولی آنچه مستفاد میگردد اینکه طمغاج خان نام دیگر سلطان محمد ارسلان خان هم بوده است .

طمغاج خان دیگری هم معاصر حکیم مختاری در ماوراء النهر والی بوده که در سال ۵۵۵ قساراقان (یا قاراخان) او را کشت . ممکن است نظام الملك موصوف وزیر این طمغاج خان هم بوده باشد .

۱۶- حسن تکین بن علی بن عبدالمومن معروف بابوالمعالی که هم از آن خاندان بود بحکم سنجر به سلطنت نشست و او اندک وقتی حکومت کرده وفات یافت در دیوان حکیم مختاری قصیده ایست بمطلع ،

۱- تاریخ جهانگشای جوینی . همین واقعه را برای سنجر در جلد دوم صحیفه ۴ نقل میکنند

لیکن خان را طمغاج خان نام می برد .

هفتاد و هفت

روزی سؤال کردم از عقل دورین کاز بهر شاهزاده خود گویم آفرین
در مدح ملك تكين . در اينكه اين قصيده مدح يكي از شاهزادگان آل افراسيابي
است شكي نيست نگارنده تصور ميكند اين ملك تكين همان حسن تكين است كه در
دستگاه ارسلان خان از شاهزادگان مغر و مكرم بوده و پس از او هم مدتي سلطنت كرده
است (مدت سلطنت از ۵۲۴ - ۵۲۶)

۱۷- محمود خان بن محمد خان (ارسلان) كه نزد سنجر بود . سنجر او را تربيت
و در سنه ست و عشرين و خمسمائه بسلطنت ماوراءالنهر فرستاد و در رمضان سنه احدى و
ثلثين و خمسمائه وى در حدود خنجند با گورخان ختايى جنگ كرده منهزم شده بمرقند
بازگشت سلطان سنجر به حمايت او آمده و او هم از گورخان شكست يافت . محمود خان
ترك ماوراءالنهر گفته در خدمت سلطان سنجر مى زيست و پس از درگذشت سنجر بسلطنت
خراسان رسيد و در رمضان سنه ست و خمسين و خمسمائه بدست مويد آي آبه . مكحول شده
هم در آن اوان وفات يافت .

۱۸ = طمناج خان بن محمد خان

در ماوراءالنهر والى بود چون شكوهى نداشت حكومتش مترازل بود آخر، قاراخان
(قاراخان) او را كشته و نعشش را بصحرا انداخت و اين واقعه در سنه خمسين و خمسمائه بود

۱۹ = جلال الدين على بن حسن تگين

ملقب به جقرى پس از آن واقعه به كمك گورخان ختايى والى ماوراءالنهر شد بيغو
خان ، سرور فريقان را بخطايى كه از او سرزده بود در سنه ثلث و خمسين و خمسمائه بگشت
و ديگر امر اچون لاچين بيك و پسران بيغو را مقتول و به ايل ارسلان خوارزمشاه متوسل شده
وى لشكرى به ماوراءالنهر برده چون در جمادى الاخر اين سال خبر به خان سمرقند رسيد
تمامى صحرا نشينان آنجا را بحوالى سمرقند برده بدانجا تحسن نمود .

در اين اثنا ايلك تركمان باده هزار جوان بمدد خان رسيده آخر بين الفريقين مصالحه
دست داد (۱) در ديوان حكيم مختارى قصيده ايست بمطلع :

باز قصد اوج كرده است آفتاب آسمان

تا ز گل روى زمين افروزد اندر بوستان

(۱) اين قسمت كاملاً از جهان آرا جمله به جمله نقل شده است.

هفتاد و هشت

راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است کرده رای تخت زرین تابیار اید جهان
میتوان تصور کرد که در مدح جلال الدین علی بن حسن تکین باشد

۲۱ = جلال الدین قلخ طمناج خان ابراهیم ابن الحسین

حلیم و داد گستر و دانش دوست و شاعر پرور بوده است. شرح حال او را محمد عوفی در
جلد دوم لباب الالباب صفحه ۴۳ چنین میدهد «اغلب و اکثر قوت او از اجرت کتابت قران
بود پیوسته مصحف نوشتی بخطی چون در منشور و آنرا به مجهولی دادی تا بفروختی و قوت
خود از آن ساختی و در آن وقت که بر تخت ملک سمرقند نشست از اطراف و جوانب فتنه ها
بر خاسته بود او در اوایل جوانی گاه گاه رباعیات انشا کردی و این رباعی از گفته های
اوست .

ای روی تور از حسن بازار چه ای در من نگر از چشم کرم پارچه ای
دریاب که ترمیکند از خون جگر هجران تو از هر مژه دستار چه ای
نویسندگان دانشمندی تالیفاتی بنام او پرداخته اند از جمله . تاریخ ملوک ترکستان
از مجدالدین محمد بن عدنان و سندباد نامه از بهاء الدین ظهیری سمرقندی (۱)
اعراض الریاسه فی اغراض السیاسه و کتاب سمع الظهیر فی جمع الظهیر (۲)
مولانا رضی الدین نیشابوری که از فحول شعراست از مدحین او و پسرش بوده است
رضی الدین نیشابوری (۲) دیوانش را مجمع الفصحا چهار هزار بیت ذکر میکند متأسفانه
تاکنون دیوان او در هیچیک از کتابخانه های معتبر بدست نیامده است .
سلطان عثمان بن حسین . قلخ ارسلان خان :

از قدمت دودمان به سلطان السلاطین اشتہار داشت چون دختری از کورخان خطبه
کرده بود و بدو ندادند سلطان قطب الدین خوارزمشاه علیرغم کورخان دختر بدو داد
و میان ایشان الفتی نیفتاد بکدورت عظیم رسید لاجرم از دوستی سلطان گذشته بکور
خان متوسل گردید بنابر این سلطان بقصد او لشکر کشیده سمرقند را بگرفت او را
بچنگ آورده خواست عفو کند دختر را ضعیف نشد و او را در سنه تسع و ستمائه به خبه هلاک
کرد و آن دودمان بدو ختم شد - محمد عوفی در لباب الالباب ملاقات خود را با وی هنگامیکه
۱۵ ساله بوده در صحیفه ۴۵ جلد اول مشروح بیان میکند .

در دیوان حکیم مختاری غزنوی قصائدی است که نام ممدوح بیان نشده ولی میتوان
از قرائن استنباط کرد که در مدح امرا و صدور ملوک خانیه است از جمله قصاید ص ۱۴۱

۱- این کتاب بچاپ رسیده است - چاپ استانبول با مقابله احمد آنش

۲ - حواشی چهارمقاله از تعلیقات شادروان محمد قزوینی (۳) لباب الالباب جلد

هفتاد و نه

و ۱۸۹ و ۲۰ منابعی که میتوان از این ملوک در آنجا اطلاعاتی گرفت بدین شرح است. ابن الاثیر - ابن خلدون - جوامع الحکایات عوفی - لباب الالباب - میجر راوردی در ترجمه طبقات ناصری از صحیفه (۹۰۰ - ۹۱۱) که مطالبی از کتب متفرقه جمع آوری کرده است. سرهنری هورث در روزنامه انجمن آسیائی منطبه لندن سال ۱۸۹۸ صفحات ۴۶۷ - ۵۰۲ - دیگر در تاریخ یمنی - تاریخ مسعودی تاریخ بخارا و راحتہ الصدور راوندی میتوان مطالبی جسته گریخته بدست آورد.

ملوک نیمروز و سیستان = (سیستان)

بطوریکه گفته شد حکیم مختاری غزنوی ملوک سلجوقی نیمروز را هم مدح گفته و برای اینکه خوانندگان گرام از این سلسله گمنام اطلاعاتی داشته باشند مختصر شرحی از این ملوک بنظرشان میرسد

در زمانیکه قدرت سلطنت از غزنویان به سلجوقیان انتقال می یافت (مسعود بن محمود) کم کم امرائی که در سیستان بودند قوت گرفتند و بخدمت الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی پیوستند و توانستند ممالک نیمروز را بتصرف آورند و چون سلطنت سلجوقی بسلطان سنجر رسید سلطنت نیمروز با امیر طاهر بود و او سرائی برای امارت در سیستان بنا کرد و رسوم مملکت داری در سیستان وضع کرد و اطراف مملکت نیمروز را بتصرف آورد و پس از مدتی سلطنت درگذشت و زعم ملوک سیستان این است که از اولاد کیکاووسند (۱)

ملک تاج الدین ابوالفتح : پس از پدرش امیر طاهر بسلطنت رسید. او پادشاهی عادل و علم دوست بود آثار خیر از خود در شهر و اطراف سیستان بسیار بجا گذاشت با سلطان سنجر به جنگ ختارفت و لشکر سیستان را با خود برد و چون لشکر ختا غالب آمد او گرفتارش شد. او را بزنجیر کشیدند و به لشکر ختا بردند معروف است که یکی از زنان خان ختا با و دل باخت و سرانجام بکمک او گریخت

ملک تاج الدین پس از فرار از ختا به سیستان آمد و آن تخت بند زمان اسارت را هم با خود آورده بود و در مقصوره جامع آنرا بیاویخت منهای سراج نویسنده طبقات ناصری میگوید در سال ۶۱۲ که ب سیستان رفته بوده خود آن تخت بند را دیده بوده است. ملک تاج الدین ابوالفتح پادشاهی فاضل بوده و معروف است که زمانی ایام جمعه خود خطبه میخوانده است. سلطنت او طولانی بوده است. حکیم مختاری غزنوی این سلطان را

هشاد و بك

مدایجی گفته است . در دیوان حاضر قصائد صحایف ۵۰۰ و ۱۲۳ در مدح ملك تاج الدین بوالفتح نصر خلف است .

امیر معزی نیز اورا مدایجی گفته است .

سلجوقیان بزرك:

حكیم مختاری غزنوی فقط با سلطان سنجر سلجوقی معاصر بوده است زیرا سلطان سنجر پس از پدرش ملكشاه در ۴۸۵ به سلطنت رسید و در ربیع الاول سال ۵۵۲ در گذشت در دیوان او قصیده ای در مدح این پادشاه دیده نمیشود و با اینکه سلطان سنجر بغزنین آمده است و بر طبق شواهدی که در دست است در آن هنگام حكیم مختاری هم در غزنین سکونت داشته و شعرای دیگر غزنین ورود سلطان سنجر را با بهرامشاه تهنیت گفته اند معذالك از این شاعر هیچگونه اثری از این وقایع در آثارش نمیشود گوئی با سلجوقیان خوش نمیداشته و از آنان تنفرو بیزاری داشته است . (۱)

۱- برای اطلاع از تاریخ سلجوقیان به راحته الصدور راوندی (تاریخ سلاجقه) و طبقات ناصری و جامع التواریخ و تاریخ گزیده- مجمل فصیحی - اب التواریخ - ابن الاثیر - نظام التواریخ. مراجعه شود .

صدور و امرا و شخصیت های دیگری که حکیم مختاری آنان را مدح گفته است

۱- علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشانجی الغزنوی:
در زمان سلطان مسعود سمت افضی القضاتی غزنین را داشته است و گویا پس از قاضی
عبدالودود باین سمت منصوب شده است سنائی نیز او را مدایحی گفته و در مدایح هم از
او و هم از پسرش مدح میکند و بطوریکه از قصائد مختاری برمیآید یوسف بن یعقوب
در زمان سلطان ابوالملوک ملک ارسلان هم سمت وزارت داشته است (ص ۵۳)
حکیم مختاری این مرد فاضل و عالم را در هشت قصیده مدح گفته (قصائد ص ۳-
۴۳-۵۳-۷۵-۱۹۷-۲۶۳-۲۶۹-۳۲۰) و از این قصائد چنین برمیآید که بمقام نظامالملکی
هم در زمان سلطنت ابوالملوک ارتقاء یافته است.

۲- سلطان ابوالعالی احمد بن یوسف احمد فرزند ابویعقوب یوسف بن
احمد که او هم از دانشمندان بوده و در غزنین سکونت داشته . سنائی او را مدایحی گفته
و نام و کنیه او را چنین ذکر میکند :
بوالعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک آسمان دانش است و آفتاب روزگار
حکیم مختاری غزنوی نیز او را در قصیده مدح گفته است ص ۲۷۲ و از مدح مختاری
استنباط میشود که او مردی فقیه بوده و شاید منصب افضی القضاتی پدرش باو تفویض
شده بوده است .

۴- خواجه زکی الدین حمزه بلخی : از اهالی بلخ بوده و چنانکه از قصیده
سنائی در مدح او برمیآید هنگام توقف حکیم سنائی در بلخ باو محبت و کمک و مساعدت
کرده است . سنائی او را مدح گفته و از خواجه حسن اسعدی هروی ذم کرده است . بطوریکه
از قصیده مختاری برمیآید او در دوران بعد وزیر بوده است . و حکیم مختاری گویا
به صلاح دید او بکرمان رفته است . (اگر قصیده را در مدح خواجه زکی الدین بدانیم)

هشتاد و سه

خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح :

حکیم مختاری اورا بالقاب . صاحب بزرگ . ظہیر الملوك . قطب الدین . مجیر۔
الدوله میخواند (ص ۲۱۲) وازمدایح حکیم مختاری چنین برمیآید که از صدور دوران
سلطنت ملك ارسلان بوده است و او نسبت به مختاری محبت و علاقه فوق العاده داشته و
این شاعر حکیم را می ستوده و در رفاه و آسایش او میکوشیده است . این وزیر و فرزندش
محمد بن مسعود هر دو طرف توجه و ستایش حکیم مختاری بوده اند و بیش از هر کس
حکیم آنان را مدح گفته است . در دیوان موجود از حکیم مختاری ۱۳ قصیده در مدح
خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح دیده میشود (ص ۲۱۲-۲۹۷-۳۰۲-۳۴۱-۸۸-
۱۰۶-۱۱۱-۱۴۵-۱۷۰-۴۶-۳۵)

حکیم سنائی نیز اورا در قصیده بمطلع :

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر

گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر

چنین از او یاد میکند :

نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر بافتح و سعد است او همه ساله نظیر

مسعود سعد هم اورا مدایحی گفته و از فحواي مدح مسعود مستفاد میشود که عارض

لشکر بوده است از جمله در قصیده بمطلع :

همه شب مست وار عاشق وار بودم از روی دوست برخوردار

خواجه بوالفتح عارض لشکر اصل حری و سید احرار

و هم چنین در قصیده ای دیگر میگوید :

این دوشغل برید و عرض بتو یافته خرمی و زیبایی

اصل فتحی بلی که بوالفتحی کارك من چرا به نگشائی

خواجه محمد بن عبدالسلام (آهنگرانی)

حکیم مختاری در قصیده بمطلع :

بیگانه مست پیش من آمد سلام کرد دزدیده چشمم زد و راه خرام کرد

اورا مدح گفته است با تحقیقاتی که بعمل آمد . او از ائمه و کبار بخارا بوده است و

ابن الفوطی در مجلد دوم صحیفه ۲۶۱ مجمع الاداب آورده است که مجدالدین ابوالفتح مسعود بن

محمد بن عبدالسلام پدر او و از ائمه بخارا بوده و در سال ۶۳۰ در راه حج در گذشته است و در نجد

مدفون شده و امام ناصرالدین احمد بن رکن الدین مسعود معروف به اما زاده او را مرثیه

هشتاد و چهار

گفته است .

خواجه حمید منصور بن سعید احمد بن حسن و ممدی : کنیتش ابو نصر است : در دوران سلطان ابراهیم شغل عارض اشکر داشته و در زمان سلطان مسعود هم وزارت داشته ابو الفرج رونی هم او را مدایحی گفته است از جمله :

جشن فرخنده فروردین است	روز بازار گل و نسرین است
شه او ز بید منصور سعید	که همین خسرو و او شیرین است

و هم چنین :

یارب تو کنی که عید گردانی	بر ابو الفرج و منصور سعید
---------------------------	---------------------------

و هم چنین نه :

روز گاز عصیر و انگور است	خم از او مست و جام مخمور است
تاج زرکس بفرق زرکس بر	جام زرین خواجه منصور است

که این قصیده را مسعود سعد هم در مدح خواجه منصور استقبال کرده است و قبلاً شرحی در این باره بیان داشتیم .

مسعود سعد سامان او را در قصاید بسیاری مدح گفته است از جمله :

در قصیده بمطلع :

شد مشک شب چو عنبر اشهب	شد در شبهه عقیق مرکب
------------------------	----------------------

میگوید :

در دولت سعادت صاحب	کاداب از او شد ست مہذب
منصور بن سعید بن احمد	کش بنده اند حران اغلب

و قصیده بمطلع :

احوال جهان بادگیر باد	وین قصه زمن یادگیر باد
منصور سعید آنکه در هنر	از مادر دانش چو او نژاد

حکیم مختاری غزنوی بطوریکه از مدایح او استنباط می شود نسبت به منصور بن سعید احمد اخلاص و ارادتی داشته است و حتی پس از درگذشت او اظهار تأسف و تالیم می کند در قصیده ای که در مدح سرهنگ محمد خطیبی است از این واقعہ چنین یاد می کند :

بزرگو را بشنوز حال بنده خویش	که کرد عالم طناز بنده رادررنگ
مرا زرفتن مخدوم و ناروائی شعر	سخن بیست و دلم شد ز شعر گفتن تنک
ز برگذشتن منصور بن سعید چوماہ	چو آب روی من از باد در هم و آژنک
سماع برطرف گوش من نمود خروش	شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ

هشتاد و پنج

حکیم مختاری او را در قصاید ص ۲۲۶ و ۲۳۲ و ۷۹ و ۹۶ و ۱۱۶ و ۲۷ مدح گفته است :

ابو نصر:

معاصر حکیم مختاری سه ابونصر می‌شناسیم : ۱- ابونصر فارسی که در زمان هضد الدوله شیرزاد سپهسالاری او را در هند داشته است و مسعود سعد سلمان هم او را مدایحی گفته است :

ابونصر پارسی خود از دانشمندان و بسیار شاعر دوست و ادب پرور بوده است. عوفی در لباب الالباب جلد اول از او اشعاری نقل می‌کند و مسعود سعد هم اختیارات شاهنامه را که خلاصه‌ای از شاهنامه بوده بنام او تدوین کرده است.

۲- ابوانفرج نصر بن رستم : صاحب دیوان هند بوده و خواجه عمید لقب داشته است و مدت ها حکومت لاهور با او بوده . مسعود سعد سلمان او را در قصایدی چند مدح گفته و این همان ابوالفرج است که موجب گرفتاری مسعود سعد سلمان گردیده و برخی اشتباهاً تصور کرده اند که منظور از قطعه معروف مسعود به مطلع ابوالفرج شرم نامت از من بچنین بند و حبسم افکندی . ابوالفرج درونی شاعر معروف و هم عصر و استاد مسعود سعد سلمان بوده است .

۳- نظام الملك ابونصر محمد بن عبدالحامید مستوفی است که از صدور بهرامشاه بوده و سنائی نیز او را مدح گفته است .

مختاری در قصیده به مطلع :

چيست چرخى را كه باشد بردو كوه اورامدار آلت رفتنش هست و جای استادان چهار كه در این قصیده خواجه منصور مستوفی و خواجه بومحمد را مدح گفته ضمناً از خواجه بونصر هم چنین مدح کرده است:

خواجه بونصر آن اساس لطف و ترکیب و کرم

کرد با آن محتشم خود را در این توفیق یار

چون نام مدوح در این قصیده تصریح نشده است می‌توان گفت که در مدح خواجه بونصر فارسی باشد چه او بنام بونصر در زمان خود علم شده بوده است.

خواجه اصیل الملك حسن اسعدی هروی :

از محتشمین بلخ بوده و بکارهای دولتی هم اشتغال داشته است. سنائی در اثر آوازه کرم و احسان او بلخ رفته، چنانکه خود گوید :

کردن عالی از بخشش زر کردی آراسته از شکرو معن

سرهنك محمد خطیبی (خطیب) هر وی

از امرای دوران سلطنت سلطان مسعود است. او مردی سخنور و شاعر و ادب دوست بوده است. درد یوان مسعود سعد قصیده ایست که به قصیده سرهنك محمد خطیبی پاسخ داده است.

سرهنك محمد خطیبی زمانی که مسعود سعد حکومت چالندر را داشتند او عامل قزدار بوده است (بگفته محمد عوفی در لباب الالباب قزدار ناحیه ایست از نواحی هند که میانه آنجا تا بست هشتاد فرسنگ است و آنرا با ضاد نیز نویسند و میانه آنجا تا ملتان نزدیک به بیست منزل است - تقویم البلدان می گوید دهی است در صحرای طولیلی (!) و ضمناً نوشته اند: کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان. سنائی او را مدایح بسیار گفته و چنانکه قبلاً هم یاد آور شدیم در قصائدی که در مدح سرهنك محمد خطیبی است اشاره به مدایح و قصائد حکیم مختاری درباره این امیر می کند و یاد آور می شود مسعود سعد نیز او را مدایحی دارد از جمله:

زهی سرای محامد محمد بن خطیب که خطبه ها همی از نام تو بیاراید

حکیم مختاری او را در قصاید ص ۱۳۲ و ۲۰۰ و ۲۰۵ مدح گفته است.

قصایدی که مختاری در مدح سرهنك خطیبی سروده است متعلق است به دوران اوایل سلطنت مسعود سوم.

ثقتہ الملک طاهر بن علی (خواجہ بو طاهر دہری)

خازن و وزیر خاص سلطان مسعود بن ابراهیم کہ بنا بر روایت تاریخ بیهقی - برادرزادہ ابونصر منصور بن مشکان رئیس دیوان رسائل محمود بوده است (نظامی - عروضی - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱) مدتی حکومت لاهور را داشته است . در لباب الالباب جلد دوم شرح حال خواجہ طاهر آمده است سنائی در کارنامہ بلخ ۵۰۰م او را مدح می کند .

مسعود سعد را بنام این امیر مدایح غرائی است و اوست کہ به مسعود سعد - برای رهایی از زندان کمک و مساعدت کرده است . ابوالفرج رونی هم او را مدایحی گفته است .

شاد روان رشید یاسمی قصیدہ ای از مختاری در مدح ثقتہ الملک در مقدمہ بردیوان مسعود بمطلع « طاهر ثقتہ الملک سرداد گران » ثبت کرده اند کہ در دیوان حاضر این قصیدہ نیست .

در دیوان حکیم مختاری (دیوان حاضر) قصیدہ ایست بمطلع :

گل خندان و مهر نور گستر بت عیار و سرو ماه پیکر
کہ در این قصیدہ از عیدالہ بو طاهر چنین مدح می کند:

خداوند خواص و شاه اسلام سپہ سالار اولاد پیمبر
عیدالہ بو طاهر کہ آمد بجو از سروران ملک بہتر ص ۱۵۷
و قصیدہ دیگری کہ بمطلع :
ای گلبن بزم و سر زمیدانی وی نز دمن آفتاب تابانی
چنین مدح کرده است:

فرزانه بوعلی عیدالہ آن قوت فخر او سلیمانی ص ۳۴۶
نگارندہ تصور می کند کہ این قصائد در مدح ثقتہ الملک طاهر بن علی باشد .

هشتاد و نه

صدرالدین شمس الائمہ ابوطاعر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر نیز از صدور دوران بهرامشاه است ولی ظن قریب همان است که قصیده در مدح خواجه ثقتہ الملک است .
خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن حسین وزیر معروف به عمید رئیس:
از وزرای مسعود بن ابراهیم است و مختاری نام و کنیہ اورا در قصائد خود آورده و مسعود سدر اہم در مدح او قصائدی است . مختاری اورا در قصائد ص ۱۶۸-۲۱۶ و ۲۱۸ مدح کرده و اورا نوبسنده و منشی قادری معرفی می کند .

زبان ناطقہ گوید زہی عجب انشا روان کاتبہ گوید خبی بدیع ملیس

(از صدور خانہ)

خواجه نظام الملک

چنین بر می آید کہ از وزرای دربار طمغاج خان بوده است و در قصیده ناقصی کہ در ص ۲۴۵ هست حکیم او را مدح گفته است
(این طمغاج خان همان
ارسلان خان محمد خان سلمان بن داود
بغراخان است)

خواجه فخرالدین سہد الملک :

بطوریکہ از قصیدہ حکیم مختاری ص ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ مستفاد میشود از صدور خانہ است و چنین بر می آید کہ مدت مدیدی در دولت خاقان سمت وزارت داشته است

حکیم مختاری میگوید :

کوه نتواند کشید آن بارکان هفتاد سال

در مہم ملک خاقان رای مولانا کشید

تصور میرود منظور از خاقان آنکہ از دوران شمس الملک صدارت در دولت آل خاقان داشته است .

و در قصیدہ دیگری ہم ص ۳۲۷ اورا مدح گفته است .

خواجه محمد منصور بوقی :

در معاصرین حکیم مختاری آنچه تجسس شد تنها يك نفر بنام محمد بن منصور دیده میشود کہ بنا بر گفته حکیم سنائی سرخسی است و در سرخس سکونت داشته و چنین بر می آید کہ منصب افضی القضاتی داشته است حکیم سنائی او را مدایح بسیار گفته و بالقباب مقتی المشرقین - ابوالمفاخر میخواند و مثنوی کنزالارموز خود را ہم بنام او سروده است و قطعہ ای برای خانقاہ و مدرسہ ای کہ در سرخس ساخته است پرداختہ (۱) و قصائد چندی نیز در مدح او سروده است .

نود

تصور میرود حکیم مختاری هم در قصیده ص ۳۴۹ که بنام محمد منصور بورقی است او را مدح گفته باشد. آنچه از مدایح سنائی و حکیم مختاری بر میآید محمد منصور بورقی مردی فاضل و فقیه بوده است.

خواجه حسن خزانه دار :

بطوریکه از قصیده حکیم مختاری برمیآید به شغل خزانه داری و عارض شکر منصوب بوده و تصور میرود در سلطنت سلطان ابوالملوک صاحب شغل بوده است.

خواجه شمس الملک :

مختاری در قصیده مصنوعه خود ص ۶۲ شمس الملک نامی را ذکر میکند و مدح مینماید.

شمس الملک خاقان از ملوک خانیه ماوراءالنهر نزدیک به عصر مختاری است و تصور نمیرود که در این قصیده او مدح شده باشد زیرا در قصیده حکیم مختاری او را خواجه میخواند و در اینصورت یکی از صدور بوده است.

مسعود خسرو:

حکیم مختاری در قصیده‌ای که در مدح خواجه منصور بن سعید و خواجه بونصر فارسی سروده است از جوان شاعری بنام مسعود خسرو یاد میکند و میگوید:

بر هنر مسعود خسرو را پیرس از طبع من

تا در این فن پیشم آید یک جوان تازه کار

این شاعر از شعرائی است که در اوایل سلطنت مسعود بن ابراهیم بوده است و شرح احوال این شاعر در تذکره‌ها دیده نشد.

مجیر الدوله حسین حمزه :

از قصیده حکیم چنین بر میآید که از وزرای دولت کرمانشاه بن قاورد پادشاه کرمان است و در متن دیوان بطن زکی الدین حمزه بلخی گذاشته شده است.



در دیوان حکیم مختاری از چند تن دیگر هم نام آورده شده است که چون شخصیت تاریخی آنان را بدست نیاریم از ذکرشان معذوریم. همین اندازه روشن است که از مشاهیر و دوستان حکیم بوده‌اند.

مسافرت های حکیم مختاری

با توجه به مسافرت های حکیم مختاری باید او را شاعری جهانگرد شناخت این جهانگردی حکیم معلول علمی است که در بخش عصر مختاری مختصری از آن گفتگو شده است.

انقلابات و تحولات سریع بعثت تغییر و تبدیل سلاطین و جنگ وجدال شاهزادگان دولت غزنوی سبب میشود که حکیم در عنفوان جوانی از زادگاه خود غزنین به بلخ مسافرت کند.

در اوایل سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم چنانکه گذشت بلخ در دست سلجوقیان بوده است حکیم مختاری به امید آنکه از محیط پر تشنج حکومت غزنویان به محیط امن و آرام دیگری (سلجوقیان) رحل اقامت افکند به بلخ مسافرت میکند در بلخ:

مختاری هنگامی به بلخ مسافرت میکند که شاعری نامدار بوده است و باقصیده ای که از او در مدح سلطان ابراهیم در دست است آشکار میشود که قبل از مرگ سلطان ابراهیم (۴۹۲) در شاعری مقامی بلند و پر آوازه داشته و جزو شعرای درباری مقام داشته است.

اطلاع ما از مسافرت مختاری به بلخ از کار نامه بلخ حکیم سنائی است و چنانکه قبلاً بحث شده است

حکیم سنائی این اثر را در سال ۴۹۵ سروده است پس قبل از این تاریخ حکیم مختاری در بلخ بوده که حکیم سنائی او را در بلخ ملاقات و از او در کار نامه یاد میکند

در اینکه چند سال اقامت حکیم مختاری در بلخ بطول انجامیده اطلاعی در دست نیست

نود و دو

مسافرت سیستان

از قصایدی که در مدح سلطان تاج الدین ابوالفتح پادشاه نیمروز دارد بدیهی است که در دوران سلطنت این پادشاه به سیستان مسافرت کرده است و میتوان تصور کرد که پس از رهایی سلطان تاج الدین از چنگ غزان و استقرار مجدد او در سیستان سروده شده است. نمیتوان تاریخ قطعی این مسافرت و مدت اقامت او را در سیستان تعیین کرد:

مسافرت بکرمان:

حکیم مختاری در قصیده ای که بنام مجیر الدوله حسین حمزه سروده و او را مدح کرده است (در متن دیوان حمزه با های هوز نوشته شده و اشتباه چاپی است و در غلطنامه هم تصحیح شده توجه فرمایند)

در عنوان قصیده ما بظن گذاشته ایم ز کی الدین بلخی زیرا یکی از معاصرین حکیم مختاری که از اکابر و اعیان بلخ بوده است ز کی الدین حمزه بلخی است و سنائی او را مدح گفته و رثائی هم در مرکش سروده است ولی آنچه از خود قصیده مستفاد میشود قصیده در مدح حسین حمزه مجیر الدوله سیدالوزراء است که از صدور سلجوقیان کرمان است مختاری در این قصیده خطاب بکسی که او را تشویق به رفتن کرمان نزد کرمانشاه بن قاورد (یا میرانشاه) کرده بوده است میگوید: ص ۱۲

تو راست گفتی من در بهاری افتادم که بوستانش بخواند بهشت را همتا
و در این قصیده مدت اقامت خود را تا تاریخ سرودن قصیده یاد آور میشود که:
دو سال و شش ماه بوسیدم این خجسته بساط

که نور چشمه روز است و آفتاب سپا
و در قصیده دیگری که بنام خواجه ابوالمظفر ابوالفتح است و به خواجه میگوید
اگر بمن توجه نشود بار دیگر رخت سفر می بندم و میروم چنانکه سه سال در سفر
بودم (و میتوان آنرا اشاره به مدت مسافرت بکرمان دانست ص)

ورنه تو بر مقتضای عدل کنی حکم باز من ورخت بستن سفر و ضرر
گر ضرورت سه سال پیش من افتاد راه طویل از برای زر مدور
بهر حال آنچه از قصائد موجود در دیوان حاضر استنباط میگردد حکیم مختاری مدت سه سال در کرمان زیسته و چنانکه خود میگوید با وسخت گذشته است و در قصیده ای که بنام همان مجیر الدوله حسین حمزه است میگوید:

نود و سه

زروی بستر من چرخ شد کمینگه مرك هزار دینار از نقد و رزمه و دیبا
واز همان وزیر میخواست که وسیله شده و از شاه اجازه مرخصی او را بخواهد که
بوطن خود باز گردد .

مرا، ستان زشهنشاه، خواجه دستوری که باز گردهم با صد هزار برک و نوا
ز جودتوبه تن مضطرب نموده سکون ز شکر تو ، بدل دردمند برده شفا
در قصیده ای که در ص ۱۵ در مدح کرمانشاه بن قاورد است شرح میدهد که برای
مسافرت به کرمان هنگامی از غزنی خارج شده است که هوا سرد بوده و میتوان گفت که در
آبانماه بوده است ولی هنگامیکه بکرمان رسیده هوا گرم و سوزان بوده است و مختصر
اشاره به مرارت و زحمت این مسافرت دارد .

و در قصیده ای که بمطلع :

دهان ترك من اندر شکر گهر دارد حدیث چون دررش بر شکر گذر دارد
در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان است و گویا او را شاه نامزد کرده بوده است
که بکرمان بفرستند عذر رفتن بکرمان را خواسته و میگوید :

خدا یگانا امروز بنده مختاری	نمودن سخنی چند مختصر دارد
یکی حکایت هایل بگوش بنده رسید	که جان بنده از آن روی در خطر دارد
حدیث رفتن جائی کازان گریخته ام	وزیر بی بدل تو از آن خبر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان	روم . ز ریختن خون من حذر دارد
به نعمت تو که این بنده خاک در که تو	ز ملك کرمان ، بسیار دوست تر دارد

و در همین قصیده میگوید که اگر از من دشمنان نزد تو سعایت می کنند نپذیر که
هر کس دشمنانی دارد (و چنین بر می آید که نزد سلطان ملك ارسلان از حکیم مختاری
سعایتی کرده و گفته باشند که او مداح سلاطین سلجوقی است و از این قبیل) :

حدیث خصمان در باب بندگان مشنو که هر ضعیفی صد شیر بر گذار دارد

و با تصریحی که خود حکیم در قصیده مذکور دارد آشکار است که سر انجام از
کرمان گریخته است و با توجه باینکه در قصیده که مدح سلطای ملك ارسلان است سخن
از مسافرت کرمان میکند میتوان قبول کرد مسافرت او در اواخر سلطنت مسعود بوده
است و پس از درگذشت سلطان مسعود بن ابراهیم و به سلطنت رسیدن سلطان عضدالدوله
شیرزاد چون سابقه آشنائی با سلطان عضدالدوله داشته و او را هنگام ولایت عهدی
مدایحی گفته و از او متنعم و برخوردار شده بوده و طرف توجه سلطان عضدالدوله
هم بوده است موقع را مقتنم شمرده و از کرمان به غزنین آمده بوده است سال (۵۰۹)

نود و چهار

مساقت هندوستان

از حکیم مختاری قصائدی در مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد هنگام ولایتعهدی و فرمانروائی او درهند و همچنین قصایدی درمدح سرهنك محمد خطیبی (که مدتی درقزدار (قزدار) عامل بوده و مسعود سعد سلمان زمان امارتش درچالندرمی بینیم :
میتوان تصور کرد که که حکیم مختاری درمدایح آنان قصائدی سروده و فرستاده باشد لکن درقصائدی که درمدح عضدالدوله شیرزاد هنگام فرمانروائیش درهند سروده است اشاراتی دارد براینکه خود به نزد ممدوح رفته است .

در قصیده‌ای که بمطلع :

ماه رمضان رفت وازاو هیچ اثر نیست	عید آمد و ما را زرخ یار خبر نیست
درمدح عضدالدوله شیرزاست میگوید :	
اندر دل من تا وطن دوستی توست	بالله که غم دختر و تیمار پسر نیست
و همچنین درقصیده به مطلع :	
ای نگار پاك گوهر وی بت یا قوت سار	آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
میگوید :	

خسرو اسالی مرافرموده اینجا بباش تاجنانت باز گردانم که کردی کامگار
و در همین قصیده اشاراتی دارد براینکه جوان است و با اینک شاعر جوانی است گویندگان
کهنسال پیش او تازه کارند.

و همین هنگام است که مدایح سرهنك محمد خطیبی را سروده است که او هم درهند
بوده و در یکی از قصاید که درمدح سرهنك محمد خطیبی است میگوید :

بزرگوارا عشق مروت تو مرا فراق مادر و معشوق داد و هجر پدر

و این هم نشان دیگری است براینکه مختاری هنگام سرودن این قصاید جوان
بوده و هنوز پدر و مادرش در قید حیات بوده اند و چون عضدالدوله شیرزاد از سال ۴۹۲ (۱)
بفرمانروائی هند منصوب شد و مسعود سعد هم در حکومت چالندر بوده است و باید
حکومت مسعود در چالندر پس از ۴۹۴ باشد و مسافت حکیم مختاری هم بهند پس از
سال ۴۹۵ است زیرا در این تاریخ او در بلخ بوده است چنانکه گذشت و ملاقات حکیم
مختاری با سرهنك محمد خطیبی هم باید قبل از زندانی شدن سرهنك محمد خطیبی

۱- بطوریکه در صفحات قبل گفته شد حکیم مختاری هنگام سروده شدن کارنامه بلخ
باید بیش از ۲۵ سال داشته باشد و روی همین قرینه اگر سال ۴۹۸ بمسافت هند رفته باشد بیست
و هشت سال داشته و پدر و مادرش هم زنده بوده اند .

نود و پنج

باشد و متعلق بدورانی است که او عامل قزدار بوده است . و میتوان گفت چون در یکی از قصاید حکیم مختاری که در مدح سرهنك محمد خطیبی است و از مرڪ منصور بن سعید اظهار تأسف می کند و منصور بن سعید احمد در اوائل سلطنت مسعود در گذشته است پس باید روی این علامت و نشانی ها مسافرت حکیم مختاری غزنوی بدارالملك لاهور نزد عضدالدوله شیرزاد و قزدار و چالندر در میان سالهای ۴۹۵-۴۹۸ باشد .

و چنانکه از قصایدی که در مدح سلطان عضدالدوله دارد برمی آید مدت توقف او در هند مدت زمانی نکشیده و در قصیده ای هم که در مدح سلطان مسعود سوم دارد بمطلع :

« مسلمان کردن آئین کر چشم نامسلما نش »

و مربوط باوائل سلطنت مسعود سوم است که در هندوستان به غزوی رفته است و در آن جا می گوید:

بسوی پشته راندم تیزی کنیدی و بسی سستی

از اقبال تو چون امرت زور دیدم بیابانش

می توان استنباط کرد که بامر سلطان مسعود بهند رفته است و غزوات او را طی قصایدی که در دیوان هست بنظم کشیده است سپس نزد عضدالدوله مانده و بدیدار مسعود سعد و سرهنك محمد خطیبی رفته باشد :

در قصیده بمطلع:

چومن بقوت اسلام و نصرت داور ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر ص ۱۳۲

که در مدح سرهنك محمد خطیبی است صریحاً از مسافرت خود باشتر به نزد او سخن میراند و توصیف زیبایی از مسافرت خود و هو لنا کی راه می کند و از هوای عفن آن نواحی سخن میگوید :

و از دلایر بهای سرهنك خطیبی که در جنك قنوج شرکت داشته است یاد می کند و او را بحکومت سند تبریک میگوید:

تورا بها کمی سند تهنیت چکنم	که گشت از هنر ت هند در زمانه سمر
همه ممالك مشرق سپرده گیر بتو	چو هند بر تو نوشتند سندر اچه نظر

و در اینصورت شکی از مسافرت حکیم مختاری بهند باقی نمی ماند.

مسافرت به ترکستان

چنانکه در شرح حال ممدوحین حکیم مختاری گذشت حکیم ملوک خانیه و امرای آنان را مدایحی گفته است و از این قصاید چنین استنباط میگردد که به ترکستان مسافرت کرده و در آن جا این مدایح را سروده است .

در قصیده ص ۱۸ که در مدح سلطان ارسلان خان محمد بن سلیمان داود بنراخان

نود و شش

علاء الدوله است مختاری می گوید : بنده مختاری اگر تشریف مجلس یافتی (و هم-
چنین در قصیده .

ز ماه روزه بماه من اندر آمدتاب نماندش آتش رخسار آبدار بآب ص ۱۹
که مدح یکی از صدور آل خاقان است میگوید :
به طنز گفت مگر مذهب شما این است که روزه نشکندار کام پر کنی ز شراب
مکوی پیش سمرقندیان چنین کاز تو گران کنند دل قبله را اولوالالباب
اشاره صریح دارد که در سمرقند بوده و در همین قصیده میگوید :
بر خیر نیست ملک سمرقند از او شریف بیپوده نیست شاه جهان را بر او صلف
و همچنین در قصیده ای که سعد الملك را (یکی دیگر از صدور خانیه) مدح میکند
بمطلع :
ماه تر کستان طراز از مشك بر مینا کشید

مشك و دیبا را بقدر قیمت اعلا کشید
اشاراتی دارد که در تر کستان بوده است . ضمناً در قصایدی که ملوک و صدور
خانیه را مدح گفته اصطلاحات تر کستانی ها را آورده :
(گونه طمغان کشید صورت طغرا کشید) و یا « از گلش طمغای خان وز مشك
طغرای ملک »

و همچنین : سه چیز دارد طمغاج و حجت از دولت
یکی کلام و دوم دانش و سوم گوهر
و « مختصر طمغاج و بغرا خانی و جام شراب »
نشان میدهد که در تر کستان بوده و از نزدیک با اصطلاحات آنان آشنایی
یافته است .

در قصیده مصنوعه بمطلع :
سپیدروی و سیه زلف و چشمت ای دلبر
یکی گل است و دوم سنبل و سوم عنبر
که در مدح یکی از صدور خانیه است میگوید :
رهی شده است در این شهر ای مکان سخا
یکی نه ژند و دوم عاجز و سوم مضطر
بعید نیست که منظور حکیم از شهر (شهر سمرقند باشد)
در یک رباعی از طمغاجی حاجب مدح میگوید :

نود و هفت

طمنه‌اجی حاجب آن خردمند تمام مختاری را بمردمی کرد غلام
دانند بزرگان که جز این فخر کرام کس بنده نداشته است مختاری نام
از آنچه آورده شد مسلم است که حکیم مختاری زمانی را در ترکستان گذرانیده
حال کدامیک از شهرها را دیده و در آنها سکونت گزیده است چون در آثار او اثری
نیست نمیتوان به صراحت گفت . سال مسافرت او روشن نیست و باید میان سالهای از ۵۰۰
تا ۵۲۰ باشد .

عصر حکیم مختاری

بطوریکه ضمن شرح هر يك از سلاطین سلسله های غزنوی - سلجوقی - سلجوقی کرمان - ماوراءالنهر باجمال یادآور شدیم خوانندگان عزیز در یافته اند که زمان حکیم مختاری مصادف است با دورانی که قدرت سلاطین غزنوی با پیدایش قدرت و اقتدار سلجوقیان رو بزوال است و دولت غزنوی مانند شمع در برابر تندباد تهاجم سلجوقیان پیوسته بر خود می لرزد و تا آن اندازه دچار ضعف و فتور میشود که سرانجام غوریان بساط سلطنت آنان را بر می چینند .

در این دوره بعلاو اختلاف و حب جاه شاهزادگان غزنوی و عدم تمرکز قدرت کامل هر چندی یکی از شاهزادگان غزنوی علیه دیگری قیام و بابدست آوردن سلطنت موقت چند صباحی ملك را ندهد و بهمان سرنوشتی دچار میشود که خود برای دیگری فراهم آورده است .

دوران عهد حکیم مختاری مصادف است با جنگهای داخلی سلاطین غزنوی - سلجوقیان کرمان - خانیه ترکستان حکیم مختاری ناظر دورانی است که فلان شاهزاده پس از بدست آوردن تاج و تخت برادران خود را بیرحمانه می کشد و یا میل می کشد غالب سلاطین این دوره از زندان به تخت سلطنت نشسته و یا از تخت سلطنت بخاک مذلت افتاده اند .

تشنج و اضطراب و عدم ثبات در تمام مظاهر اجتماعی این دوره حکومت میکند و قهراً حکیم مختاری هم نمیتواند از محیط اجتماعی خود دور باشد و تحت تاثیر محیط قرار گرفته و عدم ثبات اوضاع اجتماعی نیز در زندگانی او هم موثر است . نتیجه همین عدم ثبات و ترس از جان و نداشتن حامیان مقتدر است که شعرای این عصر در تکاپوی قدرت آواره ممالك و شهرها هستند - حکیم سنائی - مسعود سعد سلمان - معزی - سید حسن غزنوی - حکیم مختاری در تمام مدت عمر خود در مسافرتند و هنوز سالی چند در کشوری و یا شهری رحل اقامت نیفکنده به علت بروز وقایعی ناچار بترك آنند همین

نود و ۹۰

در بدری و بلا تکلیفی است که سبب شده شعرای این عصر که استعداد و نبوغ بوجود آوردن آثار برجسته ادبی داشته اند جز مدایحی از آنان برجا نماند
حکیم سنائی در اواخر عمر خود که تا اندازه آرامش و آسایش داشته است
موفق به تنظیم و سرودن حدیقه الحقیقه شده است و مختاری که در زمان مسعود در
اثر آرامش و آسایش توانسته است داستان تاریخی شهریار بن برزور را پردازد نشان داده اند که
هر يك از آنان استعداد آن را داشته اند که نظیر این آثار بوجود آورند لیکن عدم ثبات
زمان مانع بوجود آمدن يك چنین آثار نفیس دیگری شده است .
با توجه بوضع اجتماعی و سیاسی این دوران درك می کنیم چرا گویندگان این
عصر همه بمداحی پرداخته اند .

گواينکه از مداحی نفرت داشته و یا نمیخواسته اند پیرامون آن بگردند حکیم
مختاری خود باین امر اشاره کرده میگوید
بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا

همی ز مدحت هر بی مروت آمد تنك

در دوره حکیم مختاری بطوریکه خود او میگوید توجهی بازباز، فضل و علم
نمی شده است

در قصیده ای که در مدح مسعود سعد سلمان است چون مسعود سعد را همدرد خود
و اهل فضل و ادب میدانند بی پرده راز دل را فاش کرده میگوید :

دائم که ز احوال اهل حضرت (غزنین) دانسته و دیده فراوان

کاز گوهـر و دیبای لفظ و معنی سخت بی زیور است و عریان

زیرا دل پر درد شاعران را بینند و نه بینند راه درمان

ور نظم طراز آفتاب گسرد نه بیند شان سایبان و ایوان

و سپس میگوید هر آدم بی سرو پائی مدایحی بزرگ میخواهد و توقع قصائد

بلند دارد

هر نایب ز اهل بخار خاطر چون مشتری مدح خواهد آسان

مسعود سعد نیز از اینکه اهل و فضل و هنر را در دوران اوارزشی نمیگذارد و اندو

توجهی بآنان نداشته اند در دیوانش شکوه ها کرده و ناله ها سرداده است

حکیم مختاری در قصیده غرائی که از غرر قصاید اوست بمطلع :

روی پر گرد و دیده پر آبم سیرم از جان و تشنه خوابم

که در آن از وضع خود مینالد و شکایت دارد و میگوید چون در هنر یکتا در شاهوارم از این روی بی کس و بی یار و یا ورم و کسی را بمن توجهی نیست .

زان غریبم که کان اکسیرم زان یتیمم که در خوشابم
و در این قصیده است که از در گذشت پدر و پسرش مینالد :

ای پسر مر تو را کجا جویم وی پدر مر تو را کجا یابم
و هم چنین در قصیده بمطلع :

ابری بر آمد از لب دریا سپیده دم تا شد هوای خندان ز آثار او دژم

ص ۲۳۲

میگوید :

بشنو تو حال من که از این چرخ بی بصر دم سردی است قسم من از عالم الم
داد فلک ندیده کشیدم هزار جور نوش جهان نخوره ، چشیدم هزار سم

در پایان این بخش لازم است بگوئیم دلائلی که بر رد یا اثبات اینکه عمادی غزنوی فرزند حکیم مختاری است نیافتیم و به همین مناسبت از هر گونه اظهار نظری در این مورد خودداری شده است.

معاندین

بطوریکه از آثار موجود در دیوان حکیم مختاری استنباط می‌گردد در اثر نبوغ و استعداد و تبخیر فوق‌العاده در شعر و شاعری طرف بغض و عناد معاندین و محسودین قرار گرفته و از این کوتاه نظری و حسد رنج می‌برده است .

معاندین او را آزار میداده و آسوده نمی‌گذاشته‌اند حکیم علت این حسد و بغض را دانش خود میداند و میگوید :

زان غریبم که کان اکسیرم زان یتیمم که در خوشابم
در قصیده‌ای که مدح منصور بن سعید احمد را کرده است خطاب باو میگوید :
وین دردم از همه بتر آید که پیش تو بر من همی کنند بنا شاعری رقم
فرمای تا کنند مرا امتحان که من در هر سخن توانم گستاخ زد قدم
شاید یکی از علل جلای وطن و مسافرت از غزنین همین بوده است . در یکی از قصایدی که در مدح ارسلان شاه بن کرمانشاه قاورداست ص ۳۱۳ میگوید :

نزدیک خرد مندان نیکو نبود عثمان
تو ساخته در کرمان من سوخته در غزنین
زین نکته بر آشفتن احوال به نهفتم
با قاصد او گفتم دارد خبر آن مسکین ،
کاین جا ز بر ماهم ، تا مدحگر شاهم
در خدمت او چاهم ، بگذشته ز علیین
که نه بکنند خوارم ، و اله که بدل دارم
کار دست به نگذارم . در گاه معزالدین
این بنده کار آن حسرت ، ره جست بدین دوات
دانست کازین خدمت ، یا بد شرف و تمکین

صد و یک

قصیده بمطلع :

شادباش ای کعبه کیخسروان روزگار دیرزی ای قبله اسکندران نامدار
در این که در بدو سلطنت و شاید مقارن به تخت نشستن سلطان بهرامشاه یمین الدوله
غزنوی سروده شده است شکی نیست
در این قصیده حکیم میگوید:

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس آنچنان
کرد نقش مردم، او را از گنه صورت نگار
گر همی اندر گذاری هر گناه کرده را

مثنوی این تقریر و این نا کرده را اندر گذار
در پایان این بخش یاد آور میشویم که قصاید دوران جوانی حکیم قصیده ایست در
مدح سلطان ابراهیم و صدور او و آخرین قصیده که از او دیده میشود قصیده ایست که در
مدح سلطان بهرامشاه غزنوی است .
در گذشت حکیم مختاری

در گذشت حکیم مختاری را تذکرها با اقوال مختلف ثبت کرده اند . عرفات العاشقین
وفاتش را چهارصد و سی و اند نوشته و پیدا است که این رقم اشتباه است و باید پانصد و
سی و اند باشد مجمع الفصحا ۵۴۴ می نویسد تذکره آتشکده و دولت شاه سند وفات نمیدهد .
شادروان محمد قزوینی در تعلیقات بر نظامی عروضی وفات مختاری را ۵۵۲ میدانند . استاد
سعید نفیسی در تعلیقات بر لباب الالباب او را متوفی ۵۳۴ یا ۵۴۴ میدانند دانشمند ارجمند
آقای مدرس رضوی در مقدمه دیوان سنائی ۵۳۵ و جناب آقای دکتر شفق در تاریخ ادبیات
۵۵۴ هجری نوشته اند :

آنچه را که دیوان حکیم مختاری حاکی است چون از بهرامشاه غزنوی يك قصیده
در مدح بیشتر ندارد و بفرض اینکه اگر دیوان کامل هم از حکیم مختاری بدست آید تعداد
این قصاید از ده تجاوز نخواهد کرد و از هیچیک از صدور دولت بهرامشاه مدحی در دیوان
نمی بینم باید قبول کنیم که بگفته عرفات العاشقین حکیم مختاری در اوایل دولت و سلطنت
بهرامشاه غزنوی در غزنین در گذشته است - و چون بهرامشاه غزنوی در سال ۵۱۲
بسلطنت رسیده است بفرض اینکه ده سال هم پس از سلطنت بهرامشاه غزنوی زندگانی
کرده باشد در سال ۵۲۲ در سن پنجاه و دو (۵۲) سالگی در گذشته است و تا زمانی که آثار دیگری
از حکیم بدست نیاید که ناظر بر دوران سلطنت بهرامشاه غزنوی باشد نمیتوان نظردیگری
پذیرفت زیرا : اگر مختاری تا سال ۵۳۵ یا ۵۴۵ یا ۵۴۴ زنده بوده است قطعی است که

صد و چهار

تصرف غزنین را بدست غوریان و آتش زدن شهر را هم بدست آنان دیده است و لازم می‌آمد که از این وقایع نشانی در آثار حکیم باشد.

ضمناً شاعر معاصر و همسال و دوست شفیق اوسنائی نیز بنابر اصح اقوال در سال ۵۲۵ وفات یافته است و روی همین قرینه هم میتوان گفت که شاید در گذشت مختاری در حدود ۵۳۵ باشد.

و اگر قبول کنم که بجای ۵۲۰ تا ۵۳۵ زنده بوده است لازم می‌آید که او هم مانند سایر شعرای معاصرش حکیم سنائی - مسعود سعد سلمان - مدایح متعددی در مدح بهرامشاه غزنوی که پادشاهی شاعر دوست و ادب پرور بوده است داشته باشد در حالیکه دیوان موجود خلاف آن را نشان میدهد.



یادداشت های دیگری در ترجمه حال حکیم مختاری فراهم آمده بود لیکن چون مقدمه و شرح حال بیش از حد انتظار به تفصیل می انجامید فعلاً از عنوان کردن آنها خودداری میشود.

تهران بیستم اردی بهشت ماه ۱۳۳۶

خوانندگان ارجمند

متأسفانه با همه دقتی که در چاپ دیوان حکیم مختاری بعمل آمد باز هم اغلاطی در چاپ پدید آمده تمنی دارد قبل از مطالعه آنها را اصلاح فرمایند زیرا در غیر این صورت معانی آیات نامفهوم خواهد بود .

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۶	افعی کهری سر	افعی کهری سبز
۱۲	۱۹	حسین همزه	حسین حمزه
۱۳	۱۹	حسین همزه	حسین حمزه
۱۵	۹	راهی برونق	راغی برونق
۲۰	۲	الولالباب	الولالباب
۳۰	۱	بویه	بویه
۳۱	۱۵	برایش فتح	برایش فتح
۳۳	۲	دیده خود بخت	دیده خود دید بخت
۳۵	۲	هر فروم یه	هر فرومایه
۴۵	۱۸	ساخته جیش	ساخته جشن
۵۴	۵	لفای	لفای
۵۸	۱۲	گذران شاد	گذران وشاد
۶۳	۱	ذکاء و جنب	ذکاء و جنب
۶۵	۲	رنار	رنار
۶۹	۱۱	این پدید	این پدید
۷۲	۱۱	اباحتبانش	اباحتبانش
۷۹	۵	تا قدر	در قدر
۸۰	۱۱	چونان دار	چونان داد
۸۷	۱۱	پنوش	نیوش
۹۵	۹	کل	گل
۱۱۵	-	۷	۶
۱۱۱	۱	زرق	رزق
۱۱۵		۴	۳
۱۱۵		۵	۴
۱۱۵		۶	۵

صحیفه	سطر	نادرست	درست
«		۸	۷
۱۱۸	۹	دانش	ذاتش
۱۲۲	۱۶	غزو و برم	غزو و بزم
۱۲۳	۹	قطره امکار	قطره امطار
۱۲۶	۵	دیو پری	دیو و پری
۱۲۶	۷	هوا نباشند	هوا نباشد
۱۲۹	۱۶	تو و عمر بر	تو و عمر بر
۱۳۲	۱۰	که از نیاز	که از نیاز
۱۳۵	۴	برد و دیده	برد و دیده
۱۳۵	۱۹	و ماد	و باد
۱۴۰	۱۱	بدولت تو ترسم	بدولت تو نه ترسم
۱۴۰	۱۲	بسوی سیم ضرر	بری زیم ضرر
۱۴۴	۱۸	ده جهان	برده جهان
۱۴۵	۱۱	ظفر و بوال مظفر	ظفر بوال مظفر
۱۴۵	۱۷	احوال گردان	احوال گردان
۱۴۶	۱۳	سر سروان	سر سروان
۱۶۴	۱۴	تن اطاعت	تن بطاعت
۱۴۸	۳	سمین	سیمین
۱۴۹	۹	حامه	خامه
۱۴۹	۱۰	پزیرفتی	پذیرفتی
۱۵۱	۸	کاوسرا	کاوسار
۱۵۵	۹	فصل	فضل
۱۵۵	۱۶	براز	براو
۱۵۹	۱۵	گردور گران	گردون گردان
۱۶۱	۱۲	باش	باشم
۱۶۷	۹	چرس	جرس
۲۰۱	۱۲	چورنک	چونرنک
۲۰۷	۱۶	تنک	تنک
۲۰۸	۸	بزرگی	بزرگی
۲۰۹	۶	چرکل	چونکل
۲۱۸	۳	کف پای	کف دست
۲۲۰	۵	فخر امام	فخرانام
۲۲۱	۷	هفت اقلید	هفت اقلیم
۲۲۱	۱۳	نیاید جان	نیاید جان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲۲۵	۱	شکاربان	شکاربان
۲۲۵	۲	به جر	به جز
۲۳۲	۲	ای بر آمد	ابری بر آمد
۲۲۳	۱۵	بحری	بحری
۲۳۱	۸	گردانیده	گراینده
۲۴۲	۲۳	راخرد ملجا	راخرد و ملجا
۲۴۳	۹	ارهیبت	ازهیبت
۲۴۴	۱۵	کردم	کردم
۲۵۶	۱۹	ز	جز
۲۵۷	۹	قرین	قرین
۲۷۰	۴	نخوست	نخوست
۲۷۵	۱۵	سلان	ارسلان
۲۸۶	۱۷	خیزد به بنقش	خیزد بنقش
۳۰۸	۲۱	ثیاب حلقان	ثیاب حلقان
۳۱۴	۱۰	بیوالدین	بیوم الدین
۲۱۵	۱	نیکوکاری	نکوکاری
۳۱۷	۱۳	ای گرد	ای کرده
۳۲۳	۱۹	کامد	کامه
۳۳۷	۷	نبازی	بنازی
۳۳۹	۴	زی	زی
۳۳۹	۱۰	نختم	بختم
۳۳۹	۱۴	بم	بغم
۳۴۰	۶	بیامد	بیاید
۳۴۱	۱۹	نوان	تران
۳۴۲	۶	بکنند	بکنده
۳۴۳	۲	که راد	که راد
۳۴۳	۲۰	سراواری	سزاواری
۳۵۲	۱۷	رزق	رزق ما

اغلاط چاپی مقدمه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
پنج	۹	آقای احمد سہمی	آقای احمد سہیلی
پنج	۱۶	قرارداد	قرارداد
پنج	۱۸	اووخط	وخط
هفت	۱۳	مندگر	مندگر
هفت	۱۵	این جبک	حنک
نہ	۶	ولدیت	ولایت
یازده	۲۵	نہا	آنها
یازده	۲۵	استفاد	استفاده
سیزده	۱۳	محمد عرفی	محمد عوفی
سیزده	۱۴	از آن	از آن
سیزده	۱۵	نختیشاہ	بختیشاہ
پانزده	۸	معیش	معینش
هفده	۲۷	مطالب مجمع الفصحا	مطالب دولتشاہ
هیجده	۱۱	یادمیکنند درضمن شرح حال	درضمن شرح حال
نوزده	۹	استتاج	استنتاج
نوزده	۱۱	مطالبی کہ عرفات	مطالبی کہ در عرفات
نوزده	۲۲	محمد عرفی	محمد عوفی
نوزده	۲۴	تذکر	تذکرہ
یست	۳	کرد است	کرده است
یست	۴	دکتر رضا زادہ شفیق	دکتر رضا زادہ شفق
یست	۱۲	غزنین	غزنین
یست و یک	۷	بشمر لقب	بشعر و لقب
یست و پنج	۱۲	بمطلع (۱)	بمطلع (۴)
یست و ہشت	۳	نصیر اللہ	نصیر الملہ
یست و ہشت	۱۰	کرمانشاہ بن قاور	کرمانشاہ بن قاورد

صحیفه	سطر	نا درست	درست
چهل و نه	۲	درسند ترجمه باد	در ترجمه سند باد
پنججاه و سه	۲۱	پادشاهی این دار	پادشاهی دین دار
پنججاه و چهار	۹	(۲)	(۱)
پنججاه و چهار	۱۸	(۱)	(۲)
پنججاه و پنج	۱۸	ملستان	ملتان
پنججاه و پنج	۲۲	مجمع التواریخ	مجمعل التواریخ
پنججاه و شش	۵	شیراز	شیرزاد
پنججاه و شش	۱۷	حجت است	حجت است عضدالدوله آورده
شصت و چهار	۲۶	هزار رحمت	هزار رحمت
شصت و هفت	۱۵	بهنجنه	بهمنجنه
شصت و هشت	۲۵	(۱)	(۲)
شصت و هشت	۲۹	(۱)	(۲)
هفتاد	۱۵	قاررد	قاورد
هفتاد	۲۹	اربعامه	اربعامه
هفتاد و یک	۱۲	اربعامه	اربعامه
هفتاد و یک	۱۷	اربعامه	اربعامه
هفتاد و سه	۱۷	عبدالملك ساسانی	عبدالملك سامانی
هفتاد و هشت	۳	قلخ طمفاج	قلج طمفاج
هشتاد	۸	سلطنت نیمروز	سلطنت نیمروز

حکیم
محماری عزرومی

گوینده نامدار قرن پنجم هجری
بکوشش

رکن الدین - همایون فرخ

دیدم بره، آن سرو^۱ راستین را
 از مشک بر اندوده، نسترن را
 شانه زده زلفین و نقش بسته
 پیچیده و بر گوش حلقه کرده
 روی چو بهشتش، نموده رضوان
 زو شرم زده حور وز^۲ شرمش
 زاطراف جهان، صد هزار^۳ عاشق
 بنشستم و از عکس جعد و رویش
 تا چون بدر حجره من آید
 بسیار بمالیدم و نهـادم
 کای^۴ ترک، بیک بوسه شادمان کن
 گفتم بگشاید، مگر^۵ برمزی
 و آخر بجواب^۶ بگفت، کاخر
 شاهنشاه سلطان شه، آن بزرگی
 فخرالامرا، آنکه فخر ذاتش^۷
 گر باد ز عزمش، مثال یابد
 و ر خاک به بیند، شکوه خشمش
 بر شیر فلک، شیر رایت او
 الماس عقیق یمن نماید

آن نازك زیبای نازنین را
 وز باده میالوده انگین را
 از عنبر پر چین، حریر چین را
 آن غالیه پر شکنج و چین را
 از کنگر^۱ فردوس^۲ حور عین را
 آورده بره روی شرمگین را
 برخاسته آن سرو به نشین را
 پر سنبل و گل کردم آستین را
 بر زلف و رخس ریزم آن و این را
 بر دامن و پایش رخ و جبین را
 این عاشق بیچاره حزین را
 آن لعل پر از لولـوء نمین را
 چون، مدح نگوئی کمال دین را
 کو ماه سپهرست گاه^۳ و زین را
 آورد زیر دست ماه و طین را
 از پیای در آرد^۴ که متین را
 در زیر مکان آورد مکین را^۵
 صندوق پر آتش کند عربین را
 چون گاه نما^۶ می کند یمین را

۱- ب. ف. ماه. ۲- ب. ف. ک. کنگره. ۳- ف. ب. ک. فردوس و ۴- ب. حوری
 ۵- ک. ق. جهان هزارعاشق. ۶- در عموم نسخ. کی. ۷- ب. ک. کمر. ۸- ق. ف. بحر انم
 ۹- ب. ف. ق. کاه زین. ۱۰- ق. ک. دانش. ۱۱- ب. ف. نکین. ۱۲- در نسخه ق
 و ف. چون گاه تمامی کند نمین را

ای عقل تو، حصن زمانه کرده
 وایزد، با حمایت^۱ بلند کرده
 ناهید قرینه شد، به کیفیت
 - از منت خورشید، رسته گـردد
 ورا بر چو لطف، سرشك بـارد
 پیکان تو گر، زاد راه او بودی^۳
 و رگهر تیغ تو، سفر کردی
 چون قاعده کین، ز عجز باشد
 سیم است به پاکی دلت ولیکن
 پیوسته، بصد نیاز باشد
 *نهمار^۶ به مقصد، همی رساند
 بافر تو ثابت، نکرد عاقل
 دانست که، از مقتضای دانش
 جان در تن، سجده تو آرد
 یابم متناسب، همی به جانت^۷
 زانکه که^۸ همی، بر ثبات خدمت
 و ز آتش خاطر مذاب گـردم
 *بستان که چو عمرت پایداری

آن رأی هنر پرور، زرین را
 آن حصن قوی بنیت حصین را
 در قرن تو، خورشیدی قرین را
 ماه، ارتو بمانی بر او مکین^۲ را
 دریا نکند تلخ طعم هین را
 شایسته بدی گنبد برین را
 سرمایه شدی، چشمه مهین را
 طبع تو زایل، کننده کین را^۴
 آنکه که از او، کم کنند سین را
 جود تو، مهیا شده مکین را^۵
 ایجاب تو، دعوات مسلمین را
 اخبار فریدون آبتین را
 با بحر نگیرند پارکین را
 فرزانه ز فر تو آفرین را
 این طبع به عنبر شده عجین را
 چون رأی تو روشن کنم یقین را
 چون ماء معین گوهر معین را
 در یا بد از اقبال یوم دین را^۹

۱ - ب . ف . حمایت ۲ - ب . کمین را ۳ - در نسخ ق . ب . ف . پیکان تو کر
 زدوده زه بودی و، پیکان تو کر زدور او بیودی ۴ - ق . ف . ك . طبع توزامل نهند کین
 را، و زاهل ۵ - در عموم نسخ چنین است .
 *درق . این بیت را علاوه دارد ولی مغلو ط است . انعام تو همد استان شناسد
 کز طبع دهد خون بهین جبین را ؟ *درق در حکم اثر راستی نموده کردون تو
 حد آن سنین را . چون در سایر نسخ نبود تصحیح ممکن نشد
 ۶ - ق . ك . مهماز ۷ - ق . ب . زجانت ۸ - ق . ك . از اقبال توام دین را

تا ابر بهر، فرودین بشوید^۱ ^۲ از شیرومی^۳ اطراف یاسمین را

ایام نشاطت، چو ابر بادا

آراسته تا حشر، فرودین را^۴

درستایش خواجه یوسف یعقوب وزیرالوزراء

بردمانید علی-رغم-م-ن، ای ماه سما

چشمه مهر تو، از چشمه م-ن مهر گیا^۵

که چرا گاه من است، آنکه چنین سبز شدست

من بیوسی کنم آن، سبزه از آن چشمه چرا

یا غلط کردم آن سبزه چرا گاه نی است

طرفه سری است، بگویم که چگونه است و چرا؟

پیش خورشید تو چون ابر، بیاریدم اشک

ناگهان از لب تو، قوس قزح شد پیدا

^۶ یا ترا حلقه انگشتری، بود دهان

تونکین کردی از آن زمرد، بسیار بها

خود چو افعی است، دوزلف توندانم زچه علم

پیش افعی، گهری سبر نماید به خطا

گر کند جادویی آن، غمزه جادو کش تو

زان زمرد نرسد، مار ترا هیچ بالا

زان به ترسم که نهیب و خطر غمزه تو

کند ای ماه، زره پوش بناگوش ترا

تا نپوشی به زره ماه سما را که در اوست

^۷ اندکی روشن و تاریک هوای دل ما

۱- ق. ف. ک. تا ابر به فرودین بشوید. ۲- ف. ب. و شیر ۳- ق. ک. . دمی

۴- ق. ب. ک. آراسته تا حشر فرودین را ۵- ب. ف. ک. چشمه مهر تو در چشمه مهر تو گیا

۶- ق. ب. تا ۷- ق. ک. ف. اندک

^۱ به زره ماه شمارا، چه نیازآمداگر
 سرفرازی نکند ^۲ رمح، وزیرالوز را
 صاحب، دنیا آن مهرکف چرخ محل ^۳
 یوسف یعقوب آن، بحر دل ابر عطا
 آنکه زانگشت نماید بامل قامت جود
 وزکف دست، نماید بطمع روی سخا
 گربوهم از محل خویش، بگردون نکرد
 فلک ثابته ^۴ برج آید و خورشید سها
 گیرد از خاطر او، چشمه خورشید فروغ
 یابد از فکرت او، روضه فردوس بها ^۵
^۶ از کریمیش، خردمندی و رادیش دلیل
 بر بزرگیش، جوانمردی و زادیش ^۷ گوا
 گوهری دارد، مشهور و کمالی معروف
 همتی دارد عالی و محلی والا
 صبر گردون را، کوه است و دغا ^۸ را آتش
 بیش دستی را باد است و سخا را دریا
 تاجهان خدمت او را، بویا پیشه گرفت
 سرزنش بیش نکردند، جهان را به جفا
 گرفلک، دعوی خصمی کند این دولت را
 رأی باقیش، برد عمر فلک را به فنا
 ور به تدبیر نیاید، پس از این خصم بدست
 او به شمشیر زند چنگ، چو موسی به عصا

۱ - ق . ف . ك . رده ۲ - ك . ف . بکند ۳ - ف . ك . بدیل ۴ - ق . ف . ك . ثانیه
 ۵ - ق . ك . ف . یابد از فکرت تو روضه خورشید بها ۵ - ب . ف . ك . و ۷ - ق . ف .
 ك . رادیش ۸ - ق . ف . ك . دعا

چون درآیند بهم، عمر فروشان نبرد

جان شیرین به بها کرده، بیازار دغا^۱

تیغ زن نور ببرد، به حسام^۲ از خورشید

آسمان روی به پوشد به غبار از سیما^۳

کوه و صحرا شود از، زخم سم پیل نشان

وز تن شیردلان، کوه نماید صحرا^۴

اجل مردان، درجنگ نماید نزدیک

اهل گردان، از دور نماید شیدا^۵

صدر دنیا به همه، بنهد افراخته تیغ

که چو خورشید، بیک^۶ گوشه دواند پهنای

وان هوا را که بود، چون شب دیجورزگرد

پر کواکب کند، از گوهر آن روهینا^۷

به سها کوه بسوزد، بشهاب اهریمن

بسنان پیل بدوزد، بخدنگ اژدرها

غنچه گل را، چون لاله کند، در نرگس

بر صدف ریزد، یاقوت مذاب، از مینا^۸

از جهانی^۹ بزمانی بکشد کین و بلهو

باز گردد، بسر مجلس خود کام روا

ای خداوند وزیران^{۱۰} و سپهسالاران

ای سپهری که، سپهر از تو نیابد بالا^{۱۱}

۱- ق. ک. ف. جان شیرین به بها کرده بیارد بدغا ۲- ق. مسام ۳- ق. سها. ف. سما

۴- ق. ف. ک. نظر شیردلان ۵- ف. اهل و نااهل درآورد، نماید شیدا.

۶- ق. ف. ذیک ۷- ف. ق. ک. ب. دوتینا ۸- ب. ق. درتینا ۹- ق. ف.

برمالی ۱۰- ق. ف. ک. کریمان ۱۱- ق. بیالاید بالا. ف. ستاند

از سر رمح تو، اندیشه نماید کوکب
 و ز رخ تو، بنماید رخ خورشید قفا^۱
 سیرت و رسم تو، روح کرم و عمرامید
 لفظ و قول تو، جهان خرد و جان وفا ✽
 از کف جود تو، بیرون نبود قسم قدر
 وز پی فر تو یکسو، نشود حکم قضا
 چو بهار آید اول بزمین آید رود
 زان زرود تو، زمین است بچشم توفنا
 تو بر آری به سخا، مرد خرد را به سپهر
 تو رهانی بلطاف، اهل سخن را، ز عنا
 نیست در عمر تو، فردای تو، دور از امروز
 نیست^۲ با جود تو، امروز تو، دور از فردا
 ایچ^۳ کرده است، عطای کف جود تو طباع^۴
 نیست^۵ کرده است، غبار سم اسب تو سما
 باغ نظم از گل مدح تو، نماینده بهشت
 شاخ فتح، از نم تیغ تو، گراینده^۶ نما
 گر رود برگهر لفظ تو، مدح ملکی
 باز گردد به تو آن مدح، چو از کوه صدا^۷
 گر کند، خلق تو را، شاعر، مانند بگل
 نه پیاده دمد از شاخ و گل و نی رعنا

۱ - ق. و زرخ تیغ تو بنماید خورشید قفا. ف. رخ خورشید لقا.

✽ فقط در ق. ثبت است.

۲ - ق. ك. هست ۳ - ف. ب. ك. هیچ ۴ - ق. ف. طناع ۵ - ق. ف. هست ۶ - ف.

ك. نماینده ۷ - ق. ف. بتو آن لفظ

عقل همتائی و المنته الله که ترا
 هست هر چیز بدست آمده . الا همتا
 آتش مهر تو دارد بدل اندر ، خورشید
 کمر امر تو دارد بمیان بر، جوزا
 سحر گردد چو شود شعر ، بنام تو بکلك
 روح یابد چو کند کلك ، ثنای تو ادا
 منم آورده و پرورده و کس کرده تو
 داغ اقبال تو بر من ، زمیان شعرا
 بگذارانیدم و خواهم گذارنید ، بسی
 روزها را به ثنای تو و شبها ، بدعا
 تافلك را زبر خاك ، طلوع است و غروب
 تازمین را زپی چرخ ، صباح است و مسا
 روز ملت باد ، از رای تو با زیور و زیب^۱
 کار دولت باد از کلك تو بابرک و نوا^۲
 عالی افراخته جاه^۳ تو ، خرد را به محل
 خرم آراسته عمر تو ، جهان را به بقا^۴
 کارداران فلك دیده ، بروی تو جهان
 پادشاهان جهان گمته ، بنام تو ثنا

.

۱- ب . ك . یرنزهت و نور . ۲- ك . ق . تبارك آلا . و تبارك الوا ۳- ب . ق . جاری

۴- ك . ف . لقا .

«مدح یکی از صدور»

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر تورا
تا سمن^۱ در عنبرست و لاله در شکر تورا
نسترن بر سنبل و می^۲ چیره گر دیده از آنک
سنبل آمد پر، ز شمشاد سمن پرور تورا
گرد نیلوفر در آمد، تابش خورشید و باز
گرد خورشید اندر آمد برك نیلوفر تورا
گردد ای شمع چگل، گردسرت پروانه وار^۳
کر پری بیند، کیلاه چار پر، بر سر تو را^۴
لشکر زنك تو چون بگرفت، لشکر گاه ترك
در زمان گیرند ترکان، اندرین لشکر تورا
نیکوئی بر روی نیکویت، همانا عاشق است
کز نکو رویان کند^۵ هر روز، نیکوتر تورا
با چنان روئی تو گوئی جور، در عشق تو نیست^۶
عاشقان دارند، نهمار، اندرین باور تو را^۷
و ربخواب اندر، به بینندت خرامان در بهشت
شمسه فردوس پندارند، خوبان مر تورا
با تو در بوسی و جانی، ده هزاری با ختم^۸
من بماندم^۹ زانکه دادم، داو، در ششدر تورا^{۱۰}
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه ای
تا دهم باز از برای بوسه دیگر تورا

۱- ف. یاسمین ۲- ف. من ۳- ق. ف. دیوانه وار ۴- ق. ب. ک. جامه اندر
سر تورا ۵- ق. نکوکاران ۶- ف. وی است ۷- ق. ف. عاشقان دارند تیماراندرین
نادر تورا ۸- ک. ق. به همین صورت ثبت است ۹- ق. ب. من بماندم ۱۰- ق. ف. دارم داد. ک. دارم داور

زان که بفریبی ، دل عشاق را از دلبری
 دل فریبان حاسدانند، ای بت ، دلبر تو را
 ماه رویان ، بندگان گردند، پیش حسن تو
 پیش خورشید خداوندان ، برم یکسر تو را*
 ای بزرگی ، کز برای رأی ملک آرای تو
 راد مردان بنده اند و خواجگان چاکر تو را
 نام والای تو هست از کنیت شیر خدا
 باز عالی^۱ کنیت است، از نام^۲ پیغمبر تو را
 افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور
 گوهر ملکی و دارد ملک در افسر تو را**
 هر که دید اندر بنانت^۳ کلک و در پیشت^۴ دوات
 ضامن ارزاق خواند و صاحب کوثر تو را
 گوهر دفتر، ببرد از گوهر قیمت ، خطر^۵
 قیمت گوهر ، فزود از گوهر دفتر تو را
 کلکت اندر گوهر انفاس ظلمت سیر کرد^۶
 تا کند روشن کمال علم اسکندر تو را
^۷توسخن گوئی چنان ، کز راستی گوئی زلوح
 جبرئیل آورده، در پرده، سخن در بر تو را^۸
 چون رخ خورشید فامت، مجلس افروزی کند
 ماه ساقی زبید^۹ و ناهید خنیاگر تو را

۱ - ق. یا دعای ۲ - ق. ف. دین ۳ - ف. ک. نیابت ۴ - ف. ک. دست ۵ - ق. گرفت از جوهر انشخ خطر ۶ - ف. ک. گوهر انفاس شد گوهر سپر ۷ - ق. ف. تو وای ۸ - ق. کرده جبریل امین خود نسختی بر بر تو را ۹ - ق. ف. بیند
 * فقط در ق. موجود است .
 ** فقط در ف. موجود است .

رای چون روز تو در بخشش نماید روز بزم
 چهره خور از کف دست سخا گستر تورا ✽
 چشمه خضر پیمبر گردد اندر دست تو
 جام، زیرا کاب حیوان زاید از ساغر تو را
 زر بھاك^۱ اندر نهان کردی، زبیم جود تو
 گر بخواب اندر، بدیدی دیده عبهر تو را
 بنده را بخشی از این پس، بنده بخشائی به طبع^۲
 بر زمین، زر نثار آرد، سپهر خور تو را^۳
 زر اگر بفریبیدی^۴ آزاد مردان را بطبع
 آخر این چندین عداوت، نیستی با زرتورا
 آسمان هفت است و هریك را، یکی کشور بس است
 آن سپهری تو، که باید هفتصد، کشور تو را
 ساعیان را منع کردی، از هوای کوی خویش
 گر بدین بخشش بدیدی دیده عبهر تو را^۵
 گوهر آدم، نموداری است، از دریای لطف
 آب کف ما را رسیده. گوهر و عنبر تورا
 آفرینش چون تو را، با آفتاب انباز کرد
 ضعف خاك او را سپرد و قوت آذر تو را
 زانکه تو^۶ قائم به ذاتی، آسمان قائم به تو
 فلسفی او را عرض پندارد و جوهر تو را

۱. ق. بخواب ۲. ق. زود بخشائی ۳. ق. کر ۴. ق. ب. ك. زرا گر فخری
 شدی ۵. در ف. این بیت چنین است شیعیان را منع کردی از هوای خویشتن. گر بدین
 بخشش بدیدی دیده حیدر تورا ۶. ق. زو
 ✽ : فقط در نسخه ق. ثبت است.

آفتاب دولتی و خاک، بوسد پیش تو
 گر بشاید^۱ آفتاب آسمان خاور تو را
 ورنه ای خورشید دولت، پس چرا دریای فخر
 از تو گوهر گیرد و آسان، دهد معبر تو را
 نخم احسان تو، محکم کرد بینج مکرمت
 تا وزارت باشد از شاخ^۲ مروت، بر تو را
 روز اقبال، همی اکنون کند، آغاز صبح
^۳ روشنائی هاست اندر، کارها بی مر تو را
 پادشاها خوراگر، آگه شود از قدر تو^۴
 ناید اندر چشم او، اوج زحل در خور تو را
 زود مستخلص شود، در دولت تاج الملوك
 هرچه در گیتی است، الا سکه و منبر تو را
 باش تا بند قبا و زیب^۵ معلاق و کمر
 منطقه جوزا کنند^۶ و زهره ازهر تو را
 صاحب فاضل توئی، چون قیصران روم را^۷
 صاحب کافی نویسد، شاه بحر و بر تو را
 قصه ها پردازد^۸ اندر باب خود، قیصر به تو
 عبد باشد برده بر قصه قیصر تو را^۹
 باش تا بر حال خود، ظاهر به بینی فال من
 خدهتی گویم، در این معنی چو زر تر تو را

۱ - ق . ف . گر بتابد ۲ - ق . ف . دار ۳ - ق . ف . زو نشانی هاست ۴ - در
 ق . چنین است : پادشاه از درخور قدر تو سازد پایگاه . بنظر صحیح تراست . ۵ - ق .
 ب . ك . ظرف ۶ - ق . ف . ك . کمند ۷ - ق . حاجب قیصر نبشتی قیصران روم را ۸ - ب . فیض ها
 بردارد ۹ - ق . ب . عبده باشد زده بر قبضه قیصر تو را

من چکویم چون بزرگیهای تو گوید همی^۱
 کز برای این شرف، زاده است^۲ خود، مادر تورا
 یاد باد، آن روز، کز پیش تو بیرون آمدم
 بادلای کو، سجده کردی هر زمان در بر تورا
 در بیابانی، که ریگ از تف، برنگ لاله بود
 مرغزادی ساختم، پر لاله احمر تورا
 خدمتی گفتم، بزیب لعبت آذر ولیک
 اندرو کرده، ثنای بیچه، آذر تورا
 از فراوان شکر بی اندازه مدحت های من
 بنده در کرمان، کنون بیش است، کاندردر تورا^۳
 تا بدین ساعت که پیش تو، ببوسیدم زمین
 هم بجان تو، که با جان داشتم همبر تورا^۴
 ضخم، خواهد گشت، اندر مدح تو دیوان من
 گر چنین خواهم ستود از خامه لاغر تورا^۵
 تا جهان را خنجر، کلک تو، آب و آتش است
 کلکت آتش رنگ باد و آبگون خنجر تورا
 مکرمت مشکور باد و محمدت محصول باد
 مملکت مضبوط بباد و پادشه یاور تورا^۳
 در شکایت حال و مدح حسین همزه (خواجه زکی الدین بلخی) (؟)
 *** بخواب دیدم دوش آن فراق یافته را
 رخسار چو چشم نژد و قدش چو زلف دوتا

۱- ق. ف. ک. تورا ۲- ق. دادست ۳- ق. ف. پادشاه پرور تورا

*** سه بیت فقط درق ثبت است.

*** این قصیده درق ثبت است و در سایر نسخی که در دسترس نویسنده بود دیده نشد
 ناچار اغلاطی که بنظر رسید تصحیح قیاسی شد و در چند مورد که در نسخه اصل بعلمت موریانه
 خوردگی کلمه از میان رفته بود قیاسی کلمه ای گذاشته شد و برای تمیز آن هارا در میان
 بین الهالین قرار داد

تنش چو سایه و آن سایه بر کران زمین
معین عمر من و عمر او قرین فراق
رمیده هوش مرا دید و درمید، ز عهد
ز روز رفتن و جای وداع یار، اندیش
که گر، بحضرت کرمان، همی گشائی کام
که هر که رفت بدان ملک و آن ولایت دید
ز شهر یار وفا دار خود، نیارد یاد
بخاصه شاعر و آنگاه، شاعری چون تو
همت^۱، بلطف قوی دل کنند چون گردون
جواب دادم، کای^۲ در فراق داشته صبر
تو راست گفתי، من در بهاری افتادم
خدایگانی دیدم که ابر دولت او
دو سال و شش ماه، بوسیدم این خجسته بساط
بلطف خویش، مرا گفت پادشاه جهان
همیت^۳ باز فرستم بحضرت (سلطان)
کنون بر^۴ آنم کاین ماجرا بشاه برد^۵
مجیر دولت و صدر هدی ظهیر ملوک
کمال عالم و ترتیب ملک و جوهر عدل
جهان نیامد، بی اتمام (او) به نظام
ز قطب دین ولی مهتر و مهین کاو را
همه جهان را چون آفتاب روشن شد
معاینه، چو کف دست اوست، روی کرم

دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
امیر جان من و جان او اسیر هوا
شکسته وار بمن گفت ای شکسته وفا
فرو نگر، که چه گفتم ترا در آن صحرا
مروتی کن و، وز، بند خود بر آر مرا
زدی؛ دژم بودش جان و خرم از فردا
که این چو باغ بهشت است و آن چو ماه سما
که موی را بشکافی بخاطر^۱ از بالا
همت، به صله، توانگر کنند چون دریا
زمن. بیابی پاداش و از خدای جزا
که بوستانش بخواند، بهشت را همتا
به خاصیت بدماند^۲ شکوفه از خارا
که نور چشمه روزست و آفتاب سها
که ای گشاده بفرمان (من) زبان به ثنا
مباش^۳ مشغول الا به بندگی و دعا
ز مهر و مرحمت^۴ خویش، صاحب دنیا
حسین همزه خداوند. سیدالوزرا^۵
کز او گرفت، فلک زینت و زمانه بها
هنر نشد، مگر از روزگار او پیدا
جهان نظام و هنر نام و روزگار بقا
که او جهان کمال است و آفتاب حیا
هر آینه، ز سر کلک اوست. پای قضا

۱ - بشاطر ۲ - ممینت ۳ - کی ۴ - بدراند ۵ - غیبت ۶ - مدار ۸ - سرایم
۸ - بود ۹ - آخرت ۱۰ - ورا

سرشته، نقش دواتش، ز توتیای امید
 پناه دین شده، شمشیر و کلکش از پی آن
 ز عزم اوست، بدست سپهر، خنجر فتح
 زهی به مسند دولت، چو مشتری در قوس
 سخن بمدح تو خالی شد، از خطا و خلل
 ز همت تو مهیا شد، آرزوی کرم
 مرا همانا وقت است، باز گفتن حال
 سخن شناسان گفتند و خود تو، به دانی
 مروت تو، مرا گر به نرخ خود، بخرد
 چو من خموش، از اقبال خود یکی باشم
 بمجلس چو تو. داور مرا در این دعوی
 ولیک، نادره حالی است، آن نخواهم گفت
 ز روی بستر من، چرخ شد کمین که مرک
 من ار، زمجلس تو باز مانم و در شاه
 چگونگی گردد، بر مدح هر کسی عجمی^۱
 بزرگوارا. زنهار. بنده را در بیاب
 مرا، استان ز شه نشاه و خواجه، دستوری
 ز جود تو، به تن مضطرب نموده سکون^۲
 همیشه تابشتابد^۳ هوای دوست بدوست

دمیده، شقه کلکش، ز کیمیای عطا
 که دین قوی تر باشد، میان خوف ورجا
 ز حزم اوست، به پیش زمانه، سد بلا
 زهی بصدر وزارت، چو شمس در جوزا
 جهان به سعی تو ایمن شد، از بلا و عنا
 بدولت تو فزون شد معیشت شعرا
 خموشی ار چه صوابم، نموده بود و خطا
 که بنده، گاه سخن، گوهری است، بی همتا
 مگر بروی زمین، زردهد بجای گیا
 بشعر. باز در ایشان، یکی شدم به بها
 هم (این) قصیده در این ماجرا، بس است گوا
 به نعمت تو. که تا، بنده حاضر است اینجا
 هزار دینار از نقد، و، رزقه و دیبا
 دو بیتکی (نتوانم) بگدیه کرد انشا
 همان زمان که، ثنا گفت شاه را و دعا
 مده بخواری و حرمان بنده بیش رضا
 که باز گردم. با صد هزار برك و نوا
 ز شکر تو، بدل دردمند برده شفا
 همیشه تا بگراید^۴ دل هنر بسزا

بقاموافق عمر، نکوسکال تو باد

بجان دشهنت اندر، رسیده باد فنا

در مدح ابوالحارث معزالدين ارسلان شاه بن کرمانشاه بن قاورد سلجوقی
پادشاه کرمان

<p>نصر من اله آمد، فال من از کتاب کف های پای خویش، ببوسیدم از رکاب باکس، حدیث زاد، نگفتم بهیچ باب از دشمنان، شماتت و ازدوستان عتاب^۲ کانجا، کس از قیاس، نبیند مرا بخواب راندم چنانکه، از خوی اوریک شد خلاب همچون گل شکفته نشان پی دواب چون مه دو نیمه گشت همی^۳ قرص آفتاب کز نار میخ، گفתי طشتی است اندر آب طوطی همی پدید شد، از بیضه غراب خفتم براه^۴ کرمان، در آتشین سراب^۵ آهن بری ز قوت و آتش تهی ز تاب تلهای ریک، عنبر و شورا بها گلاب از کابل بر^۶ و بحر، بری بودم از عقاب بر یاد بزم خسرو، بگداخت شد چو آب^۸ ایدون گمان بری^۹ که برستی ز انقلاب بیکار شد ز موج و فروماند ز التهاب من پاک داد، روی بهروادی عقاب^{۱۱} دیدم بسی جنابت و اقبال بی حساب^{۱۲}</p>	<p>بر اختیار بندگی مالک الرقاب هم در زمان، بقوت آن، اختیار نیک^۱ دل، در بسیج رخت نبستم، بهیچ روی آمد بخانه^۲ پشت و نیامد مرا بروی ناگه چنان، ز چشم عزیزان جدا شدم رخشی چنان که، از تک او باد شد خجل راهی برونق چمن و باغ، اندر او بی معجز بیمبر، گفתי ز تیغ کوه سرما چنان، در آتش خورشید خسته بود زابر سیاه و برف سفید و زمین سبز رفتم براه غزنین، بر آب آهنین لیکن مرا نمود، چوداود و چون خلیل شخهای کوه مسند گل، خارها بساط از حرز مدحت ملک بر و شاه بحر^۷ اندر دهان عقیق نهادم، ز تشنگی دریا و دوزخ، از اثر رأی عزم من ور آفتاب، همره شبیدیز من شدی بخت آمده بعرض و گرفته عنان من^{۱۰} راندم همی؛ بروضه فردوس در فرس</p>
--	---

۱ ق. ف. ک، ملک ۲ - ق. ف. بخامه ۳ - ق. ف. ک. عذاب ۴ - ق. ف. همچو
۵ - ق. ک. بحد ۶ - ب. ک. رهاب ۷ - ق. ک. جز مدیحت ملک شاه بحر و بر ۸ - ق. شد
سراب. ب. همچو آب ۹ - ق. ک. گمان برم ۱۰ - ق. بخت آمد و گرفت بشدت
عنان من ۱۱ - ق. بی پاک داده روی پیروازی عقاب ۱۲ - ق. ف. دیدم بسی جنیبت و
اقبال بر جباب ؟

با بخت خویش گفتم، کاین عزم^۱ بندگی
 زین باره کی، فرود نیارد مرا^۲ فلک
 دارای، برو بحر و نکهبان، داد و دین
 بوالجبار^۳ ارسلان شه کرمانشه آنکه هست
 شاهیکه، پشت و قوت دین زامرو نهی اوست
 از آب تیغ او، جگر ملحدان بسوخت
 تاجش، بفروزیب، جهان را نهاده جاه
 وقتی که بر زمین گذرد، باد عزم او
 عدل و سخاوت را، اثر آب و آتش است^۴
 در ملک، خنجر ملک و بیم^۵ چرخ او
 گه تاج شرع را بود، از نور او^۶ فروغ
 خالی کند بحمله، ز مردان مرد، صف
 چرخ و زمین پیر، به بزمش شود جوان
 کمال است، خنجر ملک و ذات فتح جزو
 هر ساعت از نشاط خدایگان
 گر آفتاب چرخ، فروماند از عمل
 ای ذات بخت، کرده سلام ترا عایک
 بختی بهر طریق^۷ و کمالی بهر قیاس
 بادولت تو هر که، بدنیما کند خلاف

بر طبع مملکت، نپذیرد همی عتاب^۸
 جز بر^۹ زمین بارگه، مالک الرقاب
 خورشید تاج و تخت و خداوند شیخ و شاب
 او را معز دوات و دین^{۱۰} از فلک خطاب
 کاسلام از او، مصیب شد الحاد از آن مصاب^{۱۱}
 بر آب کس ندیده^{۱۲} مگر تیغ او کباب
 چترش، بطول و عرض، فلک را ببرد آب
 از چرخ در، کشد، تف خورشید را ضباب^{۱۳}
 کانهجا که آیند و نیست نباشد مگر خراب^{۱۴}
 بحر یست بر جواهر و چرخ یست بر شهاب^{۱۵}
 گه، دیو ملک را، بود از شر این عذاب^{۱۶}
 خالی کند^{۱۷} به تیغ، ز شیران شرزه غاب
 کز گرد آب خون عدو، گردشان خضاب^{۱۸}
 لابد بکل خویش بود، جز و را ایاب^{۱۹}
 آرد، همی نماز، پر خویش را عقاب
 از عکس تاج او، زرناب آید از تراب^{۲۰}
 وی، لفظ ملک، داده سؤال ترا جواب
 چرخ بهر سبیل و جهانی بهر حساب^{۲۱}
 او را خدای عرش، به عقبی کند عقاب

۱ - ف. ک جزم. ق. جرم ۲ - ب. ایاب ۳ - ب. همی ۴ - ف. ک. در ۵ - ق. دینی و دین ۶ - ق. کاسلام راست صحت و العادرا فصاف ۷ - فکر و بجر ۸ - ق. طناب به ضیاب
 ۹ - ب. آب و آدم است ۱۰ - ب. بجز خراب ۱۱ - ق. ف. وهم ۱۲ - ف. ک درجی است ۱۳ - ب. آن ۱۴ - ق. از تیر او عذاب ۱۵ - ب. خالی نهند ۱۶ - ب. مآب
 ۱۷ - ق. بر آب ۱۸ - ق. زهر ۱۹ - ق. بهر جناب
 ✽ : فقط درق ثبت است .

پاس تو، در سفینه چرخ افکند، نهیب
 از نصرت سپهر وز خذلان اختر است
 اسلام را زرایت و رای تو چاره نیست
 تیر سداب رنگ تو، بیرید نسل شرک
 مدح تو طاعتی است، بدنیا و آخرت
 عالم ز عدل، راست نهادی، چنانکه بیش
 از آفتاب عدل تو، اکنون بکارزون^۳
 با قدر، همت تو ندارد، سپهر اوج
 از باد^۴ گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز^۵
 روزی هزار بار، بگشتی بگرد چرخ
 تو، نایب رسولی و هستند مرکبانت
 آواز نعل او، چو^۸ بر جوشن عدو
 با دولتند، ساخته چون شیر با شکر
 در یاست این جهان و در او بخت، چون صدف
 میخ از آب^۹ تیغ تو، بر داری سرشک
 گوئی که روز بزم تو، از بس عطای تو
 از بهر در تاج تو، مینای برگ زر
 ناهید را، شراب تو دارد، بر شک ورنک^{۱۲}
 از جشن مهر گان تو، یابد درخت زر^{۱۳}
 فراش توست. مهر. که هر بامداد و شام^{۱۵}

خشم تو، بر خزانه عمر، آورد نهاب^۱
 فتح تو را، معجی و عدوی تو را ذهاب
 کان آیت صلاح است، این غایت صواب
 نشکفت از آنکه، نسل بیر دهمی سداب
 کاینجا همه، ثنا دهد، آنجا همه ثواب^۲
 ناید، ز باد، زلف پری چهر گان بقیاب
 توزی، رفو کنند به تسأیر ماهتاب
 با زور و همت تو، ندارد زمانه تاب
 پیلان مست، پشت و پلنگان چیره ناب^۶
 ماه، از، زمر کبان تو، آموختی شتاب
 از طینت^۷ براق، نه از گوهر دواب
 آید بگوش نصرت، چون زخمه رباب
 بر نصرتند، شیفته چون رعد با رباب
 ذات بزرگوار تو، چون گوهر خوشاب
 بر روی آبگیر، همی گرددی حباب^{۱۰}
 زیور زنند روی زمین را، ز، زرناب
 اندر میان هر شبه، لعلی کند مذاب^{۱۱}
 خورشید را، نگین تو، دارد بدر دوقاب
 وز بزم نوبهار تو، پوشد زمین نیاب^{۱۴}
 باید^{۱۶}، سرای پرده عالیت را طناب

۱ - ف. ق. ایاب ۲ - ق. ف. ک. صواب ۳ - ق. بکارزان ۴ - ق. بر باد

۵ - ق. ف. تیر. ک. نیز ۶ - ق. پیلان مست پشک و پلنگان چره ۷ - ف. تینت

۸ - ق. به بر ۹ - ب. تاب ۱۰ - ب. چوزر گرددی ۱۱ - ق. مزاب ۱۲ - ق. سرشک ورنک

۱۳ - ف. شاید درخت زر ۱۴ - ف. سیابق بشیاب ۱۵ - ق. شب ۱۶ - ق. باید

کوه از سیاست تو، درافتد بزلزله
جائی که امر تست، چه حکم آید از نجوم
ملك^۴ تورا، ز دهر تمامی است اختیار
تا گرد ظلم رفت، زوادی تو را هوا
ز اطراف بر و بحر، بگردون همی رود
دردوزخ و بهشت، خلاف رضای تو
تا در بهار، چرخ ببندد نقاب، زابر
از آسمان دولت، بر نوبهار ملك
عزم تو، بی رجوع و مراد تو بی مرور

چرخ از ریاست^۱ تو، درافتد^۲ باضطراب
در مرغزار^۳ شیر، چه کار آید از گلاب
نام^۵ تورا، ز فخر و بزرگی است اجتناب^۶
تا تیغ فتنه ماند، ز پاس تو در قراب
در باب دولت تو، دعا های مستجاب
اعدای تو، معاقب و احباب تو معجب
بکشاید آن نقاب، ز کنج زمین نقاب
رای تو باد، شمس و کف راد تو سحاب
عید تو، بی وعید و دعای تو بی حجاب

در دولت و زمانه، همه امرها بران
وز ملك و روزگار، همه کام ها بیاب

در مدح ارسلان خان محمد بن سلیمان بن داود بغراخان علاء الدوله
(از ملوک خانیه ماوراء النهر)

خرگه خاقان ترکستان، شه مالک رقاب
آسمان است و جمال ارسلان خان، آفتاب^۱
آسمان را، يك مه است و خرگه عالیش را
چار ماه است ایستاده، خوشتر از در خوشاب
سنبل سیراب را، از مشک رفته جاه و بر
مشتري و زهره را، زان ماه رویان رفته تاب
شاه راعیشی بخوشی، چون صبح اندر بهار
بزم را حالی بزیبائی، چو عیش اندر شباب

۱ - ب . سیاست . ۲ - ب . در آید ۳ - ب . در مرغزای . ۴ - . ملک ۵ - ق .
نامی ۶ - ف . اتساب . ق . التساب .

✱ این قصیده که ناقص بنظر میرسد و افتاده دارد فقط در نسخه ق ثبت است و در سایر نسخ که محل مراجعه نگارنده بود دیده نشد

از تکلف، دور، بزم خرم و حالی چنان
 کز بهشت، آن بزم را، اکنون بهشت اندر خطاب
 ماحضر، دیدار سید، صاحب رود و سرور
 مختصر، تمغاج^۱ و بغرا خانی و جام شراب
 ساقیان نادره، گوینده و شیرین ادا
 مطربان چابک و طمغاجی و حاضر جواب
 بنده مختاری، اگر تشریف مجلس یافتی
 جان بر افشاندی و بودی از فروغش
 گر چه، اندر آرزوی خدمت این مجلس اند
 پادشاهانی، که اختر بوسد ایشان را رکاب
 تا جهان باشد، محمدخان علاء الدوله باد
 بزم خواه و باده نوش و رزم جوی و فتح یاب
 ماه من و ماه روزه

نماندش آتش رخسار آبدار بآب	ز ماه روزه، بماه من، اندر آمد تاب ^۲
بتن، گداز گرفتم، چو تیزی از مهتاب	بچشم گفتم، که تا روی ماه نو دیدم
بگونه شکرش، ماند شکر بن عتاب	چو دور ماند، ز عتاب شکرینش می
دلیم بسوخت چو، ابر اخگر شگفته کباب	فسرده دیدم، چون اخگر کشفته لبش
که باعقیق، نباشد ز تشنگیت، عذاب	ز درد گفتم، هر ساعتی بمزلب خویش

این قصیده فقط در ق. موجود است و متأسفانه قسمتی از حاشیه نسخه که قصیده بر آن نوشته شده در اثر موریانه خوردگی از میان رفته سپس در صحافی حاشیه را با کاغذ تازه ای وصالی کرده اند در نتیجه نزدیک به چهار بیت از ابتدای قصیده و هشت بیت از اواسط قصیده از میان رفته است و چون در سایر نسخی که در دسترس این جانب بود قصیده مذکور ثبت نبود اجباراً قصیده را با مجمع الفصحا که انتخابی از این قصیده را دارد مقابله کردیم.

به طنز گفت: مگر مذهب شما اینست
 مگوی پیش سمرقندیان. چنین، کز تو
 مؤیدی که دل اوست، ملک را قبله
 مهان، بقدر رفیعش، گشاده اند قلوب
 ز جاه اوست، مهیا ملوک را دولت
 مهی است مهر تو، پاکیزه تر ز آب زلال
 مخالفان تو مردود، چون خطای سئوال
 جهان معنی، حور است و خانه تو بهشت
 تبارک الله از آن کهر با، بن سر سبز
 ز زر پاک جز اورا، نرسته عنبر پاک
 زبان کلکش، قواله منیر خرد
 از او نهال سخن، زان قبل نمو گیرد
 مرا چوبی گنهی، آسمان معاتب کرد
 بیازگشتن من، کلک تو بخانه من
 که آمد اینجا، مختاری و بکام رسید
 همیشه تا فلک اندر، شد آمد شب و روز
 چو پیش دستی، از آسمان شود ناصر
 به نعمتی بری. از آفت کمال و خلل

که روزه نشکند، ار کام پر کنی ز شراب؟
 گران کنند، دل قبله را الولالباب
 موفقی که در اوست، خلق را محراب
 سران، بنام منیعش، نهاده اند رقاب
 ز جود اوست، مهیا زمانه را اسباب
 گهی است کین تو، سوزنده تر ز روز حساب
 موافقان تو مقبول، چون جواب صواب
 کمال صنعت، کبک است و خانه تو عقاب
 که مرغ زرین بال است و مار مشکین ناب
 ز مشکنا بجز اورا، نرسته گوهر ناب
 سر سنانش، مشاطه عروس لباب
 که هست قالب رویش، چو آفتاب سحاب
 نکرده طاعت، گشتم ز خامه تو مناب
 پیام داد که: طوبی لهم و حسن مآب
 ز جود خواجه و بس، حرر المعادایاب
 گهی زمین را، قاقم دهد گهی سنجاب
 چونیک بختی، از اختران شود اصحاب
 بدولتی تهی، از فتنه زوال

در مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان غزنوی

ای بخت، روی در شرف آسمان بتاب
 وی تاج نور گستر، بر آفتاب تاب
 ای دهر، هر گمان که تو خواهی کنون بجوی
 ای ملک، هر مراد که داری کنون، بیاب

ای آفتاب ، اسب ملك ساز آسمان
ای آسمان ، كلاه ملك ساز آفتاب
ای ابر تیره ، كن به دل قطره در پاك
ای شاخ ، بر نشان ، عوض برك زر ناب
ای دیده زمانه ، یکی در زمین نگر
تا روضه بهشت ، چنین دیده ای بخواب؟
ای روح ، صورتی بشو از عقل جان پدید
و آنگاه ، جان فشان بسوی مالك الرقاب
ای زهره ، باز گرد ز چرخ و بحضرت آی
کز استقامت تو ، كنون بهتر انقلاب
ای خشك رود ، بگذرو آن قبه ها ببین
چون موج های دریا ، پر گوهر خوش آب
در هر پی ئی ، نشانده ز طوبی یکی نهال
گسترده از خزائن حورا یکی . . . ✱
از عكس گوهر و زر و دیبای او برنگ
چون گردن تذرو ، شده سینه عقاب
هر شاخ از او چو میوه . . . ✱
هر بیخ از او ، چو ساغر جمشید پر شراب
از لذت شراب ، دم نای گشته باد
وز رقت سماع ، می ناب گشته آب
آمار آفتاب ، شده جرعه قدح
منقار عندلیب ، شده زخمه رباب

✱ این قصیده فقط در نسخه ق ثبت است و در سایر نسخی که در دسترس نویسنده بود دیده نشد در نسخه ق ، بعلمت موریانه خوردگی ابیاتی که نموده شده است ناقص ماند که تصحیح قیاسی هم ممکن نشد .

فردوس از او، رمیده چو خفایش ز آفتاب
 رضوان بر او رعد با رباب
 این خود چه عسرت است، که هست از کمال دین
 شاه جهان مصیب و ملوک زمان مصاب
 هر تاجور، چوتیر بخواری میان به بست
 چون تیر غزو . شاه، برون آمد از قراب
 از قدرگاه مرتبت، روزگار او
 جان عزیز مصر، در آمد به اضطراب
 زان گونه بار داد، رسول خلیفه را
 کانش فسرده دید، بطبع اندر التهاب
 چون آفتاب، گوشه تاج ملک بدید
 در چشم خود نمود، کم ازدیده ذباب
 آورده چرخ، بارگه شاه را نماز
 بوسیده ماه، نوبتی شاه را رکاب
 چون عرض شد سلام و خطاب امام حق
 مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب
 روح الامین به چرخ، ندا کرد، کای فلك
 بگسل، ز خیمه همه سر کشوران طناب
 سلطان ابوالملوک ملک شاه ارسلان
 کز چرخ شد پذیره
 بازوی شاه گиро، به عیوق بر نشان
 وز روی دولت ابدی، باز کن نقاب
 شد ملک شه برابر دین محمدی
 کان صاحب قران شد و، این صاحب لباب

اکنون چو برق، سوی زمین تازد از هوا
 از هیبت مظله، ایوان او سحاب
 ماه از برای خدمت تخت خدایگان
 نوری دهد، زمین را هر شب ز ماهتاب
 عیسی لوای سلطان، بستاند از رسول
 مهدی به عهدشاه، برون آید از حجاب
 ای عهد تو. چو مهدی و دجال ظلم را
 پیش چراغ داشته چون
 ملك ملوك، در همه ملك تو بازگشت
 آری بکل خویش بود جزو را ایاب
 ایزد، عنان ملك ابد در کف تو داد
 بی رنج ضبط کردن و تیمار
 تو، چرخ عدل باش و نکو خواه تو قمر
 تو، بحر بذل باش و بد اندیش تو حباب
 تا موجب سلام و علیکی بود، بوجه
 تا مقصد سؤال و جوابی بود صواب
 بادا. زبان ملك. سلام ترا عليك
 بادا. زبان بخت، سؤال تو را جواب
 در بوستان حزم تو، این لُهو باب فتح
 در نوبهار عزم تو، این عهد، فتح باب

☆ بحیوان همی بود راغب
 بیان رمز رساند ، بمقصد از قاصد
 رونده بادی ، کز جزو خاک بردسحر
 مطیع دایم ، لیکن چو عاصیان معجوس
 بروی کالبد کار او نگه کن ، اگر

 سرش ز بهر علم ، می برند و باز بحر ص
 بنظم و نثر ، سرش چون شجاعت علی است
 جمال علم ، سپهر و کمال بحر ، کرم
 ز رای او ، نظری یابد آفتاب ^۳ بصدق
 بجذب مهرش ، نتوان شناخت قوت عقل
 چو لفظ او ، بتوسل ندید و عیب گرفت
 زهی ز حضرت تو ، اختر هنر طالع
 اصول مهر تو ، طبع گرام را جامع

بروح نامیه در نفس ناطقه سالب
 نشان حال نماید ، بشاهد از غایب
 بر آب نقش پذیرنده ، ز آتش لاغب
 امین همیشه ، ولیکن چو خائبان خائب^۱
 جهنده دیو شهابی ، ندیده ای ناغب
 چو مست عاشق منعش چرا بود ساقب
 همی شود ، علم نطق را بسر مخاطب
 که در هنر ، سخن بوشجاع بو طالب^۲
 که حکم چرخ ، مصاب است و رای او صائب
 که خواند یارد ، صبح نخست را کاذب
 چنانکه گرسنگی را ، بقوت جاذب
 روان عباد اندر ، رسایل صاحب
 زهی ز غیبت تو ، طالع شرف غائب
 نهیب کین تو ، صبر لثام^۴ را ناهب

☆ این قصیده فقط در ق . ثبت است و متأسفانه موریانه قسمت هائی از آن را از میان برده است ناچار قسمت هائی که در اصل از میان رفته در متن بصورت نقطه چین نشان داده شده است و چون برای مقابله در نسخ دیگر این قصیده نبود بهمان صورت اصل ثبت شد . مگر در چند مورد که تصحیح قیاسی شده و اصل در زیر صفحه ثبت گردیده است .

۱ - در اصل : چو خانیان خائب

۲ - بو غالب هم خوانده میشود

۳ - این بیت دو کلیله و دمنه آورده شده و مصرع اول در کلیله چنین است : زرایش
 از نظری یابد آفتاب بلند .

۴ - در اصل : صبر یسام .

نشان مهر تو در طبع، لعبت مطبوع
 روانت، با شرف عدل عمر خطاب
 چنان بعلم تو اموات جهل زنده شدند

 چو در جهان، سبب خاطر تو می بیند
 ز مهر و عزم تو پیش خرد، شدند بحکم
 چو و صف رای تو ضم کرد، با خرد انفاس
 چو کرد کل جهان، طبع منصف تو قبول
 تبی که دشمن حال تو را بود
 بزرگوارا، من خود معاتبم ز خرد
 اگر چه از پی ابرام احترازی رفت
 کنونکه شد کرم تو، بدین سخن قانع
 مرا به علم تو، اقطاع باید و مرسوم
 همیشه باد، بلا، صاد و نون ترك چگل

خیال کین تو، در دیده، صورت هایب
 دلت، بقوت علم علی ابو طالب
 که در مسیح تبه شد عقیدت راهب
 نشد شناختن چیزها بر او واجب
 چگونه خواند عقل، آفتاب را واهب
 بعقل گفتم، کاین را حلد است، زین را کب
 چه مایه نور پذیرفت، ناخن کاتب
 چگونه گردد بر کاه، کهر با جاذب
 بر او شود ضربان عروق را ضارب
 چه باشد، ارتو نباشی بدین خطا عاتب^۱
 همیشه بوده ام این مدح را بجان طالب
 کنونکه شد سخن من، بدان کرم راغب
 ترا ز مدح من، ادرار باید و راتب^۲
 ز تیر غمزه پذیرند در کمان . . .

مثالهای تو، غالب نهاد باد و مباد
 چهار طبع تو، بر ذات یکدگر غالب

ارج شعر و شاعری

خسروان را، سپهر زیر هواست	رسم شاهان، زبندگان پیدا است
شعر، پیرایه ملوک زمی است	زانکه تابنده، چون نجوم سماست
درستایش، طفیل شاهان است	هر که اندر جهان، سزای ثناست

تا ننگردند^۱ تربیت مل-کان
 میفزاید ز شعر، قدر ملوک^۲
 جان گدازی است، شاعری کردن
 گرچه هر دم ز عمر، در گذر است
 زنده رستم، به شعر فردوسی^۳
 عنصری را، ز زر محمودی
 غرض، از آفرینش شعرا
 شعر پروردن و عطا دادن
 میر شاهنشاه، آنکه خاطر او
 مشتری فال و ماه دیدار است
 حزم او، خاک و امر او آب است
 دستش، از بذل، حسرت^۴ ابراست
 نرسد و هم کس، به همت او
 در سر تیغ^۵ او، دهان اجل
 همت او، چو اصل او، عالی است
 پادشاهها، به فضل و همت تو
 آسمانی و آسمان، ذره است
 دل و هوش، چون نفس ناصر دین
 هم تو دانی که بنده مختاری
 در جهان، خدمت تو ثابت^۶ اوست

که توانست، قطعه ای پیراست
 جان از این صنعت شریف بکاست^۷
 خون بها دادنش، به صله بهاست
 عمر ثانی، مدایح شعراست
 ورنه، زود در جهان، نشانه کجاست
 آنچه چنان، شعرهای بیش بهاست
 مدحت پادشاه باشد راست
 پیشه شاه و شاهزاده ماست
 آسمان قدر و آفتاب ضیاست^۸
 حور طبع و فرشته^۹ سیماست
 عزم او، آتش و عطاش هواست
 دلش، از وسع، دهشت^{۱۰} دریاست
 گرچه همواره^{۱۱} مستجاب دعاست
 در کف دست او، حیات سخاست
 دولت او، چو بخت او، برناست^{۱۲}
 در جهان شاه و پادشاه کجاست؟
 آفتابی و آفتاب، هباست
 بسته علم و دافینه^{۱۳} داناست
 آدمی نیک^{۱۴} و شاعری والا است
 وز جهان، مدح او ترا زیباست

۱ - ق. ف. بگیرند ۲ - ق. تنگدستی و دونی شعرا ۳ - ق. ف. ضعیف ۴ - ق. ف. مردم ۵ - ق. است ۶ - ق. ف. حیاست ۷ - ق. ف. فرشته ۸ - ق. ف. حیرت ۹ - ق. ف. ک. وحشت ۱۰ - ق. ف. همراه ۱۱ - ق. ب. ک. تیر ۱۲ - ق. برپاست ۱۳ - ق. فتنه ۱۴ - ق. سهم ف. مادحی سهم ۱۵ - ق. ک. بابت

خاطر و شعرا و چو خط علی است
 تو خداوند ابری، او صدف است
 بعد مدح و تنای شایسته^۳
 ناامیدی، ز سیم و جامه تو
 اندر آن، کار نیک نرفته
 بنده داند، که پیش صدر ملوک
 نکند آنچه، آن نباید کرد
 عذر او را قبول، باید کرد
 و گر آید، خطائی از بنده
 تا همی خاک، مایه^۷ سفلی است
 دل تو^۸ باد، نور چشم امید

معنی و لفظ او چو، طبع کیاست
 تو منیر^۱ آفتابی، او جرباست^۲
 بنده را میل خلعت است و عطاست^۴
 از همه اهل این زمانه کراست^۵
 گنه از پاسبان سر بقاست^۶
 چند کار است، کان صواب و خطاست
 لیک بر آفریده، سهو رواست
 عذر او نیز، زو^۶ بیاید خواست
 پاسبان از در هزار قفاست
 تا همی نور، ماده علیاست
 جان دشمنت، خاکپای فناست

دشمن و یار نیستت. و رهست
 و آن یکی^۹ کیمیا و آن عنقااست

در مدح خواجه عمید منصور بن احمد بن حسن میمنندی

عالم، از نو بهار، پر نور است
 با شعاع گل و شکوفه سبب^{۱۰}
 سبب تری هوا ز آن است
 راست گوئی، شکوفه بادام
 در بر، یاسمین و بر سر گل
 رده^{۱۲} سرو بن، تو پنداری

بوستان، انجمن گه حور است
 از هوا، سایه زمین دور است
 که گل میوه^{۱۱}، دار کافور است
 می ناخورده، مست و مخمور است
 عقد، کسری و تاج فغفور است
 که چمن را، زمردین سور است

۱ - ف. ق. امیر ۲ - ف. ق. خرماست ۳ - ق. گرد اسب تو. ف. به مدح
 تو و جواب و سلام ۴ - ق. بنده را از تو ۵ - ق. ف. کند از پاسبان سرو لقاست
 ۶ - ق. نباید ۷ - ق. ف. پایه ۸ - ق. دل قوی ۹ - ق. دگر ۱۰ - ق. ف. شب
 ۱۱ - ف. ک. ق. که گلش سوده ۱۲ - ق. ف. روکش

راست آواز هر دو گاه نوا
وین عجب تر، کجاست ماتم ابر
گلبنان^۲ زیر پایشان گوئی
سرو آزاد، ز آن کند کشی
آن نداند، که به ز آزادی
صاحب هفت کشور. آنکه ورا
آنکه در پرده سیاست او
و آنکه در ظلمت شب قلمش
در منطوم و خاطر فکرش^۶
عارض دستش، از فنون هنر^۷
روی اعداش، زعفران رنگ است
ملك الموت، خنجر او را
ای بزرگی که گنج مدح تورا
گوهر نور مند اعدا را
آب در تیغ تو است، از خوی جان
پیشوائی دهد، فراست تو^{۱۲}
بنده اندر حدیث بی برگی
از پی خدمت ستانه تو
داند ایزد، که بیدل و کف تو

ساخته چون دور و دوطنبور است^۱
بلبل و عندلیب را سور است
پر طاووس و بال^۳ عصفور است
که بدان نام خویش مغرور است
بندگی گاه خواجه منصور است
هفت^۵ چرخ بلند، مأمور است
فتنه چون نو عروس، مستور است
روز اقبال ملك را نور است
اندر آفاق علم، منشور است
پیش دست^۸ هزار دستور است
زان^۹ دل اولیاش، مسرور است^{۱۰}
به نیابت نبشته منشور است^{۱۱}
فکرت اهل فضل، گنجور است*
روزها و شبان دیجور است
دشمنت در میانه رنجور است*
کز توازهم و حی مقصور است^{۱۳}*
در پس ماه روزه رنجور است^{۱۴}
از همه صدرها شده دور است
دل و دخل رهیت مکسور است^{۱۵}

۱ - ق. همچو رود. ۲ - ق. ف. ك. گلستان ۳ - ف. تخت ۴ - ق. ف. ك.
بنده جاه ۵ - ق. ف. هشت ۶ - ق. ف. قلمش ۷ - ف. عارض است او و از قبول هنر
۸ - ق. ف. دستی ۹ - ق. ف. زو ۱۰ - ف. منصور ۱۱ - ق. ف. فکرت اهل فضل
گنجور است ۱۲ - ق. ف. می گوائی ۱۳ - ق. ف. که بوهیم و حی ۱۴ - ق. ب. از پی
ماه روزه ۱۵ - ق. مقصور. ف. بی نور است* - این سه بیت فقط در ق. ثبت است

از قناعت، جگر، سپر دارد
نیست چیزی به اعتقاد، ولیک
تا همی هست و نیست، کشتن خلق
دست و تیغ تو، با حیات و ممات
آخر از تیغ آز^۱، مقهور است
در حد بندگیت، مجبور است
باز بسته به نفخه صور است
بکه فضل^۲ و بذل، منصور است

برتری بادت، از خرد بهتر
تا همی صدق، برتر از زور است

در مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد بن سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

ماه رمضان رفت، از او هیچ^۳ اثر نیست
چشم و لب او بس که پس از خشکی روزه
زلف بت خود خواهم، زیرا که بنفشه
جانان سفری گشت، بجان و سر جانان
از گوی^۴ فلک، چون مه نو دیدم گفتم
انداختن تیرش، در پیش دل من
آن طرفه پسر، برد لبان چو می لعل
طرفه است بسر بردن این مجلس و این حال
آن ترک بداندیش، که چون روزه گذر کرد
ناقه است، همه روزه و هستی است^۵ همه عمر^۶
باز آی و غم جان پدر خور، که در آفاق
از پیش من، از بیم سه بوسه، چه گریزی
گر بوسه زنم بر لب، این محتشمی چیست

عید آمد و مارا، ز رخ یار، خبر نیست
هر نقل که آرند، چو بادام شکر نیست
هر چند لطیف است، به از عنبر تر نیست
گر جان من اندر پی جانان، بسفر نیست^۷
کاین جز خم چو گان بت زهره نظر نیست
تیر نیست، که جز بر هدف جان و جگر نیست
وین طرفه که مارا، ز می لعل بسر نیست
امروز که می، بر کف آن طرفه پسر نیست
مارا، ز می ناب و لب آب، گذر نیست
چون بنگری، این روزه از آن ناقه بتر نیست
غم نیست، که از هجرت تو، بر جان پدر نیست
کز مهر زنم بوسه و این جای حذر نیست
دانم که لب، پای شه شیر شکر نیست

۱ - ف . ک . او نه ۲ - ق . بکه پاس ۳ - ق . ف . ک . خبر ۴ - درق . این بیت
ثبت است. و آنکه نبود کرد سمش بینم و گویم گوئی که چو چوگان دو زلف است و قدر
نیست ۵ - ف . ک . مستی ۶ - ق . ب همه عید .
۷ - درق و ق . ثبت است

شاهنشده بویه، عضدالدوله عالی^۱
 چون جود و جلال و هنر و طبع و کفاو
 اندر خطر تیغ جهانگیرش، کسی را
 گر ملک زمین خواهی^۲ از او روی نعم هست
 با، پیلک چون آتش و شمشیر چو آبش^۳
 جز، همت والای سخا گستر خسرو
^۴جائی که بود، بحر زخون وز بدن کوه
 زین شاه فریدون فر، فرزانه جهان را
 ای شاه، تو دریائی، گرد^۵ سم اسبت
 از معجزه جود تو، نه زر اندر کان است
 جائی که، حدیث تو و مردان تو گویند
 از رأی جوانبخت، قضائی و جهان را^۶
 چند آنکه دهی زر، تو، خورشید مدور^۷
 از جود کمال ام-رای متقدم
 هر دیده، که از خاک درت، سر مه نسازد
 مریخ برنج است، که او نیست حسامت
 باران خلاف تو، نبارید به شهری
 تا پیش ستم، باز شدن عدل تو خو کرد
 تا گوهر شمشیر تو، دریای فتوح است
 با طشت زر، از عدل و امان تو بصحرا

شاهی که جهان را بر او، هیچ خطر نیست
 ابرو فلک و اختر و دریا و مطر نیست^۸
 امروز، در آفاق و جهان هیچ خطر نیست^۹
 و رملک فلک طمع کی^{۱۰} جای مگر نیست
 ناچیز تر از جوشن و کمتر ز سپر نیست
 دریای فلک، عادت^{۱۱} خورشید سپر نیست^{۱۲}
 جز هر کب او، بحر و بر کوه سیر نیست
 ملک نیست، که فردوس، بدانزینت و فر نیست
 ابر نیست، که بارانش، بجز تیغ و شرر^{۱۳} نیست
 در خور دسختی تو بکان اندر، زر نیست
 در چشم زمان، مرد کم از رستم زر نیست
 جز دست جهان نبخش تو، فهرست قدر نیست
 از ثابت و سیاره، بدین گنبد در، نیست
 چون نام تو در کل جهان هیچ سمر نیست^{۱۴}
 چون دیده بی دیده، در آن دیده، بصر نیست
 پروین بعدا بست که بر تیر تو پر نیست
 کز خون بداندیش تو، آن شهر سمر نیست^{۱۵}
 در عصر تو، پس^{۱۶} مانده تر از فتنه و شر نیست
 جز سایه خورشید تو، خورشید سپر نیست
 نرگس به سحر گاه، گرفتار سهر نیست

۱ - ب. ف. نوین عضدالدوله عالی ۲ - نظر ۳ - ق. اثر ف. نظر ۴ - ق. خواهد
 از روی بغم ۵ - ق. کند ۶ - ک. ف. آتش ۷ - ب. غارت ۸ - ق. جامی ۹ - ق. ف.
 نعل ۱۰ - ق. ف. ک. تیر ۱۱ - ق. قضای تو جهان را ۱۲ - ب. مزور ۱۳ - ق. ف.
 شهر ۱۴ - ق. ف. شهر ۱۵ - ق. بس

آفاق در ایام تو، آسوده بدان است
 روزی که کمر بند جهانگیران، گیری^۱
 و آنکه که بمیدان جوانمردی، آئی
 دی آزما، لشکر جود تو، خبر ساخت^۲
 از فقر و فنا جور نبیند دل عثمان
 اندر دل من، تا وطن دوستی توست
 تا کون و زمان را، ز فلک مایه و یار است^۳
 بر هر که^۴ تو خواهی، ظفرت باد همیشه
 خود نیست ترا دشمن، از احسان تو، ورنه^۵
 جز خاک مباد. ارب جهان هست و گرنیست

در مدح سلطان ابوالملوک هاک ارسلان غزنوی

جهان، بکام دل پادشاه خواهد بود
 ابوالملوک ملک ارسلان، که تا گه حشر^۶
 چو تیغ او، لب حاسد کبود خواهد داشت^۷
 سپهر دعوی کرده است. کو بگیر فلک^۸
 چه گنجهای عروسی است، کاندین دوسه ماه^۹
 مرا خراج خراسان، به شاعری دادند^{۱۰}
 در این بهار، که شاخ نبات و برک درخت^{۱۱}
 به قتل دشمن او تیغ تیز، خواهد گشت

هزار سال خداوند، شاه خواهد بود
 جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
 چو چتر او، رخ دشمن، سیاه خواهد بود
 برایش، فتح خراسان، گواه خواهد بود
 بر آن عروس کف شاه، شاه خواهد بود
 بعون دولت او، دستگاه خواهد بود
 خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
 هر آنچه روی زمین را، گیاه خواهد بود

۱- ق. ف.، روزی که کمر بند جهانگیر بگیرد ۲- ق. ف. باس ۳- ق. دی
 آز بسر لشکر از تو چنان تاخت ۴- ق. غمی ۵- ق. باده و دایه است ۶- ب. هر گه
 که ۷- ق. ورنیست ۸- ق. محشر ۹- ق. گشت ۱۰- ب. بگیرد جود ۱۱- ف.
 دوسه سال ۱۲- ف. دادن ۱۳- ف. در این بهار همه ربك و پیل و برک درخت.

طلوع اختر منصور و رایت منصور
 ز خوف^۱ ماه و سر رایت مخالف شاه
 چه صعب روزی باشد، که بهر خلق^۲ حسود
 ز پاس لشکر یکتاه راست رفت^۳ چوتیر^۴
 ز سرگرانی^۵ هر کس، که دشمنی گیرد
 چو تاج و گاه ز بدخواه شاه خالی ماند
 چو، ملک دنیا، بر بندگان کند قسمت
 منازعان را، یا سوی گور یا سوی شاه
 فراغ سلطان، از کار ملک هفت اقلیم
 که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست
 زمانه، داند کاین فال بنده، مختاری
 همیشه، تا بقبول شهادت ابدی^۶
 فلک، به قطع سر بدسکال خواهد گشت

بکامگاری ملک و بنام داری عدل

مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

در مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان شاه غزنوی

گردون پیر مرکز ملک جوان نهاد
 چون آفتاب کنکر^{۱۰} این آسمان بدید
 جوزا، درون روضه رضوان نگاه کرد
 از قوت بنایش^{۱۲} زمین را سبک شمرد
 بر برج مشتری، اثر آسمان نهاد
 سر بر زمین و دیده بر این^{۱۱} آستان نهاد
 این را چو زر گرفت و جهان را چو کان نهاد
 وز رقت هواش، هوا را کران نهاد

۱ - ف . ب . طوع ۲ - ق . خلق ۳ - ف . ز تیغش ۴ - ق . ز ترس ۵ - ف .
 رفته ۶ - ف . ک . دو ماه ۷ - ف . ز شیرگیران ۸ - ف . چو کهر بای خراسان و گاه
 خواهد بود ۹ - ق . قبول شهادت ابدی . ف . همیشه تا که بقول شهادت آید رای ۱۰ - ق ب
 انکر ۱۱ - ف . بر آن ۱۲ ک . ب . ثباتش . ق . بنانش

از بنده^۱ جان بجای خرد برد کاین ، بنا
 این را^۲ چو نور دیده خود^۳ ، بخت شاه
 بنمود رای شاه ، بشاهان کـزین نمط
 عقل ملوک دهر ، چو قصر ملک بدید
 کز خسروان^۴ به قبه فردوس تخت ملک^۵
 چون بوستان^۶ شکفته بدان گشت ، باغ ملک^۷
 هم در زمان ، که دولت او ، کام خود براند^۸
 پشت چو تیر خصم ، دو تا گشت ، چون کمان
 گنج ملوک دهر ، ز بهر سخای او
 تا دست او که ابر بهار است ، در گرفت
 ای آفتاب زرگر ، باری^۹ نگاه کن
 ایزد ، سپهر و مهر و جهان داری آفرید
 سوی ملک ، خلیفه پیغمبر خدای
 او را بداد و دین ، ز سلاطین ستود و پس
 شادی نمود آنرا ، کاین مرده برده بود
 چون والی خراسان ، آگاه شد که او
 ایدر ، رسول او^{۱۰} چه هدایای بی قیاس
 پاینده باد ، ملک شهنشاه بحر و بر

با استواری خرد و لطف جهان ، نهاد
 در دیده زمانه و چشم جهان ، نهاد
 پای سریر ، بر سر کیوان توان ، نهاد
 برداشت ، راه حیرت و آخر بر آن ، نهاد^{۱۱}
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان ، نهاد
 کاو تخت ملک ، اول در بوستان ، نهاد
 اقبال ، نام او ، ملک کامران ، نهاد
 چون تیر عزم او ظفر ، اندر کمان ، نهاد
 اقبال او نگر ، که چگونه نهان ، نهاد
 زر خلق را چو برک درخت خزان ، نهاد^{۱۲}
 کاین شاه ، کانهای تورا ، بر چه سان نهاد
 آن ، در نیای^{۱۳} خسرو و این در بنان نهاد^{۱۴}
 نامه نوشت و خویشتن ، اندر میان نهاد
 نامش ز عدل ، قبه نوشیروان نهاد^{۱۵}
 مشست گهر ، بدست خودش در دهان نهاد
 ملک زمانه ، در کف صاحب قران نهاد^{۱۶}
 در بارگاه خسرو گیتی ستان ، نهاد
 کـز عدل پیش نامیه^{۱۷} ، سد امان نهاد

۱- ف. ب. این تیره جان ۲- ف. ک. دین را ۳- ق. ف. چون ۴- ب. حیرت
 و حسرت بر آن نهاد ۵- ق. کو خسروان ۶- ق. ف. بخت ملک ۷- ف. باغ پای
 ۸- ف. کام خود بداد ۹- ق. ف. ابر بهار بس که درخت جوان نهاد ۱۰- ق. باوی
 ۱۱- ق. ف. بنای ۱۲- ق. میان ف- بیان ۱۳- ف. او را بداد دین سلاطین و وین
 سبب ۱۴- ق. اندر سؤال ۱۵- ق. ف. ناسیه
 ۱۶- ب. این بیت را اضافه دارد:

در گردن ملوک زمانه ، فریضه باد
این رسم بندگیش، که چرخ کیان نهاد

مدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود

و

بیان حال و عذر خواستن از مسافرت بکرمان

دهان ترك من ، اندر شکر گهر دارد	حدیث چون درش، بر شکر گذر دارد ^۲
عزیز، چون گهرست و لطیف، چون شکر	عتابهاش ، که در گوهر و شکر دارد
همی بچنك ^۳ بگیرد، قمر بخم کمند	اگر چه ، خم کمندش ، کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه ، بزلف در نگیرد	چو باد سنباش ، از نسترش بر دارد ^۴
چه سحر هاست، که آن نر گس دژم داند ^۵	چه لعب هاست، که آن مشک گل بسردارد ^۶
جهان من ، دل من بود ، زلف او بگرفت ^۷	که حلقه های جهانگیر ، دل شکر دارد
شگفت نیست، اگر زلف او جهانگیر است	که رنگ رایت ، سلطان دادگر دارد
خدایگان سلاطین و صدر ملک خدای	که صدق و عدل، چو بوبکر و چون عمر دارد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود	که ملک دنیا ، در قبضه ظفر دارد
به باغ ملک نهالی ، نشاند همت او	که عدل و فتح و ظفر، شاخ و برگ او بر دارد
خدایگانا ، امروز بنده مختاری	^۸ نمودن سخنی چند ، مختصر دارد
یکی حکایت هایل، بگوش بنده رسید	که جان بنده ، از آن روی در خطر دارد
حدیث رفتن جائی، کز آن گریخته ام	وزیر بی بدل تو ، از آن خبر دارد
ز بسکه بر سر ایشان ، زدم ترا گفتند	که او یکی نبرد ، گر هزار سر دارد
خدای داند ، اگر نزد والی کرمان	بذرو ریختن ، خون من حذر دارد ^۹

۱- ج . اندر نظر شکر دارد ۲- ج . گهرش ۳- ج . به چنك ۴- ج . بسترش

بیر ۵- ق . ف . ب . دارد ۶- ج . مشک در سپر دارد ۷- ج . جهان بحلقه آن زلف
دل شکر بگرفت ۸- ق . ف . نمودنی ۹- ق . خطر ف . خبر .

به نعمت تو که ، این بنده ، خاك در گه تو
 چو زر کند ، رخ خود نزد هر فرومیه
 تو دیده که ، بهر شعر کو همی گوید
 حدیث خصمان ، در باب بندگان مشنو
 ز ملک کرمان ، بسیار دوست تر دارد
 کسی که از تو ، امید ستام زر دارد
 ز بندگی تو ، يك حرف صد اثر دارد^۱
 که هر ضعیفی ، صد شیر ، بر گذر دارد^۲

☆

به تاجداری چندان قرار کن بر تخت
 چهار طبع کسی ، در بدن برابر باد
 که آسمان ، زره کهکشان کمر دارد^۳
 که او هوای ، کلاه چهار پر دارد

سپهر ، بر عقب سال ملک و سال عجم
 نمود ، زین رو ترا پانصد دگر دارد^۴

در مدح خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح

ز یاد دوست ، همی بوی بوستان آید
 دهان حور ، بشوید ، لب از گلاب بهشت
 هزار نافه ، گشاید ، هوای مشک فروش
 کند ، حکایت جام بلور و باده لعل
 همی ستاره ، ببارد ، زمیوه دار و از او
 ز عکس روی ریاحین ، تذرو آید و کبک^۵
 هزارستان ، زانرو ، بباغ زد ، دستان^۶
 سحاب دارد ، پر زر مغربی دامن^{۱۰}
 مرا لطیف تر ، از بوی بوستان آید^۷
 چه خوش بود ، گل سوری و همچنان آید
 ز هر گلی ، ز سوی یار مهربان آید^۸
 سر شک ابر ، چو بر برك ارغوان آید
 بچشم و روی ، چمن راه کهکشان آید
 عقاب را ، چو ز بالای بوستان آید
 که دوستان را ، بسیار داستان آید
 از آنکه او همی ، از راه قیروان آید

۱ - ق . به نیکی تو که يك حرف ۲ - ج . بوادئی که بسی شیر ۳ - ق . ذره

۴ - این مصرع در کلیه نسخی که در اختیار نویسنده بود بهمین صورت ثبت است ۵ - ق . گلستان ۶ - ق . ف . که هر گلی ۷ - ق . ف . که بیکباره ۸ - ف . بدرد آمد لیک
 ق . تذرو زاید و کبک ۹ - ق . بادستان ۱۰ - ق . ف . سحاب داد زر مغربی به آذرگون
 ✽ در ج . بیت زیر را اضافه دارد:

ولیکن از زهوا بارد آب چشمه نوش
 که آب خوش خورد آنک . اندکی هنر دارد

ز مردی، پس لعلی، بر آید از بر شاخ^۱
 جهان غنی شده، گوئی همی به مختاری
 موافقی که، ببر اتفاق خدمت او
 بدیع وصف تر، از هر چه در سخن گنجد
 میان همت او، آیتی بود معجز^۲
 چنانکه از قلمش، پنجم آخشبج آید
 زبان مرد، چو بر مدح او سوار شود
 به نظم کردن، اوصاف او مرا باری
 کمینه بیت، که در مدح او برم اسهل
 اگر، حکایت کردار های او بکنم^۳
 بزرگوارا، مدح تو محو خواهد کرد
 ز غفلت فضلا^۴ رفته بود جان هنر
 بوصف هات، سخنهای دلگشای رود
 با اعتماد سخای تو، در حوالی تو
 ز کان اگر، به سخای کف تو زاید زر
 چو يك عطات، بعمر آفتاب زرنکند
 هر آن پناه، که گیرد امید، جز تو، همی
 بگوشها، چه خبرها، رسید ز اهل هنر
 همی^{۱۲} یقین تورا، غیب در ندان یافت^{۱۳}

چو در شاخ، بیا قوت آبدان آید
 ابوالمظفر بوالفتح کار دان آید
 لطیف حال تر، از دولت جوان آید
 بلند پایه تر، از هر چه در گمان آید
 اگر ورای سخن، نیز در میان آید
 ز گرد موکب او، هفتم آسمان آید^۳
 سخن، رونده و معنیش، چون عنان آید
 به پیش چشم، همه موی من زبان آید^۴
 ز محکمی شعرا را، به امتحان آید^۵
 ز لطف، صورت حال سخاش جان آید
 هر آن سمر^۶ که ز احوال آن نشان آید
 همی بسعی تو، اکنون از آن جهان آید^۸
 ز خشم هات، همی باد ناگهان آید
 چو مرغ گرسنه گردد، بآشیان آید
 زمین سترون^۹ و خورشید ناتوان آید
 بجای نور، مگر زر ز آسمان آید^{۱۰}
 ز پیش باران، در زیر ناودان آید
 کنون ز نور تو، در دیده ها همان آید^{۱۱}
 چرا، کمان تو از غیب، ترجمان آید

۱ - ف . ك . دل شاخ ۲ - ف . ك . مفخر ۳ - ق . هشتم ۴ - ب . همه سوی من

۵ - ق . اگر حکایت کردارهای ۶ - ق . ستم ۷ - ب . وزرا ۸ - ج . ز سعی تو به تن

نیمرده جان آید ۹ - ق . ك . ف . ستردن ۱۰ - ق . مگر بجای زر از آسمان بکان آید

۱۱ - ق . در دیده عیان آید ۱۲ - ب . همین ۱۳ - ف در ندامت .

☆ این بیت فقط در ق ثبت است .

بجان که، هر که خلاف تو، دست یاردزد^۱
 قضای^۲ سرزدن دشمنیت، کرده شود
 همیشه، خصم تو در سایه همای بود
 بباغ دشمنت اندر، نهال سرو سپی
 غبار اسب تو اندر، نشاط خدمت تو
 منم که، چون دل من، همت تو برسنجد^۳
 چو کرده های تو، بر جان خویش برشمرم^۴
 ز صبر، خامه صبرم^۵ ز چرخ ناسفته
 در آرزوی تو، بنشینم و ثنای تو را
 چو تن بامر خرد، در مناقب تو دهم
 امیدوار، تو، انگیزی و توبه نشانی
 ترا بحق، که تواندستود^۶ از همه خلق
 نه هیچ گونه، کمال تو درصفت، گنجد
 همی خبر دهد، آن بار، کز خرد خیزد
 نه پست آمد، شعر بهار و شعر خزان^۷
 زخان و مان خود، اکنون برفت بنده^۸ تو^۹
 چو برک خانه و فرزند او، تو خواهی ساخت
 همیشه تادل عشاق را، زغمزه دوست
 بنفس دشمنت^{۱۰} آن باد ز آسمان کز تو
 چنان مهین و متین^{۱۱} باد قاعده عمرت

اگر چه سودش، ده صد بود، زیان آید
 در آن زمان، که یکی تیغ پرفشان آید^{۱۲}
 زبس که، بر سرش از دهر^{۱۳} استخوان آید
 چو در چمن، بنشانند خیزران آید
 به نفس مردم در طبع، زعفران آید
 همه جهران، بدلم گنج شایگان آید
 بدل غم تو چه گویم، که بر چه سان آید
 بکهربا برسد، شاخ ریسمان آید
 همی سکالم، تا خود چه، در دهان آید
 سخن ز جای رود، شعر داستان آید
 ستایشی که، غم انگیز و دل نشان آید
 چو ذات وصف تو، برتر زهرمکان آید^{۱۴}
 نه کلاک^{۱۵} غایت مدح تو، در بنان آید^{۱۶}
 همی خبر دهد، آن کار، کز روان آید
 اگر خدای بخواهد، ز سیستان آید
 خدای داند، تا کی به خان و مان آید
 کی اش، کنون غم اسباب این و آن آید
 خلنده تیری، بر قبضه کمان آید
 بروز بزم تو، بر جان سوزیان آید
 که از حکایت او، عمر جاودان آید

۱ - ق دست نامه اوست ف . دستبار از اوست ۲ - قضا ۳ - برفسان ۴ - ق .
 از بهر ۵ - ق . چو بر ۶ - ق . منم که چون دل من یاد همت تو کند ۷ - ق . خویش
 عرضه کنم ۸ - ق ز مهر خانه صبرم ز جزع ناسفته ۹ - ق . ستودن ۱۰ - ق . ف .
 خود اسب و صف تو زیر لگام و ران آید ۱۱ - ق . نه آنکه ۱۲ - ق . بیان ۱۳ - ق . به نسبت
 آید ۱۴ - ق . بدست بنده تو ۱۵ - ق . به نفس و حشمت ۱۶ - ق . ف . متین هنی

مدح خواجه محمد عبدالسلام

بیگاه مست،^۱ پیش من آمد، سلام کرد
 دزدیده، چشمکم زد و راه^۲ خرام کرد
 رخ بار حجره داد، هم از ره، به، شدیم^۳
 من دست بوسه، بردم و او، قصد جام کرد
 در بر گرفت، بربط و نقل و شراب خواست
 در حال، کار مجلس ما با نظام کرد
 سودای بوسه دادن او بود، در^۴ دلم
 بوسی بداد و کام دلم را، تمام کرد
 من بودم ای عجب، که بدیدم بکام خویش
 کان تیر غمزه، تیغ جفا در نیام کرد
 با من ز ناز کردی، هر دم قیامتی^۵
 و آن شب نکرد، وعده صحبت تمام کرد
 الحمد و لله اکنون، بیم فراق نیست
 کو، نازهای بیهده، بر خود حرام کرد
 وقت است گر ز من، لمن الملك. چون شبی
 تا روز، در کنار من آخر، مقام کرد
 بیدار شد. ز من غزلی، حسب حال خواست^۶
 در وصف، از معانی بر من رحام کرد^۷
^۸ ده بیت چون بگفتم، بستد قلم ز من
 بر مخلص محمد عبدالسلام کرد

۱ - ب. دوست ۲ - ق. رای ۳ - ب. بدر ۴ - ق. بر ۵ - ق. هر شب قیامتی

۶ - ب. جست ۷ - ب. زحام ۸ - ق. ف. دو

آن خواجه زاده ، همه اعیان عصر خویش
 کش فضل و بخت ، صاحب صدر کرام کرد
 خشمش^۱ حساب آفت یوم الحساب کرد
 جودش ، نشان آیت یحیی العظام کرد
 چرخ کی که ، صدهزار دل ، از حکم^۲ او بسوخت
 کاری که جز ، بدولت او کرد ، خام کرد
 زان روز ، پی طلب شده در مسند پدر
 تا چاشت ، خواست کرد ، عدو ، خواجه شام کرد
 از دشمنان خود ، به خرد پیش دست گشت
 آبای خویش را ، به هنر نیک نام کرد
 انده کنان^۳ دل شده را ، دستگیر بود
 بی دولتان غم زده را ، شاد کام کرد
^۴ دشمنش باد سر زده ، از آتش حسد
 کلکش چو ز آب و خاک ، شراب و طعام کرد
 غم ، در دلش عالم زد و آهنگ جان نمود
 خون در تنش ، عرق شد و قصد مسام کرد
 این شغل خواجه راست ، گلی کامکار بود^۵
 او را نسیم داد و عدو را ، ز کام کرد
 ای مایه سعادت^۶ و اقبال اهل فضل
 بی تو ، کرا زمانه ، تقبل بنام کرد^۷
 اقبال آسمان ، چو تو را گشت هم عز-ان
 از امن تو ، زمان و زمین را زمام کرد

۱ - ق . ف . چشمش ۲ - ق . حلم ۳ - ق . گناه ۴ - ق . دشمن چو مار سرزده

۵ - ق . کل ۶ - ف . سلامت ۷ - ق . ف . زمایه مقبل سلام کرد .

۴۰.

شکر تو را خرد ، فلك انتقام خواند^۱
نام تو را فلك ، سبب احترام كرد.
از بخل چون نیاز ، همی دست موزه ساخت^۲
طبع تو هر دورا ، به سخا ، پای دام كرد
تا از مدیح تو ، بکند ابتدای نطق^۳
ذهن کس از حروف ، نداند کلام كرد
پیش از سوار گشتن مدحت ، مرا سخن
با طبع تند گرده ، توسن لگام كرد
ور خواست همت تو ، ثنائی ز سوی من
جود تو ، بر زبان مروت بنام كرد
این تن ، چو خاصه گشت بدل ، خدمت ترا
شعری ، بلند گفت و نه در خورد عام كرد
آری ، چو تیغ هند^۴ بر آید ، ز حد هند
زو^۵ روم ، منهزم شد و آهنگ شام^۶ كرد
پیوسته ، کار دولت تو ، باد با دوام
كاو ، کارهای اهل خرد ، با قوام كرد^۷

۱ - ب . گرد ۲ - ق . از بخل ، خون بیار همی دست موزه ساخت ۳ - ق . ف .
خلق ۴ - ق . بند . ف . سند ۵ - ق . ف . سام منهزم ۶ - ق - ق . ف . ك . سام ۷ - ق .
كو كارما و اهل خرد .

مدح فخرالدین سعدالملک

☆ ماه تر کستان ، طراز ازمشک برمینا کشید
 مشک و دیبا را ، بقدر قیمت اعلا کشید
 دشمن مشک است، هر کوبند، اندر مشک ساخت
 حاسد دیباست ، هر کو مشک بر دیبا کشید
 ایزدش ، منشور خوبی داد ، زان بر روی او
 گونه طمغا نهاد و صورت طغرا کشید
 آنکه ، در یاقوت سرخش ، مایه مینو نهاد
 نور یاقوتش ، چرا در سایه مینا کشید
 از گلش ، طمغای خان، وزمشک طغرای ملک
 چابک نیکو نهاد و طرفه زیبا کشید
 صبر من یکبارگی، در حجره ای اندر بریخت
 چون خط صبر آزمایش، رخت بر صحرا کشید
 هر که روزی ، یاد کرد ، از حسن او و عشق من
 خط نسیان ، بر حدیث واقع و عذرا کشید
 ز آن غزلهایی که ، من بر نام او پرداختم
 کز طرب ، دامن همی بر قبه خضرا کشید
 این غزل ، چندان سعادت یافت ، کاورا روی فخر
 پیش سعدالملک فخرالدین والدینا کشید
 خواجه عبدالسید ، آن دریا ، که وصف دست او
 در قلاوه ، خاطر من لولوی لا لا کشید

آنکه چون، از در گه فخر است، مردان خواستند
 دولت از اولاد آدم، اسب او تنها کشید
 خاک پایش را، سپهر از روی فخر و روشنی
 سرمه خور کرد و اندر چشم نا بینا کشید
 سیرت مرضیش را، رضوان بدید آراسته
 رشکش آمد، گوهر اندر گیسوی حورا کشید
 اختر مسعود او را، بر فلک شایسته بود
 ز آن فلک را، عالم ارواح بر بالا کشید
 چون دید بیضاست، نامش ز آنکه کلکش سحر را
 چون عصای موسی اندر، کام اژدرها کشید
 کینه‌ها، خواهد همی از خصم او، دارای دهر
 زان بتر، کاسکندر، از دارای بن دارا کشید
 خود، چونیکو بنگری، با او کسی خصمی نجست
 کز حقوق امهاتش، عرق ذی آبا کشید
 ارست آن صدری، که چون بختش گشاده چشم شد
 دولت او، میل اندر دیده اعدا کشید
 چون خطائی کرد، گردون پاس عالم سوز او
 تیغ، بر گردون کشید و تیر، بر جوزا کشید
 کوه نتواند، کشد آن بار، کان هفتاد سال
 در مهم ملک^۱ خاقان، رای مولانا کشید
 او برون آورد.^۲
 فی‌المثل، سیمرغ بود و فهم شاه آنجا کشید

۱ - جانان خوانده میشود.

۲ - در نسخه این قسمت را موریانه خورده است.

لشکر جرار خاقان را و ، شادروان جم
 قوت رایش ، ز جابلسا ، به جابلقا کشید
 خاطر دانا ، چو قصد مدحت او کرد ، عقل
 هر چه معنی داشت ، پیش خاطر دانا کشید
 با من ، اندر وصف او دست ترازوی سخن
 لولوی لالا شمرد و عنبر سارا کشید
 شاد و روشندل شدم ، زان آفتاب و آنچنانك
 رنج رشك فكرت من ، زهره زهرا کشید
 رو بسوی خانه خواهم کرد ، مدحش را یسار
 خواهم اندر پرده مهدی ، دل یکتا کشید
 تا بدانند ، هر که ابر تیره بیند در هوا
 کافتاب، آن کوه را سوی خود از دریا کشید

ملح یوسف یعقوب

دولت عالی ، بکام صدر اجل باد	مملکت، ازرای او ، بلند محل باد
یوسف یعقوب ، اختری که فلک را	همت او ، اختری عجیب عمل باد
تا بقوام ، احتیاج دارد دولت	ذات و فاپرورش ، قوام دول باد
تا به نظام ، افتخار جوید ملت	گوهر او ، در جهان برای مثل باد
جفت نکوئیش ، در مجالس احرار	گوهر دین گسترش ، نظام ملل باد
ذکر جلوسش ، طراز عمر ابد شد	نعمت وصفش ، سزای خوان امل باد
خلق جهان را ، به مجلس چوبهشتش	از کف چون گوهرش ، حلّی و حلل باد

چون ابدی دولتی، بحکم ازل یافت
صدر اجل باد، نام او و ز پاسش
ای شرف چرخ و ملک و داغ دل خصم^۱
وی، سلب سعد و تیر کین تا حشر
عمر عدوت، اربنای محکم چرخست
وصف دلی، کار فراق مهر تو جوید
سعی جمیل تو، کار جمال جهان است
نام امیران ملک^۲ و حالت شاهان
از پی خلق تو، کان گل، کرم تست
تا شرف است^۳ آفتاب را، به حمل در
تو، گل فتحی ز جذب ابر سعادت

تا به ابد عمرش، از بقای ازل باد
جایگه دشمنانش، صدر اجل باد
چرخ، بنام تو، داغ کرده کفل باد
بر فلک مشتری و چرخ و زحل باد
در کف کین تو، مبتلای خلل باد
چون صفت شمع، در فراق عسل باد
بیشتر، از جمله حساب جمل باد
پیرو انصاف عزل تو، به عزل باد
خصم تو، چون از گل بهار جعل باد
رای تو، مخدوم آفتاب حمل باد
این گل، از آن ابر سعد تازه طلل باد^۴

حافظ جان و نگاهدار تن تو

تا به قیامت، خدای عز و جل باد

شهریارا، فلک بکام تو باد
جنبش، اختر و دوام سپهر
مهلك فتنه و منوم ظلم
گوهر دولت و ستاره ملک
سجده ثور و خدمت جوزا
گریه چشم لعل، فام حسود
گرچه کس را، محل کین تو نیست

شاه سیارگان، غلام تو باد
از پی، ملک بادوام تو باد
دولت حی لا ینام تو باد
عرق چشمه مسام تو باد^۵
پیش اسب تو و ستام تو باد
چیده تیغ سبز، فام تو باد
خصم، در ترس انتقام تو باد

۱ - ق. ف. ای شرف ملک و داغ دل خصم ۲ - ف. اسیران ۳ - ب. تا شرف
آفتاب را به حمل در ۴ - ف. ق. این گل از آن ابر تازه طلل باد ۵ - ف. سام ق.
پیام ك. حسام

کمر و افسر مخالف ملک	در ^۱ کمند تو و حسام تو باد
پای فغفور و گردن قیصر	زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفه بغداد	از درود، تو و سلام تو باد
خطبه و سکه طراز عراق	تا بماه دگر، بنام تو باد
آنکه والی است، آنولایت را	عاجزی، نزد اهتمام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش، بتو	سمعش آواره ^۲ پیام تو باد
از حد بلخ، تا نواحی مصر	سایه دامن خیام ^۳ تو باد
اول روزه غدیر نشاط	اندرین آخر، صیام نو باد
هر کجا، ابتدا به خیر کنی	نقش توفیق، خود بنام تو باد
تا بود، کند سیر نجم زحل	برده ^۴ عزم تیز کام تو باد
تا فلک تند و اختر توسن	نرم گردون ز بخت، رام تو باد

شهد شکر خدای عز و جل

تا قیامت، نصیب گام تو باد

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

نصرت و اقبال، هم عنان ملک باد	فتح و ظفر، در سر سنان ملک باد
هاتف نصر من اله، از ره لشکر	قاری عزم جهان، ستان ملک باد
عز الهی، به نزل فتح و سعادت	بر سر این رای، میزبان ملک باد ^۵
درخبر این سفر، خلیفه بغداد ^۶	ساخته جیش مهرگان ملک باد
سیر ^۷ سپهر، از پی گرفتن گیتی	مرکب اقبال کاهران ملک باد
روی نهاده، سعادت فلک پیر	بر اثر دولت جوان ملک باد

۱- ف. ق. از ۲- ق. ف. ک. آوازه ۳- ق. صیام. ف. سیام ۴- ق. ف.

ک. برده ۵- ق. ف. ک. در خبر این خلیفه بغداد ۶- ق. ف. بر

۷ فقط در ب. ثبت است

تیر قضا ، چون شود موافق نصرت
 کوکب اقبال و نور دیده دولت
 تا که ، بزیر آورد^۱ سپاه ستم را
 روشنی آفتاب دولت عالی
 هر گل شادی ، که در بهار مراد است
 آنکه بر او^۲ روزگار دست نیابد
 ملک وزمینی^۴ که ملک و ملت تازیست
 از جهت حل و عقد مشرق و مغرب
 در پی عون هدی و نصرت ایمان
 قاعده دور چرخ و سیر ستاره
 دولت ، بوجه ملک ، از آن ملک شد
 آنکه ، نگهبان آسمان و زمین است

منظره قیصر کمان ملک باد ✽
 گوهر تیغ بلا نشان ملک باد
 بارگی بخت ، زیر ران ملک باد
 سایه آن ، چتر آسمان ملک باد
 تاز و خندان ، به بوستان ملک باد
 گاه^۳ ظفر ، خاضع توان ملک باد
 ثابت و پاینده ، از مکان ملک باد ✽
 خامه توقیع ، در بنان ملک باد
 رایت اسلام ، در زمان ملک باد
 قاعده ، ملک جاودان ملک باد
 گیتی بوجه ارث ، از آن ملک باد
 تا به قیامت ، نگهبان ملک باد .

جان ملک ، در ضمان حفظ خداوند

جان سلاطین ، فدای جان ملک باد ✽

مدح خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح و فرزندش خواجه محمد بن مسعود

(شاد باش میلاد خواجه محمد)

از بحر کرم ، گوهر اقبال ، بر آمد
 فرزانه ، مظفر شد ، آزاده مؤید
 روز تعب و محنت ارباب خرد ، رفت
 شاخ شرف ، از ابر سعادت ، بدر آمد
 کز چرخ ظفر ، اختر تابنده^۷ بر آمد
 گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد

۱- ق . ف . آرد ۲- ق . ف . ک . بره ۳- ق . ف . ک . کان ۴- ق . ب .

ف . یمنی ۵- ق . ف . ک . از بهر ۶- ق . ف . ک . بر آمد ۷- ف . ب . نائید

✽ این سه بیت در ق . ثبت است .

کز، گوهر مسعود تو، آن اصل بزرگی
وان خواجه محمد، که حیات امل ماست
وانرا، که دودستش، پدر و مادر جودست
بر حال خردمندان، ایام نحوست
بی یار، نشایست همانا، پدر او
نامش همه، چون نام شه دادگر آمد
گوش خرد، آوازه تحسینش چو بشنید^۵
زان حال، چو اصنام ز میلاد پیمبر^۶
در چشم همان ساعت، کاین مرزده شنیدم^۷
یعنی که، در آفاق نظیر تو، نجویم
آن مرزده، خروار شکر بود، که این شعر
ای از تو، سربخل، فرو رفته ز هستی
القوه، عالی وجه ابی یات بصیراً
آن باخبری، کز اثر خاطر صنعت^۸
جودت شرف معجزه دارد، که در آفاق
تو، مدح نگاری و گفت حرص برد، باز^۹
هر بیت، که جز بر نیت^{۱۰} مدح تو، گفتم
در شعر، همی کنیت نام تو، نوشتم
دانم^{۱۱} که بتقصیر نه انگاری، کاین شعر

در گوش جهان، باز^۱ بزرگ دگر آمد
در دیده امید، حیاتش نصر آمد
با طالع فرخنده، همایون پسر آمد
در حال، که او را پسر آمد، بسر آمد^۲
آن یار، همه شادی و بار پدر آمد^۳
چون کنیتش، از نام شه دادگر آمد
گفتا که، به دینی هنری نامور^۴ آمد
هر جا که منائی^۵ بود، از پای در آمد
مهر تو، دلم را، بطرب راهبر آمد
از موجب عقل، اینجا جای نظر آمد
هر بیت، به شیرینی، تنک شکر آمد
المنة لله، که مراد تو، بر آمد
در شأن تو، این تحفه کیهان اثر آمد^۶
خورشید فلک، خوار و فلک بی خطر آمد
زو شعبده بخل، هب و هدر آمد
یادت، ز دل اندوه برد، غم، شکر آمد^۷
لفظش، همه، بی معنی و نامعتبر آمد
هر حرف که چون دایره کردم، قمر آمد
هر چند بلند آمد، کوتاه بر آمد

فرزند تو شد، منتخب فخر و مرا نیز

در منتخب فخر، سخن مختصر آمد

۱ - ق. ناز ف. باز ۲ - ق. خیالش ف. چنانش ۳ - ق. ف. ک. بسر ۴ - ف. ق. اگر ۵ - ق. ف. ک. بختش ۶ - ق. ف. ک. ب. جانور ۷ - ق. ف. ک. منافی ۸ - ف. ق. ب. از خشم ۹ - ق. ف. ک. مهمان ۱۰ - ب. ف. ک. طبیعت ۱۱ - در کلیه نسخ چنین است ۱۲ - ق. ف. غم کسر ۱۳ - ق. ف. جز مرتبت ۱۴ - ق. ف. ک. دارم

مدح خواجه مسعود بن مظفر بوالفتح

چو وقت آید که از اقبال مردم ، بهره ور گردد
 بر او احوال این گردون گردنده ، دگر گردد
 دلیل دولت این باشد ، که مرد بخت برگشته^۱
 دگر باره وفا بیند ، چو کرد کار بر گردد
 مرا باری، پس از روزی ، بحال خود چنان دیدم
 که ترسیدم ، که خون من ، زرنج دل هدر گردد
 دگر شد ، حال آن اختر، که من سرگشته زو بودم
 همی گه شد ، که هر ساعت ، مرا صد باره سر گردد
 بدان خورشید پیوستم ، که این خورشید تابنده
 همی ، بر عزم آن گردد ، که اورا باخترا گردد^۲
 دل اندر خدمتی بستم ، کجا دانم که هر ساعت
 بسی کار من ، انشاء الله ، از وی خوبتر گردد
 ز قسمت جام مالا مال ، در دوری بسی خوردم
 کنون هنگام آن آمد ، کجا آن دور برگردد^۳
 ز هر دوری که پیش آید ، نترسم پیش پیش آیم
 که از تأیید آن دولت ، همه کارم چو زر گردد
 کسی کش ، دولت بوالفتح بن مسعود ، بنوازد
 اگر شمشیر بارد ، ابر ، باد او را سپر گردد
 مظفر چون نکین گیرد ، زبانم در دهان ، نامش
 همه دندانهای من ، بزیر لب ، شکر گردد

ز رسم و جاه وی^۱ ترسم ، چو وصف طبع او گویم
 که کلك از لطف طبع ، اندر بنانم ، جانور گردد
 بیاد کنیت و نامش ، مبارز چون برون آید
 زبان تیغ او ، با فتح و ناچنج^۲ ، با ظفر گردد
 چو صورتگر ، و گر ، در پیش او خواهد کمر بستن^۳
 چو خامه ، او همه بند ، کمر گاهش ، کمر گردد
 همه اشکال او روزی ، چنو گردند ، اگر هرگز
 روا باشد ، که-ه بو مره ، بقدر بوالبشر گردد
 گر آن آهن ، که سم مر کبش را ، نعل از آن باشد
 بداند ، کاوچه خواهد شد ، هم اندر کان قمر گردد
 گل اندر بوستان او ، بخواب اندر کیا باشد
 چو شد بیدار و دید او را ، رخس خورشید فر گردد
 چو کار اندر مهم ملک ، با تدبیر او باشد
 چنان بسیار جبر آید ، که جزوی ، از قدر گردد
 خدا داند ، نداند کرد ، حکم طالع قدرت^۴
 اگر خورشید ، اسطرلاب و چرخ ، اختر شمر گردد
 یکی با آسمان اندر ، بزرگی هم عنان کردم
 چو نیکوتر ، نگه کردم ، بسی بسیار تر گردد
 از آن پس ، . باز گردون و عطارد ، در بنان تو
 سر کلك تو ، تر بیند ، همی از شرم تر گردد
 بحلمت ، سنك باید کوه و چون کلاکت ، کمر دارد
 از این شادی ، بخندد کبك ، چون گرد کمر گردد

۱- ب. ز اسم و جاه وی ۲- در کلیه نسخ ناخج ۳- چنین است در کلیه نسخ که اینجا نبوده

است ۴- ب. خداوند ۵- ب. قدرت

وگر در خورد جاه نو ، تورا نزهت گهی باید
 فلك، بستان و دریا ، گلبن و صحرا ، نمر گردد^۱
 هر آن ابری ، که در شهر بداندیشست ، گذر یابد
 هم اندر ساعت ، اندر جرم او ، باران شرر گردد
 ز بس آداب ، کاندر خدمتت یابد ، همی مردم
 چو عزم خدمتت ، در پیش گیرد ، پاش سر گردد
 چه تأثیر است ، سبحان اله ، آن دست چو ابرت را
 که روی زائران ، از او ، گل بشکفته تر گردد^۲
 الا ، تا سنبل سیراب ، چو کان صورت خوبان^۳
 چو پیش گل سپر گردد ، بنفشه پی سپر گردد
 نمر بادت ، نکونامی و تاریخ تورا گردون
 مباد آن تربیت ، گریبی تو در عالم سمر گردد

مدح نصر بن خلف پادشاه نیمروز

عنبر و کافور معدن را ، خطی بر چین برند
 گوهر دینار پرور ، زی رخ پرچین برند
 بتکران چین ، ز رومی روی او ، رشک آورند
 نقش رومی رویش ، اریزی ، بتکران چین برند
 باده میخور ، با حدیث زلف او و چشم من^۴
 تا زمجلس ، کوی عنبر بوی و گوهر چین برند^۵

۱ - ب . دریا نمر گردد ۲ - ب . نشکفته تر گردد ۳ - چنین است در نسخی که
 اینجا نبوده است ۴ - ف . جسم من ۵ - ك . تا زمجلس کوش عنبر بوی و گوهر
 چین برند .

مردمان از رشك ، درخون من مسكين شوند^۱

چون بحال عشق از ، ياد من مسكين برند
بك شبش گفتم ، چه گوئی ، با شهيدان فراق

چون ز دنيا ، داوری از تو ، بيوم الدين برند
گفت ، جرم من ، بخواهند از حد ، اهل بهشت

کش ، کمر بندند و پيش تخت تاج الدين برند^۲
پادشا نصر خلف^۳ بوالفتح شاه نيمروز

آنکه هر شب ، خاك در گاهش ، به عليين برند
سرکشان ، گر پيش او آرند ، جان آهنين

ز آتش سيمابگون تيغش ، رخ زرین برند
راويان گر جنگ او گویند ، پيش خسروان

دورت صد شاه ، کرده ، نقش رنك زين برند^۴
آنچه او کرد ، از جهان گيران گيتی^۵ کس نکرد

زو حکایت ، زی جهانگیران گيتی ، زين برند
از سياست ، ملک بگرفت و ز بخشیدن ، جهان

شاید ، از زين هر دورسمش ، خسروان آمين برند
جان دهد بیمار کينش^۶ ، ار بود آب حیات

شربت مرگش ، عزيزان بر سر بالين برند
شادی مستظهر است و رامش مولی الملوك

هر خبر ، کز رشد او بغداد ، تا غزنین برند
باد عمر و ملک او ، چون مهر و آبان هم نشين

تا ز اسفندار مذ. راهی به فروردین برند^۷

۱- ق. زدند ۲- ف. تا براه آورد رويم را بحورالعین برند ۳- ق. نصرصف

۴- ق. گزده ۵- ق. عالم ۶- ب. کز بود ۷- ب. ق. تا ز اسفندارمه ره فروردین برند.

چون ، مراورا ، بر ثبات ملککش^۱ گویم دعا
حرف های شعر ، دست یارب و آمین برند

در مدح

ای بر همه احرار جهان ، شاه و خداوند
تائید هنر ورزی و اقبال خردمند
شاهنشاه . گوئی ، که خرد رسم تو بوده است^۲
تا نقش ، بدان از صفت خویش بیفکند
تا حامله شد ، مادر دولت ز وجودت^۳
زائیده غم گشت ، عقیم از چو تو فرزند^۴
یک هفته ، که طبیعت بمی و ورد ، نپرداخت
گردون ، ز جهان ، طبع طرب را پرا کند
بگسست بدان عارضه^۵ را هیچ سر از تن
نگشاد بدان حادثه را ، بند ، جز از بند
آفاق امید ، از تن . پیروزی ببرید^۶
اقلیم ، دل از جان و جوانمردی ، بر کند
و آخر بصلاح آمد ، کار همه دنیا
با ملک ابد کرد ، قضا عمر تو پیوند
شد باز اثر ملک ، ز کردار تو عالی
شد باز ، دل شاه بدیدار تو خورسند
اکنون ، بسر قاعده مجلس خویش آی
و آن کن ، که بدست تو خورد ، دریا سو گند

۱ - ب . بر ثبات ملک او گویم دعا ۲ - ب . برده است ۳ - ب . تا حامله شد باور
دولت ۴ - ب . از تو چو فرزند ۵ - در ق . ب . ف . سریر از تن . ک . بر سر از تن .
مخدوش و مغشوش است تصحیح ممکن نشد ۶ - ب . سرمد ق . بهروزی ببرید

بر باغ جوانمردی و بر روی بزرگی
 چون ابر همی بار و چو خورشید همی خند
 آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
 نهم-ار ، بدین حسب ، همی شاید مانند
 « ای جان همه جانها در جان تو پیوند »
 ۱ « تو ما را بنما یاد خداوند »

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

ویوسف بن یعقوب

در روزگار ، کامروا ، باد و شاد خوار
 شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار ☆
 سلطان ابوالملوک ، ملک ارسلان که چرخ
 ایوانش را ، بدیده نهاده است بر کنار
 شاهی که تخت و داوری از انتظار او
 هر ساعتی ، چو زیر کند ، ناله های زار
 وز عشق نام شاه ، نگین عزیز مصر
 خون شد ، ز غبن دیر پذیرفتن نگار
 هر روز بی اجازت رأی خدایگان
 بر ناید ، آفتاب درخشان ز کوهسار
 غیر جوار ، او را پیش از هزار سال
 بوده است ، آفرینش عالم در انتظار

۱- چنین است در ق. ف. ب. ک.

☆ این قصیده فقط درق هست و چون مقابله ممکن نبود تا آنجا که برای نویسنده
 مقدور بود تصحیح قیاسی شد .

از روزگار آدم تا روزگار او
 شاهان قدوم او را ، بودند خواستار
 پیراستند ملك و در انباشتند ، گنج
 افراختند قصر و بر آراستند کمار
 و آخر ، بجمله دولت پاینده را بطبع
 پیش لفای شاه ، نهادند بنده وار
 اینست خسروی ، که سلاطینش بوده اند
 مستوفی و مهندس و ضراب و جامه دار
 عزمی است استوار ملك را ، چنانکه چرخ
 دارد بنای ملك ، بر آن عزم استوار
 تا آسمان عدل ، بری ماند ، از خلیل
 تا آفتاب چرخ ، ضحی باشد از غبار
 رأی بلند او ، به وزیری سپرد ، ملك
 کز رأی اوست ، گوهر اسلام را عیار
 آن یوسفی ، که دیده یعقوب بد ضریر
 او کرده ، بوی پیرهن یوسفش نثار
 پیری ، که بخت زو بجوانی نهاده روی
 نوری ، که خصم از او به حمایت گرفته نار
 بر عالم کفایت او کار زار کرد
 کانبجا فلك نبود کفایت به کارزار
 دست و زبانش ، مایه تیغ آمد و قلم
 پاس و امانش ، مایه لیل آمد و نهار

در مسند جلال ، نیامد چو تو ، وزیر
 بر عرصه کمال ، نتازد ، چو تو سوار
 ای تیغ تاجداران ، اسب تو را نعال
 ای تاج پادشاهان ، تیر تو را شکار
 عزم شکار تو ، زهر بران ملک صید
 پر کرده کنج غار و تهی کرده مرغزار
 روزی که چون سلیمان ، اهل زمانه را
 از روی فخر دادی ، بر پشت باد ، بار
 در خدمت رکاب تو ، سر بر زمین نهاد
 خورشید آسمان چهارم ، هزار بار
 آن زلزله ، ز پاس تو اندر جهان فتاد
 این آبخورد گیتی از آن عزم نامدار
 کاندلر همه خراسان . تخمی نکرده کشت
 وندر همه عراق ، نهالی نداده بار
 از سختی کمان و کمند تو ، سست شد
 مسمار ملک های ، سلاطین نامدار
 هر برج و هر حصار ، که شاخ گوزن داشت
 پنهان شد ، از نهیب خدنگ تو در حصار
 ای شاه ، تاجداران دانند سر این
 تیرت گوزن را ، نبود سخت خواستار
 خرسندی دهیش ، چو بینی که پاك رفت
 در آرزوی سینه شاهان ، از او قرار

عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
 واله شود، سپهر و فرو ماند از مدار
 هر چند دل رمیده و آسیمه سر شده است
 از برق گنج پاش تو، آن برق گنج بار
 ای رفته، چون سکندر و از تیغ در گشای
 بر بسته پیش لشکر، یاجوج رهگذار
 هر کشوری که راه فلک، بر فراز او
 نگذشت، تا نخواست، از آن قوم زینهار
 آن صبحدم، چه بود که از کوه جنگوان
 سر بر زد آفتابی اندوده رخ به قمار
 ابری، ز گرد لشکر، سر در هوا نهاد
 بر فرق آن گروه، بیارید ذوالفقار
 وز غار بر فراخت، سر موج چون بکوه
 وز کوه در فتاد، سر سیل چون بغار
 سیلی چنان عظیم، که کمتر ز ساعتی
 دیار، جای گیر، نماند اندر آن دیار
 یا آورده اجل شده، یا آورده سپاه
 یا خسته یمین شده، یا بسته یسار
 بگشاید، آن ولایت و بر بندد، آن طریق
 بنوازد، آن رسوم و پردازد، آن شعار
 در ملک بی زوال تو، بر تخت بی ملال
 در عرض بی فزای تو و عمر بی کنار

تا گوهر ، از فروغ شرف گیرد و خطر

تا عالم ، از بهار شود چون بت بهار

رای تو باد ، گوهر انصاف را فروغ

روی تو باد ، عالم اسلام ، را بهار

مدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود غزنوی

شد ، مستحق بوسه و مستوجب کنار	یاقوت مشکبوی تو و سرو لاله زار
که زان نسیم مشک ، بمغز اندرم به تب ^۱	که زان فروغ لاله ، بیچشم اندرم ، بهار
^۲ ای کبک خوشخرام ، چو آئی به پیش من	تا نوش جان بمن دهی ، از نوش خوشگوار
خوانم ، ز نازکی و دمم بر میان تو	الحمد قل هو الله ، روزی هزار ، بار
والله ، کز استواری عشق تو ای غلام	^۳ بر خویشمنت ، نیز نمیدارم ، استوار
^۴ گر باد ، پیش زلف تو آید ، بسوزم	از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت و سبب چرخ چیره دست	بر همان ملت و شرف ملک پایدار ^۶
مخدوم سروران و خداوند شرق و غرب	دریای مهر گوهر و ابر ^۷ ستاره بار
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که داشت	از بهر او خدای جهان را ، بانتظار
روز جلوس معجز او ، بر سریر ملک	بگرفت مشتری ، کمر چرخ را عیار
سلطان سپهر بود و دراو آسمان زمین	او نور بود و چشمه خورشید بد ، غبار ^۸
ای آفتاب ، سایه ، و رای تو ، آفتاب	ای تیغ خصم ، تیشه و عزم تو ، ذوالفقار ^{۱۰}
در چهارشنبه ششم مه ، نشاندت ^{۱۱}	بر تخت مملکت ، غرضی ^{۱۲} داشت آشکار

۱ - ق . تبیت ۲ - ب . ف . ای سرو خوشخرام ۳ - ف . بوی خوش ات

۴ - ف . ب . گر باد پیش زلف تو آید ۵ - ف . ک . سلب ۶ - ف . پایه دار ۷ - ف .

مهر ۸ - ف . را غبار ۹ - ف . ق . پیشه ۱۰ - ب . چوب تو تیغ دار ۱۱ - ق . ک .

به نشاندت ۱۲ - ق . ف . عرضی

یعنی ، که چهار گوهر و شش جانب جهان
وین چهار و شش ، همی نپذیرفت خصم را
تاج و سریر بالش محمود ، خود نبود
شوال گرچه از رمضان ، کمترت نبود^۲
پارت ، خدای دولت محمود بر گزید
ای شاه چون دوازده شد ، برج آسمان
زیرا که چون دوازده شد ، برج آسمان
اکنون براین دوازده ، چون آن دوازده ،
از خار ، گل بر آر و ز پولاد یاسمین^۵
از تخت و ملک بگذر و زین سال ملک بخش
هفت آسمان زمهر تو پرورد ، در کنار^{۱۳}
زین روی هیچ حاجت ناید ، بکارزار
جز گوهر تو را ، بهمه عمر ، خواستار
بهرتر ز عمر دنیا ، شوال سال ، پار
گر دست ملک داد ، ز امسالت اختیار
آن چرخ شد ، که تا بقیامت کند مدار
ایمن شد ، از فساد و برون آمد از عوار^۳
ملک زمین بگیر و چو دور فلک ، بدار^۴
وز اصطناع ، بنده و از دشمنان ، دمار^۶
بر تخت و ملک و دولت بگذار صد هزار

خندان و دلگشا و طربناک و بزم جوی^۸

یازان و لهو باب و گذاران شاد خوار^۹

مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی

شاد باش ، ای کعبه کیخسروان روزگار

دیرزی ، ای قبله ، اسکندران تاجدار

یاد کیخسرو ببردی : از دل شهنامه ها^{۱۰}

نام اسکندر به شستی ، از جریده روزگار^{۱۱}

۱ - ق . پرورده ۲ - ق . ف . بود ۳ - ف . ایمن شد از فسانه پروین و ماعوار

۴ - ف . مدار ۵ - ق . یاسمن ۶ - ق . ب . ف . اصطباع ۷ - ف . ک . بخت

۸ - ف . ک . خوب روی ۹ - ف . گرازان ۱۰ - ب . ف . ق . شهنامه ۱۱ - ق . ضمیر

گیو بود او را ، به تخت پادشاهی راهبر
 ارسطا طاليس کرد این را به شاهی اختیار
 تخت بخشائی^۱ که امروز افسر کیخسرو اند
 هر زمان گویند ، باخود کاینت ، مقبل شهریار
 هست ، از اقبال گیو و ارسطا طاليس تو^۲
 اختر فیروزه روز و گنبد ، فیروزه کار
 تخت کیکاوس را ، کیخسرو از موبد گرفت
 و افسر محمود را ، بهرامشاه ، از ذوالفقار
 از شکار گوره خر ، معروف شد بهرام گور
 وز شکار پادشاهان ، این شه خسرو شکار
 لاشک از محمود و بهرام ، این چنین باشد که اوست
 ملک جوی و تخت گیر و شاه بند و شادخوار^۳
 ای یمین الدوله کاسلام را ، شد تیغ تو^۴
 یمن دارد ، بر یمین و یسر دارد ، بر یسار
 ای ظهیر الدوله کز اظهار مردی های تو
 ملک در ایام تو ، مستظهر است از افتخار
 از جهانگیری که هستی ، مر یمین الدو را
 بی تناسخ باز ، بخت آورده از دارالقرار^۵
 شاخ کافر نعمتان را چست^۶ بر کنندی ز بیخ
 بیخ عصیان پیشه گان را ، سست بر کنندی ز بار^۷

۱ - ب. ف. محتالی ۲ - ق. از ارسطا طاليس تو ۳ - ق. شاه بنده ۴ - ق.

ب. بی تیغ تو ۵ - آوردی از دارالقرار ۶ - ف. ک. ب. صید بر کنندی ز بیخ

۷ - ق. بر بندی ز بار

سبز گردی، گشت دولت را به بخت سبز فام
 آب دادی، تیغ نصرت را به تیغ آبدار *
 باد، نابرده غبار رزمت، از غزنین هنوز
 درپشاور، نیز افتادی، چو باد اندر شمار *
 آنکه بود از وفق تو، زنهار دار رای هندی
 چون خلاف آورد، شد بر جان خود زنهار خوار *
 چون شد از بس می، که خورد، از جام زنهار تو مست
 خوردی آن زنهار، بر جانش، که خوردی زینهار
 جان سلطان گو، بیا امروز از صدر نشست^۱
 از تو چون شاداست، کت پیوسته شادی یادگار
 من بدین نصرت، چگونه تهنیت گویم تو را
 چون همی دانم، که ملک تست ملک کردگار^۲
 مرجع ملک جهان را، کوی^۳ تو، کی ساختی
 گر سوی دریا، نبودی باز گشت روزگار
 تیغ محمودی، که اسلام آبدار، از آب اوست
 بود سالی^۴ چند کان بیکار بود، آن کار زار^۵
 باز در کار آمد، از بازوی کشور گیر تو^۶
 تا کند هر ساعتی، بر نصرتی، محمد-مود وار
 هم بنخاک پای او، که این مجلس اعلیٰ تو
 کاین جهان، رنگ است و شم شیر تو، شیر مرغ زار

۱ - ف. ک. جان سلطان کریم امروز در جان من است ۲ - ف. ملک شهر یار

۳ - ف. سوی ۴ - ق. ف. سال ۵ - ق. آن روزگار ۶ - ق. باز در ساز

* این سه بیت فقط در ق ثبت است.

باش ، تاپیمانه هائی را که ، پر کرده است چرخ
 سر بگرداند ، که سرگردان ، شد اندر انتظار
 مردمان ، پنداشتند آن ملک را ، زان واقعه
 چشم زخمی بود ، سخت و آفتی بود ، استوار
 این ندانستند آن^۱ بارایت منصور تو
 ماربودی ، خصم از او ، مردی بر آوردی دمار
 راز ایزد^۲ بودی ، اندر پرده قدرت نهان
 کردت ، از بهر صلاح دین و دولت آشکار
 چون غبار مرکبت ، بر باره غزنین نشست
 تا قیامت ، خاک او را ، سد اسکندر شمار
 نام تو ، شاه مبارک پی شده^۳ زیرا که تو
 چرخ نوشیروان نشانی^۴ مهر افریدون شعار
 رسته گشت ، العفو عند القدره ، در افواه خلق
 تا تو اندر حال قدرت ، عفو کردی اختیار
 برد باری بر دوام مملکت ، باشد دلیل
 دایم اندر ملک باش ، ای پادشاه برد بار
 بنده مختاری ، که جانش ، عاشق درگاه تست
 هست ، بر درگاه تو ، چون عاشق بی سیم ، خوار^۵
 تا ؛ ز قصد دشمنان ، چون مار شد سر کوفته
 می نداند ، مار خانه گشت ، همچون سوسمار^۶
 هست معروف اینک ، هر گز نیست ابلیس آنچنان^۷
 کرد ، نقش مردم او را ، از گنه صورت نگار^۸

۱- ق. که ۲- ق. ف. راز این گر بود اندر ۳- ق. ف. بی شده است ۴- ف. نشان شد ۵- ب. ف. بی بیم خوار ۶- ب. می بد اندر مار کشت خانه ۷- ب. این چنین ۸- ق. ف. ک. گر بنقش مردمان صورت کند صورت نگار .

گر همی اندر گذاری ، هر گناه کرده را
 مشنو این تقریر و این ، نا کرده را اندر گذار
^۱ تا سماع اندر صبح آید ، چو عشق اندر شباب
 تا درخت اندر بهار آید ، نگار اندر بهار ^۲
 چیره دستی ، بادت اندر جنك ، تا سالی دویست
 کمرانی ، بادت ، اندر ملك ، تا سالی هزار
 امر و نهی اندر زمین و رای و جان اندر سپهر
 شرق و غرب اندر ، مراد و یار و کام اندر کنار ^۳

مدح خواجه شمس الملك

بمن نمود، لب و چشم وزلف، آن دلبر	یکی ، عقیق و دوم زر گس و سیوم، عنبر
عقیق و زر گس و عنبرش، بستند، از من	یکی، حیات و دوم قوت و سیوم، پیکر ^۴
حیات و قوت و پیکر، سه مایه بود، که شد	یکی، ضعیف و دوم قاصر و سیوم ، لاغر
ضعیف و قاصر و لاغر، شود بمحنت عشق	یکی، سپهر و دوم کوکب و سیوم، گوهر
سپهر و کوکب و گوهر، شدند، ماه مرا	یکی، غلام و دوم بنده و سیوم ، چاکر
غلام و بنده و چاکرش ، را غلامانند	یکی، عزیز و دوم ایلک و سیوم ، قیصر
عزیر و ایلک و قیصر، ز کلاک خواجه شدند	یکی، اسیر و دوم عاجز و سیوم ، مضطر
اسیر و عاجز و مضطر شود، ز شمس الملك	یکی، سحاب و دوم عالم و سیوم ، اختر
سحاب و عالم و اختر، به جنب همت اوست	یکی ، لثیم و دوم ناقص و سیوم ، ابتر
لثیم و ناقص و ابتر نمود ، با کف او	یکی ، ذکاء و دوم جنب و سیوم ، کوثر

۱ - ق . چون ۲ - ق . بکار اندر نگار ب . روح پرور باد جانت چون سماع
 اندر نیاز سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار ۳ - ق . ناز و کام اندر کنار
 ۴ - ف . لاغر

ذکاء و جنبت و کوثر، بود که در طربش^۱
 شراب و مجلس و ساغر، نکو سگالش را
 سزا و واجب و درخور بود، بخدمت او
 خواص و عامه و لشکر، بزیر خلق ویند
 تمام و جمله و یکسر، بامر او شده گیر
 قضا و اختر و کشور، ندیده اند او را
 نظیر و یاور و دیگر، شدند لفظش را
 گلاب و گوهر و شکر، ز نظم ماح اوست
 برید و خاطر و مظهر، بجان زائر اوست
 طراز و بربر ششتر، بضمن بخشش اوست
 نهان و مدرج و مضمر، بنوک خامه اوست
 سنان و ناچرخ و خنجر، خورد سه عضو عدوش
 دماغ و سینه و خنجر، ز کینش دشمن را
 دخان و شعله و اخگر، دمد بیباغ عدوش
 گیاه و لاله و عبهر، دمد^۶ بدولت او
 حدید و خار و آذر، شدند رایش را^۷
 رهی و خادم و کهترش، باشد از فر او
 بزرگ و مکرم و سرور، شد از کفایت او

یکی، شراب و دوم مجلس و سیوم، ساغر
 یکی، سزا و دوم واجب و سیوم، درخور
 یکی، خواص دوم عامه^۲ و سیوم، لشکر
 یکی، تمام و دوم جمله و سیوم، یکسر
 یکی، قضا و دوم اختر و سیوم، کشور
 یکی، نظیر و دوم یاور و سیوم، دیگر
 یکی، گلاب و دوم گوهر و سیوم، شکر
 یکی، برید و دوم خاطر و سیوم، مظهر^۳
 یکی، طراز و دوم بربر و سیوم، ششتر^۴
 یکی، نهان و دوم مدرج و سیوم، مضمر
 یکی، سنان و دوم ناچرخ و سیوم، خنجر
 یکی، دماغ و دوم سینه و سیوم، خنجر
 یکی، دخان و دوم شعله و سیوم، اخگر
 یکی، گیاه و دوم لاله و سیوم، عبهر
 یکی، حدید و دوم خار و سیوم، آذر
 یکی، رهی و دوم خادم و سیوم، کهتر
 یکی، بزرگ و دوم مکرم و سیوم، سرور
 یکی، دوات و دوم خامه و سیوم، دفتر

۱ - از نسخه خطی مونس الاحرار فی دقائق الاشعار که این قصیده و قصیده دیگری از مختاری غزنوی را ثبت کرده است برای مقابله استفاده شد. و چون در نسخ موجود نزد اینجانب قصیده بمطلع (به من نمود لب و چشم و زلف آن دلبر) سقط داشت و فقط نسخه ق بود که ۱۴ بیت بر سایر نسخ ابیات اضافی داشت لذا با مقابله نسخه مونس - الاحرار محمد بن بدر جاجرمی قصیده تکمیل گردید. در نسخه مونس الاحرار طربش ثبت است و در نسخ دیگر طلبش می باشد ۲ - در سایر نسخ خامد و برخی عامه است ۳ و ۴ در مونس الاحرار ثبت است ۵ - در کلیه نسخ ناخج ۶ - ف. شود ۷ - ق. ف. رایت او

دوات و خامه و دفترش، نقش دین را داد^۱ یکی، جمال و دوم زینت و سیوم، زیور
 جمال و زینت و زیور، گرفت از اختر او^۲ یکی، سپهر و دوم طالع و سیوم، محور
 سپهر و طالع و محور، ز بهر او دارند یکی، مدار و دوم جنبش و سیوم، جوهر
 عدیل و مونس و همبر، شدند در افلاک^۳ یکی، معین و دوم ناصر و سیوم، یاور
 معین و ناصر و یاورش، را بود اقبال یکی، دلیل^۴ و دوم هادی و سیوم، رهبر
 دلیل و هادی و رهبر، بقدرت است از او^۵ یکی، سخا و دوم منظر و سیوم، مخبر
 سخا و منظر و مخبرش را، سه حال مباد یکی، زوال و دوم آفت و سیوم، معبر^۶
 زوال و آفت و معبر، به خلق خصمش باد یکی، کمند و دوم حلقه و سیوم، چنبر
 کمند و حلقه و چنبر، بدور زلف توشد^۷ یکی، لطیف و دوم خرم و سیوم، دلبر
 لطیف و خرم و دلبر، مباد بی طربش

نبید و عشرت و مزمر، قرین بزمش باد

یکی مدام و دوم بی حد و سیوم، بی مر

قصیده مصنوعه در مدح خواجه ابوالمظفر بو الفتح

لعل و مروارید جانان، عنبر و کافور بار
 آن کمان است، این یقین است، آن بهشت است، این بهار
 آن کمان جان ربایست، این یقین دل فریب
 آن بهشتی، پر شکوفه است، این بهاری، پر نگار^۱
 شد لب و دندان و خط و عارض، دلداد من
 آن، کمان و این، یقین و آن بهشت و این، بهار

۱ - ق. دین دارد ۲ - ق. از اختر ۳ - ق. ف. فلک ۴ - ق. عدیل ۵ - ف.
 بقدرت است از او ۶ - ف. ک. مبشر ۷ - ق. کمند و حلقه و چنبر به زلف خوبان آباد
 ۸ - ق. مرهر. مونس. همبر ۹ - ق. آن بهشت پر شکوفه است این بهار پر نگار.

غمزه شیرین لب و پیشانی و رخسار او
 آن، ز زهر است این؛ ز نوش است آن، ز نور است این، ز نار
 آن، ز زهری^۱ جانگداز است، این، ز نوش جانفزا
 آن ز نوری، بی دختان است، این ز ناری، پر شرار
 غمزه خونریز و لعل، جانفزایش می گزند
 آن، ز زهر و این، ز نوش و آن، ز نور و این، ز نار*
 هوی و کوه^۲ و ذره و خورشید ماه بزم را
 آن، میان است این، سرین است آن، دهان است این، عذار
 آن، میانی زر پذیر است، این، سرینی سیم گون
 آن، دهان مشک بخش است، این، عذار، گل بیار^۳
 سینه سیمین، ز نخدان و خط و زلفین او
 آن، چو عاج است این، چو سیم است آن، چو مور است این، چو مار
 خیزران و تل سوسن، نقطه و برك گلش
 آن، میان و این، سرین و آن، دهان و این عذار*
 عشق او و مهر خواجه، حسن او احسان این
 آن، فساد است این، مراد است آن، بهار است این، تبار**
 آن، چو عاجی^۴ در حریر است، این چو سیمی، در بلور
 آن، چو موری گل نورد است، این، چو ماری، مشکبار
 نار و سیب و سنبل و شمشاد او باشد هم-ی
 آن، چو عاج و این، چو سیم و آن، حریر و این، چو مار^۵

۱- ق. زهر ۲- جنك شماره ۱ کیره ۳- ق. ف. گل بهار ۴- ق. ف. عاج ۵- در

جنك شماره ۱. یار

* این ابیات فقط در ب. ثبت است

** این بیت در نسخه ق ثبت است و مخدوش بی نظر میرسد

شد هوا و باد ، بذل و زیب باز صدر جود
 آن ، فساد و این ، مراد و آن ، نیاز و این ، تبار^۱
 فخر گیتی ، کز کفش ، جود و امل آز و نیاز
 آن ، بلند است این ، متین است آن نژند^۲ و این ، نزار
 آن ، بلند کام جوی است ، این ، متینی کاهیب
 آن ، نژندی زرد روی است ، این ، نزاری ، خاکسار
 آنکه ، از آثار او شد ، خلق و طبع و فقر و حرص^۳
 آن ، بلند و این ، متین و آن ، نژند و این ، نزار
 بوالمظفر ، کز دلش شکر و ثنا^۴ و زر و سیم
 آن ، چو راد است این ، چو شاد است آن ، چو جود است این ، چو خار
 آن ، چو رادی^۵ حق گذار است ، این ، چو شادی راست رو^۶
 آن چو جود بی قیاس^۷ است ، این ، چو خواری ، بی شمار
 محمّد را^۸ هست ، شکر و مدح و دینار و درم
 آن ، چو راد و این ، چو شاد و آن چو جود و این ، چو خار
 چرخ و مهر از جاه و رایش ، سعد و نحس ، از مهر و کین
 آن ، دلیل است این ، قیاس است آن ، نشان است این ، شعار
 آن ، دلیلی^۹ دلپذیر است این ، قیاسی^{۱۱} حق شناس^{۱۲}
 آن نشانی^{۱۳} جان فزای است این ، شعاری عمر خوار^{۱۴}
 صورتش را فر و حشمت ، سیرتش را مدح و نام^{۱۵}
 آن ، حجاب است این ، نقاب است آن ، شعار است این ، دثار

۱ - ف. یسار ۲ - ق. ف. مزید ۳ - ق. قهر ۴ - ق. ف. نیاز ۵ - ق. آن
 مرادی ۶ - ق. ف. راست گوی ۷ - ف. ب. چو دونی ۸ - ف. خاری ۹ - ق. از محمد
 هست ۱۰ - ق. دلیل ۱۱ - ق. قیاس ۱۲ - ف. حق پسند ۱۳ - ق. نشان ۱۴ - ف.
 شعاری عمرخوار ۱۵ - ق. ذم .

قدر و زین^۱ دل فریبت ، هست نزدیک خرد
 آن ، دلیل و این ، قیاس و آن ، نشان و این ، شعار
 آن ، حجابی ز احتشام است^۲ این ، نقابی ز احترام
 آن ، شعاری ز اختیار است ، این دثاری ز افتخار
 شد بهار و زیب و فر و اسم و رسم و جاه او^۳
 آن ، حجاب و این ، نقاب و آن ، شعار و این ، دثار
 ای خداوندی که ، فضل و فخر و جاه و عز تو
 آن ، چو بیخ است این ، چو برک است آن ، چو شاخ است این ، چو بار^۴
 آن چو بیخ آبدار است ، این ، چو باری پایدار
 آن ، چو شاخ بار دار است ، این ، چو باری ، ماه دار^۵
 آن ، بیاغ سروری و قدر و یشی^۶ و شرف
 آن ، چو بیخ و این ، چو برک و آن ، چو شاخ و این ، چو بار
 از تو در حضرت ، کمال و فخر و اقبال و خرد
 آن ، بلند است^۷ این به عیش است آن ، بصدر است این ، بیار
 آن ، بلندی^۸ پر فتوح است این ، به عیشی ، بر مراد
 آن ، بصدر صاحبانه است ، این ، بیار شاهوار^۹
 آن ، سرشک پر حباب است این ، بخار پرنوال
 آن ، مدار پایدار است ، این قرار کامکار^{۱۰}
 از دلت ، ایوان و مجلس ، وز رخت ، ایوان صدر
 آن ، بلند است^{۱۱} این ، به عیش است آن ، بصدر و این ، بیار

۱ - ف . ذهن و عفو و حشمت است ۲ - ق . احتشامش ۳ - ق . ف . زیب او
 جهد و سیم و رسم ۴ - ف . چو خار ۵ - این بیت فقط در جنک خطی شماره ۱ است
 ۶ - ق . ف . هستی ۷ - ق . بلهو ۸ - ق . بلهو ۹ - ق . بلهو
 ۱۰ این ابیات فقط در نسخه ب ثبت است .

ز ابر و بحر و چرخ و کوه است، جود طبع و جاه و حلم
 آن، سرشك است این، بخار است آن، مدار است این، قرار
 رفق و رای و حزم و جزمت^۱ چار گنج دولتند
 آن، سرشك و این، بخار و آن، مدار و این، قرار
 داد و دین را، رایت اندر حل و عقد و امر و نهی
 آن، قوام است این، متین^۲ است آن، پناه^۳ است این، عیار^۴
 آن، قوامی با شکوه است، این، متینی بی زوال
 آن، پناه با نظام است، این عیاری بی عوار^۵
 از طبایع بی فسادت باد، خاك و نثار و آب
 آن، نسیم است این، غبار است آن، دخان است این بخار^۶
 کین و مهر و عفو و خشم، در نکور رسمی و شرع
 آن، قوام و این، معین و آن، اساس و این، عیار
 آن، نسیم جان پسند است، این، غباری تن پذیر
 آن، دخان سرفراز است، این، بخاری خوشگوار^۷
 باد و خاك و آتش و آب است، مهر لفظ او
 آن، نسیم و این، غبار و آن، دخان و این، بخار
 خاطر و طبع جهان را، نظم و نثر عقل را^۸
 آن، بهار است این، بخار است آن، نگار است این، بهار^۹
 آن بهار مشکبوی است، این بخار حور شکل^{۱۰}
 آن، نگار دل نواز است، این، بهاری، غم گسار

۱ - ق. عزم و حزم ۲ - ق. معینی ۳ - ق. آن نشان است ۴ - ف. غبار

۵ - ق. ف. بهار ۶ - ف. خلق را ۷ - ف. ق. بسار. ك. چهار ۸ - ق. دلگشا.

☆ این ابیات فقط در نسخه ب ثبت است. ☆☆ این بیت در جنگ شماره ۱ ثبت است

ذوق و ذهن و لفظ و قبولت، زی خردمندان دهر
 آن، بحار و این بهار و آن، نگار و این، دیار
 در هوای تو بچشمم، آب و خـاك و باد و نار
 آن، سراب است این، جحیم است آن، دخان است این، شرار^۱
 آن، سرابی پر گزند است، این، جحیم پر عقاب^۲
 آن، دخان پر هلاکت،^۳ این غباری پر شرار
 در مزاج من، چهار ارکان، ز شوق روی توست
 آن، سراب و این، جحیم و آن، دخان و این، غبار
 عزم و راه و رای مدح، عشق آن و مهر این
 آن، نهان است این، پدید است آن، به لیل است، این نهار^۴
 آن، نهار بی درنگ است، این پدید بی شکیب^۵
 این، به لیل بیدریغ است، آن، نهار بی خمار
 ز آرزوی صدر و حرص خدمت، باشم همی
 آن، نهان و این، پدید و آن، به لیل و این، نهار
 با فرود عقل و بخت و کون و زیر و دور چرخ
 آن، نجوم است این، طباع است آن، زمان است این، مدار
 آن، نجوم نیک سیرت این، طباع سخت فعل
 آن، زمانی تیزکام است این، مداری استوار
 پنج حس را، ز سعی هفت اختر، چار طبع
 آن، اسیر است این، زمین است آن، مطیع است این، شکار^۶
 تا، ستاره و آخشید و روزگار است و جهان
 آن، نجوم و این، طباع و آن، زمان و این، مدار

۱- ق. غبار ۲- ق. ب. عذاب ۳- ق. فلاکت ۴- ق. یمین و یسار ۵- ف.
 ك. شكفت ۶- ف. ك. ب. رهین ۷- ق. بكار.

آن، اسیری بی زوال است، این، زمین بی وفا^۱
 آن، مطیع بی گریز است، این شکار بیقرار
 همچو تالیف طبایع، بادت از هم عمر و بخت
 آن، اسیر و این، زمین و آن، مطیع و این، شکار^۲

غلامك هندی

یکی غلامك هندو^۳ خریدم از بازار
 بدان بها، که ز گفتار آنم آید، عار
 نژندروی، چو کون وضعی فروی، چو کس
 سپست بوی، چو قیروسياه روی، چوقار^۴
 ترش بچهره و دندانش، چون تراشه مار^۵
 گره بروی و میان رانش، بر گروه، چو هار
 ز تنك عیشی، بی تاب و توش، گشته چومور
 ز ناتوانی، بی دست و پای، مانده چو مار
 سرش ز رشك، چو برپشم ریخته، خشخاش
 بغل ز گند، چو در کوره، سوخته مردار
 ز بی نوائی^۶ شوره دمیده، گرد دهانش
 ز بس درشتی، جاروب رسته، گرد عذار
 بکتف و شانه، برآورده زانو از ادبار^۷
 به چشم خانه، فرو برده دیده از نهار

۱ - ف . ك . رهین بی قیاس ۲ - ف . بکار ۳ - ب . ف . هندی ۴ - ف . ق .
 شیب روی چو قیروسياه روی چو قار ۵ - ق . برایشه نار ۶ - ف . ب . زبس سطریری
 ۷ - ب . ف . بکتف ستاره برآورده .

سطبر چانه^۱ و باریك روی ، چون کپی^۲
 دراز ناخن و کوتاه موی ، چون گفتار^۳
 نه تخم اورا بینخ و نه بینخ اورا ، برگ
 نه برك اورا شاخ و نه شاخ اورا ، بار
 بخانه بردم و سر ، چرب کرد و موی ، سترد
 کله خریدم و جامه بریدم و شلوار^۴
 بیک دو ماه ، چنان شد ، که درهمه خانه
 رها نکرد ، کسی را ، به هیچ کار ، از کار
 شراب دار من و جامه دار و مشرف دخل
 وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار
 ز من بدیدی بادی بجسته ، گفتی ، خیر^۵
 مکس بدیدی ، بر من نشسته گفتی ، تار^۶
 چو بخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد
 روا نداشتم او را ، نداشتم تیمار
 نکوش داشتم و شد نکو ، به نیکو داشت
 چنانکه درخور بوس آمد و سزای کنار
 گل بهشت شد و غیرت^۷ بتان بهشت
 بت گشت^۸ شد و رشك لعبتان بهار^۹
 ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز
 لطیف و چابك و خرم خرام و خدمتگار

۱- قسطبر خایه ۲- ق . کوتاه دست چون گفتار ۳- ف . ب . کله خریدم و
 بریدم جامه و شلوار ۴- ق . چیز . ف . چیز ۵- ب . ف . مار ۶- ق . دهشت ۷- ف .
 ب . گل بهار ۸- ق . تار .

شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی
 نکو عبارت و معنی شناس و نادره کار^۱
 چن-ان به سبزیش^۲ اندر ، سرشته شیرینی
 که شکر میبش ، نام کرد زیرک یار^۳
 دلم به گادن او میل کرد و بر حق بود
 که صد قمطره شکر ، بد ، و هزار نگار
 شبی نخفتم و گفتمش ، پای خواجه بمال
 که پایمال غم است ، از تو ، این دل بیدار
 نهاد پای من ، اندر کنار خویش و بدست^۴
 چنان مغمز کی^۵ خوش ، بکرد صوفی وار
 که چون ابا حنیفانش ، کشیدم اندر بر
 شده ز مذهب المنع کفر ، بر خوردار
 به مهربانی مادر ، چگونه گاید مغ
 چنانش گادم و ز آن ، دوستدارتر صدبار
 چو من بخفتم ، برخاست او بقصد قصاص
 چنار^۶ بر در تسعین من نهاد و فشار
 چو نیمه شب شد ، بیدار گشتم و دیدم
 غلام را ، بسرا بند ، در نهاده خیار
 چنان بسان فرنجک ، فرو بکوفت مرا
 که بود مردنم ، آسان و دم زدن ، دشوار

۱ - ق . دعوی دار ۲ - ق . ف . به سیرتش ۳ - ق . سار ۴ - ف . ب . خوابد

و دست ۵ - ق . معمری ۶ - ق . خیار

خروش کردم و گفتم ، بهوش ، بی بی نیست^۱
 منم مکن ، که مرا خسته کردی و افکار
 از آن درشتی من ، سخت خشمش آمد و گفت
 بمرده بودی ، کت در سپو ختم ، سد بار
 چو سیر گشتی ، بیدار گشتی ، ای ، بی شرم
 ترش بود ، پس هفتاد شرك ، استغفار^۲
 چه ژاژ خایم و چندین چرا دراز کشم
 تهی کنم دل و کوتاه کنم من این گفتار^۳
 غلامکی که به چندین هزار ، حیل و فن
 از او ، مخشکی ساختم ، نحیف و نزار
 به زیر گیر ، یکی خواجه گای ، بیرون جست
 چنانکه ، فاعتبر و منه یا اولی الابصار

مدح سلطان ملك ارسلان بن مسعود فز نوی

ملك دنیا ، بكام ما ، شده گیر	امر ما ، بر فلك ، روا شده گیر
حكم ما ، بر قضیت دل ما ^۴	در جهان ، رهبر قضا ، شده گیر
ما ملك ارسلان مسعودیم	نام ما ، ورد اولیا ، شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم	ملك ما ، تا در سبها ^۵ شده گیر
روم در ما ، امیدها بسته	همه از بخت ما ، وفا شده گیر
صوت اله اکبر ، از لب ما	در هوای کلیسیا ، شده گیر ^۶
قیصر روم ، پیش در گه ما	چون شه هندی بر هما ، شده گیر

۱ - ق . بیس ۲ - ق . لاشك الفخار ۳ - ق . برین گفتار ۴ - ب . قضیه ۵ - ق .
 ف . ك . صبا ۶ - در ق . چون شه هندی بر بها شده گیر

بر در مرو ، اسب ما ناگاه
 و آن همه ، بارنامه های درود
 خود ندارند تاج و کردارند
 بر در قلعه ، چتر^۲ دشمن ما
 بس غلامان ما ، شهان جهان^۴
 میرفاضل ، که نفس پرور اوست^۵
 چون ، عصای کلیم ، نیزه او
 پیش آن ، روی آفتاب نهاد
 زیر آن ، خنجر کیسا پیکر
 وانکه برنم ، دودیده پیش آید
 پشت میران شهرهای عراق
 ملحدان ، از پی صلابت ما
 چشم دین را ، غبار لشکر ما
 شرح این فتح ، در خطیره قدس
 هر که را فتح نامه ، عیدوی است^۹
 وان دگر عید ، ماه رایت ما است
 بوسه بر گور مصطفی زده ، دان

در سرا پرده ، نیا ، شده گیر
 از سر تیغ ما ، هبا ، شده گیر
 کمترین بنده را عطا شده گیر^۳
 سر ، نگونسار و در هوا شده گیر
 بندگان در ، شما شده گیر
 تا در مصر ، پادشا ، شده گیر
 در صف دشمن ازدها شده گیر
 روی خصمان ما ، قفا شده گیر
 سر این ناکسان ، گیا شده گیر
 چون کیا از در ، نما ، شده گیر^۶
 پیش ترکان ما ، دوتا ، شده گیر
 همه شیعی و پارسا ، شده گیر^۷
 سر مه نور ، توتیا ، شده گیر
 راحت روح مصطفی ، شده گیر^۸
 جاننش قربان عید ما ، شده گیر
 صفوت مرو و صفا ، شده گیر^{۱۰}
 آل یاسین بر او گوا ، شده گیر^{۱۱}

چه کنم قصه ، شرق و غرب جهان
 سال دیگر همه ، مرا ، شده گیر

۱ - ق . ف . تاج و گرد آرند ۲ - ق . صبر ۳ - ف . ب . سرنگون ساز و در
 هوا ۴ - شه شهان جهان ۵ - در کلیه نسخ این قسمت مخدوش و مغشوش است و در ق . ب . میر
 فاضل تورافس در بست نوشته شده است تصحیح ممکن نشد ۶ - ب . از در سخا شده گیر
 ۷ - ق . همه سنی ۸ - ف . ب . ک . مصطفی ۹ - ف . ب . عید و لاست ۱۰ - ف . ب . صفوت
 ۱۱ - ف . آل او یس .

مدح یوسف یعقوب و وصف اسمی او

ای، چون زمانه، روز و شب، مایه عبر
 بر آسمان معنی، بی آفت خسوف
 آن عالمی که، شکل تو بر عین^۳ عالمست
 زیرا، که جوهرت بعرض، قایم است و هست
 از روز روشن تو، توان دید، خیر و شر
 برج سپهر واری^۵ و عقلی چو آفتاب
 ای آنکه، از زمانه، هزیمت شود نیاز
 گنج سخن سرائی و کرم سخن پذیر^۷
 شمع دلی و چون تو، بسی از صفای تو
 همرنگ دیده و گرامی چو دیده
 بر صفحه های، روی سطرلاب، حل شود^۹
 در نوبهار ناهیه، باغ هدایتی^{۱۰}
 بس عاشق است، بر گل تو، باغبان تو
 باقی شود گلت، همی از آب چشم او
 نشکبید از تو، تانشود، زیب تو تمام
 در عشق چون توئی، نتوان رفت بی بلا
 دریای گوهری^{۱۳} تو و کشتست نام تو
 جام جهان نمائی و اندر، بنان تو^{۱۵}

تو، مختصر جهان و جهان، از تو، مختصر^۱
 اجزای سایه را، بهم آورده بر قمر^۲
 فرزانه^۴ را هم از تو، عیان گشت، این خبر
 از روز روشن تو، شب تیره، سیاه تر
 و ظلمت شب، نتوان دید، نفع و ضرر
 بر هر دقیقه، هر نفسی، اختری دگر^۶
 چون جود تو، به طینت تو، بر کشد حشر^۸
 بی عقل، رهنمائی و بی علم، راهبر
 روشن شوند و از تو، اثر ناید از گذر^۸
 کز دیدن رخ تو، بیفزایدم بصر
 از خط استوات، مقادیر چرخ زر
 ابرست، بینخ و شاخ تو، خورشید و برک و بر
 کابت دهد، بچشم و نهالت نهد، بسر
 گوئی، قدرت ز آب بقا، دارد آبخور^{۱۱}
 ناید بر تو، تا نخورد تیغ، بر جگر
 پیوند چون توئی، نتوان یافت بی خطر^{۱۲}
 از عالم وجود تو، دریای پر گهر^{۱۴}
 بیند، وزیر شرق، همه حال بحر و بر

۱ - ف . ب . بی تو مختصر ۲ - ف . چون قمر ۳ - ق . بر عکس عالم است
 ۴ - ف . ب . فرزندی ۵ - ف . ب . برج سپهر داری ۶ - ف . اختر ۷ - ق . ف . کبک
 سخن سرائی و فکر سخن پذیر بی عقل می نمائی و بی علم راهبر ۸ - ف . روشن شوند
 از اثر نامدار در ۹ - ق . بر صفحه روی ۱۰ - ق . فایده ۱۱ - ف . ب . گوئی ز چشمه
 حیوان دارد آبخور ۱۲ - ف . بی ضرر ۱۳ - ق . دریای گوهر تو ۱۴ - ف . هندو وزیر
 خسرو ۱۵ - ف . ق . ک . میان تو فقط در ب . ثبت است

صدر زمانه ، یوسف یعقوب بحر دل^۱
 آن رای و قدر او، سبب اختر و فلک
 کاه است جان حاسد و پیکان او ، صبا
 تا خفته ماند ، فتنه ز فرمان امن او
 مفلس ، که از مروت او ، محتشم شود
 مذموم سیرتان را محمود رسم تو
 از جام نور^۷ و شاخ گوزنت ، همی جهد
 روزی که طبع خاک ، پذیرد مزاج خون
 اندر زند فنا^{۱۰} بگریبان عمر چنك
 از خون ، برنك لاله شود ، چهره حسام^{۱۱}
 چون سوی قلبگاه ، برانی چو آفتاب^{۱۳}
 بر باره که ، چون بشتابد ، چو آسمان^{۱۵}
 مه تاز و مهر طبع و فلک سیر و خاک صبر
 رهوار و برق تاز و هوا سوز و سنك^{۱۸} سم
 آتش مزاج^{۲۱} و کوه توان و هوا نهاد
 دیو شهاب کار و سحاب سپهر فعل^{۲۲}
 در کوه و غار ، شیئه او کرده ، چاك چاك^{۲۴}

خورشید مملکت ، ملك ، مشتری اثر^۲
 وان خوی و لفظ او ، نسب^۳ عنبر و شکر
 سحرست ، عمر دشمن و شمشیر او ، سحر
 ظالم نریست ، الا ، از فتنه سمر
 هرگز^۵ بچشم طمع ، نبیند رخ ضرر^۶
 در عزم خدمت تو ، مذهب کند سیر^۸
 شیر دژم ، گریخته چون رنك ، در کمر^۸
 جائی که عزم و گور ، گزیند ره هفر^۹
 گیرد قضا ، ز بیم اجل ، دامن حذر
 وز گرد روز حرب بسر در کشد سپر^{۱۲}
^{۱۴} از بیمت آفتاب ، در افتد ، بباختر
 وز رفتنش طلوع کند ، اختر^{۱۶} ظفر
^{۱۷} شب رسم و روز لطف و سنان کوس و حيله گر^{۱۸}
 ره پوی^{۱۹} و باد پای و زمین سور و خاره در^{۲۰}
 گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
 شیر درخش تاب و عقاب بلند پر^{۲۳}
 پشك پلنك^{۲۵} شرزه و چنگال شیر نر

۱ - ف . ق . بی بدل ۲ - ف . ق . نظر ۳ - ق . مدد ۴ - ب . ف . ق . نا
 ۵ - ق . ف . ك . هر کس ۶ - ق . بطر ۷ - ق . ف . نور ب . ك . کور ۸ - ق . ب .
 شیران رزم کوشش چون رنك بر کمر . ف . چون ريك بر کمر ۹ - ق . جرم کور
 ۱۰ - ق . قدر ب . ف . قبا ۱۱ - ق . از لمع تیغ باد برخ بر خزد حسام ۱۲ - ق . ف .
 وز کرد جرم روز بسر بر کشد سپر ۱۳ - چونان ز قلبگاه بر آئی چو آفتاب ۱۴ - ق . کز
 ۱۵ - ب . چو آفتاب ۱۶ - از عر هاش طلوع کند کو کب ظفر ۱۷ - ق . شب سهم ۱۸ - ق
 درقه در ۱۹ - ق . ره جوی ۲۰ - ق . خاک در ۲۱ - ف . ك . مجاز ۲۲ - ق . اثر فعل
 ۲۳ - ق . حدید بر ۲۴ - ق . کار چار ف . کرد گار ۲۵ - ف . ب . پشت پلنك .

جائی که گور خواهد ، ایمن زید ز شیر
 از حلقه های درع ، دمد قطره های خوی
 گر سوی آفتاب بتابد ، عنان او^۱
 بیند تورا فلک ، چو زمانه باهر ونهی
^۲ در زیر زر فشانت ، ابری عقیق بار
 برقی که پیش برق، چو بادی^۳ بود لطیف
 وز آتش نبرد ، بر آری ز خصم دود
 یارب، چه چرخ سوزاست آنچرخ پر نجوم
 ناری است، آب رنگ و شرار اندر و حباب
 فرزند سنک بود و کنون در مسام^۴ سنک
 او بود ، لطف آتش و آب حجر کنون
 در آب اگر حیات ، نهادند پس چرا
 طبعش همی، ز خوردن خون معتدل شود
 آن شب که آسمان ز بزرگان^۵
 روح الامین بدید، بخورشید گفت، هان
 هر شب کنون ، ز هیبت او جرم آفتاب
 تا تیغ ، لالدرنگ نماید ، بدست تو^{۱۱}
 گوید خرد، که او^{۱۲} خطر جان خلق بود
 وانگه، که از نبرد ، نشاط آوری به بزم

از نعل او نشان طلبد گرد کوه و در^۶
 تا از حسام خصم ، نیاید بر او ضرر^۷
 پی بر نهد ، به ذره و اندر جهد ، بخور
 یابد ترا زمانه ، چو گردون بکر وفر
 بر کوه باد سیرت ، ماهی سپهر فر
 بادی که پیش باد ، چو برقی کند گذر
 زان اسب چون تکاور و آن ابر چون مطر^۸
 الحق چو بحر شور است ، آن بحر پر در^۹
 آبی است ، نار فعل و حباب اندرو شر
 مانده است از آب آتش و فرزند، يك اثر
 نقل است، هر چه آتش و آب اند، در حجر^{۱۰}
 زان آب هر که خورد، حیاتش رسد بسر^{۱۱}
 کوسر دو خشک باشد، خونست گرم و تر^{۱۲}
 تاثیر او مجره کشیدند ، بحر و بر^{۱۳}
 باش ، از قتال تیغ خداوند ، با حذر^{۱۴}
 زیر زمین خزد ، که مبادش رسد ضرر^{۱۵}
 در خون خشک ، مانده بود جان جانور
 و اکنون بدوست ، جان همه خلق را خطر
 طبعت ز لطف ، باز کند بر زمانه در

۱ - ق . بتابی ۲ - ق . درخاک ۳ - ق . چه هاهی ۴ - ق . زان اسب چون بخار
 و در آن ابر چون اظفر ۵ - ب . ك . حسام ۶ - ق . سنك اثر ۷ - ق . هرکاب او بخورد
 حیاتش رسد بسر ۸ - چون این بیت درق فقط ثبت است و این قسمت را موریانه خورده بود
 خواندن میسر نشد ۹ - ق بر حذر ۱۰ - ق . زیر زمین خزد که بیند از او اثر ۱۱ - ق . ك . تا آن
 ز خون تر آخته باشد بدست تو ۱۲ - ق . کزو . این ابیات فقط درق . ثبت است

آگه شوی ز حال همه خلق ، چون قضا
 زان نایب^۱ ضمیر ، که بی خاطر ضمیر
 مقتول و قاتل است و جوانمرد و بی وفا
 بردست خصم ، داد سر خویشتن بباد^۲
 چون ماه هست ، کز اثر فعل آفتاب^۳
 نوک چو خارا و را ، بر ، مرغزار علم
 اورا اگر نه ، قوت چرخ است و طبع نجم
 بحر و رو گوهرست ، چو زو و مشک گرم و خشک
 تیغش بحصن^۴ دولت ، چون خنجر علیست
 آن طرفه نیست ، گودوزبانست ، رازدار
 شاخی^۵ است او که چون بیر آید زدست تو
 ای داد را به رحمت و انصاف را سزا^۶
 بی کف زرفشانت و رای سخن شناس
 دانند شاعران^۷ که ز کل سخن بود
 گر یابد این سخن ، شرف استماع تو
 و اکنون اگر قبول کنی ، خدمت مرا
 وین فتح نامه ، گربرسیانی بعرض شاه^۸
 ای صدر ، اگر مراد مرا تربیت کنی
 بیخی نشاند ، کاندل بهار فضل

قسمت کنی ، معاش همه خلق ، چون قدر
 از خاطر و ضمیر کند ، علم ها ز بر
 مظلوم و ظالم است و ستمکار و دادگر
 بی پا و سر گرفت ، به یک جای مستقر^۹
 گوهر همی بر آورد ، از قیر گون شهر
 گل هاست از معانی ، در پرده هنر^{۱۰}
 روحانی از چه وجه ، پذیرفت از او حذر^{۱۱}
 صفر اش غالب است ، از آن زرد شد چو زر
 نوکش ، بکار ملت ، چون هیبت عمر
 این طرفه تر که جاهل ذکر است ، مشتهر
 باشد مرا نعیم و مرا^{۱۲} مدح از او نمر
 وی ملک را بخامه و شمشیر ، مفتخر^{۱۳}
 آزادگی هبا بود و شاعری هــدر
 مسموع تو مذهب و مقبول تو عزر
 در باب من ، ز دولت عالی ، بود نظر
 یابم مراد خویش و بر آسایم از سفر^{۱۴}
 مفتاح بخت باشد و مفتوحه ظفر
 تا مستقر من ، به بهشت آید از مقر
 روزی ، به آفتاب رسانی ، سر شجر

۱- ف . بابت ۲- ب . سر خویش را بباد ۳- ب . اکنون چو او گرفت بیک جای

مستقر ۴- ق . چون ماهیست زرین کز فعل آفتاب ۵- ب . حصر ۶- ق . صور ۷- ب .

حصین ۸- ق . شاخ ۹- ب . تورا ۱۰- انصاف مشتری ۱۱- ب . وی ملک را به خنجر

۱۲- ق . بخردان ۱۳- مفتاح بخت باشد و مختومه ظفر ۱۴- ق . بسمع شاه

وانگه چو بشکفتد گل مدحش بباغ مدح جاوید این شکوفه بماند به بحر و بر^۱
 تا اختران مسیر کنند از بر سپهر تا چرخ ها ، مدار کنند از بر مدر
 چون دور هفت گردون، در عمر بيشمار هر روزه ده هزار هنر، بر جهان شمر^۲
 در عز و ناز و نعمت و تأیید و فخر و فر
 قدر و جاه و رفعت و اقبال و کام و کر^۳

وصف خزان

و مدح خواجه عمید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی
 بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر
 برید باد خزان، سوی باغ کرد گذر
 گذشت و شد^۴ همه اطراف جوی از او پرسیم
 وزید و شد، همه ارکان باغ از او پرزر
 هوا بگشت و. بگشت آتش گل، اندر خاک
 صبا بجست^۵ و بیست، آب جوی را در جر
 کنونکه، هست بهر باغ در، ز زاغ نشان
 کنون که، هست بهر تیغ در، ز میغ اثر
 طریق جست، نداند، طیور سوی چمن
 طواف کرد نیارد، و حوش گرد کمر
 نه باغ را از جهان، کم شود، حشم ز حشم
 نه زاغ را ز چمن، بگسلد، نفر، ز نفر

۱ - ق. جاوید از او شکوفه ۲ - ف. ق. هر روز صد هزار هنر بر جهان سمر
 ۳ - ف. ب. اقبال و کامگر ۳ - ق. گذشت و از همه اطراف ۵ - ف. ق. صبا
 به خست ۶ - ب. نه باد را ز مدد کم شود.

سزد که ، یاد کند ، بلبل از وصال بهار
 سزد که ، نوحه کند ، باغ ، در نراق شمر
 صبا ، بر آب و شجر ، مهر و کین خود بنمود
 که آب ، گشت زره پوش و شد برهنه شجر^۱
 بلور عینه یکی جوشن اندر آن جوخ است
 که بود ، چون سپر لاجورد ، نیلوفر
 چرا قوی کند ، انگور خون همی در تن
 اگر سراسر ، گلزار هست پر نشتر
 شکفتم آمد ، سخت ازدوروی سیب دورنک
 شکفت باشد ، بی شک دورویی از یکسر^۲
 قمر ، به نیمی از آن رنگ داد چونان دار^۳
 که او نمود ، چو یک نیمه ، منخسف ز قمر^۴
 اگر ندیدی^۵ پیر جوان بروی و بطبع
 بچشم عبرت ، در چهره ترنج نگر
 بدو سپرد ، سه سود از سه جای چار ارکان^۶
 ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر درر
 بلند گشت همانا ، صریر سرو از باد^۷
 ز خواب نوشین ، برجست^۸ ناگهان عبهر
 چگونه بود ، که بیدار گشت و پیش نخفت
 به خواب دید ، مگر تیغ عارض لشکر
 عماد دولت منصور بن سعید که اوست^۹
 نظام ملک و قوام هدی و زین بشر

۱- ق. ف. که آب از او شده پوشیده و ۲- ق. ف. لاشک دو روی دریک سر ۳- ق. ف. ک. جوانان داد ۴- ق. منکسف ۵- ق. بدیدی ۶- ق. سه مایه چهار ارکان ۷- ناصرین سرداز باد ۸- ق. ف. برخاست. ک. برخاک ۹- ق. منصور دین سعید که اوست .

بباغ نعمت او ، تازه شد درخت امید
 ز آب خنجر او ، شاخ زد نهال بشر
 ز حشمت صفتش ، فهم را بریزد بال
 زجستن^۱ غضبش^۲ و هم را بریزد پر
 نه ضرب نامیه ، با زخم اوست قوت یار
 نه زخم حادثه با زخم اوست کاریگر
 سخن شریف نشد ، تا از او نیافت قبول^۳
 خرد عزیز نشد ، تا از او نیافت نظر
 کس از معالی بی جاه^۴ او ، نداد نشان
 کس از مکارم بی ذات او ، نکرد خبر
 عزیز قیمت رفته چو گوهر ، از عنصر
 بلند همت بوده ، چو آتش از گوهر
 زهی فزوده شجاعت ، بدستبرد تو فخر
 خهی گرفته بزرگی ، ز بارگاه تو فر
 دوتا شد ، از سبب بخشش تو ، پشت نیاز
 قوی شد ، از قبل دولت تو ، دست ظفر
 سیاست تو ، نهاده است مرتبت را نام
 کفایت تو گشادست مکرمت را ، در
 عجب که عاجز ماند ، بصر ز دیدن تو^۵
 بکار ناید بی دیدن تو نور^۶ بصر
 در آید از سخنان تو ، در طبیعت لطف^۷
 برون شود ، ز نهیب تو از سرشت بطر^۸

۱- ق . به خستن ۲- ب . مملش ۳- ق . قوت پاك ۴- ف . یاد ۵- ب . نور

۶- ق . باز ۷- ق . طپیدن لطف ۸- ق . نظر

مزاج دریا از نظم و نثر و خلق . تو نیست
چراست ، جایکه آب و گوهر و عنبر *
برون شود ، ز دوسوی فلك بجای دو قطب
اگر ز نیزه تو سازد آسمان ، محور
چو بازوان مبارز ، به طعنه درمیدان
کند حدیث اجل ، خنجر زبـان آور
شود زگـرد دغا ، صورت سپهر بدل
بود به چشم عزا^۱ ، حالت زمانه دگر
زبان رمح تو برگشته ، بر دهان بلا
گشاد شست تو بر بسته ، راه ، پیش حذر
چو ابر کرد ، گشاد خدنگ چون باران^۲
ز برق خنجر کند آوران چون تندر^۳
ر بوده کوس^۴ تواز خلقت دو گوش ، سماع^۵
گرفته^۶ سهم تو ، از صورت دو دیده مطر
تو بحر و در کف چون ابرت ، آن نمونه بحر^۷
که بحر باشد نزدیک موج او ، فرغر
دو صورتی که ، زهولش بدل شود صورت^۸
دو پیگری ، که نماید اجل در او پیگر
جهان بسوزد و از وی ، حذر کند دوزخ
اگر جهد شری ، زان دو روی پرز شر

۱ - ق . خرد ۲ - ب . چوتیر کرد گشاد ۳ - ق . چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر
۴ - ق . ف . ك . گوش ۵ - ب . ف . ق . گوش ۶ - ب . ف . ق . سرشته سهم تو از
صورت دو دیده نظر ۷ - ب . ابرت و ست چون بحری ۸ - ب . زسوزش بدل شود صورت
* فقط در ب . ثبت است

بروی او نگردد^۱ چشم مرك ، مانند کور
 صهیل او شنود گوش عمر ، گرد دگر
 تو دست تافته^۲ و زامر تو ، اجل بر پای
 تو خنجر آخته و پیش تو، قضا چاکر^۳
 به بند مهر ، جهان را گشاده دست فتوح
 بدست کبر ، فلك را گرفته بند کمر
 کران شده ز رکاب تو ، کاه زخم عدو
 نیافته بسبك زخم تو ، ز درد خبر^۴
 بزیر رانت ، یکی باد پای خاك درنك^۵
 نهنك وار ، بگشته در آب و در آذر^۶
 سبك تکی^۷ که ، نکرد ز سم او بیدار
 اگرش باشد ، بر پشت چشم خفته گذر
 کند نشاط و به تك عالمی ، به پیماید
^۸ نشان پای نه بیند از او ، چو از صرصر
 ورش به آتش بندی ، بیاری دستش^۹
 شود . بزیرش^{۱۰} اگر دوزخ است ، خاکستر
 چرانه ، بشکند ، ارهست سمش از فولاد
 چرا نیارآمد ، ور نیست نعلش از اخگر
 بهیمه را ، چندان نشاط و بازی چیست^{۱۱}
 همی^{۱۲} بجای کفش زعفران دهند ، مکر

۱ - ب . باو همی نگردد ۲ - ق . ف . دسته یافته ۳ - ق . ف . قضا چوسیر ۴ - ق . ف .
 نیافته بسبك زخم تو جباب خبر ۵ - ق . ف . بزیر رایت ۶ - ب . زتف تیغ تودر کشته
 آب در آذر ۷ - ق . ف . سبك روی ۸ - ب . بسان ۹ - ق . ف . ب ورش به آتش بندی
 نهی پیا دستش ۱۰ - ق . بزیرش ۱۱ - ق شادی چیست ۱۲ - ق . چنین

شهاب بارد ، از آن ، سوخته‌ءد و چون دیو^۱
 سپهر ، سیرو . برو پشت او ، چو چشمه خور^۲
 همه نحوست ، بیرون شود^۳ ز طالع بزم
 چو خیزد ز پی بزم تو ، مدد ، ساغر^۴
 بهار صدر تو ، جود تو ، در او بازاران
 بهشت بزم تو و ، دست تو در ؛ او کوثر
 برای ، نور مکارم ، بیایی از خورشید
 بکلك ، صبح کفایت ، بر آری از خاور^{*}
 بدایتی که شد اندر ، بهار خانه علم
 بهچهره ، چهره گشای بتان . خوب صور^{*}
 سخن به صنعت او ، تندرست و او بیمار
 هنر ، به تربیت او ، قوی و او لاغر
 چوتاج^۵ نرگس گردد بسر^۶ چو گردد خشك
 بساق^۷ نرگس ماند ، به تن چو گردد ، تر
 چو زیر شد زبر او ، و پایش از سر شد^۸
 عدوت یافت سرو . پای عمر زیر وزبر
 فلك به شکل^۹ دوات تو ، بر نخواهد ساخت
 هر آنچه كلك تو ، اعدا را بسوخت جگر
 تو آفتابی و در هر صفت ، به بزم و به رزم
 که گاه ، تیغ گذاری و گه ، سخا گستر

۱ - بدو سوخته‌ءد و ۲ - ب . سپهر چهرت و در پشت ۳ - ب بیرون برو ۴ - ق . چو خیزد
 از پی بزم دست تو ساغر ۵ - ب . باغ ۶ - ب . بصر ۷ - ب . ق بسان ۸ - زبر او
 در پای او سر شد
 ۹ - ق مشك
 * فقط در ب ثبت است

سیاست تو، بهر دیده در نهاده شکوه
 محبت تو، بهر طبع در کشیده حشر
 گرفت، شاعر و زائر ز گنج، تو، بهره
 چو برد گنج و خزائن، ز دست تو کیف-ر
 کنی^۱ بشاعر شادی، چو مادر از فرزند
 شوی ز عفو شکفته،^۲ چو عاشق از دلبر
 فنا نه بینی و دیدار، دل تو، بخل فنا^۳
 سمر نکردی و گشت از کف تو جود، سمر
 خدا اگر ز محل تو، آفریدی چرخ
 در او نمودی هفت آسمان، چو هفت اختر
 بزرگوارا، در مدحت تو خاطر من
 سخن نراند، جز از پایگاه خور، بر تر^۴
 مزاج طبع من این است، لیک مدح تو را^۵
 به نزد طبع^۶ بزرگان فزون تراست خطر
 کسی که طبع مرا، صد، ره آزمود کنون
 همی بدین دو قصیده، بدارم باور^۷
 ز مدح تو شرف افزود، گفته های مرا
 درست شد که سخن، بی ثنای تو ست هدر^۸
 کنون بشکر تو، پیرا سته کنم خاطر
 کنون بمدح تو، آراسته کنم دفتر

۱ - ق. ف. گهی ۲ - ق. شوی ز سائل خرم ۳ - ق. ک. فنا نه بینی و دیدار تو بخل فنا
 ۴ - درب. این بیت چنین ثبت است ز بهر مدح تو از خاطر گهر بدارم - سخن بر آید از پایگاه
 خود بر تر ۵ - ق. طبع مرا ۶ - ف. ب. به نزد عقل بزرگان ۷ - ب. ندارم باور
 ۸ - ب. درست شد سخن بی نیاز گشت هدر

هنوز هست ، فلك را رحيم گشتن ، روی
 هنوز هست ، سخن را قوی شدن مزمر ☆
 ثنا بگسترم ، از دولت تو ، بنده نواز
 سخن پیروم ، از نعت^۱ تو ، رهی پرور
 درر فشانم ، در شکر چون تو ، شکر پذیر^۲
 گهر فروشم ، در مدح چون تو ، مدحت خر
 همی نه بیند^۳ ز آسیب رنج دل ، سخنم
 که نفع یابم و همواره ، زو نیابم ضر^۴
 همه حلاوت او رنج دل ، همی بیبرد
 و گرنه ، رنج روا باشدی و طعم شکر^۵
 به پیش راحت ، رنج دلم شده سپر است^۶
 همی زمانه ، چو در جان من کشد خنجر
 مرا زمانه دون ، مادری است بس بی مهر
 سزا بود که به ترسم ، من از چنین مادر
 به يك امید بر آید ، همی نشاط از دل
 بيك سروش^۷ بیاید همی دل . اندر بر
 مگر چو گوهر باشد ، مرا ز من قیمت
 که ناپدیدم ، چون تیغ ، در زبان . گوهر^۸ ☆
 همی به خلق تو دارد ، مرا خرد خورسند
 همی برفق تو باشد مرا ، سخن رهبر

۱ - ق . بخت . ب . نکبت ۲ - ب . مدح پذیر ۳ - ب . همی نیفتد ۴ - ف . زو و یابم ضر
 ۵ - ق . و گرنه آرزوش باشدی و طعم و شکر ۶ - ب . ف . به پیش راحت من رنج دل شده
 شربت ۷ - ب . بيك نکومی آید همی ۸ - ق . که شد پدیدم و چون تیغ در زمان گوهر
 ☆ فقط درق ثبت است

مرا زمانه زبس وعده کرد . نیست جوی^۱
 مرا امید ، ز بس وعده کرد وعده شمر
 همیشه تا متعدد بود ، عروج قضا
 همیشه تا متمکن بود ، نزول قدر
 برای صدر بود ، بزم ساز را ترتیب
 به تیغ تیز بود ، رزم ساز . را زیور ☆
 برای ، قلعه گشای و بامر ، حاسد بند
 به نیزه دشمن دوز و به تیغ ، لشکر در
 عطای توسست ، میان من و زمانه حکم
 قبول توسست ، میان امید و من داور
 سماع بخت ، نیوش و شراب رامش ، نوش^۳
 حدیث ملک ، سرای و بساط فخر ، سپر^۴
 چهار فرعت ، پیوسته بر فزونی باد
 ز چهار اصل ، ز امروز تا گه محشر
 ز تخم دولت ، بینخ وزینخ حشمت بار
 ز بینخ شادی ، شاخ و ز شاخ شادی ، بر

۱ - ب . محنت خوی ف . مرا زمانه زبس رنجه کرد و . محنت خوی ۲-ق . رجوع قضا ۳-ب .
 راحت ۳ - ف . ب . جام سپر
 ☆ ابیات فقط درق . ثبت است .

وصف زمستان و لغز قلم

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

هوای تیره، ابر دی، گهر بار آمد و زرگر
 زمین را، کهر با، کرد آن وباز، ازسیم گرد، این زر^۱
 بر آب تیغ رنگ اکنون، که بر زد باد چون مصقل^۲
 ز مروارید گون ژاله، پدید آورد، زان گوهر
 همان گلبن که بود از باد، چون طاووس در جلوه
 حواصل گشت وباز افتاد، پر از زیر و پای از بر^۳
 چو بر بست آفتاب از ابر، خود را نیلگون پرده
 زمین از روی بند چرخ، بسته نیلگون چادر
 لب کار یز پر ابر است و روی حوض پر نقره
 شکم رود بریشم، گشت و پشت کوه پر مرمر
 شرار آتش دوزخ، همانا رفت بر بالا
 فرو پڑ مردو باز آمد، بعبادت گشته خاکستر
 کنون از سردی و تری، هوا، دکان نو سازد^۴
 سمندر بر خلاف طبع، ماهی زاید از مادر^۵
 هنوز از لاله و سوسن، نشانی نیست بستان را
 که هست از برگ لاله، راغ را از شاخ سوسن بر^۶

۱- ب. زمینا کهر با کرد آن وباز ازسیم کرد آن زر ۲- ب. که بر زد باد صبحی چون
 ۳- ب. بر زد زیر پای از بر ۴- ب. هوا در کان تو سازد ۵- ب. ماهی را به دریا در
 ۶- ب. زاغ را از شاخ سوسن بر

نشانی داشت از خورشید ، زرین دیده نرگس
 زرشکش چشم بندی بست ، سیمین چشم نیلوفر
 چو بنشست آتش از گلبن ، چرا گردد هواتیره
 برون آورده برزینش ، چو از تاریکی اسکندر^۱
 همیشه دفع آتش بود ، یشم از خلقت . اکنون
 چو اصل صاعقه شد ، یشم و دفع یشم کرد آذر^{*}
 گزیده خرده الماس بود ، از گوهر مردم
 یکی لعل خماهن خواه و یاقوت شبه گستر^{*}
 که هم ، درد است و هم درمان و هم نور است و هم ظلمت
 که هم ، ابر است و هم باران و هم برق است و هم تندر^{*}
 درخشان گوهر علوی ، بسنگ از آهن تیره
 برون آورده برزینش چو از تاریکی اسکندر^{*}
 فرازش ، پرزر از عکس و نشییش ، پرگل از شعله^۲
 سرش ، پر عنبر ازدود و تنش ، پر گوهر از اخگر^۳
 مگر بر ، خوردن و بردن برادر نعت کرد او را
 که بچگان زمین را ، خورد و برد از خواهرش کیفر^۴
 بیاراید به شمع خود^۵ همی کانون طارم را
 چو خرگاه مرصع را ، بنور خویش جرم خور^۶
 براین آذر ، چه خوش باشد ، بکف پر ساغر باده^۶
 نشیمن حوض در جنت ، عروسان مه آذر^۷

۱ - ب . غبار از خاک زایل شد چرا باشد زمین ابر ۲ - ق . فرازش پرزد از عکس نشییش
 پر کل از شعله ۳ - ق . برش پر عنبر ازدودش پر گوهر از اخگر ۴ - ق . ف . مگر بر -
 خوردن باده پر آذر تعب کرد او را - که بچه کان زمین را خورد و برد از صورتش کیفر
 این بیت بهر صورت مغشوش است ۵ - ب . بیار آمد ملامع خود ۶ - ق . حرم خور ۷ - ب . نشیمن
 حوض در جبه عروسان مه آذر ۶ ایات فقط درق ثبت است

بدو گیسوی حور است و رخ و چشم پری خالی^۱
 که نار و مورد است آنجا، و سیب رنگی و عنبر^۲
 رخ شنکرف گون، نارنک زیر برک زنگاری
 بت رومی است، آلوده^۳ بآب زعفران پیکر
 ترنج، آن درج عنبر بوی سیمین تخم دردانه^۴
 چو بسته بیضه کافور، در دینار گون معجز-
 همانا، شیر می داده است^۵ بینخ سیب را دهقان
 از آن رو. بهره شیر است^۶ و بهری باده احمر
 در خوشاب و زرتیر، بهم در ساخته نرگس
 چو طبع بنده، اندر شعرو کلام خواجه بردفتر^۷
 سزد شان گر تو پنداری^۸ که تا چند اهل دانش را
 سپهر محمدمدت، بنیاد و مهر آفرین منظر^۹-
 صفاتش، هم عنان فخر و دانش^{۱۰} گوهر دولت
 خصالش، هم نشین دین واد. هم نام پیغمبر-
 ثنا را، نعت او زیب و شرف را، وصف او آیت
 ادب را، لفظ او تاج و سخن را، مدح او زیور
 بیان^{۱۱}ش ابروی طوفان، کفش خورشید بی آتش
 کمالش، بدر بی نقصان، دلش دریای بی معبر

۱ - ب. ف. بدو گیسوی حور است و برخ جسم و بدین حالی ۲ - ق. ف. که نارد مورد
 دست آنجا و شب زنگی بر عنبر (ابیات ۱-۲-۳-۴-۵-۶) این ابیات بسیار مغشوش است و با
 مراجعه به نسخ اصلاح ممکن نشد ناچار بصورتی که تاحدی صحیح تر بنظر میرسید در متن
 گذاشته شد ۳ - ب. بت او سیب او بوده ۴ - ق. نجم دردانه ۵ - ب. هماشیرونی بوده
 است ۶ - ق. ف. از آن رو باده و شیر ۷ - ق. چو طبع برزه ۸ - ق. سر و دستار بندانی
 ۹ - ق. منتظر ۱۰ - ق. اسمش را

خرد ، بی رای او ناقص ، وفا ، بی قول او ، قاصر
 سخن ، بی مدح او عاجز ، سخا ، بی دست او مضطر
 زدود ، از رای و داد از قول و رفت از طبع و جست از کف^۱
 خرد را ، دل ، وفارا ، جان ، سخن راره ، سخا ، رادر
 هلاك ، قوم عاد از رنج زر بودی ، اگر بودی
 بدست زرفشان او ، نزول آیت صرصر^۲
 زهی ، چرخ هنر پرور ، خرد پیرای معنی بین
 زهی ، بحر سخن سنجی ، ثناء الفتح^۳ مدحت فر
 هوا ، طبع تور امتقاد و آب ، اصل تو را جامع^۴
 زمین ، حلم تو را هندو ، فلك ، جاه تو را چاکر^۵
 تور ، بوالفتح بوالمسعود کاصل فتحی و سعدی^۶
 بکنیت ، بوالمظفر بود ، از آن کشتی مظفر فر
 گرا از طبع ، شود خورشید و خورشیدش ، شود گردون
 و گر جاهت ، بود گردون و گردونش^۷ بود محور
 عدو کان خط شیرینت ، بخواند ماتم آغازد
 بدرد ، پیرهن یعنی ، تبه ماندم ، همی بنگر^۸
 ز بیماری ، دریده دل ، بخیر و شر شدی حاکم^۹
 ز مظلومی ، بریده سر ، بداد و دین ، شدی داور^{۱۰}
 کرش ، بر حال بگذاری ، نماید کامل ناقص
 به بینی در سخن گفتن ، تمامی گر کنیش ابتر^{۱۱}

۱ - ب . روا داری و داد از قول ۲ - ق . قضای آیت صرصر ۳ - ق . ثناء الفتح ۴ - ق .
 خاضع ۵ - ق . ب . ملك نظم تورابنده ۶ - ب . کساخی فتح است او ۷ - ق : گردونت
 ۸ - ب . بدرد پیرهن یعنی سپه مانده می لشکر ۹ - ف . ق . ز بیماری دریده دل بخیر و سر بسر
 عالم ۱۰ - ق . ز مظلومی بریده سر ۱۱ - ق . کنیتش

دلیل راه عقل، آن آسمان فعل زمین زاده
 شجاع رزم مطلق،^۱ آن گهر درع شبه مغفر
 تن و دوش پراز علم و سرو پای پر از جهلش^۲
 چنان کانگشت عزرائیل جان بستانداز کافر
 روند آن سرووران، کز پای بسپردند^۳ گردون را
 بسر، بر خط فرمانت، چنان کاو، بر خط مسطر^۴
 مهان آسوده، تن باشند، ز اکرام تو در دنیا
 سران، افکنده سر، خیزند، ز انعام تو در محشر
 تو، بر آزادگان شاهی و بر فرزنانگان سلطان
 زبان تو، تو را تیغ است و نطق تو، تو را لشکر
 نپردازی، همی چشم و زبان و خاطر و دل را
 از آن دلخواه مشکین زلف عنبر خط سیمین بر
 همه رخ، زلف و در هر زلف، کرده اختری پیدا
 همه تن، روی و در هر روی، پیدا صورتی دیگر
 توزو، درد دل اثر جوئی و او، صورت کشد بر جان
 تو، اندر کوش، گوئی راز و او گوید، به چشم اندر
 اگر گوئی، که بی آواز، با تو در حدیث آید
 ز چشم خود، زبانش، سازد اندر صورتش، بتگر^۵
 همه ساله عروس آئین، دواجی طرفه پوشیده
 گریبان بسته، بر پهلوی و بر تارک فکنده بر

۱ - ق. نطق ۲ - ق. تنی روشن تر از علم و سری تازی ترا از جهلش ۳ - ق. کز پای
 سر کردند ۴ - ق. بسر بر خط فرمانت کمر بر خط مسطر ۵ - ق. ف. جهان ۶ -
 ف. ق. پیکر. زخمش خود زبانش.

بصر^۷ غواص واو گوهر، خرد دریا و او کشتی
 مر. آن را، جلد او کرد. آب، و این را بند و آن لنگر^۸
 سپهر مستقیم است او، که هست اندر میان او
 شب و روز و زمین و چرخ و ماه و مهر و بحر و بر
 تو، گر بر ترنه، زینها، بر آن^۳ از چه شدی قادر
 که او، با این همه رتبت، شد اندر خاطرت، مضمر
 چه طبع است این بنام ایزد، که اندر دانش و بخشش
 فزون، از قدرت چرخ است و بیش، از قدرت اختر
 شب رنج خردمندان، بصبح آورد رای تو
 که برتر باد، هر ساعت، چو جرم روز در چادر
^۴ بهاری، لیکن از دانش، زمینی لیکن، از نعمت
 سپهری، لیکن از نصرت، جهانی، لیکن از مفخر^۵
 ز تاب نعل شبیدیز و غبار سم يك رانت
 بسوزد، گوهر خاك^۶ و بنالد گنبد اخضر
 چو نور آفتاب او را، نداند سوختن آتش
 و گر بیخ افتد^۷ اندر آب، چون سایه نکر ددر
 بتازد، با قضا همزه بخیزد با صبا هم-دل
^۸ نیاید، با نظر هم تك، پیوید، با کمان هم-بر
 که آهوزخم پای او، زمین را بشکند اجزا^۹
 بآهو، چیر دست او، فلک را بگسلد، چنبر^{۱۰}

۱ - ب. بصر دریا و او گوهر ۲ - ق. مران راحل او کرد آب و این را بند و لنگر ۳ - ق.
 پرور ۴ - ق. بهاری ۵ - ق. معجز و در فچین است، سپهری لیکن از مفخر ۶ - ف. ب.
 بسوزد مرکز ۷ - ب. دگر هیچ افتد ۸ - ب. بتابد ۹ - ب. سم آهوزخم پای او زمین را
 بشکند اجزا ۱۰ - ب. بآهو دست او

به چشم مور ، در گردد ، بتار موی در تازد
 بخوشی ، دست بر چنگ و به نرمی ، زخمه بر زمزمر^۱
 تواند کرد ، در صحرا و داند ساخت ، در دریا
 گهی پای از شکم ، چون مار و گاه از دم ماهی سر^۲
 بدریا برد آب و باز گر دد کف او گوئی^۳
 یکی اندر تپش در گشت و دیگر بر سرش عنبر
 نخست از بند گانت ، گر ، ثنا گویم که را گویم
 که هر يك را ، که بگرایم ، بود از دیگری برتر
 کمینه بنده مدحت را ، نهم^۴ کز طبع آن زاید
 که با اعجاز معروفش ، نماید جادوی منکر
 فروزد آتش معنی و زاید ؛ آب لطف اندر^۵
 که این ، بامهر چون ذره است باد آن بحر چون فرغ
 عباراتش ، چنان عذب و نثارش ، چنان طاهر
 که بتواندش ، خواندن گنگ و بتواند ، شنیدن کر
 از این لفظ خوش و معنی تابان ، در سیاهی خط
 نسیم و نور^۶ می بخشد ، چو مشک و آتش از میجر
 چو بر خوانی و بنویسی ، در آید صورت و صوتش
 به چشم و گوش خوب و خوش ، چو روی دلبر از منظر
 فروزان مدحت از مطلع ، چو نور^۷ زهره از میزان
 درخشان^۸ نامت از مخلص ، ملمع گوهر از افسر^۹

۱ - ق . زخم بر زمزمر ۲ - ق . گاه از دم چوماهی بر ۳ - ب . بدریا آب برد و باد گر

در کفل او گوئی ۴ - ق . منم ۵ - ق . زاید آب اینون او ۶ - ق . نسیم و روز ۷ - ق .

برد از زهره ۸ - ق . در افشان ۹ - ق . از افسر

ز طبع آمد، ولیکن گشت، پیش جان مرا صورت^۱

بجان ارزد، ولیکن هست، سوی جان مرا رهبر

مرا مدح تو، در جان است وزان دیگران، بر لب

که دریا، در نهد، بر قعر و خاشاک، آورد بر سر

چو در مدح تو بگشایم^۲ زبان، همچون قلم، شاید

که از گوهر، بیاراید^۳ مرا بذل تو چون خنجر

پیاکی وجوانمردی، که از هرچ^۴ اندرین حضرت

جوانمرد است و پاکیزه، توزو بیشی، بهر محضر^۵

سخن گستر کل اقبال^۶ بیند رسته از بالین

بعزم گفتن مدح تو، چون بر خیزد از بستر

گرفت آن^۷ ارج و آن قیمت، زبان ما ز مدح تو^۸

چون نقش، از خامه مانی و صورت، ازید آذر^۹

ز روشن رای خویش، از پاسبانی ظلمت محنت

نکرده خدمتی، چون من^{۱۰} کسی مدح تو را، درخور

تو گردونی و من خاکم، شکفتی نیست از گردون^{۱۱}

ستاند، سایه از خاک و فشانند، نور بر کشور

باندازه سخای تو، ندارم طاقت خدمت

مرا در شاعری^{۱۲} بپذیر و لیک از شاعران مشمر

چو ذوق از من حلاوت بر، به نظم عذب و لفظ خوش

بلطف از من قناعت کن بنان خشک و شعر تر^{۱۳}

۱ - ب . همی چون جان ۲ - ق . بگشادم ۳ - ب . از گوهر بیالاید ۴ - ق . مدح

۵ - ق . بینی بهر محضر ۶ - ب . سخن گستر نهال بخت ۷ - ب . آن فخر ۸ - ق . باز

مدح تو ۹ - ق . چو رنک از خامه مانی و چوب رنده آذر ۱۰ - خدمتی لایق ۱۱ -

ق . تو گردونی و ما خاکیم رسمی نیست از گردون ۱۲ - ق . مرا از ۱۳ - ق . چون من

بر من قناعت کن بدین شعر نه اندر خور

همی تا از هوای رزق ، طبع خلق بگراید
 بخاك و آب و تخم و بینخ و برك و شاخ و بار و بر
 سر برمه بود گردون و درج در بود دریا
 مكان گل بود ، بستان و جای مل ، بود ساغر *
 چومی جز با طرب^۱ منشین چو گل جز از خوشی مشکف
 چودر، جز تاج رامگزین . چومه^۲ جز، چرخ را مسپر
 هنر ، بر رای مدح الفتخ و رامش دارو لب خندان
 جهان افروز وجود افزای و صدر آرای و دین پرور *

مدح خواجه عمید منصور بن سعید

فکند، سایه دوزلف تو ، برد و عارض حور	گزند چشم بد، از زلف سایه دار ^۱ تو دور
اگر نگر دد ، بر نور سایه مستولی	چرا شب تو ، همی سایه گسترد ^۲ بر نور
خسوف مه بودای ماه من ز سایه خاك	خسوف ماه تو از سایه عبیر و بخور
مرا ز رشك تو ، کافور بردمید از مشك	تورا بر غم من ، آمیخت مشك بر کافور
تورا ز لعل بخندید ، گوهـر منظوم	مرا ز جزع ، بیارید ، لولوی منشور
بسر فرازی سروی ، بسرخ روئی گل ^۳	بجان فروزی ماهی ، بدل فریبی حور ^۴
ز باد لب ^۵ لعل و شب سیاه دوزلف	لبت نباشد ، جز ^۶ مست غمزه مخمور
به بید هانی ؛ معروفی و من از غم تو	بسی نماند ؛ که گردم به بی دلی ، مشهور
توزان ^۷ دهان عقیقی ، همی سخن گوئی	من از چته گویم ؛ بیدل ثنای صدر صدور

۱ - جز با خوشی ۲ - ق . چو خور ۳ - ب . سایه وار ۴ - ب . افکند بر نور
 ۵ - ق . بدیر صبری سرو و سرد مهری کل ف - به دیر خیزی سروی بزود سیری گل ۶ - ق . بدل
 فروزی حور ۷ - ق . زیاده رخ ۸ - ق . لبت باشد چون ۹ - ق . تو بی دهان

جمال‌الدین، معمار ملک، صدر اجل^۱ محمد ابن براهیم، قاضی صدری
زیقیاس هنر، بی‌عدیل و با‌مفخر^۳ سیادتش را، احرار مملکت منقاد
دل و کفش، بکریمان روزگار نمود هزار مکرمت، از ملک خود بسائل داد^۵
بامر، کارگذاری است، قادر و مختار چو خسروان را باید، که در صف لشکر
برای روشن او، التجا کنند که هست گذر کند، به ظفر عزم او، چو باد بر آب
زهی، بهر چه بلندی است، ز آسمان پیدا کفایت تو، رساند ملوک را به سریر
زعزم و حزم تو، بر دل تفکری کردم ترا کسی که، بصدر اندرون، بدید^{۱۰} بگفت
تو روز روشنی، از آفتاب دانش خویش گفت بگوید، چو آب است، پیشوای حیات
قیامت است، عدو را سیاست تو، چنانکه در آن زمان که، بخندد چو کبک دشمن تو
دلت، بهر چه عزیمت کند، بروی زمین

کمال دولت، خواجه عمید بن منصور^۲ که مکرمت را، شاه است و عقل را دستور
ز بی شمار شرف، بی نظیر و نا مغرور سیاستش را، حکام آسمان مامور
که جود، امر محال است و وسع دریا زور^۴ هنوز نیست، بنزدیک خویشتن، معذور^۶
بدست همت خویش است، عاجز و معذور^۷ به تیغ قاهره باشند، دشمنان مقهور
همیشه رایت ایشان، ز رای او منصور^۸ بروی قلعه الماس، برج آهن سوز^۹
زهی، بهر چه بزرگی است، در جهان مذکور مروت تو، نشانند زمانه را بسرور^۹
مرا، زمین متحرک نمود و باد، صبور که عقل باشد، محدود و نفس کل، محصور^{۱۱}
جهانیان، بقیاس تو، در شب دیجور همه جهان، چو سرابند و کیمیای غرور^{۱۲}
همی بگوشت وی آرد، صریر کلمک تصور عقاب و جره بر آید، ز بیضه عصفور
ز آسمان بنویسند، فتح را منشور

۱- ب صدر جهان ۲- ق. عماد الدین منصور ۳- ب. نامعجب ۴- ب. تیغ دریا زور ۵- ق.
هزار بار همه ملک خود ۶- ب. مغرور ۷- ک. ف مخمور ۸- ف. معذور ۹- ب.
بسازد زمانه را مسرور ۱۰- ب. ندیده ۱۱- ب. نفس کل معذور ۱۲- ف. شراب‌اند
فقط درق. موجود است

بیک دو سال^۱ به بینی، که از کفایت تو
 همه مقالت^۳ اهل هنر، ز بذله تو
 بدان سبب نرسیده است، پایه^۴ تو بکس
 چو یافتم شرف ناز و عز و صدر تو باز
 ز دل هوای توجویم، به آشکار و نهان
 درست کردم^۵ عزم رهی، که از براو^۶
 روانه کردم با کام دل، ز در گه تو^۸
 چو یاد گردمی از نام فرخ تو، براه^۹
 همیشه تا بستانند^{۱۱} لعبتان بهار
 ز آب دیده انگور، خاک روی بهی
 ز خاک و خون، رخ بدخواه و دیده دشمنت
 سرای بخت تو^{۱۲} چون، بوستان دولت، خوش
 همه مصالح^۲ ملک جهان، شود مقصور
 باصل، بانک و حوش آید، و نوای طیور
 که ذات فضل عزیر است و روزگار، غیور
 بهر بزرگی، بی مثل باشم از جمهور
 ز جان ثنای تو گویم، به غیبت و بحضور
 فلک نکرد جز این، دل شکسته رنجور^۷
 چنانک موسی عمران، روان شدی از طور
 زمین گریزان گشتی، فضای چرخ، حضور^{۱۰}
 زابر، باره کسری و افسر فغفور
 عبیر یزد و بزم گلاب ریزد سور^{۱۳}
 بسان روی بهی با دو دیده انگور
 بنای عمر تو چون، سقف آسمان، معمور

مثال های تو والا و امر ها، عالی

مرادهای تو، موجود و سعی ها مشکور

۱ - ق . بیک دو ساله ۲ - ف . ب . کفایت ۳ - ب . مقاله ۴ - ب . پایه ۵ - ق . درست
 کرده عزم رهی که از بود ۶ - ق . فلک نکردد جز دل شکسته و رنجور ۷ - ب . حضرت
 تو ۸ - ق . براو ۹ - ب . قضا و چرخ حضور ۱۰ - ب . شناسد ۱۱ - ق . صور . ف .
 نور ۱۲ - ب . تخت

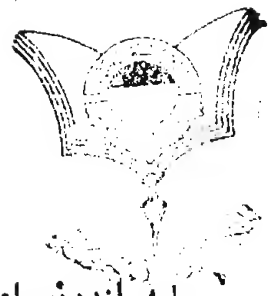
لغز اسب

و

مدح خواجه محمد بو منصور مستوفی و خواجه بو نصر ❀

چیست ، چرخى را که باشد ، برد و کوه اورامدار
 آلت رفتنش هست و جای استادن ، چهار
 مانده بر سیمین فلک ، زرین قمرش را مقام
 بوده بر وسطی سما ، سیمین ستاره اش را قرار
 نیست روی اجتماع آفتاب و ماه ، هست
 از مسیرش ، بر زمین شکل مه نو ، سد هزار
 گربود سوزنده شیطان را ، شهاب از بهر چیست
 چار قطب چون شهابش ، بادو شیطان سازگار
 با لباس آسمان باشد ، بهشتی در حساب
 بی لباس آسمان گردد ، بهاری پر نکار
 چون جوانان ، با کرشمه است و چوپیران ، زورمند
 چون عروسان ، با حجاب است و چو شاهان ، تاجدار
 مسند تائید و صدر دولت و دیوان عز
 مرکز اقبال و تخت بخت و جای افتخار
 سرش ، همچون دست موسی ، روشن و گیتی فروز
 پای ، چون تخت سلیمان ، که بروهامون گذار

❀ این قصیده فقط درق. ثبت است و چون برای مقابله نسخه دیگری در دست نبود
 تصحیح کامل ممکن نشد تا آنجا که برای جامع دیوان امکان داشت تصحیح قیاسی شد



سایه اندر زیر او، دو پاره ابر باد سیر
 ساکن اندر ظل او، خورشید ملک شهریار
 خواجه بو منصور مستوفی، که مستوفی بدند
 ملک را، اقبال و دین را، فرو دولت را، مدار^۲
 صاحبی، کز رفیق او، صحبت^۳ پذیرد انس و جان
 عالمی، کاندرا ماناش، الف گیرند آب و نثار
 دست، کاندرا هر بهار جود او، چینه گلی
 گردد انگشتش، چو شاخ اندر خزان، دینار باز
 بار اگر ندهند، بی دینار کس را، خواجگان
 شاعران را نیز، ندهد، خواجه بی دینار، بار
 وانکه رویش، در غم دینار شد، دینار گون
 گرد پیش، صره دینار. او، دینار بار
 گرنکردی بذل او، اهل خرد را تربیت
 و زهوی جود او، امید را پروردگار
 بی اثر ماندی، کمال و بی غرض رفتی، سخن
 محمّدت بودی، نژند و مکرمت، گشتی نزار^۴
 مهر و کین و امر و نهی و عفو و خشم او، شدند
 مایه سود و زیان و نام و ننگ و فخر و عار^۵
 از درخش باره و عکس مظله مرقّدش
 آفتاب اند... آسمان اندر خمار^۶
 ای خداوندی که، میمون مرقدی گردی کازو
 رسم چرخ ساکن، آوردی و کوه را هوار

۱- در اصل سایر است ۲- در اصل بخارا است ۳- در اصل صحبت ۴- در اصل نثار است ۵- در

اصل غبار است ۶- در نسخه این قسمت پاک شده است

خفته و بیدار در شان شب و روزاند ، زر
 گاه ساکن ، در بهشتی ، گاه بر لردون سوار
 آسمان دولتی و آفتاب ملك ، هست
 مرقدت ، چون آسمان ، تو آفتاب روزگار
 عالمی ثابت اساسی ، دولتی والا اثر
 اختری ، گیتی فروزی ، گوهری ، عالی عیار
 روز و دانش را فروغی ، مهر و حشمت را سپهر
 شاخ نهمت را ، سحابی ، باغ دولت را نهار
 نيك بختان را ، معین و نيك بختی را ، سبب
 پادشاهان را ، قرینی پادشاهی را ، مدار
 باز گشت کار این دولت ، با ستصواب توست
 رو ، که دولت را گلی تو ، آنچه دون توست خار
 ای بر آورده محبت را ، جلالت بر کتف
 وی پیروده مدیحت را ، روان اندر کنار
 ذات فتح و سعدی و ملك ، از فتوح با سعود
 اصل یمن و یسری و خلق از یمینت بایسار
 ای عزیز ، اندر صدور وای ، بدیع اندر کرام
 ای رفیع اندر صلاوای وحید اندر کبار
 خواجه اصل کفایت ، بو محمد بنده را
 کسوتی داد و بشعر ، از دیگران کرد اختیار
 خواجه بونصر ، آن اساس لطف و ترکیب کرم
 کرد با آن محتشم ، خود را در این توفیق یار

بنده را زیشان ، کنون دراعه و دستار هست
 شاید از این پس ندارم ... احتضار^۱
 ماه را رفتن پیاموزم ، ذکارا بافتن
 میخ را باریدن و گردون گردان را ، قرار
 هر دو مهتر زاده میخواستند ، تا من بنده را
 داردم در زینهار ، از دست هر زنهار خوار
 مردمی سازی زمن ، چون دیگران بانام و نام
 تات باشم ، بنده هم چون ، دیگران باکار و بار
 شعرها ، گویم عجیب و نکته ها ، رانم غریب
 بامعانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار
 بر هنرمسعود خسرو را پیرس از طبع من
 تا در این فن پیشم آید ، یک جوان تازه کار
 ای جوانمرد و جوان بخت ، این جوانک را بشعر
 از جوانان برگزین و چون جوانمردان بدار
 تا نه بیند ، چشم اخفش روی مهر آسمان
 تا نخارد چنک رو به ، چشم سبز مرغزار
 جاهت ، اندر امن یزدان بادو دنیا در کنار
 نفست اندر ، حفظ ایزد باد و جان در زینهار
 از بزرگان و خداوندان ، هزارت بنده هست
 در بزرگی و خداوندی ، بمان سالی هزار
 نیک روز و نیک نام و کامکار و کامران
 پیشوا و پیش دست و بخت کار و بختیار

مدح عثمان عبدالله اسمعیل

✽ دی غلامی دیدم ، اندر راه ، چون بدر منیر
 کز برون ، گل بود و مشک و وزدرون ، می بود و شیر
 رخ ، چو اندر آب شیر و تن ، چو اندر خز سمن
 لب ، چو لعل اندر نبات و بر ، چو سیم ، اندر حریر
 دست و بازو چون بلور و عارض و دندان ، چو در
 زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا ، چو تیر
 پیکری ، بس دلستان و شاهی ، بس دلربا
 نازکی ، بس دلفریب و چابکی ، بس دلپذیر
 من ، در او چشمی زدم ، چونانکه بی شرمان زنند^۱
 او ز شرم آتش پراکند ، از رخ^۲ بدر منیر
 چون بیامد ، گفتم ، ای کرده دلم زیر و زبر
 خوار بادا ، کت^۳ همی بیرون فرستد ، خیر خیر
 چون تو ، حورالعین که دارد ، چشم ها پر آب کرد
 گفت : حورالعین ، بدست دیو ، کی باشد اسیر
 خواجه دارم ، که گوش از نام او ، گردد اصم
 طلعتی دارم ، که چشم از دیدنش ، گردد ضریر^۴
 او ، بجان است از من و بی من ، جهانی در فغان^۵
 او نفور است از من ، و بی من ، جهانی در نفیر

✽ این قصیده در ب . ک . ف نیست

۱ - ق . کنند ۲ - ج ۲ . بر ۳ - ق . نکت ۴ - ق . حریر

۵ - ج ۲ . او جهان است بی من و بی من

گفتم : ای جانم ، فدای روی چون ماه تو باد
 گرت بفروشد بجان ، باشد روا ، جان حقیر^۱
 گفت : روتدیر زر کن ، جان مده ، زیرا که نیست^۲
 چون تورا ، از جان خداوند و مرا ، از زرگزیر
 لیک ترسم ، زور و زرت نیست ، زانی زرد روی
 گر ، زرت بودی ، نبودی رنگ و رویت ، چون زریر
 گرت باید ، آستین از مهر من پر زر کنی
 دامن عثمان عبدالله اسمعیل گیر
 رایتش ، روی حجاب و تاج دولت فخر دین
 ملت حق را پناه و دولت جان را ، مسیر
 آنکه ، هست او از تواضع ، با فرودستان شریک
 وانکه ، هست اندر خداوندی ، امیران را امیر
 آنکه یابد ، هر چه جوید ، چون قضا ، الاعدیل
 وانکه ، دارد هر چه خواهد ، چون سپهر ، الانظیر
 وانکه ، سیرش ماه را ، بی رنج بر دارد ز سیر
 وانکه امرش : ماه را بی شبهه باز آرد ، بسزیر
 از بلند اصلی نیاید ، قدر او اندر گمان
 از قوی حالی ، نگنجد وصف او ، اندر ضمیر
 سیرتی دارد . . . نظر از نعت او گیرد محل
 خاطری دارد ، که روز از نور او دارد خطیر
 چون قلم ، بر پشت نامه ، نام او خواهد نگاشت
 تیر گردون ، سجده آرد ، پیش انگشت دیر

ای یلان را ، پادشاه و پادشاهان را ، ملاذ
وی سران را ، پیش دست و پیش دستان را ، مجیر
ای بعدل اندر ، مطیع وای بفراندر ، مطاع
ای بفخر اندر ، مشار وای به ملک اندر ، مشیر
ای هنر ، پیش ملوک وای قضا ، پیش مضاف
ای ظفر ، پیش سپاه وای سپهر ، پیش سریر
کس نداند ، پیش دیوان تو ، کیوان را باند
کس نگوید ، پیش ایوان تو ، گردون را اثیر
از خداوندیت شد ، کار خداوندان قدیم
و ز جوانمردیت شد ، چشم جوانمردان منیر
شد قوی از رزم و بزم ، فتح و فخر اندر نعم
شد نزار از جود و عدلت ، ظلم و جهل اندر زحیر
ماه در گردون ، کند خم کمندت ، چون کمر
حور در گیسو ، دمد ، گرد سمندت ، چون عبیر
مردمیهای تو ، گفتم بشمرم ، بر خویشتن
عقل گفت : ای کم خرد ، کس نشمرد ، ریک مسیر
گفتم : از یک شعر ، بار منت کمتر کنم
طبع گفت : از باد ، کی زایل شود ، کوه مسیر
تن در آن دادم ، که در پیشت دو تاباشم چو چنک
دل در آن بستم ، که از مدحت ، نو سازم ، چو زیر
تیغ برانت ، گل افشان باد ، چون باد بهار
دست بخشندت ، در افشان باد ، همچون باد تیر
دولت و عز و جلال و بغت و اقبال جوان
دانش و عقل و دهای و رای و تدبیر تو پیر

وصف خزان و مدح خواجه مظفر بو الفتح

✽ خزان از سر، چو اسکندر، کشید اندر جهان، لشکر
 چگونه لشکری، از زر، سلاح و جامه سر تا سر
 سکندر وار، گر بگرفت، گیتی را، روا باشد
 که زر، دارد فراوان و جهان، بتوان گرفت از زر
 ز بهر سنجش زرش، اگر میزان بکار، آید^۱
 از آن، در برج میزان شد، که بیند چشمه خاور
 به بین، آن آسمان گون آب را، مانند سیم از یخ
 به بین، آن آسمان آبگون، از برق پر آذر
 تو گوئی آسمان آذر، همی افروزد از سرما
 ز بیم برق پنداری، چنان بر هم شده فرغر
 مگر زان خاک باشد، کز ملامت^۲ می نیاندیشد
 که سوی مردمان، کرده است، چشمی کورو گوشی کر
 چنار و بید را سوگند، صحف بود، پنداری
 که از عهد بهاری، تازه می باشند، تا محشر
 کنون، سوگند بشگستندوز، بار خلاف آن
 مر این را، اوفتاد از بند، دست، آن رازبان، از سر
 نه آن نادر، که اندر رز، نماید خوشه پروین
 که باشد منکسف پروین، از این بسیار نادرتر^۳
 کنون، آویخته با بند ها رو بست، بی جرمی
 ولیکن، جرمش از پاکیزگی، چون زهره ازهر

۱ - در نسخه آمد ۲ - در نسخه ملاحظ

✽ این قصیده فقط در ق ثبت است لذا مقابله ممکن نشد. تصحیح قیاسی

بعل آمد ۳ - در نسخه نه آن باور ۴ - در نسخه مادر تر

چوسوزد رویش از خورشید، گرد ریخته خورش
 چوزهرش ریخته گردد، بود خون ریختن بی مر
 از آن، انگور شد بی شوی، همچون مریم آبتن
 که از چون مادر مریم، نزاید بچه جز دختر
 اگر يك بار، چون عیسی؛ ز ما دربی پدر زاید
 'چرا شد زرد، روی بك، همچون بی پدر، اغبر
 گر استسقای طبعی نیست آهو را چرا نافش
 از شکم بیرون شده است اندام ها اصفر
 مگر تنبول کرده دیده و دندان که میخندد
 و گرنه گفته در شکر
 ز باد سرد پنداری که شد، دوری، از آنگونه
 زمن را بر فلك بادی است طبع برج دو پیکر
 همانا چون ترنج از رخ؛ فراوان دست ورخساره
 ز شرم مردمان پوشید از دینار گون معجر
 خزانی باد، زرگر گشت، از آن آورد پیش او
 بلوری دست پر کرده، ز زر جعفری، عبه
 از آن، چون مهر بر گردون و چون، بیجاده اندر خم^۲
 از آن؛ چون زهره اندر جام و چون، مریخ در ساغر
 نصیب عاقلان، زو بهره باشد، رامش و شادی
 نصیب جاہلان، زورنج باشد، بهره شور و شر
 رود در سر، چو مغز و عقل، اندر رك، چو خون و خوی
 رود؛ در تن، چو جان و هوش اندر دل، چو کام و گر

چو فر طلعت خواجه ، دل غمگین کند ، شادان
 چو عزم خدمت خواجه ، رخ زرین کند ، احمر
 جمال مجد و خورشید بزرگی ، از سر احسان
 چو فورهنگ آلت رتبت ، چو گوهر مایه مفخر
 اجل بوالفتح مسعود ، آن سر مجد و خداوندی
 که زیر پای قدر او ، سپرده شد سر محور
 نه رادی ، همچو او ابر ، از کسی پذیرفته ، جز عادت
 نه مردی ، همچو شیر آموخته ، از کس جز از گوهر
 هنر بی اهتمام او ، چو چشم بی بصر ، ناقص
 خرد ، بی اختیار او ، چو جسم بی روان ، ابتر
 سپهر مسند او راست ، روی خوب^۱ او کوکب
 بهشت مجلس اوراست ، لفظ عذب او کوثر
 مگر ، از هیبت او خشک شد ، در ناف آهو خون
 مگر ، از بوی او ، تر گشت ، بوی عنبر از فر
 اگر نه ، بی تف خورشید ، در نه بی نم باران
 چرا خشکی است ، در مشک و چرا تری است در عنبر
 قلم ، در لوح بنویسد ، چو استصواب رای او
 از آن تدبیر او آید ، همیشه با قضا همبر
 نیاورده فلک هرگز ، از او شایسته تر ، دارا
 نپرونده ، جهان یکسر ، از او بایسته تر ، داور
 کفایت ، از زبانش ، ذوالفقار حیدری بسته
 سیاست را نهاده بار ، همچو دره عمر
 ز جود دست او پژمان سرو زر زیر دست او
 هلاک زر ، زدستش چون ، هلاک مورچه از پر

براق همت او شد، سپهر، از بهر آن آمد
 هلال او را، چوزرین نعل و سیمین سم بنام اختر
 فلک را زان، براق همتش گفتم، که از همت
 از آنجائی سخن گوید، که از معراج، پیغمبر
 از آن بر چرخ شد، زیرا، جهان همت او را
 که کم آید بر جودش، اگر باشد دو صد کشور
 بر شک از خدمتش دایم، بود مخدوم هفت اقلیم
 چوقابیل از بی هاییل، و ساره از بی هاجر
 می و آب روان و سبزه و خورشید بنماید
 بیزم و لطف و عیش خوش، به لطف و رای و زیب و فر
 چومی، کز بزم او تیره است و آب از لطف او روشن
 که این گیرد سریر او و گاه آن پای، بر منبر
 اگر حلم و حیا کرده، سخن اندر تو، بی نکته
 و گر، جود و سخا باشد، غرض آنرا توئی. جوهر
 ایا منشور رومی را، قبول خدمت توقیع
 ایا، داروی درمان را، صفایت، طلعت لشکر
 فنون سروری را، طبع تو، هم اصل و هم جوهر
 رسوم مهمتری را، رسم تو، هم خصم و هم داور
 چو دریائی، همه حشمت، چو گردونی، همه رفعت
 چو بارانی، همه نعمت، چو خورشیدی، همه منظر
 فری آن موکب گردون، و منکر از چه دارد خون
 سبک رفتار، چون برق و بلند آواز، چون تندر
 چو رنک و آهو از تک، کوه پیما و بیابان در
 چو مار و ماهی اندر پویه، صحرا کوب و دریا بر

بسان مرمرش ، دندان و چون آهن همی خساید
 صفات سنك مغناطیس ، نتوان گفت ، در مر مر
 اگر در نقطه پرگار ، جولان بایدش کردن
 کند جولان بر آن گونه ، که پرگار از خط محور
 جهد زو برق در جولان ، ربایدگوی از میدان
 چو خامه ، بوالعجب در بینخ و دست ، بوالعجب در سر
 ندیده خلق پیش از تو ، روان بر کوه دریائی
 غزان او را شده باد و رکاب او را شده لنگر
 ترا موسی همی خوانند و او را خضر ، این معنی
 که طور از توسست ، نورانی و بحر او را ، دهد معبر
 بچشم بد ، همی با تو ، جوان و پیر ، مرد وزن
 سپند از دیده ها ، میساختند ، از چشم ها مجمر
 همیشه همچنان بادی ، عزیز و خرم و شادان
 بفر خسرو ایران ، بعون خالق اکبر
 به پیش خاطر ایشان ، نیارد سنك شعر من
 نباشد جامه خلتان ، بلی چون جامه ششتر
 ندانم من ، که شعر من ، شده است از گونه لولوء
 بفر افسر فغفور و قدر باده قیصر
 نیارم گفت این هرگز ، که چون من نیست مدحت خوان
 اگر چه بی گمان دانم ، که چون او نیست مدحت خر
 خداوندان تو را چون من ، فراوان اند مدحت خوان
 همه با طبع پر معنی ، همه با لفظ پر گوهر

همی تا از برای زرق، طبع خلق بگراید

بخاك و آب و تخم و بینخ و شاخ و برك و بار و بر

هنر پیرای و مدح الفتح، رامش خوان و لب خندان

جهان افروز وجود افزای و صدر آرای و دین پرور

لغز

مدح خواجه مسعود بن مظفر بو الفتح

تبتی، که نیست از او، جز دهان و دیده بکار

دهان، چوروی من و دیده، چون دهان نکار

ز خاك زاده و پرورده، در بر آتش

چو بنده، عاجز و پیوسته، همره^۱ احرار

بدو^۲ زمانه بسی زیب داده از کم و بیش

وز او، ملوك بیاراسته، یمین و یسار

چو، مار کرده تن خویش، حلقه وار سرش^۳

نشان نمانده، ز دندان مار و مهره^۴ مار

نهان کنند بزرگان، به چشمش اندر زهر^۵

دهند از او ملکان، زهر خورده را، ز نه-ار

ز پلك چشمش، دندان چو مهره بر رسته

گرفته، دیده بدن دانهای خود، ستوار

بجای سپنه، دهان و بجای گردن، سر^۶

بجای دیده اش تارک، بجای کتف، عذار^۷

۱- این قصیده درق . ب. ثبت است و فقط باقی. مقابله شده و چند بیت هم که در

مجمع الفصحا بود برای مقابله مورد استفاده قرار گرفت ۱- در سر احرار ۲- ب. بدن

۳- ق. کرده شبی خویش اندر پیش ۴- ه. نهان بمانده چو دندان مار مهره مار

۵- نهان کنند بزرگان چشمش اندر زهر ۶- ب. چشم ۷- ق. بجای کتفش

مه نو است ، شده زیر مهر و زسر مهر^۱
 عصا به ، بسته بر او ، از ستاره بسیار^۲
 چو آتشی^۳ است ، بجای زبان او اخگر
 بگ-رد اخگر-رش اندر ، قرار کرده شرار
 سرش ، چو چشم همای است و او بفر همای
 میانه دو همایش ، بدان کنند شکار^۴
 جهان نمود ، به تصحیف نام او مردی
 کازو ،^۵ به خلق جهان داد ، صد هزار هزار
 فزون شمر بیک^۶ انگشت ، حواجه زان صدمرد
 گرفت ، زین قبل انگشت خواجه را ، یکبار^۷
 سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح
 که نان چار صغار است و آب و جاه کبار^۸
 بقدر عالی ، افلاك را ، نمود مثال
 برای روشن ، خورشید را ، گرفته عیار^۹
 سخای او ، به تن بخل ، بر فکنده فروغ
 عطای او ، ز دل جود ، بر گرفته غبار
 ثنا نباشد ، بی نام نعت او عالی
 سخن نیابد ، بی نام و وصف او مقدار
 چو طبع اوست ، خرد بی ثنای او ناقص
 چو کلك اوست ، هنر، بی کمال او بیمار

۱ - ب . در سر مهر ۲ - ب . ازدایه ستاره بسیار ۳ - ق . چو آتش ۴ - ب . نکار
 ۵ - ب . که او ۶ - ق . فزون شمر دیک ۷ - ب . بکنار ۸ - ب . که نان جان صغار است
 ۹ - ق . غبار

زهی ز بخشش تو، گنبد حرص را دندان
 زهی بهمت تو، شیر مدح را بازار
 تو آسمانی و روی تو، آفتاب نهاد
 تو آفتابی و جاه تو، آسمان کردار
 بیچشم خصم تو، عزم تو، آتشین دریاست
 بگرد حزم تو، عزم تو، آهنین دیوار
 خرد، چو آینه طبع شاعری، بزدود
 خیال مدح تو؛ بنمود، اندر او دیدار
 مرا نباید گفتن، چو شاعران دگر
 که چرخ مهر سخائی؛ و بحر و کوه و قار
 ز گرد اسب تو، بر زلف مشتری عنبر
 ز عکس کلك تو، بر چهر آسمان دینار
 به وقت کوشش تیغی، همه چو برک درخت
 بگاه بخشش، دستی همه چو شاخ چنار^۱
 تو را به من، به تعجب نگه نباید کرد
 که این، چته گفت و چه میخواست است، از این گفتار
 من از تو، آنچه همی بینمی، همان گویم^۲
 چنانکه داند، زان حال عالم الا سرار
 همه، بحرّی و فرزانهگی، کنی آهنگ^۳
 همه، بر ادی و مردانگی، بری هنجار
 چو بشنوی که، بنام تو، شعر خواهم گفت
 چو گل، بخنده در آئی و بشکفی، چو بهار

مرا، سزای قبول امید نعت کنی^۱
 بمدح گفتن خویشم، دلی دهی نهم-ار
 چو شعر بر تو بخوانم، بگوش دل شنوی^۲
 ز حرف حرفش، مهمل ندانی از مختار
 هنوز کار من از مدح^۳ نامده بدءا-
 دوات خواهی و در حال، بر گشائی کار
 نخست بار، که من بار، یافتم بر تو
 نیافت، بیشتر از من نیازمندی، بار^۴
 بخواستی، ز همه حال های من، اعلام
 بداشتی، ز همه کار های من؛ تیمار
 تورا، ز رای و ز احوال من، سبک شد دل
 مرا، ز منت احسان تو، گران شد بار
 ز بخشش تو، فرو بردم آزار؛ بزمین
 بدولت تو، بر آوردم از نیاز، دمار
 زبان و دست من و تو، ز منت و احسان
 به یکدگر، ز تو گوهر فشان شد و زربار
 مرا نپرسند از مدح ناکسان در حشر
 که من بمدح تو زان کرده باشم استغفار
 بپردی از همه کس، گوی نیک نامی، از آنک^۵
 که بختیاری و^۶ اندر جهان، نداری یار
 همیشه، تا گل سوری ز خامه شنگرف
 بگرد خویش، در آرد گذارش زنگار

۱- ق. مرا بر آن بقبول امیدبعث کنی ۲- ف. ب. بشنو ۳- ق. هنوز کام من
 ۴- ق. نیافت بیش بر من نیازمندی بار ۵- ق. نیک نامی زود ۶- ب. بهیچ کاری اندر
 جهان نداری بار

بکامه دل من ^۱ باد ، بی شمارت عمر
 ولیک بخت ^۲ دلت بی شمار ، قلب شمار
 هزار سال بمان و هزار صدر بگیر
 هزار مرد پرور ، هزار بنده بدار
 سپهر ، پیش مراد تو ، بنده مطواع
 زمانه ، زیر رکاب تو ، باره رهوار
 ز جاه وجود و کریمی و سعی مدح الفتح
 ز فضل و عمرو جوانی و بخت ، برخوردار

توصیف جشن مهرگان و

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

ای مهرگان ، زگاه فریدون زروزگار	تا گاه شاه ، یافته ، خسروی هزار
با اختر موافق و با عزم چیره دست	با دولت مساعد و با بخت کامکار
با چرخ بی کرانه و با دخل بی قیاس	با بذل بی نهایت و با گنج بی شمار
اندر دل که دیدی ، ^۴ خورشید ملک بخش	اندر کف که دیدی ، ابر ستاره بار
از درگاه که رفت ، سپاه سپهر بند	پیش که بود بنده ، سپهر سپاه دار
خلق خدای ، جمله به پیش که آمدند ؟	و ز بخشش یمین که رفتند ، با یسار ^۵
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک ^۶	آورد ، پای بخشش ^۷ در دیده و کنار
شاهی که از دلیری و آزادگی دهد	در جنگ ، چون علی ، بکف خصم ، ذوالفقار
شاهی ، که هر زمان ز فرستادگان او	خواهد ^۸ طراز خانه بغداد ، زینهار

۱- ق . بکامه دل ، ۲۱ - ب . ولیک بخش دلت ۳ - ف . که داری

۴- ق . تا یسار ۵ - ق . که او ۶- ق . پای بخشش ۷ - ق . خواند

بر آفتاب وابر، بخندد بیدل و جود^۱ وز کان و گنج خانه، بر آرد همی دمار
 ای چرخ را، بهم کمند تو، اعتصام ای ملک را، به نعل سمند تو، افتخار
 شیطان، اگر بدیدی، در صلب آدمیت برخاک سجده کردی، روزی هزار بار
 دولت، تورا گزید و تورا باد، بی گزند شاهی، تورا سزید و تورا باد، سازگار
 تو، نایب رسولی و این دیگران، تبع تو، سایه خدائی و آن دیگران، غبار
 از بدره که شد، همه دنیا پر از درم وز خامه که شد، همه عالم پر از نگار^۲
 از مطربان که ساخت، امیران ناحیت و ز شاعران که کرد، وزیران روزگار
 جز، پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر این شاه صد هزار شهنشاه و شهریار^۳
 جزو هم نیست در دل خصمان تو، خدنگ جز پوست نیست، بر تن بد خواه تو حصار
 باد آن خدنگ، در دل او همچو پشک شیر باد این حصار، بر تن او چون دهان مار
 گنج تو دست... هوا خواه تو هوا^۴

تیغ تو مهر و جان بد اندیش تو، بخار

وصف نوروز و بهار

و مدح خواججه منصور سعید احمد

حسن نوروزی و دل بندی و شادی بهار^۵
 لاله رخسارا، خیز آن می گلرنگ، بیار^۶
 طرب افزای، بهار آمد و نوروز رسید
 باز، باید شد، در راه طرب، پیش بهار
 مطرب، از رامش، چون زهره بیايد، پرداخت
 ساقی، از گردش، چون چرخ، نشاید. بیکار^۷

۱-ق. همی بجود ۲- ه. آفاق پردرم - ایام پرنگار ۳-ق. سلطان صد هزار جهاندار و
 شهریار ۴- این بیت فقط در نسخه ق است و موریانه آنرا خورده است
 ۵- ه. جشن نوروز دلیل اند بشادی بهار ۶- ه. گل بوی بیار ۷- ف. بیاید

شب وروز از می^۱ و شادی و سماع و دلبر
 نبود خوب ، تهی دست دل و بوس و کنار^۲
 نوبهار آمد ، و ز بهر عروسان چمن
 با خود آورد ، بسی مرسله و تاج و سوار
 همچو ملک ، از نی کلک تو و از پی تو
 هر زمان بینی ، آراسته تر ، کرده شعار
 گاه ، در جلوه بگردند عروسان چمن
 گاه ، در پرده بخندند ، بتان گلزار
 افسر خویش ، مکمل کند اکنون گلشن
 کمر خویش ، مرصع کند ، اکنون که سار
 دامن برق بر لاله ، بر اندازد باد
 گوشه هودج هر غنچه ، فرو گیرد خار
 گرت از بابل ، کم شده هوس ، این روزی چند
 گوش ، زی نغمه ، این بلبل خوش الحان ، دار^۳
 بلبل بی پروبال است ،^۴ ولیکن ز بهار
 شاخ او بر پرو تارک^۵ ، بنهاده هنر قار
 آن کمان است ، که بر حلق^۶ و سرین و برو گوش
 ساخته ، درهم تیر و هدف است و سوفار
 آن ، نزاری است ، شده پوست ، بر اندامش خشک
 شاید ، از خشک بود پوست ، بر اندام نزار^۷

۱- ب . پی ۲- ق . هوش . ه . کوش و کنار ۳- ق . ورت از بلبل خیزد ق . گوش زی

نعت ۴- ق . بی پروبال ۵- ق . پر بر ۶- ه . آن کمان پشت که بر حلق و سرین و زانوش

۷- ه . از نزاری است شده پوست بر اندامش خشک

اوست ، آن ابکم و بی معنی و لفظ بیحد^۱

اوست ، آن اصلع و باطره و زلف طرار

دل او ، تافته ، از بافته زلف و می است

ورنه ، چون زلف بتان ، بیش چرا نالد زار^۲

همه اندام زبان است و بصد گونه بود

هر زبانی را ، در مدحت صاحب گفتار

عارض لشکر ، منصور سعید احمد

آنکه تیغ و قلم اوست ، جهان را معمار

سخن و ذانش^۳ دشمن شکن و نصرت یاب

قلم و تیغش ، کشور شکن و دفع شکار

خوب حالی است ، از او ملک زمین را الحق

گرم کاری است ، براو سعد فلك را بازار

لفظ و دیدارش ، اندوه برو شادی ده

كلك و انگشتش ، دینار ده و گوهر بار

حس دانایان را ، هیچ نگردد محسوس

تا نباشد زعطاهاش ، در آن حس^۴ آثار

چون عطائی را ، خدمت کند ، آن خدمت او

شرم دارد ، که عطائی ندهد ، دیگر بار

آلت حشمت ، چندان و تواضع ، چندان

آری ، افکنده تر آن شاخ ، که بیش آرد بار^۵

ای بهار خرد ، از رای تو پر نزهت وفر

وی طراز سخن ، از لفظ تو بر نقش و نگار

۱ - ق . منجد . ه . اوست آن الکن بی معنی و لفظ بی حد ۲ - ق . بالذار ۳ - ق .

سخن و رایش ۴ - ق . خیر ۵ - ق . افکنده بود شاخ

نکند عمر قبول آنرا کاو شد ، ز تو دور^۱
 نکند بخت ، عزیز آنرا ، کاو شد ، ز تو خوار
 گر کنند^۲ آیت اعدای تو ، بر آب رقم
 ز آب چون رنگ خلاف تو ، بر آرد زنگار
 گشته سیراب ، سنان توب و بسته . هنوز
 خوردن زهر حیات است بر آن فتح گذار^۳
 کرد چون شاعر ، تشبیه حسامت به پرند
 چون پرند اورا ، دودست بخون داد آغار
 دست ابطال ، فرو کوبد بر خود ، حربه
 چون بجنک اندر ، اسب تو بر انگیخت ، غبار
 آن ، چو کوه است کازو کرده ، بنا گردد کوه
 آن چه تیغ است ، کازو ، بر که خون^۴ گردد غار
 ساخته ، کار خرد بسته تو را ، کار امروز
 یافته دست قوی بوده تو را ، دست گذار
 نهراسد ، چو تو پر دل ، ز جهانی پر خصم
 دل تهی کرده و نگذاشته ، ز ایشان آثار
 رنج ناکرده اثر بر تو و با عزم نشاط
 باز پرداخته ، چون مرد بله و بنگار
 توجه ذاتی ، که هنر بی تو ، نگیرد قیمت
 توجه شخصی ، که سخا بی تو ، ندارد بازار
 هم ، دری لشکر و هم ، داری . نشگفت ، که تو
 تیغ لشکر در داری ، قلم لشکر دار

روشن آن دیده، که با خلعت سلطان دیدت^۱
آنکه از سعی تو شد، دولت و اقبالش یار
بخت با گوهر او، اصل و شرف کرده بهم
طبع، در پرورشش، سعد فلك برده بکار
عکس فردوس بر او، دیده ضمیر رضوان
فر خورشید بدو، داده سپهر دوار
داشته، فرو بها از تو، چو ضو در خورشید
یافته، نور محل، از تو چو چشم از دیدار
بحر و بر را، به تمامی ببرد کز تك او
از جهان دیدن، بی بهره بود چشم سوار
آنکَش یابی خرم، که بود منزل او
و! آنکَش بینی خرم، که يك جای قرار^۲
ایستد ساکن، چون نقطه پرگار و به سم
دایره سازد، بر خاک، چو نوک پرگار
گشته از خدمت زوار تو، پیش در تو
چون ز انگشت بود، دست محاسب بشمار
شاعر از فکرت، آسوده نبوده دایم
راوی از خواندن، خاموش نگشته هموار
هر که را بود ز مدح تو، دهان پر گوهر
آستینش شده از صلاّت تو، پر دینار
رفته از پیش تو، با صله هزار اهل هنر
هم چنین بادی با دولت، سالی دو هزار

تا سبب باشد نصرت را ، دولت به مدد
 تا مدار است بهر حال ، فلک را به مدار
 تا سبب نصرت را از عملت باد مدد
 فلک ملت را بر قلمت باد مدار
 تاجهان را ، ز چهارارکان ، اصل است و نظام
 چار چیز تو ، بری بهاد ، همیشه ز چهار
 نعمت ، از معرض کم بودن و طبع ، از اندوه
 دولت ، از آفت برگشتن و جان ، از بیمار

* مدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود

ای ، طرب انس و جان ، نگار وفا دار	ماه منی ، ای پسر ، بچهره و دیدار
باد فدای ^۱ تو ، جان از آنکه بهر حال	نوردلی ، سر بسر ، بدورخ چون نار
دلبر نازک دلی ، بناز و ، گه بسوس	آب حیاتی ، بلب ، نیمید برو بار
کودک نازک میان ، توئی ، که ، گه خواب ^۲	حور بهشتی به بر ، بهشت برخسار
غمزه تو ، چون کمان ، ولیک دل آشوب ^۳	چشم تو ، رشک ^۴ غزال و نرگس پر بار
نوش تو ^۵ اندر عقیق ، ناب جگر تاب ^۶	لعل لب ، پر شکر ، ز لولوء شهوار
هجر تو ، اندوه بیز درد و غم انگیز	چنک تو ، صلح سپهر و اختر سیار

۱ - ک . فنای ۲ - ک . جوان ۳ - ق . دل افروز ۴ - ق . اشک ۵ - ک . نور

۶ - ق . ناب جگر

* این قصیده درق . ثبت است و درک . هم چند بیت از آن دیده شد و آنچه در . ک . ثبت بود با ابیات . ق . مقابله شد با این همه قصیده مخدوش و مغلوط است و تصحیح کامل ممکن نگردید .

اصل تو^۱ بخت جوان ، زلطف غم انجام
 بوس تو ، معماری عمر و لهو جوانی
 چوکف شاه جهان ، تو بهر لب ناب
 ملجاء دین ملوک ، کوست در اسلام
 شاه ملک ارسلان ، که هست به شمشیر
 عزت دنیا و دین ، به تیغ جهانگیر
 مقصد چرخ جهان ، به تیغ عدو تاب
 مبدأ عدل و ظفر^۲ ، سپاس در تو
 مایه سود و زیان بخلق شهنشاہ
 آب ز آتش ، سخن شده است و گرفته است
 سحر حلالش ، مال کرده به . . .
 عدل تو ، گنج نشاط و رای ثنا خواه
 تاج توهست ، ای ملک ، بفخر سرافراز
 مهر سپهر کیان ، کف تو در اقلیم
 صدر ملوکی بنام ، شاه ، خداوند
 جان جهانی ، بجان و رای چو خورشید
 چشم^۳ تو چون صاعقه است و بزل جهانگیر
 خلق تو ، چون بوستان ، لطیف روانی
 حلم تو ، کان امان و عفو بر احباب
 مهر تو ، ابر بهار و خلق ثنا خوان
 جود تو ، داد عمر ، بچاره و ناچار
 جبر فراق تو ، هست غایت تیمار^۴
 تیغ شه بحر و بر بهر غم تو کار
 تاج مغیت^۵ ملوک ، شاه جهاندار
 پشت سپاه و بسر بدولت بیدار^۶
 صدر ملوک جهان ، بدست گهر بار
 شاه مخالف شکن ، به لشکر جرار
 اصل کمال و شرف ، به نیکی کردار
 ذات قضا و قدر ، بخواطر هشیار
 رای بلندش ، سپهر عالی وقار
 عزم متینش ، ظفر به بستن بسیار
 جود تو ، دین را پناه و آن را معمار
 تخت ولوای تو ، هست قبله احرار
 کان و کمال هنر ؛ زبانت بگفتار
 باد خزانگی ، بجود ورزی و ایشار
 باد بهاری به غزو و برم ، چو گلزار
 ملک تو چون ، آسمان عالی آثار
 رای تو ، چون چشم خور ، مقسم انوار^۸
 عزم تو ، دین را سپر ، زخنجر اغیار^۹
 رفق تو پیوند جان^{۱۰}

۱ - ق . اصل ۲ - ق . بیمار ک . جز براق ۳ - ک . تاج معین توهست ۴ - ک .
 پشت سپاه و سبز بدولت بیدار ۵ - ق . ماح عدل و ظفر شناس تو در تو ۶ - ک . سحر
 جلاش ۷ - ک . چشم ۸ - ق . حور مقسم انوار ۹ - ک . عیار ۱۰ - این بیت در ق
 ثبت است و در ک . نیست . آخر بیت را موریانه خورده و بهمان صورت ثبت شده

کین تو، باد خزان و مهر طر بناك
 باد بهر جشن و سال عمر و فاجوی^۱
 دولت سعد سپهر هر چه^۲
 با توبه کین ، در مقام فتح پناهند
 دور بهار و خزان ، مطیع تو گشته^۳
 تاج و قبا و کمر دهی و در و زر
 خوار کنی باکیان ، خزینه گه جود
 هست بفضل خدای عمر قوی حال
 عمر توشه ، بی کران بود که باسباب
 زانکه جهان را توئی ؛ معین و دل افروز
 خسرو صاحب قران ، توئی و به تحقیق
 کردها ، تا بود اثیر و جهان را^۴
 شاه زمانه توئی برای و به تدبیر
 حکم کواکب تو، ران . بیازو و شمشیر
 دیر بزی شادمان بگزرز عدو بند
 لطف تو نور بصر دهد به شب تار
 سال تو و عمر تو مبارك و مختار
 پیش تو برده نماز هر دو، رهی وار
 سوی تو کرده نظر ، بخواهش بسیار
 شاخ نو آرد به بر، سخای تو هر بار^۵
 دست تو بندد نقاب محنت غدار
 روی زمین را ز زر بپوشی ، هموار
 سال تو را هست حد ثقل ، پدیدار^۶
 عمر تو را هست هر چه قطره امکار
 نقش بقای^۷ تو را ست خلق خریدار
 پیش تو بندد ، کمر زمانه به زنهار
 دور فلک تا رود بگردش پر گار
 ملك جهان را تودار و^۸ . مگذروم گذار^۹
 صف یلان را تو در، به خنجر خونخوار
 زر مدور بیار بر سر زوار

شاد بمان جاودان ز تیغ ظفر یاب^{۱۰}

فخر سلاطین به بر . به بخشش و پیکار

مدح نصر بن خلیف پادشاه نیمروز

قرین بختم و همواره ، چرخ دایره وار

پیام دولت دادم بشاه دولتیار

۱ - ك . جفاجوی ۲ - این بیت نیز در قیثرت ثبت است و موریانه خورد کی دارد ۳ - ك .
 کشتند ۴ - ق . شاخ نواز ۵ - ك . حد ثقل پدیدار ۶ - ك . نفس بقا ۷ - ك . اسیر و
 جهان را ۸ - ق . بگذر و مگذار ۹ - ملك جهان را تودار ۱۰ - ق . ظفر تاب

که ملک روی جهان را ، چنانکه خواهی گیر
 ملوک روی زمین را ، چنانکه خواهی دار
 برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز
 چو آفتاب ، در آفاق ، نور گستر و نار^۱
 تورا ، از این کمر^۲ ملک بر میان بستن
 جهان گرفتن و بدخواه جستن^۳ است آثار
 تو آن ، بلند نظر ، خسروی که قوت عدل
 ز سیستان برسانیده ، بدریا ، بار
 همی ، ملک همه ، بینند^۴ بر سبیل شگفت
 بیکدگر ، ز پس و پیش بر زمین و یسار
 که تاج دین ملک نیمروز نصر خلاف
 بدست و تیغ ، جهان را ، قرار داد ، قرار
 سزای آنی ، کاز ، آفتاب ، سازی تاج
 ز ماه ، تخت^۵ و ز طاق سپهر ، صفت^۶ بار
 چو روزگار ، بیار است ، تخت ملک بتو
 جهان بداد ، بیاراستی^۷ و دین ، به شعار
 به خسروان ، بنمودی گه ، گرفتن ملک
 طریق رستم دستان و حیدر کرار
 بطوع ، سربخط خدمت تو ، در آرند
 هزار بار ، هزار ازدهای ، مردم خوار
 بیاغ ملک نگر ، تا نهال دولت تو
 چگونه ، شاخ بهم دارد ، از گرانی بار

۱- ق. تار ۲- ق. ف. ک. مگر ۳- ق. ب. خستن ۴- در کلیه نسخ همی
 ملک را به بیند ۵- ب. ز ماه تخت

کنون که هر طرفی، رفت روبهی بطمع
 که تا، برون برد، از مرغزار شیر، شکار
 جهان زخشم تو، آتش گرفت یک دوسه روز
 براو، زدی، به شبیخون، چوا برصاعقه بار
 و گرنه، کار بکام تو، استی، اندر وقت
 سیاست تو، بر آوردی، از زمانه دمار
 چو آفتاب همی تافتی، کشیده حسام
 بر آن سپهر بیابان نورد کوه، گذار
 درفش^۱ و خنجرت، آلوده روی خاک به زهر
 غبار مرکبت، اندوده روی چرخ بقار
 تو آفتاب ملوکی، نه آفتاب فلک
 خود آفتاب فلک را، بجود با تو، چه کار
 در آن هوا که، وزد باد قهر و کینه تو
 غبار، ابر شود، در زمان و ابر، غبار
 هنوز باش، که از بوستان دولت تو
 گلی تمام، نداده است بوی تو^۲ به بهار
 بت از نهیب تو، بشکست رای در قنوج
 ز بیم، قیصر، در رم بگسلد ز نار
 بیارد ابر، بیاد مروت تو، درم
 پذیرد ابر، ز بیم سیاست تو، غبار

در تو، کعبه شاهان روزگار شود
 چنین که، اکنون گشته است، قبله زوار
 بطوع گیرد، بخت سپهر بر دیده
 بجان نویسد، نامت زمانه بر دینار
 ترا مطیع شود، آدمی و دیو پری
 جهان به بینی زیر نگین، سلیمان وار
 هوا نباشند، جز بر مملکت تو محیط
 فلک نهوید، جر بر جوانب تو مدار
 زمین، بکام تو و آسمان، مسخر تو
 بزیار امر، مطیع آن زهفت چیز و چهار
 همیشه، تاخط خوبان، زند ز سبالت سبز
 بگرد نقطه شنگرف، دایره زنگار
 زمین، بگیر و دل دوستان، به مهر به بند
 جهان تو دارو، سر دشمنان، به تیغ بدار
 بملک بخشی، چون رای خویشتن قادر
 به ملک داری، چون بخت خویشتن بیدار^۲
 جهان ز جود و کف همت تو، مستظهر
 تو از جوانی و شادی و ملک، بر خوردار

مدح خواجه ابوالمظفر بو الفتح

ای بخت و بوس، عنبر تر و شکر
غمزه جادوت، کرده‌ما رفسائی^۱
عارض من، بر سرشت مشک بکافور
عنبر^۲ و بادام چشمت، اشک و رخ من
سی و دوتا، اختر تو از بریا قوت
ماهی، اگر ماه را، ز سر و بود قد
سیم سرین تورا، اگر بفروشد
نیست ترا، هیچ تنگدستی و خواری
در کنف جود بوالمظفر بو الفتح
مهتر و مخدوم خواجگان مقدم
رای منیرش، با آفتاب دهد نور
زان؛ سبب خرمی شود، گل و سنبل
ای خردت را جهان پیر مساعد
در دل شادت، قبول خدمت زوار
چشمه خورشید و بر و بحر، به چشمت^۳
رای تو از خاک، بر فروزد خورشید
چیست کمال تو، قاصدی است که هر روز
کوه با مرتو، باروانی^۴ گشتی

وی بلب و زلف، شکر تر و عنبر
تا بخت آورد تار، زلف ترا سر
تالب تو، در دمیده باده بشکر
چون گل بادم، گردد افسر عبهر^۵
ریخت بسی بر دو کهر بای من، اختر
سروی، اگر سرو را، ز ماه بود سر
من، بدو همسنگ تو، فر و شمر مزر
نیز نباشی، بجز عزیز و توانگر
آن، بسیخا دلخوشی نام پیمبر
معتمد، ملک پادشاه مظفر
بخت جوانش، بنو بهار دهد بر
زین، با اثر قیمتی بود در و گوهر
ای هنر ترا، سپهر تند مسخر^۶
خوانده بنام تو، عالم آیت مفر
با کف و طبع و دل تو، نیست برابر
عزم تو در سایه، در نشانند خنجر
بحر به برد تمام؛ عنبر و کندر
باد، ز نهی تو، در سکونت لنگر

۱- ق. ب. ف. غمزه جادوت کرده باز قیاسی ۲- ق. ف. ب. عنبر ۳- ق. ف. ب. عنبر ۴. ق. شد مختصر. ف. کرد مسخر. گشت ۵- ق. ف. به حشمت ۵- ف. باروانی. بادبانی

پاس تو، زان صرصر است، کوبدویدن
از تو دلی یافت؛ خلق سخا لیک^۱
تیغ بُرد بی گنه، سر قلمت را
درسر کلکت، چرا نهاده عروس است
رای تو را، گر بود نشاط بیاده
ورنه، بیاد تو، می خورند، بزرگان
بهر درشتی چرخ، عاجز آزار
روز تو را روزگار، یابد ساعت^۴
ای بهمه ورطه ها، گرفته مرا. دست
کرده مرا نعمت تو قادر مختار
گر بضرورت، سه سال پیش من افتاد
من به ثنای تو، زان فروخته ام جان
وام من. از جود خود بخواه، در این بار
ورنه، تو بر مقتضای عدل کنی حکم
تا عدد گوهر بسیط، چهار است

بر کند، از بیخ، خاک سد سکندر
بیش نیارد، عرض به صمت جوهر
لاجرم، از فعل او؛ بماند مسر^۲
زو متجلی است، ملک شاه بزیور
در فتد از آسمان، ستاره بساغر
شیره انگور، باز خوشه کشد سر^۳
در همه احوال، قادری و مخیر
رای تو را، آفتاب یابد خاور^۵
حال از مال تو رسیده به محور
از بس بسیار بوده عاجز و مضطر
راه طویل، از برای زر مدور
زانکه ندیدم، بجز تو ایچ هنر خر^۶
هم تو، گوا باش، و هم تو، خصم و تو، داور
باز، من و رخت بستن و سفر و ضر
و زبر دشمنت باد، شعله آذر

در دل ناهید^۷ بزم عشق تو، رامش

بر سر خورشید هم، زجاء تو افیر

مدح قاضی القضاات

☆ ای سلسله مشک، فکنده به قمر بر

وی قفل زهره زده، بر درج گهر بر^۸

۱ - ب. خلق سخا لیک. و در سایر نسخ بنحوی است که در متن نوشته شده است ۲ - در

نسخ موجود چنین است ۳ - ب. کند سر ۴ - ب. باید ساعت ۵ - در کلیه نسخ چنین است

۶ - درق. ف. خور ۷ - ق. نو مید ۸ - مونس. بر درج در بر

☆ این قصیده درق بود و نقص داشت اجبارا با نسخه خطی قدیمی مونس الا برار که بشمار

۴۲۵۸ کتابخانه ملی ملک ثبت است و این قصیده در آن موجود است مقابله شد

وصل تو ، کلید در شادی است ولیکن
 من مانده ام از وصل تو ، چون قفل بدر بر^۱
 یارب چه نحیف است ، لب لعل تو آری
 شکر بگدازد ، چو زنی لب ، به شکر بر^۲
 داد است گر از شکر تو ، بوسه نخواهم
 کاید ، ستم از بوسه ، بدان شکر تر بر^۳
 زان عنبر پرتاب ، يك اندر دگری تو
 دریای غم ، موج زند ، يك بدگر بر
 خون جگرم ، بر دورخ از دیده نیالود
 زین آتش افروخته ، بر روی جگر بر
 آنی ، که چو از حجره بدرگاه خرامی
 مه ، منتظر روی تو باشد ، بگذر بر
 وانگه ، چوبه بندی بمیان بر ، کمر زر
 خورشید زند بوسه ، بر آن بند کمر بر
 فردا کمر خدمت ، بو عمر و عمر بند
 وین شعر ز من بنده به عمر تو و عمر بر
 وان نامه حکمی را ، فرمای مثالی
 آن شغل مهیا کن و آن کار ، بسر بر
 آن صدر که چون ، بالشر عرض الفت اوجست^۴
 اورا خطر افزود جلالش به خطر بر
 تاج علما فخر قضاة همه اسلام
 کاسلام ، نهاد از پدرش ، تاج بسر بر

۱ - مونس . چو حلقه بدر بر ۲ - مونس - چو زنی می به شکر بر ۳ - مونس . بر آن
 شکر تر بر ۴ - ق . الفت و جنیبت

از گوهر، اشراف بزرگان جهان است
 واکنون، شرف افزود و کمالش، به هنر بر
 خورشید جلال است، بهر سو که نهد رو
 چون سایه رود، صورت فخرش باثر بر
 گر باغ جلال آب، نیابد ز محالش^۱
 هرگز نه بخندد، گل اقبال ببر بر
 بر چرخ بخندد، به بلندی محل او
 چونانکه قضا خندد، بر عزم قدر بر
 ای ماه تو را،^۲ مهر به جان بود خریدار
 وی جاه تو را، چرخ پیورده بسر بر^۳
 روشن نشد از شمع خرد، جان هنرمند^۴
 تانور نگسترد، کمالت به هنر بر^۵
 بی حزم^۶ تو، از حادثه ایمن نشود خلق
 بی عزم تو، کس چیره نگردد بظفر بر
 گر خلق جهان، طلعت و رای تو به بیند^۷
 یکروز بخندند، بخورشید و مطار بر
 رای تو بر این^۸ ملک، به تدبیر و نصیحت
 آن کرد، که باران بهاری به خضر بر
 مهر تو همی بر دل، احرار نشیند
 زان کینه، که دارد کف راد تو بزر بر

۱ - ق. ز. مجالس ۲ - ق. ای رای تو را ۳ - مونس. به بر ۴ - ق. روشن نشد از
 طبع سرجان هر چند ۵ - مونس تانور بگسترد ۶ - ق. حزم ۷ - مونس. کز خلق جهان
 منفعت رای تو بیند ۸ - مونس در این

ور کینه تو ، سینه دشمن بشکافد
 خون دلش ، آمیخته بینی ، به شرر بر
 آهن که رکاب تو شد و پای تو بوسید
 از فخر ، ترفع نکند ، جز به قمر بر
 ور مدح دل آرای تو بر کوه بخوانند
 اوصاف تو ، در حال بگیرد به حجر بر
 من بنده اگر مدح تو گویم ، به همه عمر
 يك ذره مرا ، رنج نیاید بفکر بر
 چون لطف تو ، هر روز قبولی نهدم نو
 بر حسن قبول ملك شاه شکر بر
 از من به همه حال ، ثنا چشم همیدار
 تا دور همی دارد ، گردون بحدر بر
 از جاه و جلال تو ، زخم طبل بشارت
 هر جا که مرا ؛ چشم در افتد به بشر بر
 تا باد بهاری ، چو در آید بگلستان
 بیند خم^۱ رلفین بتان را ، به شمر بر
 از چرخ قضای تو ، چنان باد که باشد
 فرمان توجاری ، به قضا و به قدر بر
 هر روز تو را حسن و بزرگی و خطر باد
 چونانکه بود جان عدو را ، بخطر بر

مدح محمد بن خطیب (خطیبی)

✽ چومن، بقوت اسلام و نصرت داور
 ز بهر خدمت، بستم کمر بعزم سفر
 مددیح بود، مرا رهبر و سخن، مونس
 امید بود، مرا همره و خرد، یاور
 تن از تکلیف انجام راه، سست و غمین
 دل، از تاسف هجران یار، زیر وزیر
 نشان یافتن دولتسم، رسیده بحد
 هوای ساختن نعمتم، رسیده به مر^۱
 که از نیار پی حرص، چون کشاید امید
 که از هراس ره، جرم چون به بسته گذر
 چو سود، رنج دل از اختلاف، رانم و عزم
 چو شد امل، همی از مهر یار، غالب تر
 نداشت، روی مکر سوی راه، کردن روی
 نبود، چاره بجز، هجر جستن دلبر
 بخواستم ز مجهز، جمازه و آورد
 یکی هیونی، صحرا نورد و کوه سپر
 سبتر کردن و آکنده ران و پهن کفل^۲
 بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر

۱- ق. زمر ۲- ق. سرین

✽ این قصیده علاوه بر مقابله باق. با نسخه هدایت هم مقابله شده است

دوبده از دهنش ، خوشه های مروارید

دمیده از ^۱ کتفش ، برگهای میسنبر

زگوش و گردن و از دست و سینه داشت سلاح ^۲

که آن ، دو فصل ^۳ کمان بود ، و این ، دو کر زوسپر

چو باد ، پای بکوهان او ، در آوردم

ز جای برجست ، آن باد پای که پیگر ^۴

ز جای جستن او ، دیدم و ندیدم بیش

که گوه کوهان گه ، می برید یا ، کر . در ^۵

همی بر آمد ، پرش ز پای ^۶ و رفت چو تیر

شکفت نیست ، که در پای تیر باشد ، پر

چو آفتاب ، عنان را بپاختر بر تافت

زمام او را ، بر تافتیم سوی خاور

رهی به پیش گرفتیم ، که از مخافت آن

بر او نکشت ^۷ فلک ، تاش خون نکشت ؛ جگر

ز حد کوهش ، در صدر آسمان شمشیر

ز نوک خارش ، در عرق ازدها نشتر

ز بس بلندی ، بالای کوه از گفتیم

عجب ، که بسته نشد ، راه گنبد اخضر

مجره ^۸ از بر کوه آنچنان نمود مرا ^۹

که آسمان را ، آسیب او بسوخت مگر

۱ - ه . بر ۲ - ق . صلاح ۳ - ب . ق . فصل ۴ - ه . کوه سپر ۶ - ق .

در کر ۶ - ب . ضخامت راه ۷ - ه . برون نکشت فلک ۸ - ق . ب . مجیره ۹ - ق . از

بر کوهش چنان نمود مرا

مجال پشته او دیده را ، نشد محسوس
 مضیق بیشه او ، وهم را نداد گذر
 چو خواست^۱ شیر ، که بیند نهانیش به عیان
 ز پوستش ، ز من باد باز . برد خیر
 سموم او ، پر سیمرغ را ، بسوخت چنانک
 شد از پریدن محروم ، تا که محشر
 نخست بار ، که صرصر بر او گذشت به جست^۲
 ز هول او . و . از آن پس ، جهنده شد صرصر
 هیون من ، شده ازدشت و کوه او بی رنج^۳
 چنانکه ، باد بود ، بی زیان به بحر و به بر^۴
 بسان ناقه صالح به يك شب ، اندر کوه
 هزار بار ، برون آمد از میان حجر
 خیال آن شب تاریک ، پیش چشم من است^۵
 که آسمان را ، در بحر قی-ر بود ، ق-هر^۶
 شبی که صبحدمش بسته بود . بردم صور
 که هیچگونه ز فردای آن نبود ، خبر^۷
 ز ایستادن انجم ، در او به چشم خرد
 چنان نمود ، که بشکست چرخ را ، چنبر^۸
 من ، از بلندی و تنیدی کوه ، گفته ام آه
 به تیغ کوه ، در آورد ، چرخ را محو
 صراط بود ، مگر راه کم-کشان ، بفلک
 گناه کار ، که بروی به حيله کرد ، گذر

۱- ق . خاست ۲- ق . به خست ۳- ق . از کوه و دشت اوست برنج ۴- ه . ز بحر
 و ز بر ۵- ه . در دو چشم ۶- ه . ممر ۷- ق . اثر ۸- ب . ه . محور

نیافت ' نفس در او هیچ ' فایده ز حیات
 ندیده دیدہ ' در او ایچ ' منفعت ز بصر^۱
 من از تحیر شب ' بی خبر شده ز حواس
 چو از تعجب رہ ' بر در دیده بسته سہر
 نہ جز تفکر فرزانه ' فکر تی^۲ در دل
 نہ جز مدیح خداوند ' نہمتی در سر
 نظام واصل محمد بن خطیب
 کہ محمّدت ' ز خطابش ' گرفت زینت وفر
 بزرگواری کز سیرت مکارم او
 ہمہ مکارم ' بیرون شد ' از سرشت بشر
 در آفتاب سعادت ' ز لطف مایہ نور
 بر آسمان کفایت ' برآی چشمہ خور
 چو رنج و راحت تیرش ' رسیدہ بر ہر نفس
 چو روز روزی ' نامش دویدہ بر ہر در
 غریز نامش ' در جسم افتخار حیات
 عجیب نظمش ' در عقد روزگار در ر
 زمانہ داری ' از نوک کلک او پیدا
 جہان ستانی ' در آب تیغ او مضمّر
 میان روز و شب و آب و خاک و آتش و باد^۳
 موافقت بود ار ' امر او شود داور
 نہ هیچ فضل ' کہ از وی دریغ داشت خدای
 نہ هیچ سعی ' کہ از وی ' بریدہ کرد نظر

خرد، زبس خرد و حلم او، چنان دانست
 که او، برسته است، از بند عنصر و جوهر
 از آنکه باید، چندین گهر ز يك مایه
 نه نیز گنجد، این مایه، در یکی گوهر
 زهی رعایت تو، ملك عدل را زیبا
 زهی، سیاست تو، عدل ملك را در خور
 ز نعمت تو، چه اقبال نيك دید امید
 بدولت تو، چه بازار تیز یافت هنر
 چه کینه دارد، با مال تو سخاوت تو
 که هرگز نشکند، مگر بیاد هدر
 اگر چه از شفقت بود، کاو تو را فرمود
 که ملك فانی، بفروش و ملك باقی خر
 تو نیز، خود را، عاجز مبین بدست سخا
 صلاح جود، چو دیدی فساد بخل، نگر
 تو گر همی، غم فردا ز بهر جود خوری
 ز بهر سائل، باری فرو مایست، بخور
 تو را که، جنس بدیع است و جز تو را کس نیست
 بصبر و شرم و حیا^۱ از سخا، سخن گستر^۲
 بذاك مردار، اکنون ز غایت کف تو^۳
 ترنج زرین روید، ز خاك بار آور
 بنزد خلق تو، از خلقت سپهر جفا
 بماند سهم تو، در سیرت زمانه نظر

زخامه تو ، سبك خيز خواست ، نعمت خيز
 زخنجر تو ، گران خواب خفت فتنه و شر
 بدولت تو ، قوی حال شد حسام و قلم
 زرايت تو ، بدو . نام گشت فتح و ظفر
 در آن مصاف ، كه از حرص جنگ و فتنه كين^۱
 فرو نشيند ، گرز پدر به مغز پسر
 شود ز گرز ، سوار آب و خاك سنك و هوا^۲
 بود ز گشته و خون ، دشت و كوه غار ، شمر
 فلك بود ، متحير ز سوزش عالم
 زمين شود ، متحرك ز جنبش لشكر
 ز خاك تيره ، كني رزم خواه را بالين
 ز خون تازه كني ، جنگجوی را بستر^۳
 حسام تو ، مدد نصرت هزار سپاه
 خدنگ تو ، سبب نصرت هزار نفر
 نگار خانه كني ، غار و بتكده كهسار
 ز پاره پاره سلاح و زگونه گونه صور
 زبان رمح و سر ناخپ تو ، بر گيرند
 طريق خامه مانى و رنده آذر
 اگر گذر كند ، آن ساعت از بر تو سحاب
 ز هول خون شود ، اندر دل سحاب مطر
 هنوز نشده ، خاكى ز نعل اسب تو گرم
 هنوز نشده ، هوئى ز خوى اسب تو تر

هزار پیگر، گسترده باشی اندر خون
 بدان دو پیگر خونخواره بدن گستر
 بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب^۱
 بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر^۲
 نعوذ بالله اگر یاد او کند^۳ یا جوج
 بریده گردن صد جای سد اسکندر
 نخست روز^۴ که برگاه او گذشت^۵ فلک
 بریده ساخت، شب و روز راز یکدیگر^۶
 همی بدفتر، بردم صفات رزم تو را^۷
 بدو رسیدم، خون شد مداد در دفتر^۸
 اگر نه جود تو، بودی معین فکرت من
 بوصف تیغ تو، بردی ضمیر من کیفر
 به پیش تیر تو، چه پوست باد چه جوشن
 به زخم گرز تو، بر سر چه موی چه مغفر
 چو شست بیند در حلق خود، سنان تو خصم
 اگر چو ماهی، پر درع زاید، از مادر
 بهند و سند بر، تاختن چو ابر بهار
 بجای آب، همی خون برانی اندر جر
 هوای شرق، بزیر غبار مرکب توست
 از آن بشرق، فرو تر بود خسوف قمر
 در این ولایت، رسمی نهاد خنجر تو
 که هر که راه زدی، راه ناز گشت ایـدر

۱ - ق. صورت او ۲ - ق. کوی خضر ۳ - ق. یاد او برد ۴ - ق. نخست بار
 که بر کان ۵ - ق. بریده دید شب و روز ۶ - ق. زهی ۷ - ق. بدو رسید و چون شده مداد

همان دیار مخوف است، کاندرا او رو باه

شکار بستدی، از چنك شیر شرزه نر

کنون، ز خنجر نیلو فریت، چون باشد

که طشت پرزر، بر سر نهند چون عبهر

هنوز، باش، که از آتش سیاست تو

نصیب دشمن، چون آمده است خاکستر

ولایت تو چنان گردد، از رعایت تو

که غول خادم گمراه را، بود رهبر

جهانیان را معلوم شد، که از تو جهان

چنان شود که نپرسد ز روزگار عمر

همی ز تیغ تو سازند سایه تا نبرد

ز خنجر ستم روز گارشان، خنجر

در آن دیار، که مردانش در رضای تواند

قضای بد، چو زنان است عاجز و مضطر

نه برگزاف، شه، نیک روز کشور گیر

همی دهد، به تو، هر روز بهری از کشور

تو را، به حاکمی سند تهنیت چه کنیم

که گشت، از هنر هند در زمانه، سمر^۱

همه ممالك مشرق، سپرده گیر بتو

چو هندی بر تو نوشتند، سند را چه نظر

چو مرد برفلك از بخت چیره دستی یافت

به بنده بودن او، اقتدا کند اختر

جهان بکام دل توست، هیچ عذر میار

از او چنانکه بخواهی، نصیب خویش ببر

۱- ق. که از هنر که شدت از تو در زمانه نمر

تورا جلال قربن است و ذوالجلال معین

زمانه یارو ، ملک مونس و فلک یاور

اگر نهال نشانی بعز دولت خویش

دهد^۱ ستاره بجای شکوفه ها ز شجر

بنام نصرت ، بختی بذات ، نصرت ، یاب

به کلک ، لشکرداری ، به تیغ ، لشکر در

بزرگوارا ، عشق مروت تو مرا

فراق مادر ، و معشوق داد و هجر پدر

اگرچه بنگری ، از هول این هوای عفن

فتاده جان و دلم ، هر دو در بلا و فکر

بدولت تو ، ترسم من از زمان وهوا

که من چو مدح تو ، گویم بسوی زیم‌ضرر

چو درد ساز دم‌دح تو ، جای باید ساخت

سمندر اندر آب و نهنگ در آذر

بجای جامه ، مرا بدره دوخت دست قضا

بجای سفره ، مرا صره داد دست قدر

بجان ، ثنای تو بخردم و پیروردم

وز آنکه بودی ، مدحت خرد رهی پرور

کنون ، ز فخر بنازم ، چو ماه برگردون

کنون ، ز لهو بیالم ، چو سرو در کשמ

هر آینه الفت کرده باشد از دانش

کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر

همیشه ، تا نبود خاک را ، نفوذ هوا

همیشه ، تا نبود آب را ، شعاع و شرر^۲

ظفر ، بخندد ، تا خون بگرید از شمشیر
 اسف بگرید ، تاهمی بخندد ، از ساغر
 ز فرع لہو تو ، باد اصل خنده لب یاز
 ز خون خصم تو ، باد آب دیدہ ، خنجر
 بعدل تو ، دل قومی چوباد ، در بستان
 زجود تو ، تن خلقی ، چو باغ در آذر

❖ قصیدہ مصنوعہ ❖

سپید روی و سیه زلف و چشمت ، ای دلبر
 یکی ، گل است ودوم سنبل و سوم ، عنبر
 همیشه ، از لب و دندان و از بورت ، خجلند
 یکی ، عقیق ودوم لولوء و سوم ، مرمر
 کشیدہ قد و سرین و میانیت ، هست مقیم
 یکی بلند و دوم فربه و سوم ، لاغر
 زعارض و بروقت ، سه چیز هست بر شک
 یکی ، بنفشہ دوم نرگس و سوم ، عرعر
 سه چیز دارد ، در خم زلف تو ، ماوا
 یکی ، شگنج ودوم حلقہ و سوم ، چنبر
 نسیم ولون و مزہ ، از لب تو خواهد وام
 یکی ، شراب و دوم لالہ و سیم ، شکر
 ز زلف و از لب و خط تو ، میدهند نشان
 یکی ، زمشک ودوم غالیہ و سوم ، عنبر

سهیل و مشتری و زهره ، از خط تو کشند
 یکی ، مضمی و دوم روشنی سوم ، انور
 زلف و ازلب و رخسار تو ، سمر شده اند
 یکی ، ختا و دوم شکر و سوم ششتر
 زغمزه تو ، سه چیزند ، مانده در خجالت
 یکی سنان و دوم ناخچ و سوم ، خنجر
 چنانکه هست ، زسه چیز ، خواجه . سه چیز
 یکی ، کلام و دوم عالی و سوم ، اختر
 سه چیز دارد ، طمغاج و حجت از دولت
 یکی ، کلام و دوم دانش و سوم ، گوهر
 بزرگواری ، کاباد ، از سه چیز شده است
 یکی ، کلام و دوم حضرت و سوم ، کشور
 غلام ر چاکر و بنده ، بخدمت تو شدند
 یکی ، بزرگ ، دوم مهمتر و سوم ، کمتر
 سه لفظ گوید ، دولت تو را همیشه مقیم
 یکی ، بمان و دوم باش و از سوم ، بر خور
 که آن میر ، که مکر حله طبع و خشم توشد
 یکی ، ز خاک و دوم از هوا سوم ، آذر
 زاصل جود و خرد ، مانده آن سه نام بزرگ
 یکی ، مسیح و دوم حاتم و سوم ، حیدر
 صریر کلاک تو خواهد ، سه چیز بر بدخواه
 یکی ، سموم و دوم صاعقه سوم ، صرصر

تو را ، به خصم سعادت ، سه چیز فرماید
 یکی ، بگیر و دوم بر کن و سوم ، جان بر
 سه چیز نیست ، تو را در جهان دگر همه هست
 یکی ، ریا و دوم زفتی و سوم ، منکر
 رهی شده است ، در این شهر . ای مکان سخا
 یکی ، نژند و دوم عاجز و سوم ، مضطر
 ز نور رای تو ، گردد فلک به پیش رهی
 یکی ، سریر و دوم طارم و سوم ، افسر
 همیشه ، تا که جهان را مدار هست سه چیز
 یکی ، ز جان و دوم از عرض سوم ، جوهر
 مدام ، دولت و اقبال و بخت بادت ، بیش
 یکی ، غلام و دوم بنده و سوم ، چاکر

مدح یکی از صدور

☆ ای زهنر ، عزم تو عین الصواب	وی ز شرف ، بزم تو دار القرار
ای شده از خلق ، چو ماه از نجوم	وی ز همه ملک ، چو لیل و نهار
ای ، ز تو اعقاب تو ، پر احتشام	وی ، بتو اسلاف تو ، پر افتخار
ای بسخن عز ^۱ کمال و هنر	وی ، به سخا جان صغار و کبار
ای ، غرض قاعده ^۲ هفت و شش	وی ، به سبب فائده پنج و چار

۱ - ب . عمر ۲ - ق . فائده

☆ این قصیده در کلیه نسخی که نگارنده دیده است به همین صورت ثبت است و پیدا است که قسمتی از ابتدای قصیده از میان رفته است

وی، زمروت خردت، طبع خواه
 وی، ز کفایت به مهمات ملک
 تیغ تو، برقی است خماهن گذر
 باد، که بر آب حسامت گذشت
 شیر، که باریدن گرز تو دید
 گربه، که از شیر زبان بوی برد
 دوستی گربه، ز ایمان نبود
 نادره شخصی، که در اوصاف او
 مکتحل از چیست، چنان چشم او
 آری، کرد. سُم شبیدیز تو
 کبر کجا گردی، هرگز پلنک
 شیفته خواب حیا شد، چنانک
 شیر فلک، خوار شد آنجا که بود
 خوار دل شیر، بچنگال اوست
 پیگرش، از مشک، شدوزعفران
 زرد و سیه، چون قلم توست از آن
 بخت، ز تعظیم و شرف بافته
 بوده سپهر امر تورا، منتظر
 گرت نبوسیدی، عنصر رکاب
 ورت نبایستی، بهر از نبات
 ور ز جمال تو، نبردی نصیب
 طبع تو، گر باز نه بستی بچرخ

وی، ز تواضع شرفت^۱ جان سپار
 معتمد و موتمن و مستشار
 اسب تو، برقی است نواحی گذار^۲
 زود شود، نقش بت اندر بهار
 پیش نه بیند، مگر اطراف غار
 تیز نباشد، که نداند فرار
 خواجه شیری که زدی ذوالفقار
 شعر من، از شعری پوشد شعار
 گرز زبان، سرمه ندارد نگار
 سرمه گشید ستنش، باری هزار
 گربندی، چون تو بروز شکار
 هست مگر، طعمه او گو گذار
 پنجه آن، شیر در، شیر خوار
 زان نشود، پنجه او شیر خوار
 صورتش، از آهن و زر عیار
 فعل قوی دارد و شخصی نزار
 کسوت اقبال تو، از پود و تار
 برده جهان، دور تورا، انتظار
 طبع، ز تر کیب نگشتی، سوار
 بحر بخورشید، ندادی بخار
 روح بدن را، نشدی خواستار
 چرخ، زمانی نشدی، مستعار

دانم ، خواجه که تو دانی و من
 مهر تو ، با قطره خون دلم
 هرچه بنظم آرم ، جز مدح تو
 تا نبود ، فعل طبایع نهان
 ذات تو را ، بنده ام از هر شمار
 سجده کنند ، پیش دلم چند بار
 لفظ ، شود خسته و معنی ، فکار
 تا نشود ، سورت روح آشکار
 طبع سخن را ، به سخا زنده کن
 روح سخا را ، به سخن زنده دار

مدح خواجه بوالمظفر بو الفتح

✽ بسعد موفاست ، بخت موافر
 ز اقبال این پیشکار سلاطین
 ظهیر ملوک ، آفتاب خلافت
 نظام ملوک و کمال کفایت
 حسین آنکه ، صدوزارت زرایش
 جهان منتظر بود ، ایام او را
 کنون ، عدل را بخشد از رای روشن
 فلک را ، بر افزون شود ، نور قدرت
 شود ، ماه ، آن ، حیرت شمس لامع
 قدومش ، سپهری است احوال گردان
 بهار ممالک ، بدو خوش بدان شد
 بدریا گذر ، تا به بینای ز مهرش
 و گر چند ، پیش دل و دست صاحب
 ز هفت آسمان ، قسمت هفت کشور
 بر احوال این صاحب ملک ؛ پرور
 مجیر دول ، قطب دین ، پیمبر
 نبات حیات و ظفر و بوالمظفر
 همی نور بخشد ، بمهر منور
 چو خلق دوم را ، سپهر مدور
 کنون ، ملک را بندد از عدل ، زیور
 جهان را ، دگرگون شود زینت و فر
 شود خاک ، این ، غیرت مشک از فر
 قرارش ، جهانی است اقبال گستر
 که چون ، ابر باز آمد از بحر اخضر
 شده خاک و خون ، اندر و آب و عنبر
 بدل شد ، همی نام دریا بفرغر

صدف چون شنیدست ، لفظ بدیعش
 زهی ، قوت پادشاهان گیتی
 زنیك اختری ، بر سپهری رسیدی
 دوات تو را ، شادی پیشکاری
 توئی گردن کار و دریای صورت
 تودانی ، که این ملک بحری است کاورا
 تجارت ، توان گرد بر ساحل او
 بدین باز گشتن ، نبخشند نامی
 بضاعت ، در او فتح باشد چو باشد
 بجائی رسان ، کار این مملکت را
 زراهی که خورشید ملک است ، نامش
 بدان ، کهر با پیگر چرخ چهره
 تو را حسن رای خداوند گیتی
 بحکمت ، جهان ، در دهد تن طاعت
 به مهر تو ، سیمرغ پرواز جوید
 بزرگا ، ز بر گشتن ، روز جاهت
 زمین ، چون تو را دید ، صدر زمانه
 که از لاله و سبزه ، چون آسمانی
 بصحراش ، دیباست بر نقش مانی
 ستاک درختانش ، نفس معین
 چو رسم تو ، سرو روانش مزین
 چو چشمانت^۱ مخمور شد شاخ نرکس

زباران ، نگیرد کنون ، حمل گوهر
 زهی ، قبله تاجداران لشکر
 که گردون ، رکابت ببوسد باختر
 اگر ، منکسف گرددی ، چشمه خور
 بدریای معنی ، تو را بود رهبر
 ندیده ، خردمند و وهم معبر
 که مایه خرد باشد و سود مفخر
 که خوانند از این پس ، مرا و را توانگر
 ز عزم و قار تو گشتی و لشکر
 که در بانت را ، عار باشد ز قیصر
 به تاثیر کن ، خاک این مرز از زر
 رخ دوستان کن ، چو یاقوت احمر
 سر سروان جهان گرد ، - یکسر
 بامرت ، فلک سر در آرد به جنب
 بعدل تو ، سیراب گردد سمندر
 جهان را ، به نوروز جاه است دیگر
 ز فخر تو ، با آسمان شد برابر
 پر اختر شد ، از باختر تا بخاور
 به مینوست ، میناست پر گوهر تر
 هوای گلستانش ، جان مصور
 چو خلق تو ، باد وزانش معطر
 چو بارانت^۲ گل ، پر زمل گرد ساغر

بخواه آن ، به پابندگی آب حیوان
 بسازاندرین ، جشن نوروز ، بزمی
 زمین را ، با غیار هسپار و بسپر
 از این بنده ، این هایه ، از سحرستان
 که باغی است ، بر پیکر حور صورت
 چنین شعر زیبا پرداخت بنده
 همی ، تا سخن ، نام گیرد به معنی
 بهر لحظه ، چون نام خود باش ، نیکو

بنوش این ، به پاگیزی ، آب کوثر
 که حورش ، بخوشی زند ، بوسه بر در
 جهان را ، در اقبال بگذار و بگذر^۱
 بفضل اندرین ، آیت فخر بنگر
 بهاری است ، بر صورت حور پیکر
 نه چونانگه ، شایدش خواندن مزور
 همی ، تا عرض ، هایه آرد بجوهر^۲
 بهر کار ، چون کنیت خود ، مظهر

بفخر از خداوند گیتی ، غنی شو

ز اقبال شاه ، جهاندار ، بر خور

لغز

و مدح سلطان مغیث الدین عضدالدوله شیرزاد «فنا خسرو»

ای نگار پاك گوهر ، وی بت یاقوت سار^۳
 آتش عنبر دخانی ، عنبر آتش بخار
 سیم داری ، در میان اندر دهان ، یاقوت سرخ
 مار داری ، در گلو^۴ اندر زبان ، دندان مار

۱- ق . مکندر و مکذار ۲- ق . باید آرد ۳- ه . ب . ای نگار کهر با پیکر بت یاقوت
 سار ۴- ه . در گلو و در زبان

آفتاب چرخ سوزی ، وشهاب ناربخش^۱
 شنبلیله گل گذاری ، خیز ران لاله زار^۲
 سلسله سمین ، اندر پای زرین ریخته^۳
 کرده ، معجز بر سر ، از يك پاره لعل، آبدار^۴
 مشتری روئی و گوئی ، عاشقی بر روی خویش
 زان چومه رویان ، مدام آئینه باشد با تو یار
 چون تواند جلوه آئی ، چون سپهر نوعروس
 چون تو اندر خنده آئی ، چون بهرم نوبهار^۵
 سوسن زرین ، بر آری از دل سیمین زمین
 تخت^۶ سیمین را ، کنی کاورسه زرین نثار
 ای ، ز روی گل که چون نیلو فراندر آبگیر
 روی را ، با چشمه خورشید باشد سازگار
 مادرت را ، نیش در دم بود ونوش اندر دهان
 چون تو ، نیش اندر دهان داری ونوش اندر کنار
 و برادرت ، از لبان دلبران دارد نشان
 چون تو ، تیغت را زجان بیدلان باشد شعار^۷
 چون تو ، خود را زنده گردانی ، بجان خویشتم
 بس تو ، در دنیا تناسخ ، حجت آری استوار
 بوالعجب مشاطه ای داری و جاد و خازنی
 طرفه مرغی ، کو ، گذارد باتو از منقار کار
 چون ، ز قصد جان تو ، نقصان پذیرد عمر تو
 در زمانت ، زنده گرداند ، بزخم ذوالفقار

۱ - ق. ماه بخت ۲ - ق. شنبلیله ۳ - ق. ساخته ۴ - ق. کرده مهری بر سرازیک پاره

۵ - ه. همی ۶ - ق. ای نوبهار ۷ - ق. بخت سیمین

دست موسی شد، لبّت، از فر آن کاز ابتدا
امتحان را بوسه دادی، بر نگین شهریار
گلبن انسی و بزم پادشاهانت، چمن
سرو اقبالی و صدر خسروانت، جویبار
راست گوئی، تیر خصمی، کز نهیب رزم شاه
شد، خدنگش تن گذار و گشت پیکان کلك خوار^۱
بدراُمت، میرمیران، آنکه خورشید فلك
چون هلال آید، بخدمت پیش تخت او زبار
یا نه تیر حامه مختارئی کاندَر بنانش
وصف مهر و کین بدیدی و پزیرفتی نثار^۲
بازوی دولت، مغيث الدین فناخسرو که هست
حد شمشیرش، فنای خسروان روزگار
شمس ملت شاه شاهنشاه پوئی^۳ آنکه هست
بوی خلق و نور رایش مشك و شمس روزگار^۴
زان شهاب خویش خواند او را امیر المومنین
کو بر آورد از سر دیوان مستنصر دمار^۵
ساخت رمحش پوست را بر قالب ملحد قفس
کرد کلكش، چشم را بر دیده مشرك حصار
كلك زردش، باغ نهمت سبز گرداند؛ همی
تیغ سبزش، چهره بت، زرد کرد، اندر بهار
علم از او، برداشت رسم و جهل از او، بنهاد سر
جود از او، بگشاد چشم و بخل از او، بر بست بار

۱- ق. ملك خوار ۲. ق. بس بدور روزگار ۳. ه. توران ۴. ق. شمس و آهوی تتار
۵- ق. ایران مستنصر

بخت و دولت را ، فراوان داشتند ، از بهر او
 روزگار اندر توقف ، آسمان در انتظار
 هر که را جانی دهی ، هم با تو بدهد جان خویش
 هر که را بوسی دهی ، همچون تو گردد پرنegar
 هر که یمن و یسر جوید ، ز اتفاق خدمتش
 نعمتش ، بوسد یمین و دولتش بخشد یسار
 چون بدیدندش ، چنانش یافتند از بس شرف
 کان بجانش طبع خواهد این به طبعش جانسپار
 کس همی بخشد ، بهر کس خواسته نا خواسته
 پس چرا باشد ، همیشه خواستار و خواستار
 هشت چرخ و هفت انجم ، چار طبع و پنج حس
 بر محل و رای و حکم و امر او ، دارد مدار
 راست گویم ، کاز محل و رای و حکم و امر او
 آن نه است ، این هشت و آن پنج است و این برش قرار
 امر و نهی و عزم و حزمش آب و نار و خاک و باد
 عفو و خشم و مهر و کینش ، نام و ننگ و فخر و عار
 مدح او ، یاقوت عز و لفظ او یا قوت قدر
 کلام او ، یاقوت رنگ ، و تیغ او یاقوت بار
 آفتاب ، از تیغ او ، چون آسمان گردد کبود
 و آسمان از ، پاس او چون ، ماه نو گردد ، نزار
 * چون دواند سوسن اندر حلق برک ارغوان
 چون کند نیلو فر اندر مغز فعل کو کنار
 ای خرد را ، پایمزد^۱ وای ثنارا دستگاه
 هم ، ثنارا ، پای بندی ، هم خرد را ، دست دار

طبع و دولت را، صلاحی کون و بدعت را فساد
 ملک دنیا را، عمادی گوهر دین را، عیار
 آن سپهر آفتابی، کاز محل رای تو
 آسمان، اندر حجاب است آفتاب اندر غبار
 خسرو سیارگان، اندر پناه عدل تو
 يك رهی، هر سال کرد چرخ بر گردد، سوار
 ورنه، باخشم، نیارستی که شیر آسمان
 زود بجهد، چون به بیند باد گرز کاو سرا
 عاریت کرد از تو خلقت ز ابتدای دور کون
 چرخ بی تو، مبتدی شد دهر با تو مستعار
 در کمال ابداع بودی، فوق روحانی ولیک
 خود خط محسوس، بر معقول گردی اختیار
 از برای ماده چرخ کمال و طبع جود
 نفس کلی دیدنی گشتی، و عقلش آشکار
 چرخ را، دادی علو و شمس را دادی سخا
 خاک را، دادی نبات و کوه را، دادی وقار
 بنده بایستی همی زان از پس میلاد تو
 گوهر مردم نپذیرفت از مسائل اختصار
 پیگر کین تو و پیراهن احسان توست
 این دو حال مختلف، کش لیل خوانند و نهار
 آب، چون حزم تو گشتی، گر نیارودی عرق
 نار، چون عزم تو بودی، گر بدانستی قرار
 چون دماند، سوسن اندر خاک برك ارغوان
 چون کند نیلوفر، اندر مغز فعل کوکنار

تف حمله، صورت مردان بیاندازد به نیل
 کرد میدان، چهره گردون فرو شوید بقار
 موم گردد، قالب روئین تنان، اندر زره
 وانکه از حلقه نشان گیرد، چوپشت سوسمار
 گرد پنداری، سحاب است از بر دریای خون
 مرکبان گوئی، نهنگانند بر، دریا کنار
 پیش رمحت، کوب از گردون، فروریزد چو برک
 زیر گرزت، کوه بنداز بند، بگشاید چومار
 بادرا، کحلی کنی، زان اشهب شبیدیز رنک
 خاک را، خیری کنی، زان پرنیان سبز کار
 پردلان، درخوی چوموسی درنشیب رود نیل
 گشتگان در خون، چومستان در میان لاله زار
 از میان غار، موج خون بر افرازی بکوه
 وز مسام کوه، سیل خون فرو ریزی بغار
 دین و دولت را، عظیم اصلی است اندر تیغ تو
 شاد باش، ای از عظیم الدوایه، دین را یادگار
 گرد مدحت، چون برانم کر نبندی گفتگو
 پیش عقل من، فرو بسته است وصف ترهگذار
 در بزرگی، بی شمار آمد، بزرک آثار تو
 باد بر تخت بقا، قلب شمارت بی شمار
 هر جوان، کاندر جهان است، ای خداوند جهان
 کو، به نثر اندر، مسیر است و به نظم، اندر مسار
 من همی دعوی کنم، کاندر طریق فارسی
 آتش و آبم، من و ایشان، دخوانند و شرار

و رکسی گوید، که این دعوی به معنی راست نیست
 کو چنین وصفی، پرداز و چنین معنی بیار
 چند گویند، این جوان را، پیش تخت پادشاه
 بود بوسعد و بدان، از شهر خود کرافتخار
 زین نیاندیشند، کاین شاه جوان رادر پناه
 بنده زبید، کش چومن شاگرد باشد صدهزار
 آخر افتد، برگذر، شیری چوپی بندد بکور
 تا قیامت، بی شکی خلی نماند مرغ-زار
 خسروا، سالی مرا فرموده، اینجا بباش
 تا چنانکه، باز گردانم که کردی کامکار
 اندرین سالی، بکوشم کاز مزاج طبع خویش
 بیست معنی مدح خوانم، همچو در شاهوار
 من نکردم ممتحن، و زینهار تو مرا
 هرچه، آن مشکل تراست، ازامتحان کن زینهار
 تا با مرونی باشد، عدل با ترتیب و رسم
 تا برای وتیغ، گردد ملک بی عیب و عوار
 عدل بی امر تو، قاصر باد و بی نهی تو سست
 ملک، بی رأی تو ناقص باد و بی تیغ تو خوار
 تا بود، بر چار عنصر چار ترکیب جهان
 چار چیز، از چار چیزت، رفته باد اندر چهار
 مرکب، از هامون بگردون، بنده از در که، به تخت
 ناصح، از ایوان بکیوان، حاسد، از منبر، بدار

وصف بهار و مدح خواجه مظفر بو الفتح

شاهانه گشت، گسوت صحرا و لاله زار^۱

تا، جامه ملمع رومی شد، از بهار^۲

سیماب بود، برف که چون رفت از او بماند^۳

شنکرف رومی و زر صافی، بلاله زار

کس را کمان نبود، که از گوهر بلور

فیروزه خوش آید^۴ و یاقوت آبدار

هست آبدان، زعکس گل و آسمان زابر

روز^۵ چرا غدار و شب شبچرا غدار

از مرغزار، شیر نر، آهنگ غار گرد

بر^۶ کوه دید، لاله چو اعلام شهریار

چون خسرو سپهر، کند رای اوج خویش

لابد، بدل شود، همه احوال روزگار

حوران^۷ باغ، باز کنند از نشاط او

لب ها و چشم های پر از خنده و خمار

برده شکوفه، ره، بسر شاخ یاسمین^۸

از دخل باد، بوسه بر او زد، هزار بار^۹

چون باد، دید در قدح لاله، مشک تر^{۱۰}

پر کرد، آستین و برش را، بمرغزار^{۱۱}

۱ - ق. کوهسار ۲ - ق. ف. آشکار ۳ - ق. ف. ازو نماند ۴ - ب. ك. آمد

۵. ق. روزی ۶ - ق. کز کوه ۷ - ب. خوبان ۸ - ق. ف. بردیده شکوفه زند شاخ

یاسمین ۹ - ق. ف. از دخل باد بوسه بروزی هزار بار ۱۰ ق. ف. چون بر نهید بدحت او

لاله مشک ابر ۱۱ - ق. ف. باد آستین زنده اثرش را بمرغزار

بلبل ، بگوش دوست^۱ رساند ، حدیث دوست
 کلبن ، بچشم یار ، رساند خیال یار^۲
 خاک نگار گیر^۳ ز ابر نگار کر
 خواند بروی خویشش و گوید که زینهار^۴
 روی مرا ، طراوت باقی ده و برو
 او صاف کد خدای و سپاه^۵ ملک ، بیار
 بوالفتح بافتوح مظفر که چون ظفر
 بر کام دل ، بسعی هنر گشت کامکار^۶
 سر دفتر صدور و خداوند اهل فصل
 صبح بزرگواری و ترکیب افتخار
 شافی تر از ، کفایت و کافی تر از خرد
 زیبا تر از ، مروت و میمون تر از یسار
 تدبیر او ، برون برد ، از کارها خلل
 آئین او ، جدا کند ، از کارها^۷ عوار
 علمش ، بو هم در پی اندیشه ها رسد
 تاراز های خلق ، بر از گردد آشکار
 دریا ، اگر بقوت ، چون طبع اوستی
 نتواندی کشید ، بخود ابر ، از بخار^۸

۱- ق . بگوش هوش ۲- ق . خیال یار . ف . خیال بار ۳- ب . خاک و نگار
 کیسه ۴- ب . خواند بروی خواهش و گوید بزینهار ۵- ق . ف . سپهر ۶- ق . رشته
 ها ۷- ف . زشت ها ۸- ق . نتوانی کشید باو مهر از بخار
 * فقط درق . ثبت است

گردد هنر ، به تقویت علم او تمام ^۱
 گیرد خرد ، به تربیت طبع او عیار
 با عزم اوست ، گردش ایام را وفاق
 با حزم اوست ، جنبش افلاک را مدار
 مهرش کند ، بر آب روان نام او رقم
 حلمش دهد ، بآینه سیماب را قرار
 از رای پاک اوست ، مگر آتش انیر
 گاز دود ، صاف ^۲ باشد و پاکیزه از شرار
 اهل قلم ، پیاده ببودند ^۳ در هنر
 زانکه ، که خامه گشت ، برانگشت اوسوار
 آفاق را ، بیان بزرگی است فعل او
 رسمش بکیرد ^۴ اصل بزرگی ، نگاهدار
 آزاد مردی و خرد و شرم او ، گواست ^۵
 کان طبع را ، ز لطف سرشت آفریدگار
 از مدح ^۶ اوست فایده مکرمیت پدید
 و ز نام اوست ، قاعده ^۷ حُصْمَت استوار
 ای مهتری ، که از خرد و اعتقاد توست
 بر فرق دانش ، افسر و براسب دین سوار ^۸
 دانش ، دلیل تو است و کفایت ، نشان تو
 در طبع ها ، ز فرع تو اصلی است استوار

۱ - ق . به تقویت ملک او تمام ۲ - ب . گردود پاک ۳ - ق . بتواند ۴ - ق . ف
 رسمش ۵ - ب . آزادی دل و خرد و شرم ۶ - ق . از فکر ۷ - ق . قائده ۸ - ق . برفرق
 دانش افسر و در دست این سوار

فخری که نیست ، مرجع اسناد آن به تو
 باشد ، به نزد عقل ، فرومایه تر ز عار
 نکست لوح شاعر ، زادرار صدر تو^۱
 تا آرز ، با امید ، به پیوست کارزار^۲
 گوئی ، به خیر عاشق جودی^۳ وزین قبل
 آزاد بندگیت ، بجوید به اختیار^۴
 گر طبع ، کنیه تو سکالد مزاج او
 چون گرد باد ، گرد خود اندر کشد غبار
^۵ پیش از درست عزم تو ، و حجت قویت
 بیمار بوده عقل ، بطبع و به تن نزار
 دید آسمان ، که گوهر تو خیزد^۶ از زمین
 گرد سرش ، بگشت و پیرو درکنار
 زان روز باز ، کاین ملک راد ملک بخش
 فرمود ، بهر ساختن خلعت تو کار
 اسب و ستام و جامه ، ز بهر تو بوده اند
 در آخور و خزانه و ، بخت^۷ اندر انتظار
 زیرا ، ز تو عزیری دیدند ، پیش از این
 در چشم شاه بودند ، از جود شاه خوار

۱ - ق . ف . بگست فوج شاعر وزائر زقدر تو ۲ - ق . تا از تو با امید نه پیوست
 لاله زار ۳ - ق . گوئی به خیر ۴ - ق . بندگیت نجوید با اختیار ۵ - من از درت ۶ - ب .
 خاست از زمین ۷ - ق . تخت

اکنون، زء-ز خدمتت، این هر سه یافتند^۱
 اصل، از چهار فرع بلند بزرگوار
 اسب از جلال^۲ نعل، ستام از شرف دوال
 کسوت. زبخت، دولت تا امید بود و تار^۳
 شاگرد پیشکار تو. استادی خرد^۴
 هرگز بدان نداشت، که باشند خواستار
 ترك سرای شاه و دبوس و ستام زر
 فرمان های مطلق دیوان صدر بار
 کوتاه دستی تو و اندیشه بلند
 این شغل ها، نهاد بر این رسم ها قرار
 اکنون، سیاست تو، بفرمان پادشاه
 رسم تو را، ز حشمت باقی؛ نهد شرار
 در ملك هر که، چشم گشاد است و کامران
 کوشش بامرهای تو باشد در اضطرار^۵
 داری به بذل کردن و فرمان گذاردن
 دستی، چو آفتاب و زبانی، چو ذوالفقار
 مردان بی هنر، ز قوی رای های تو
 از عیب وضعف^۶ خویش، گرفتند اعتبار
 چون نوبت هنر، بگذاری همی بکس
 ایام را، چنانکه تو خواهی، چنان گذار

۱ - ب. اکنون ز خدمت تو این سه بر تافتند ۲ - ق. اسب از خیال ۳ - ق. باشد بسود و
 بار ۴ - ق. شاگرد پیشکاری استادی و خرد ۵ - ق. با اضطرار ۶ - ب. در عیب وصف
 خویش

فصل مه صیام^۷ و شب قدر و روز عید
 باد . از خدای ، برتن و برجان تو نثار
 روز شمار بخشش و فضل خدای باد
 ای در زمانه ، بخشش و فضل تو بی شمار
 تا چرخ^۲ هفت اصل بود ، اصل چهار فرع
 تا بنده باد ، فرع چهار اصلت از چهار
 از بینخ فضل شاخ و ز شاخ کمال بر^۳
 از تخم فضل بینخ و ز بینخ جلال بار^۴

☆ مدح خواجه عید الله بو طاهر

کل خندان و مهر نور کستر ^۵	بت عیار و سرو ماه پیکر ^۶
بگاہ اندر ، در آمد ^۷ طیب النفس	بفری ^۸ کافتاب آید بخاور
دوزنجیرش ، بگرد گوش حلقه	وزان زنجیر من ، چون حلقه بر در
سرودی گفتی و سریش در دل	نشاط مزده ، فتحیش در سر
مرا گفت ای خبر داری ، که ناگاه	خداوندم تورا « شاه مظفر ^۹ »
مقابل داشت ، با گردون گران	برابر کرد ، با خورشید از هر ^{۱۰}

۱ - ق . ف . مه صیام ۲ - ق . با فرع . ف . تا فرع ۳ - از شخم فصل بینخ و ز بینخ
 کمال بر ۴ - در نزد مدح شاخ و ز شاخ جلال بار ۵ - در اصل : مهر نو گسر ۶ - در اصل :
 سرو مه پیکر ۷ - در اصل اندر . در آمد ۸ - در اصل : به عز ۹ - خداوند در اصل :
 ۱۰ - از سر

☆ این قصیده فقط درق ثبت بود علیهذا مقابله نشده و آنچه تصحیح بعمل آمد
 قیاسی است

چنان بر من شمرد، این مرتبت‌ها
لب‌ودندانش؛ در چشم من آمد
بدو گفتم، مگر زین مژده گردند
مرا گفت: این سخن با کوه گفتم
بدین مژده، تن و جال و دل و مال
جوابش دادم اندر حال و گفتم
به مال و دل، نیازی تر ز مشعوق^۱
من آن بخشم، که اندر جنب قدرش
غزلها گویم، اندر نعت رویت
خداوند خواص و شاه اسلام
عبیداله بو طاهر، که آمد
که جرم روز، سنك است، اوستاره
بعمر اندر، جوان است آن جوانبخت
خرد، بی‌رای او، چشمی است بی‌نور^۲
بحلمش، کرد نسبت مایه خاك
سراش، راست جرم روز فرزند
سرایش، قبله ملك است و دولت
اگر باران جود است او کند ابر
همی یابد، صلاح هفت گردون
بزرگا، هر زمان نام بزرگت
تورا، از ظلمت احوال عالم
توئی، محسود مردان جهانبخش

که از شادی، در او ماندم محیر
ز مروارید و آنکه، شکر تر
دهانت، پر ز مروارید و شکر
زدرد خوش، بر من ریخت گوهر
اگر بر من شماری، هیچ مشمر
که ای، جان مرا جان مصور
^۲ به جان و تن، گرامی تر ز دلبر
تورا، ملك بهشت آید محقر
بر سید برم، بر خوانم از بر
سپهسالار، اولاد پیمبر
بعود از مهتران، ملك، بهتر
که شیر چرخ، رنك است، او غضنفر
که بر خورد ارباب، از عمر بی‌هر^۳
هنر بی‌چشم او، چشمی است بی‌سر
از آن شد، گوهر او، باز از زر
رکابش راست، ماه نو برابر
ننایش، چشمه نوش است و کوثر
زمین پر سیم و زر گردد چو عبهر
زهفت اندامش، اندر هفت کشور
بگردد، گرد گیتی، چون سکندر
بجای گوهر آرد، مدح و مفخر
توئی، مقصود گردان مدور

۱- نه مال و دل بازی تر ۲- در اصل: نه جاو تن گرانی ۳- در اصل بی‌فر ۴- در اصل

سپهر جاه را ، رسم تو خورشید
 همی دریا و عنبر ، خواندی میر
 گر آن دریا، سراب^۱ خشك باشد
 فری ، آن طبع پرورده به معنی
 شکست انتظارش ، هست لیکن
 ز مدح تو ، مرا در دولت تو
 باهل فضل ، آن مقدار داری
 بیاغ مدح ، شاخ نو نشانیدی
 چو زاول ، کار من نیکو گرفتی
 تو روز اول ، اندر صدر خسرو
 ز بس تحسین و تشریف کمالت
 که در هر حال ، در صورت که باشم
 همی ، تا دوز طبع آید فراهم
 همه ، تدبیر کار من ، چنان ساز
 تو را ، ز اقرا ن، چو آذر بر تری باد

عروس ملك را ، اسم تو زیور
 دل و خوی تو را ، دریا و عنبر
 وزین غیرت بود ، خاك مكدر
 که معنی پروراست و مدح گستر^۲
 همی ترسد ، بیجان از موت احمر^۲
 بدولت باشد ، اقبال تو رهبر
 که نشناسند ، فضل را مقدر
 ز جودش ، آب ده ، بردار از او بر
 بآخر ، زانش نیکو تر ، بسر تر
 مرا ، با عنصری کردی برابر
 رساندی . محمل من تا به میجر
 باقبال ملك باش ، توانگر
 به پرگار قیاس ، از آب و آذر
 که مستغنی شوم ، از بار دیگر
 که خود ، دشمن شود در خاك مضمر

جهاندارا ، مراد خویش مگزار

مراد خویش را ، مگزار و مگذر

مدح خواجه بوشجاع

ای پیشگاه اهل هنر ، خواجه بوشجاع
 ای زینت ممالك و پیرایه بشر
 ای ، جوهر فتوت وای قبله امید
 ای ، مایه مروت وای مرکز هنر
 من ، در کمال شعر ، بدان کرده ام غلو
 تا از نوى دگر بود آرایش دگر
 نام مرا ، بذکر و دعای مرا بعلم
 نفس مرا ، بجامه ودست مرا ، بزر
 اندر تو ، ظن من نه خطا باشد و غلط
 و ز تو امید من ، نه هیا باشد^۱ و هدر
 در باب من ، چورای تو آهستگی کند
 با آن همه شهادت و فرزانگی و فر
 امید من چه ماند . در فضل این گروه
 کز عمر نیست ، همتشان جز به خواب و خور

توصیف جشن سده و مدح سلطان ابوالمؤک
ملک ارسلان بن مسعود

شب سده است ، بیا ای چراغ رود نواز^۱
از آتش می ، غم را بسوزو چنک نواز
بجام خویش ، مر این رام خویش را ، می ده^۲
بکام خویش ، مر آن ساز خوشنوا ، بنواز
اگرچه ناز تو ، بر بنده راحت جان است
بجان تو ، که مرا رنجه دل ، مدار بنواز
طریق راحت ، بگشای راه رنج به بند
عنان هجر ، فرو گیرو اسب وصل ، بتاز^۳
چو شعر خوانی ، در وصف این شب سده خوان^۴
چو عشق بازی ، بر مدح شاه دنیا باز
یکی ترانه در انداز ، چیست و حال که هست
خدایکان را ، فردا ، نشاط سنک انداز^۵
جهان ملک ده و ، روزگار افسر بخش
سپهر بنده نواز ، آفتاب ، خصم گداز
ابوالمؤک ملک ارسلان بن مسعود
طراز ملک جهان ، پادشاه ملک طراز

۱ - ق . ف . شبی شده است ۲ - ق . ف . چو جام خویش مرا بین راه خوش را می ده

۳ - ق . این ۴ - ق . ف . عنان هجر فرو کرده است و وصل نیاز ۵ - ق . در وصف این شده

است بخوان ۶ - ب . خدایکانا فردا نشاط نیک انداز

جهان ستانی کاز يك قتال عالی کرد^۱
 چو^۲ پر زاغ، شبی را برنك دیده باز^۲
 زمانه داری کاز، بیارگاه او خورشید
 بشب بر آمدو چون بندگانش برد نماز
 طلوع کرد مگر، تاج نورگستر شاه
 منیر کرد جهان را، همه نشیب و فراز
 ملك، تو. گوئی با چرخ دوستکامی خورد
 بجام زرین، فرمود چرخ را بکماز
 چورای شاه جهان و چو روز دشم-ن او
 ره ستم، ز جهان برگرفت و رسم نیاز
 خدایگانا، ایام عدل و بخشش تو
 جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز
 رضا ندادی، جز صبح در جهان زمام^۳
 رها نگردی، جز مشك بر زمین غماز
 جهانیان را، بروعهده بقای ابد^۴
 نبات مملکت توست، از آسمان اءجاز
 اگر جلوس تو، در ملك عین معجز نیست
 وگر خلیل نیامد بروزگار تو باز
 چرا شبی که، جهان را چو دود دوزخ بود
 از آتش سده شد، با گل بهشت انباز

۱ - ف. کز يك مثال عالی کرد ۲ - ق. ب. چو پرزاغ بخارا برنك دیده باز

۳ - ق. ف. درجهان تمام

۴ - ب. زمانه را د. تورا وعده بقای ابد

تو از عذاب ، همی مایه ثواب کنی^۱
 که بر عدوی تو بادا ، در ثواب تو ، باز
 چنین که ، آتش تابنده و سعیر شده است^۲
 از آتش تو ، در خلد . بر خلاق باز
 تو راز . ایزد بودی ، نهفته در دل ملک
 جهان بگیر ، که بر خاست پرده از رخ راز^۳
 چو باز ، پرواز آید همای دولت تو
 چو کبک ، در چمن ملک بی زوال گراز
 همیشه ، تابکمرهای^۴ . که ، گراید کبک^۴
 همیشه تا ، به هوا ، هست باز در پرواز^۵
 به قتل خصمان ، گوش و بحق مردان رس
 به ملک شاهان تاز و بر لف خوبان باز

هجر احمد مختاس

هزل

چند ، لاحول گویم از وسواس	از غم هجر احمد مختاس
چند ، شوریده خیزم ، از فریاد	چند ، مصروع ، خسبم از فرناس
گشته بی جان ، چو مار در سله	مانده عاجز ، چه مور ^۶ اندر طاس
دیدگان چون ، لوای مستنصر	روز ، چون کسوت بنی عباس ^۷

۱ - ق . در ثواب فراز ۲ - ق چنین که آتش مادر سعیر شعله شده است ۳ - ق .
 جهان بگیر که برخواست پرده از رخ باز ۴ - گذارد کبک ۵ - ق . تا به هواهاست ۶ - ق
 ف . ک . کژدم

۷ - شادروان ملک الشعراء بهار در دیوان . ب . برابر این بیت مرقوم داشته اند :
 مراد المستقر بالله علوی فاطمی است که در مصر خلافت کرد و لوای وی بر خلاف بنی العباس
 سپید بود . م . ب . « از نظر حفظ امانت عیناً نقل شد

خوانده نجم وصال را ، برجیس
 دل ، بقصد دریدن سینه
 کفم^۱ از رخ بگونه شنکرف
 پیکر ازدیدگان ، بگل پالود
 ای برادر ، ز غیبت تو مرا
 زان به دزدیده ، صبر من شب و روز
 دل من نیست ، خوش به هیچ انیس
 خود به پای خود ؛ این خطا کردم
 برم^۲ اینجا ، چنان خوش افتاده است
 راست ، گفتمی که مانده است مرا
 وانگهی ، دوستان من گویند
 دیدگان وجود من ، خربط
 طبیعتی کردم و پشیمانم
 پسر^۳ من ، که چون بخوانی شعر^۴

گشته مرز فراق را ، درجاس
 جان ، بعزم بریدن انفاس
 برم از کف ، بگونه اشماس^۵
 تن ، بکاهید و چشم کرد آماس
 بیم دیوانگی است ، از وسواس
 که وصال ، همی ندارد پاس
 مونس جان من ، توئی از ناس^۶
 تا بدستاس رنج ، گشتم آس^۷
 که ز رفتن ، غمی شوم به قیاس
 نرم و سیرم ؛ ز بوعلی الیاس^۸
 که فلان ، فضل دارد از اجناس
 گفت ، کاین غول چو من نسناس
 تا چنین چیزها ، نگویم پاس
 این بدل تر به بینی از قسطاس^۹

کای گران خام قلمپان ، بس بس

زین فضولی و حکمت نسناس

۱ - ب . کنم از رخ ۲ - ب . القاس ۳ - ق . از باس ۴ - ق . کردم آس ۵ - ق . ف
 بزم اینجا ۶ - در سه نسخه که این قصیده موجود است مصرع بصورت متن ثبت است ۷ - ق . پسر
 من ۸ - ق . ف . قنطاس

هزل

ای بهر نوع ، پاکتر ز نفس
 گـر نبودی سبب ، ستـایش تو
 هیچ در مدح تو ، سخن در کام
 نه . همانا ، ز خلق تو نبود
 دوش ، با خویشتن همی گفتم
 که بدین بامداد ؛ نا خوانده
 ترش و زرد و مردنی^۱ لیکن
 ناتوان و گران تر ، از کنده
 لفظ اونیک و خوب لیک چو برف^۳
 گفتن بیت او ، بخوشتن روز
 حسن این ، پیش همت خردت
 در کمال مروت تو ، همی
 تابداند ، هر آنکه مخدوم است

صنعت طبع تو ، بری ز هوس
 بر سخندان ، سخن شدی چو قفس
 می نیاسایدم ، بسان جرس
 رسته از منت تو ، گردن کس
 از پی وی ، که ای گران جان بس
 ناگهان اندر آمدم ، چو مگس^۲
 نه چو سلیبا ، به نعل و نه چو مگس
 زشت دیدار تر . بسی ز چـرس
 سخن گرم جزم او چو جمس^۴
 چون به شبگیرها و بانك عسس
 من و افلاك چون ، حمار و فرس^۵
 نرسد وهم هیچ عمر و بس^۶
 که بدی خادم رسول انس

تو و اعدای تو بهمت و فعل
 باد ، تو همچو بازو ، او کرکس

۱ - ف . مرد کی ۲ - درق . ف . این قصیده ثبت است و مصرع در هر دو نسخه بصورتی است که در متن آمده ۳ - درد و نسخه - لطف و خوب لیک او چون برف ۴ - درد و نسخه ق . ف . بهمین صورت ثبت است ۵ - چنین است در هر دو نسخه ۶ - کذا فی الاصل

مدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن حسین وزیر معروف به عمید رئیس

سعادت‌ی چه بزرگ است و گوهری ، چه نفیس
ملوک را ، هنری خواجه عمید رئیس
وزیر ، ابوالحسن بن محمد بن حسین^۱
که پیش رایش ، گردون‌خس است و مهر خسیس
سپهر قدری ، کاندر خلاف خدمت اوست
نحوست کیوان و سعادت بر جیس^۲
سخنوران را در مجلس صدور ، جلال
خدایگان را ، در مجلس شراب جلیس
زهی دبیر ، که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم^۳ چو آهن ، بسنگ مغناطیس
در آن زمان ، که تو باطل‌کشی بخاطر و کلك
همه رسالت مانی وار سطا طالیس
زبان ناطقه گوید ، زهی عجب^۴ انشاء
روان کاتبه گوید ، خهی بدیع ملیس
ائمه را ، غرر بذلهای توست امام^۵
ز نامه های تو باشد ، سفینه های نفیس
کنون که ، چتر ملک سایه گسترد بهراق
رها کنند همه شیخ و سروران خسیس

۱ - ب . ابوالحسن علی ابن محمد ابن حسین ۲ - درب . ق . ف . که این قصیده ثبت
است مصرع بهمین صورت است ۳ - ق . زعزمش علم ۴ - ب . عجیب ۵ - ق . ایام

تو ، فتح نامه نویسی ، بروم از آن اعجاز

مسیح مذهب ، زّ نار بگسلد قیسی

ز حشمت^۱ تو ، نگفتی . خلقنی من نار

اگر بدیدی ، در صلب آدمت ابلیس^۲

بخانه ، زائر و شاعر ، گه زیارت و شعر^۳

ز تو ، لباس برند و ز دیگران تلبیس^۴

از آنکه ، علم فتوت تو کرده بیدار

و زانکه نقل مروت ، تو کرده تدریس

چنان بود ، سخن من بمجلس تو ، که شاه

دوخت پیش سلیمان به تحفه از بلقیس^۵

بمدح توسست ، روا شعرم وز بهر کتاب

سران به عیب ندارند ، کیسه از کسبیس

همیشه ، تا شعرای تمام ، در فن خویش

بیاورند ، الف مستعار ، در بانیس

اساس رای تو را ، باد ، کارگاه سپهر

بنای عمر تو را ؛ باد بر فلک ، تخییس

رسیده بخش تو ، بی خاک ، نعمت قارون

نصیب خصم تو ، بی خلد ، محنت ادریس

۱ ق . زجنت ۲ - ق . در صلب آدم است ابلیس ۳ - ق . شهر ۴ - ق . ف . تدایس

۴ - ق . به گفته از بلقیس

وصف پائیز مدح خواجه بوالمظفر بوالفتح

شاخی که دایه بودی ، مهر منورش^۱
 بی امر دایه کرد ، مهر لاغرش^۲
 شد کوه تخت سیمین و چون باددی به عنف^۳
 بر داشت از کمر ، گهر تاج پیکرش
 بر شاخ ، سیب سرخ ، در اول نکو نبود^۴
 مهتاب گونه^۵ کرد ، چو لعل مزورش
 دل شاد گشت ، نارنگ^۶ از زعفران باغ
 آنک ، دلیل شادی ، روی مزعفرش^۷ ✱
 تاز آتش است شاخ جواهر شناس ، هست^۸
 حرصی ز آزمودن یاقوت احمرش
 نیلوفر اندر آب ، دل آرام^۹ باغ بود
 بر سر ز رشک مهر ، بر افکنده چادرش
 گریست آب^{۱۰} نقش پذیرنده ، پس چرا
 هر بامداد ، نقش کند ، باد آذرش
 دل خون^{۱۱} گرفت ، بچه رزرا از آفتاب
 از درداو ، چو زرشد رخسار مادرش

۱ - ق . دانه بودی مهر منورش ۲ - ه . بی مهر وار کرد ۳ - ق . چون بادوی ۴ -
 ب . ف . بر شاخ سیب کوئی اول بلور بود ۵ - ب . مهتاب گونه داد ز لعل ۶ - ق . ف
 تاز نك ۷ - ق . ب . ف . مضمعفرش . ك مضمعفرش ۸ - ق . مست ۹ - ق . ف . نگهبان
 باغ بود ۱۰ - ق . ف . باغ ۱۱ - ب . دل چون گرفت
 ✱ - : درق . فقط ثبت است .

چو باغ را بگونه بیمار دید ابر
 از مخمل سپید، بگسترده بسترش^۱
 درویش بود باغ، نگر تا چگونه کرد
 باد خزان، بدولت خواجه توانگرش^۲
 صدر کفایت و سر سادات اهل فضل
 او، قبله باشد و سر آزادگان، درش
 فرّخدای، نور دل و کدخدای شاه^۳
 کامروز، چاکرند. بزرگان لشکرش
 زانگه، که شد خجسته کفش، سخره سخا
 گشتند، بخردان زمانه، مسخرش^۴
 در باب او، عنایت ایزد بود، بسی
 جود و سخا و، سیرت و نام پیمبرش^۵
 کانی است، علم او^۶ همه پر گوهر ظفر
 کنیت، بدین نهاد، پدر بوله ظفرش
 کرد التفات، همت او سوی آسمان
 در زیر خود نمود، جنابی محقرش^۷
 هستش، فلک مساعد و بخت جوان قرین
 اقبال، همنشینش و دولت، مجاورش^۸
 آب حیات، گردد دورهای کلك او^۹
 از بس، لطافت سخن روح پرورش

۱ - ق. از مبرم سفید. ب. از مخمس سبز بگسترده بسترش ۲ - ق. تو بنگرش ۳ -
 ق. نور دل کدخدای شاه ۴ - ف. مسخره اش ۵ - ق. حزم او ۶ - ق. حیاتی محقرش
 ۷ - ق. آب حیات کرد مددهای کلك. ۸ - ابیات در ق. ثبت است

هر خط ، که او نویسد ، شیرین بود از آنک
 کان هست ، صورت سخنان چو شکرش
 لهوی است ، پر فواید و عیشی است بر طرب
 در بزم های بذله زیبای دلبـرش
 گر صورت کمال ، ندیدی معاینه
 روزی که بار یابی ، در صدر بنگرش
 آن گوهری است او ، که بهر مشکلی خرد^۱
 گیرد عیار ، گوهر دانش ، ز گوهرش
 ای بحر علم دست تو ابری است در سخا
 کاوازه سخای^۲ تو خیزد ز تندرش
 افکنده^۳ که بینی ، بر گیرش ز جـود
 اوجی که بابی ، از قدم خوار بسپرش^۴
 یکبارگی ، چو آرز جهان را فرو گرفت
 آوازه کرد ، جود تراز هفت کشورش
 در خدمت تو ، مرد چو سر بر زمین نهد
 مدحت کنند ، بر سرش اعضای دیگرش^۵
 بیچاره آنکه یافت ، عطا های تو اگر
 ایزد حساب سیم تو ، خواهد به محشرش
 مادام شیر در قلـب ، از بیم آذر است^۶
 امنت ، علاج^۷ رفتن تب کرد ، ز آذرش

۱ - ق . آن گوهری بود که بهر مشکلی خرد ۲ - ب . ثنای او ۳ - ق . افکنده که
 بینی بر کن بدست خود . ب . افکنده که بینی بر کش بدست خود ۴ - ق . اوجی که یا بی از قدم
 جاه گسترش ف . از قدم خوار گسترش ك . از قدم جاه بسپرش ۵ - ق . اعضای تا برش
 ۶ - ب . تا دام شبر ویت از بیم آذر است ۷ - ق . قلت علاج ب . آفت علاج

چون بر زمین بدید، مقام تو آسمان
 پرورد در کنار بگردد همی سرش
 در آرزوی جاه تو، باشد همی سپهر
 ورنیست، از چه دیر بود، روز در برش^۱
 رای تو، آفتاب کمال کفایت است
 و اندر جهان، غرور بزرگی است خاورش^۲
 در تحت آفرینش توست، آسمان فضل^۳
 عزم تو، آفتابش وحزم تو، محـورش
 کلك تو، لعبتان سخن را، چنان نگاشت
 کاز، چابکی، سجود کند جان آذرش
 بی دست و پای باشد، چون مار بی تو، مدح
 و ز حرص تو، چو مور بر آید همی پرش
 مدح تو، بر نداشته^۴ باشم، که از صـریر
 بامن قلم،^۵ جواب خرد، خواند از برش
 از زیور کمال، سخن ناتمام بود
 آخر، تمام شد، به ثنای تو زیورش
 آنکو، ز کنیت تو، نخواند^۶ آیت ظفر
 هرگز ندید، چرخ مدور مظفرش
 تا روح را، کمال لطافت چنان بود^۷
 کاز هیچ روی، عقل نه بیند مصـورش

۱ - ق. بر سرش. ف. بردرش ۲ - ق. و اندر جهان عزیز و بزرگی است. ف
 غرور بزرگیست ۳ - ب. و ز بخت آفرینش توست آسمان فضل ۴ - ب. مدحت بر نداشته باشم
 ۵ - ب. بامن قلم چو آب ۶ - ق. بخواند. ف. بخواند ۷ - ق. خیال بود

تا بر طریق جهل ، کسی آفتاب را
خوانده سیاه روی ، ندارند به-اورش
بی آبروی باد ، همه سال دشمنت
پر آب روی باد ، زدو دیده ترش^۱
بر حکم ورای توست ، همه حکم چرخ و باد
بر اختیار تو ، همه احکام اخت-ترش

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم و حکیم سنائی غزنوی

✽مسلمان کردن ، آئین کرد ، چشم نا مسلماناش
بنوک ناوک^۲ ، ژگان ، که پر زهر است پیکانش
دل عشاق را ، زلفش ، همی دام بلا گردد
ازاین معنی ، بکار آید ، بهم پر حلقه چندانش^۳
مرا ، سودای آن دارد ، که تا بر هم زخم زلفش
مگر ، بادی زند ناگه ، کند از هم پریشانش^۴
دل ، سرگشته مهرباست و مست عشق و از مستی
همی ترسم ، که بگراید ، سوی چاه ز نخدانش
بزرگان ، زان خربدارند ، رویش را که در مجلس
فروشد ، گوهر و شکر ، لب شیرین و دندانش

۱ - ق . پر آب روی باد زدیده بر برش ۲-ب . بزخم ناوک مشکین ۳-ج . بر حلقه
خندانش ب . بدین معنی بکار آید بهم بر بوده چندانش ۴ - کز هم کند ناگه پریشانش
✽این قصیده علاوه بر مقابله کردن با نسخ . ق . ف . ک . با جنک شماوه ۱ نیز مقابله

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بقاطاقش^۱
 وگر نه، چون بر آید، ماه چندان از گریبانش^۲
 همانا، يك دل اندر شهر، خالی نیست از مهرش
 بدان صورت^۳، که روزعید، من دیدم بمیدانش
 من آنساعت، گمان بردم، که مه فرمان بردشه را
 که همچون ماه، برگردون همی فرمود جولانش
 دلی قربان شدی، هر گه که آن نازك میانش را^۴
 برنجانیدی اندر تك، دوال کیش قربانش^۵
 دریغا، روی من بودی، زمین آنروز در میدان
 مگر بر روی من ماندی،^۶ نشان نعل يك رانش
 نه هر دل، یاد بود او را، برون آید مگر زین دل^۷
 چنین شوخی بسوی خود، اشارت کرد پنهانش
 زمن برد او، دل و منم، پشیمان نیستم لیکن^۸
 اگر یزدان، ز دل بردن، نگرداند پشیمانش
 نمازعید، نتوان رفت، از این بهتر که باز آئی
 دلی دارم بچندین غم، نگردانی گروگانش
 اگر چون گوی، برباید، بچوگان زلف جانم را
 نخواهم رفت، يك روزی نظاره، گوی و چوگانش
 خداوندا، مرا مهرت، چنان جانان جان آمد^۹
 که من بر جان همی لرزم که بسپارم به جانانش^{۱۰}

۱ - ب. پنداری بقلطانش ۲ - ب. ف. ماه خندان از گریبانش ۳ - ف. بدین صورت

۴ - ج. دلم ۵ - ج. فرمانش ۶ - ب. مگر بر روی من بودی ۷ - ب. زهر دل باد بود او را

کمی بردن ۸ - در ج. بدین صورت است ببرد او من آن دل دادن پشیمان نیستم لیکن ۹ - ب. ف.

چو جان. جان جانان دید ۱۰ - ب. که بسپارد ق. که بر آن جان همی لرزم که بسپارد به جانانش

بجان تو که از یاد تو، خالی سازی تن را^۱
 اگر محمود^۲ رو باهی به، صحبت نیستی جانش
 سرور بزم سالاران و رزم آرای صفداران^۳
 که سرهنگان^۴ گردن کش، برند، ازدیده فرمانش
 جوانی، چیره شه شیر، که چون زو، داستان گوئی
 ز رستم باز شناسد، روان زال دستانش
 چنان عزمش بچنگ اندر بود همراه نصرت را^۵
 که فتح از کیمیا گردد بدست آرد بدستانش
 زیژن کرد، کیخسرو حکایت، هر که در راهی
 بدید افکنده در گردن حمای-ل پیش سلطانش
 چو گردون را، بزه خفتان، بگیرد خلق چون انبر^۶
 طریق پتک^۷ بردارد^۷ سرگرز چو سندان
 ز چرم کرگدن سازند، بیشک پیل آژین رخ
 که خام گاو چوب، بید خام آمد، نگهبانش
 شجاعت، کوکب فتح است و تیغ تیز او چرخش
 مروت، گوهر فخر است و طبع پاک او، کانش^۸
 و گر، در خورد و قدر خویش، روزی مجلسی سازد
 خجل گردد، زبس نعمت، بهشت خرم، از خوانش^۹

۱ - ب. ف. بجان او که جان سازی تن خرد را ۲ - ب. اگر محمود دغازی نیستی مقصود
 و ایمانش ف. اگر محمود رویااتی نیستی جانش. ک. به صحبت نیستی جانش ۳ - ب. ف. سرور
 بزم سالاران و رای از صفداران ۴ - ف. ب. که سرهنگان گردن کش بود ازدیده در بان
 ۵ - ج. چنان غرش بچنگ اندر بود همواره نصرت را ۶ - ق. ف. چو گردن را بزه بگیرد خلق خون
 آگیر ۷ - ج. طوئبق پتک بردارد ۸ - ب. در کانش ۹ - ق. خجل گردد زبس خجلت ف. ب.
 بهشت از خرمی خوانش ۱۰ - ق. بهشت از خرم خوانش

زبس رامش، چنان بزمش، بخوشی دلفریب آمد
 کازان، بس، عشق ننماید، خوش اندر طبع مهمانش^۱
 ز قرب روی چون، بدر ورخ چون، آفتاب او^۲
 قرین ماه و خورشیدند، روز و شب فریبانش^۳
 چنان بسته دلی دارد، بمهر حرب و کین جان
 که چون، آواز رزم آید، نماید بزم، زندانش
 کبودی تیغ و لعلی خون و زردی چهره بد دل
 نماید، چون می ناب و گل زرد گلستانش^۴
 اگر در بیشه قنوج با لشکر بهم بودی^۵
 بجز پهلوی شیر نر، نبودی سفره نانش^۶
 شنید ستم، که با آهن، ز مردم دیو بگیریزد
 دلیل آن بس، که هست آهن، ز جنس تیغ برانش
 بلارک نام، یاقوتی است، آن الماس در هیجا^۷
 به هیجا زمر دین شاخی که باشد میوه مرجانش^۸
 به شبه آسمان است آن، بصورت بحر پر گوهر^۹
 ولیک، از لمع چون خورشید، نتوان دید آسانش
 زمین خیری لباس آید، هوا نیلی سلب گردد
 اگر چون چله کحلی، کند در حرب عریانش

۱ - ب. خوش اندر چشم مهمانش. ق. کز آن پس عشق پیماید ۲ - ب. ف. ز قرب
 روی چون بدرو کف. ق. رخ چون آفتاب آمد ۳ - ب. ف. بفرمانش ۴ - ج. ق. نماید
 چون لب آب و رمی ناب و گل زرد گلستانش ۵ - ق. ج. اگر در بیشه قنوج ۶ - ج. ب.
 سخره زانش ۷ - ج. ق. در مساه ۸ - ب. ف. سخای مرد دین باشاخی که باشد میوه
 خوانش ۹ - ب. شبه آسمان است این بصورت بحر و بر گردد

چنان ، پر صاعقه ابری است ، کاندر جنک بهراسد
 روان نوح پیغمبر ، ز آتش رنگ طوفانش
 بسا ، گاز رنج دشمن را ، همی نالید جان در تن
 در آن ساعت که آهنگر همی مالید یلمانش
 نماید صورت ثعبان ، از آن بازوی پر زورش^۱
 فزاید قیمت گوهر ، از آن دست زر افشانش
 بزخمی ، گر کشد شیری ، شمارد خواروبی قدرش
 بجانی . گر ، خر دمدحی ، نماید سهل و ارزانش
 ز طبعش بر جوانمردی ، همی دعوی کند وصفش
 وز آن دعوی ، بهر معنی ، بس است این شعر بر هانش
 نبودی آفت حیوان ، بجان در جستن روزی
 خدای ، در جود او کردی ، ضمان رزق حیوانش^۲
^۳تورا ، ای گوهر نصرت ، یکی دریاست اندر دل
 که وهم سایر ساحر^۴ نداند یافت پایانش
 چو وصف کمترین بذلت ، سخن سازی بنظم آرد
 نخواند ، خاطر دانا ، مگر فهرست احسانش
 کمال زور آن بازو ، صلاح دور گردون شد
 که هرگز ، گرد نتواند ، فساد طبع ویرانش^{*}
 فری ، آن یال و آن بازو ، که پشت پیل خم گردد
 اگر ، برگستوان سازند ، پیلی را ز خفتانش^{*}

۱ - ب . ج . صولت ۲ - ب . ج . جدا از جود او گردد فضاء رزق حیوانش ۳ -

ب . مرا ۴ - ق . جادو

این دو بیت فقط در ب . ثبت است

ستاره شکل، سیمت را، بیدل ار شرط^۱ در بستی

چو زرین چشمه روشن، و بالستی بمیزانش
بزاید کودک از مادر، برهنه^۲ در پناه تو

هم از تن پیرهن خیزد، چو آب اندر زمستانش
خرد، چون دید خوانات را، شگفتش آمد از آدم
که^۳ چون، از بهریک گندم ببرد از راه شیطان^۴

چو بنویسد، قلم، نام تو، اندر مجلسی شعری
از آن پس، دیده کاتب، نه بیند سیر طغیان^۵
مرا، چون نامه در محشر، بدست پر گناه آید

هر آن نامه، که جز محمود رو باهی است، عنوانش^۶
تو آن، رو باهی، کاز تو، اگر شیری امان خواهد^۷

نخست، افکندن دندان و چنگال است، پیمان^۸
و گر، بدخواه جاهت را، دل از آهن بود دربر

ز تیغ، چون بیاندیشد، شود اندیشه سوهانش^۹
و گر، نقش نگین ملک، نعت خنجرت بودی

چگونه، بر کشیدی دیو، ز انگشت سلیمان^{۱۰}
عدو را، خصم تن شد جان، ز بیم جان گسل تیغ

مروت کن، به یک ضربت، ز دست خصم بستانش
خردمندان گیتی، را همی حیران کند جادو

چوبیند، تیغ تو جادو کند سحر تو حیرانش^{۱۱}

۱. ب. ق. ستاره شکل همت را بیدل سر ز تن سستی ۲. ب. ۰ ف. ۰ بزاید کودک از مادر ز هیبت در
پناه او ۳. ج. ۰ به چون ۴. ب. ۰ هر آن نامه که چون محمود رویانی است ۵. ب. ۰ ف. ۰ تو آن
شیر دل کز تو اگر شیری امان خواهد ۶. ب. ۰ ایمانش ۷. ج. ۰ ف. ۰ شود آندلش سوهانش
۸. این دو بیت در چنگ شماره ۱ کتابخانه ملی ثبت است

دگر بار آن : ملك مسعود ابراهيم دين پرور
 خرامد ، باز ، هند از بهر غزو دين يزدانش *
 بهندستان ، بكن كاري ، چنان كاري و با حشمت
^۱ كه عبرت نامه سازند ، مردان در خراسانش
 بلندي غايت وصف تو ، علم الغيب را ماند
 همي از قوت ^۲ خاطر ، بدست آورد نتوانش
 چو اندر ديده دشمن ، هنرها از تو بفزاید ^۳
 ز بهر دفع چشم بد ، بگرد سر بگردانش ^۴
 تورا ، اي مشترى طلعت ، ملك جائی چنان سازد
 كه هشتم چرخ پندارد ، ز هفتم چرخ كيوانش
 بهاري كاندراو باشد ، هوا در خوشي خلقت
 ستاره و آفتاب آمد ، شكوفه و گل به بستانش ^۵
 هوائي ، كان بعرف طبع ، خصمت را ظفر بخشد ^۶
 شود ، ابر اندرون دود و شرر ، درابر بارانش ^۷
 جهان را گر مدد كردی ، خدا از الفت طبع
 بفصل از مختلف بودی ، موافق بود ار كانش
 سخا ، زری است كازه مت ، زندرای تو بر سنگش
 سخن ، نظمی است ، كاز معنی ، دهد وصف تو پايانش ^۸
 از اين اندك هنر ، خاطر ، همي اميد بكسستم
 چو در مدح تو پيوستم ^۹ هنر دیدم فراوانش

۱ - ب . عبرت خانه ۲ - ق . همي از فطرت خاطر ۳ - ب . چو اندر دين دشمن نيزه
 های تو بيفزايد ۴ - ب . ز بهر دفع چشم بدنگیرد نيز يكرانش ۵ - ق . به دستانش ۶ - ق .
 خطر بخشد ۷ - ق . شرر از ابر بارانش ۸ - ق . سامانش ۹ - ق . سزا
 * اين دو بيت در جنك شماره ۱۰ كتابخانه ملی ملك ثبت است

مرا در وصف ، این فرزند فکرت، نیک بخت آمد
 براو تندی آن معنی نبود آفت ز حرمانش
 چو خاک ، اندر بهار است این وانش دردی و بهمن
 چو آب سرد و باد گرم ، در تیرو ضریرانش
 مرا ، دانی که آن باید ، که هر کاو نیک شعر آمد
 نباشد ، جز بنام تو ، همه فهرست و دیوانش
 مرا ، این فخر بس باشد ، که هر کاو من سخن گوید
 چنین گوید ؛ چو بگشاید زبان آفرین خوانش
 زهر بیتی ، که او گوید ؛ بهر بیتی که او خواند
 کند تحسین ز بس معنی ز جنت جان حسانش
 گرامی تر زمن ، شخصی ، هم از من هست ، نزد تو
 گهی کت ، رای من خیزد ، به بین آن روی خندانش
 چو مهر من بر اورانی ، به نفس من همی بینش
 مکانش هر کجا بینی ، مکین بر جان من دانش
 صفائی را ، صلت ها بخش تا از این چنین شعری
 پیردازد ، که همتا نیست ، اندر شعر ، ز اقرانش
 فرو اندیش ، تا او را ، چه قادر خاطری باشد
 که در معنی و لفظ خوش ، مسلم کرد عثمانش
 بسر گردانی و گوژی ، سزا بوده است چرخ او را
 که دوری داد چشمم را ، ز دیدار تو دورانش
 بسوی پشته راندم تیز ، بی کندی و بی سستی
 از اقبال تو ، چون امرت ، نور دیدم بیابانش

همی، تا ابر نوروزی، نماید معجز م-وسی
 گهی برقی چوکف او، گهی سیلی چو نعبانش
 چو دست شاخ درستان، صدف را کام دردربا
 ز مروارید پرگردد، ز بارانهای نیسانش
 زمینا، مهد^۱ زرین گل، چو خندان روی بنماید
 بیوشد هودج گلشن^۲ مظلله سبزکیهانش
 تورا نزهت^۳، بیباغ لہو، چندان باد کاندرد عمر^۴
 نصیب روح از راحت، نسیم آید ز ریحانش
 بمقدار بلندی باد، روز افزون محلت را
 که بی تمکین نماید، چرخیش قدروامکانش
 بحلمی کاز توانائی، ستاند کوه البرزش
 بطبعی کاز قوی طبعی؛ پرستد بحر عمانش
 معینی^۵ باش گردون را چنان کازرای وعمر تو
 بود رخشنده خورشید و شود تابنده کیوانش^۶
 گزیده سال و مه بزمی و دیده روز و شب روئی
 که باشد، عاشق و حیران، براو، حور و ارضوانش
 چون گردون خادمی داری، بنازتن همی دارش
 چو دولت، مرکبی داری، بکام دل همی رانش

۱- ب. زمین ماجهد زرین گل ق. زمینها مهد زرین گل ۲- ج. ب. گلبن ۳- ب. عزمت
 ۴- ج. ق. کاندرد عمر ۵- ب. معنی باش ۶- ج. ق. بود رخشنده خورشید و بود تابنده
 کیوانش

تغزل

گره زده ، سرزلفین و بر نهاده ، بگوش
 چو صد هزار ، نگار اندر آمد ، از در ، دوش
 خمار ناك ، به چشم و بلب ، خمار شکن
 شراب جوی ، بطبع و بسر ، سماع نیوش
 شبانه اندر ، مغز و مغانه در دیده
 چمانه اندر دست و چغانه ، در آغوش^۱
 دژم دو نرگس جادو فریب و روح افزاش
 خرم ، دو لاله ، از او عاشق تو نوش فروش^۲
 مرا ، زروی شگرفی بخود کشید ، که باش
 پیاله از سر مستی بمن نمود ، که نوش
 مزیدم ، آن شکر آرای لعل غالیه سای
 کشیدم آن شبه کردار ، شاخ مرزنگوش
 مرا شراب ، گه ، از جام دادو گه ، از لب
 از این تعاقب ، او ؛ مست گشت و من مدهوش*

۱ ن ۰ چغانه اندر دست و چمانه در آغوش ۲ - چنین است در اصل
 * این تغزل در ق. ثبت است فقط تغزل قصیده است و تشبیب و مدح شریطه آن از میان
 رفته و شاید اگر نسخه قدیم تری بدست آید کامل آن را دارا باشد

وصف قلم و برتری آن بر تیغ و مدح خواجه مسعود سعد سلمان و پاسخ به قصیده او

<p>چون، گشادند در جهان در تیغ آب و آتش^۱ به پیش تیغ یکی است همه آسای آسمان دارد فلک اندر، دمید پنداری حکم اختر، بدویاب و بدانک^۲ تیغ، برقی است، از غبار اجل تیغ، شاخی است از درخت فنا بهمه حالها، اجل عرض است حسن آنکو، همی بسحر قلم چرخ را، چهره نیست، تیغ که هست دید، تا کلك^۳ خشك، تر گردد خنجر ملك، تیغ باشد و باز تیغ، تابنده زبان تو شد انکه اندر^۴ زبان پدید آمد</p>	<p>ملك را، دستیار شد، سر تیغ زان، بآب اندر است، آذر تیغ آسمان، گرچه نیست، درخور تیغ^۵ باد، در آستین و مادر تیغ^۶ هم، به تیغ اندر است، اختر تیغ نعره بردلی است، تندر تیغ مرك باشد، هر آینه، بر تیغ لیك، قائم شده، به جوهر تیغ دور دارد، زدو جهان، شر تیغ^۷ دل و مغز دلیر، بستر تیغ شدز خون خشك، جوهر تر تیغ^۸ قلم اسعد است، خنجر تیغ^۹ جان و تن چون دل است، چاکر تیغ گوهر او، بسان گوهر تیغ</p>
---	--

۱ - ق. آذر ۲ - ب. ف. آسمان کز است درخور تیغ ۳ - ق. باد در آستان و
مادر تیغ ۴ - ق. ف. حکم اختر بر او هب است بدانک ۵ - ق. نعره بردل است ۶ - ب. ف.
دیده با کلك ۷ - ق. شدز خون خشك مستعمل بر تیغ ۸ - ب. قلم اسعدی است ۹ - ق. جهان
پدید آمد. ف. زمان

بفلك، چشم کین اگر داری^۱
 خواست، تا بگذرد براو سخنش
 نطق و طبعش^۲ چو آب و آتش دید
 جان اعدا، براو به کلك چنانك
 بدو نيك قلم، بدو بینم
 ای که در شر و خیر، در هر حال
 بامان خواستن، سوی قلمت^۳
 که بیرد. به تیغ گردن کلك
 ضد خود را، چو در بنان تو دید
 عجب آمد مرا، بدانکه حکیم
 سخنان قوی، خرد به برد^۴
 بازوان چو سیم، بر زان پس
 از پی عزم نافذ تو، که هست
 دید، تا لطف تو نشد طالع^۵
 بوی خلقت ربود. زنك نهیب^۶
 آب حشمت^۷ بخورد، ارچه فروخت
 ای برادر، همی چو در نگر
 طبع و دست تورا، همی بینم^۸

گو، به بر کلك او، برابر تیغ^۱
 چون زبان شد، نهاد پیکر تیغ
 آتش و آب گشت، زیور تیغ
 نبود پیش مرك، بر فر تیغ^۲
 راست، همچون منافع و ضرر تیغ
 چون قضا، کلك توست رهبر تیغ^۳
 راه جوید^۴ همی پیمبر تیغ
 که، بشوید به کلك، دفتر تیغ
 دل، چرا، نترکید، در بر تیغ
 مر قلم را نهاد، همبر تیغ^۵
 قوت از طبع و جرم لاغر تیغ
 که روان بود، کار، پتون زر تیغ
 راست، چون عزم نفی گستر تیغ
 آفتاب اجل، ز خاور تیغ
 باك، ز آئینه منور تیغ
 اندر آب زلال، اخگر تیغ
 از جهان قلم، بکشور تیغ^۶
 گشته معبود کلك و مهتر تیغ

۱ - ق . بکشد تیغ چشم اگر داری ۲ - ق . گوهر کلك او . ف کو . بیر تیغ
 او برابر تیغ ۳ - ق . نطق و تیغش ۴ - ق . نبرد پیش مرك بر سر تیغ ۵ - ف . چو قضا
 کلك گشت رهبر تیغ ۶ - ق . بامان خواستن سر قلمت ۷ - ف . راست جوید همی ۸ - ق .
 سر قلم را نهاد دیگر تیغ ۹ - ق . سخنان قوی خود ۱۰ - ق . دیده بالطف تو ۱۱ - ب . بوی
 خلقت ربود بوی بهشت ۱۲ - ف . آن چشم بخورد ۱۳ - ب . ف از جهان کرم ۱۴ - ق
 طبع و دست تو نمی بینم

تا بود ، چون شهاب زیب قلم باز ، چون آسمان بود ، فر تیغ
 قدر تو راست باد ، چون قد کلك
 سر تو سبز باد ، چون سر تیغ

تجدید مطلع

ای ، گشاده زبان تو ، در تیغ	کند گشته ، ز خاطرت سر تیغ
باد عنف تو ، بوده خاک فنا ^۱	آب لطف تو بوده ، آذر تیغ
چون زبان فصیح تو ، نبود	در مقالات فضل ، در خور تیغ
از قوی رای تو ، فروزان شد	آسمان سخن ، چو اختر تیغ
بر حریر ، از صریر خامه تو ^۲	بست و خاموش گشته ، تندر تیغ
بر اشعارت ، ر زمین خیزد ^۳	بیش روید ، گه دغا ، بر تیغ ^۴
نرم گردد ، به چشم اگر نگری	بهمه حال ، سوی مادر تیغ
جوهر لفظ تو ، چو شد پیدا ^۵	گشت نابود ، جمله جوهر تیغ
آذر و لفظ و خط و شعر ، توئی	نکت ، لفظ تو است ، آذر تیغ
تا ، بنان تو ، بالاش کلك است ^۶	هست ز نگار صرف ، بستر تیغ ^۷
سر کلكت ز مشک ، چون ترشد	خشك گردید ، جوهر تر تیغ ^۸
خنجر و تیغ را ، یکی دانم	لیك ^۹ موی تو هست ، خنجر تیغ
خیر شعر تو ، چون بدید آمد ^{۱۰}	بر گرفت از همه جهان ، شر تیغ
گوهر فضل تو ، چو ظاهر گشت	گشت باطل ، زدهر گوهر تیغ

۱- ب . باد عمر تو برده خاک فنا ۲- ب . ق . جامه تو ۳- ف . ب . ب . بر اشعارت در ز من
 خیزد ۴- ف . ق . بیش رویت که در دعا بر تیغ ۵- ق . جوهر لفظ تو چو پیدا شد ۶- ق . ف .
 تا بنان تو آتشین گل گشت ۷- ق . ف . نیست ۸- ق . ف . خشك کرد ز خون سرو بر تیغ ۹- ن
 ف . لیك هول تو هست ۱۰- ق . ف . خیر و شر نا بدید آید

تو بر حمت^۱، چو آسمانی، زانك
لفظ تو، همچو لولوی لالاست
خون دشمنیت، زهر شد در تن
گرچه شعر تو، ای اخی عثمان
ورچه نفع است، خلاق را شعرت^۴
دفتر تیغ را، نمیدانند
رهبر تیغ، كلك گفتی هست
لیك، ای جبرئیل اهل سخن^۶
متصل نیست، آن دو بیت بهم
زان دو بیت تو، بس عجب نبود^۸
چون سخن گفت، خواهیا متضاد^{۱۰}
نفی و اثبات هر ضعیف و قوی^{۱۱}
در تهور، چو این سخن رانی^{۱۲}
بوی زنك ایچ کس، بنزداید^{۱۴}
لفظ و شعر تو، گرا از این جنس است
رسته باشم از این سخن، باری^{۱۶}
ای بشعر و لقب شده مختار
طبع را كلك، چون بود معبود

آسمان گون شده است، پیکر تیغ
پس چرا، دارمش، برابر تیغ
خون چه^۲ بوده است، زهر و زیور تیغ
هست، نزد حسود، بر فر تیغ^۳
خلق ایمن شدند، از ضر تیغ
باز گوئی، بجان دفتر تیغ
سخت، نیکوست، كلك، رهبر تیغ^۵
بنمائی، بمن پیمبر تیغ^۷
که قلم را نهاد، دیگر تیغ
که کفد دل، زنك در بر تیغ^۹
فر به آید؛ به پیش لاغر تیغ
داد^{۱۱} از اینگونه، داد گستر تیغ
بر تقاب^{۱۳} خورت، زخا و ر تیغ
چون زداید، رخ منور تیغ
منم از طوع و رای، چاکر تیغ^{۱۵}
کماندر آب زلال، اخگر تیغ
گرده كلكت خراب، کشو ر تیغ
دستگیرم، که هست مهتر تیغ

۱ - ق. تو بر فعت ۲ - ف. خون چه کرده است ۳ - ق. نیست نزد حسود بر سر تیغ
ف. نیست نزد حسود بر مر تیغ ۴ - ق. ورچه تیغ است خلاق را شعر است ۵ - ق. بخت نیکوست
كلك را سر تیغ ۶ - ب. لیکن ای جبرئیل تیغ سخن ۷ - ق. هین نهائی بمن پیمبر تیغ ۸ - ق. ارش
عجیب نبود ۹ - دل ز سنك در بر ۱۰ - خواهی از شر اء ۱۱ - ب. نفی و اثبات کو ۱۲ - ب. داد از این
به که ۱۳ - ب. سخن دانی ۱۴ - ب. بر نیاید ۱۵ - ق. بوی رنگ آنچه کس نزد آید ۱۶ - ق.
قلم از طبع ۱۷ - ق. از این نمط

هر دو جا گفته، یکی بردار ای بلفظ و زبان ، برادر تیغ
 پردلا ، تافیه چنین بزنند^۱ چند از این نادر است، جوهر تیغ^۲
 این محاببات شعر خویش ، بخوان چون گشادند ، بر جهان در تیغ
 فر شعر تو، باد در گیتی
 تا بود کلک جاه و یا ورتیغ

✽ مدح شرف الملك

از درج دُر صافی تا قیمت صدف
 بیش است در جهان، شرف الملك را شرف
 دریاست، آفرینش و وزامت زاج آن
 او گوهر است و عنبر^۱ ماهی، خلاف و کف
 پیک قضا ندارد جز کام او دلیل
 تیر ثنا. ندارد، جز نام او هدف
 مدروس شد بصحبت او سیرت ملوک^۲
 متروک شد ز سیرت او نسبت سلف
 در ملک و در اسالت رای رفیع او
 کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف
 صدر ملوک را، لطف است از چو تو رسول
 خاک بلاد، را شرف است از چو تو خلف
 سبحان من تعذر بالقدر خود کسی
 چندان لطیفه گوید . . . لطف
 بر خیر نیست، مملک، ممر قند از او شریف
 بیهوده نیست، شاه جهان را بر او، صلف

۱-ق. عنبر مافی ۲ - ع. مدروس شد به نسبت او سیرت ملوک

✽ این قصیده فقط درق. ثبت است و برخی ابیات موریانه خوردگی دارد چند بیت از این قصیده در ع. بود که برای مقابله مورد استفاده قرار گرفت و اختلافات در زیر صفحه نموده شده است

من ، در عراق و کرمان ، بسیار دیده‌ام
 هر ساعتی ، به بذله او روح را ، شعف
 هرگز چو تو ، ندیدم کافزون همی بود
 احرار نغز بذله و انفاس پُر طرف
 او را ، جهان به عادت ممدوحه مغتنم
 آثار او ، به سیرت محموده ، معترف
 ای گشته ، اعتقاد تو ، در قفل دین کلید
 ای برده ، اجتهاد تو از روی دین ، کلف
 ای علم را ، نشانده جمال تو ، بر سپهر
 وی ، ملک را ، گرفته کمال تو در کنف
 علمت ، مناظران سخن را ، شکسته پشت
 دستت ، مبارزان سخا را ، دریده صف
 گردن زنت رای تو ، افراخته شرع^۱
 رضوان ، بوصف خلق تو ، آراسته عرف
 مرد سخن ، که نعت تو نبود بدفترش
 الحق ، زنان زنند چنان مرد را ، هدف
 وان دل ، که راز او نشود کشف مدح تو
 زندان بود ، بگردنش پوست چون ، کشف
 تو ، عقد روزگاری و عقد آنگهی شود
 ایمن ز چشم بد ، که بدو در کشی ، صدف
 آتش گرفته دل ، چو من ایدر بصدر تو
 هر کس ، کش آبگینه فرود افتد ز . رف

پوشیده نیست، این که ضرورت همی مرا
 آرد بدانکه، پیش تو، آرم، چنین بکف
 ترسانم از نیاز، شوم ایمن از مراد
 گوید مروت تو، خدّ و لاتحف
 تا معتکف نبود، چو احمق بکنج دهر
 تا مستخف نبود چو بودش
^۱ در کنج آز باد، حسود تو معتکف
 در چشم چرخ باد، ^۲ عدو تو مستخف
 عید خجسته، در اثر ^۳ صد هزار عید
 پیدا و ناپدید، بقای تو را طرف

۱ - ق ۰ در بیخ

۲ - ع ۰ مستخف

۳ - ق ۰ اثرش

مدح احمد بن محمد اسحق *

هر که خویش^۱ بری بود ز نفاق
مدح با نام کس ، نگردد جفت
نه هر آنکو ، بود بصورت مرد
در کتابت ، به یکدگر ماند
ریش و دستار و آستین چه کنی
مرد باید ، که اندرون قبا
تا چو من ، شاعریش بستاید
چون ندیم ، خدایگان عجم
آنکه ، سر دفتر سر آغاز است
آنکه ، سعی اش ، عروس طبع مرا
تا بیوم الطلاق از این معنی
گویمش مدح لیک چندانی^۶
گاه . آسایش نویسنده
ای لطیفی ، که با مروت تو
جز تو خود ، لا اله الا الله
در چنین حال ، زبید ، ار گویم
تا ، ز بیم کواعب و اتراب

چرخ باشد ، به خدمتش مشتاق
تا نگردد ، به راد مردی طاق^۲
بایدش خواند ، مرد با اطلاق^۳
شکل زراق و صورت رزاق
در ، درون زرق و شید و بخل و نفاق^۴
همه ، ایشار باشد و انفاق^۵
بر طریق و جوب و استحقاق
احمد بن محمد اسحق
رسم او بر مکارم اخلاق
دید پیش از نکاح و داد ، صداق
دریفتد ، میان هر دو طلاق
کاز نبشتن ، غنی شود اوراق
بر حواشیش ، می کنم اطلاق
مدح ، با دیگران بود محراق
اندین شهر ، کس نداشت وثاق
که دل توسست ، نایب رزاق
می نیارند داد ، کاس وفاق^۷

۱ - ق . خونش ۲ - ق . تا نباشد بزور روی طاق ۳ - ف . ق . شایده خواند مرد با
اطلاق ۴ - ق . ف . و زدرون رزق و بخل و نفاق ۵ - ق . ایفاق . ف . اخلاق ۶ - ق .
خندانی ۷ - ق . ف . و وثاق

☆ ۶ بیت از این قصیده در تذکره عرفات العاشقین ثبت است که در مقابله مورد
استفاده قرار گرفت

رفتم و بشنوی که چنگ زدم دبدبه همت تو ، در آفاق
 چون خراسان پراز مدیح تو شد از خراسان خبر کنم به عراق
 چه کنم قصه ، کاز تو خواهم گفت
 تا ابد ، بالعی والاشراق

حمدح سلطان ابوالمارک ملک ارسلان بن مسعود

ز ابتدای جهان ، تا بروزگار ملک
^۱افلک نگشت است ، الا در انتظار ملک
 خدای عزوجل ، سر آفرینش چرخ
 نمود خلق جهان را ، بروزگار ملک
 قضا، چو کام خود ، اندرکنار خویش بدید
 نهاد کام ملک را ، چو در کنار ملک
 عزیز جوهر فتح ، آن عیار گوهر ملک
 بلند پایه شد ، از مایه عیار ملک
 به پیش رایت رای ملک ، بحدود ظفر
 سلیم عبره شد ، ازعزم کام-کار ملک
 چو خصم ملک ملک داشت ، صورت ضحاک
 نهفته شد ، سرش از گرز گاو سار ملک
 بهر کجا که شد از حبس^۲ او ، نیافت نجات
 که بود پوست ، بر اندام او ، حصار ملک
 نهال نصرت او ، بوستان ملک ابد^۳
 شکوفه دار شد ، از تیغ آبدار ملک
 سپهر و اختر وارکان شدی ، شکار فساد
 اگر نگشتی ملک زمین ، شکار ملک

۱ - در اصل چنین است ۲ - در اصل جیش ۳ - در اصل آمد

تأین قصیده فقط درق . ثبت است و در سایر نسخ دیده نشد

ز جشن کردن هر ساعتی ...
 ز خلعت وصله بیحد و شمار ملک
 درست گشت، که زین پیش بوده اندملوک
 همه مقوم و ضراب و جامه دار ملک
 ز بیم آنکه، نپوسد جواهر اندر خاک
 نجوم خویش، نکرد آسمان نثار ملک
 خزاین ملک از حمل خسروان هر روز
 شود . . . ملک چون وقار ملک
 زمین مشرق، رفتی ز کنج شاه در آب
 اگریمین نشدی، مغرب از یسار ملک
 ربیع و مامون از دخل یک دوشهر ازهند
 پر از جواهر و زر کرد روز بار ملک
 کنون به . . . در آن شهرهای چون بغ اد
 ربیع و مامون کردند ز افتخار ملک
 سپهر و دریا، گر، کان و گنج وزر گردند
 تهی شوند، ز ابر ستاره بار ملک
 غضایری اگر امروز پیش شاه استی
 به بیندی، کرم وجود و کار بار ملک
 ز بیکرانه زمین، مال بیکرانه رسید
 بهر کنار شد، از جود بی کنار ملک
 بسی ملک، ز سر شکر، شعر و دفتر خویش
 شدم توانگر، ز انعام شاهوار ملک

۱ - این بیت و ابیاتی که نقطه چین شده است موریانه کلمات را خورده و از میان برده است
 و چون برای مقابله نسخه درست نبود بهمان صورت اصلی ثبت شد

دو شعر من ، شرف استماع سلطان یافت
 شدم توانگر ، ز انعام شاهوار ملک
 بهار خانه شد ، از جود شاه ، خانه من
 که بی خزان نشدی در جهان بهار ملک
 ملک ، سپهر جلال است ، تابدز جلال
 بگرد مرکز دولت ، بود مدار ملک
 همیشه ، تا که ز فرمانبری بود زینهار
 زمانه باد ، بفرمان و زینهار ملک
 ز خسروان جهان ، یادگار شد خسرو
 به کس مباد ، جهان بیش یادگار ملک
 همیشه از قبل زینهار خواهی باد
 ز نره شیران ، بر طرف مرغزار ملک
 حسود را ، ز پی شه پسند و دولت دار
 پناه بباد ز آسیب ذوالفقار ملک

☆ در مدح یوسف بن یعقوب نظام‌الملک

ای در کف تو داده ، زمانه زمام ملک
 اقبال توست ، اصل دلیل دوام ملک
 نام تو یوسف آمده ، در حسن رای خویش
 کردی بحسن چهره ، همنام . نام ملک
 چون ، دولت تو ، مرتبت حسن بر فزود
 آمد بگوش دولت عالی ، پیام ملک
 کایزد، دیوسف ، از دوکروه اختیار کرد
 بر مقتضای قوت دین و قوام ملک
 آن را ، لقب نهاد بمغرب ، عزیز مصر
 وین را ، خطاب کرد بمشرق ، نظام ملک
 تاهست ، سوی او به بهشت اعتصام خلق
 بادا بصدر دین ز جهان ، اعتصام ملک
 ای صدر . صدر دولت هرگز نخوانده بود
 بامیهمان چون تو خرام ملک
 شاه ملوک ، حجت دین خدای را
 تیغی به از تو ، بر نکشد از نیام ملک
 تدبیرورای توست ، جهان و کمال شـرع
 کان پیمشوی عدل توشد ، این امام ملک

☆ این قصیده در ف . ثبت است و در سایر نسخی که نویسنده در اختیار داشت

نبود

تو ، پشت دولتی و دلت پشتوان ملک
 حزم ، حصار دولت و عزم حسام ملک
 عزم تو ، آن خجسته بهار است کادرو
 باران فتح بارد ، چرخ از غمام ملک
 امر تو ، زود بندد . چون دست برگشاد
 از قبه های چرخ ، طناب خیام ملک
 بیند چند گونه کرامت ، ز روزگار
 اندر حمایت کرم تو ، کرام ملک
 از مدح عذب و فتح مهیا بود کنون
 از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک
 آن اصطناع کرد کمال تو ملک را
 کاین چرخ بند شد ، بمنال تو دام ملک
 روزی که ، خصم ملک شد از مستی غرور
 کف ها گشوده بود ، بر امید جام ملک
 یکدل نبوده کس ، ز ضیع و شریف خلق
 یکسر ، خبر نیافته از خاص و عام ملک
 دیدند ، بخردان و شنیدند ، خسروان
 تدبیر تو ، چگونه کشد انتقام ملک
 کام تو ، کرد ملک جهان را ، برای شاه
 زای تو کرد ، کار جهان را ، بکام ملک
 گر ملک را ، بصر بودی ، کت به بیندی
 از شرم تو ، عرق چکدی از مسام ملک
 چون ملک ، در مقام بقای تو ، آرمید
 جز صد هزار سال نباشد ، مقام ملک

تا، در نماز هست ، قعود از پس قیام
 بیش در تو باد ، قعود و قیام ملک
 هر ساعتی بسمع جلالت رسیده باد
 با صد هزار شکر ، درود و سلام ملک
 گریان به حبس کین تواندر ، عدوی شاه
 خندان به جام بخت تواندر ، مدام ملک

در مدح سرهنگ محمد مرد آویز

ای بصدقون فلک چون تو نیاورده به چنگ
 کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ
 سال و مه داشته زی ، امر تو ونهی تو ، گوش
 روز و شب ، تافته^۲ از مهر تو و کین تورنگ
 عمده ملکی و از رأی تو . ملک را فخر
 صاحب صدری و بی صدر تو ، مسند را تنگ
 گمره از فضل تو کس نیست کنون ، جز خفاش
 کز رواز عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ
 ملتقی دید فلک ، رای تو را با خورشید
 تو امان یافت جهان ، طبع تو را ، با فرهنگ
 از سخای تو ، بود ابر مطر اندر تاب
 وز ، بهای^۳ تو شود ابر منیر اندر زنگ^۴
 درخزان ، خوی تو دیدم که نکو داد بشاخ^۵
 نقره خام ، بخروار زر پخته ، به سنگ
 سرعت باد جز از عزم تو نستاند باد^۶
 قوت فصل ربیعی به چمن بخشد سنگ^۷

۱ - ف . رای تو و امر تو گوش ۲ - ق . یافته ۳ - ف . نهاد ۴ - ق . سنگ ۵ - ف .
 وزخزان چو تو دیدم که نگه دارد شاخ ۶ - ف . سرعت طبع چو از عزم تو بستاند باد ۷ - ف .
 قوت فضل زسعیت به چمن بخشد رنگ . ق . قوت فعل جز از رای تو نپذیرد سنگ

لطف نظم تو رسیده است به چین و نه شکفت^۱
 گر، ز خاکش، بس از این شهد بر آید ز شرنک^۲
 دلستانی را ، لفظ تو ، همی سازد ساز
 جان ستانی را ، تیغ تو ، همیدارد ، هنک^۳
 هر که با نصرت و اقبال تو ، در معرکه شد
 باز گشت آخر ، چون نام تو ، منصور از جنگ
 رفعت گردون ، اندر محل جاه تو نیست^۴
 عرصه عالم ، بر تاختن رخس تو ، تنک^۵
 کوه خوانندش ، بر آخور و باد اندر تک^۶
 برق خوانندش ، در جستن و چون ابر ، بهرنک^۷
 ابر سیری است ، که از شیهه او بارد رد^۸
 کوه شخصی است ، که باشد به تک اندر ، چورنک^۹
 صد ولایت را ، دارد بخطر يك منزل
 هفت کشور را ، دارد بمثل^{۱۰} يك فرسنگ
 چیره دست است و سبک پای ، چنان کاندر جنگ^{۱۱}
 تیز تر باشد از تیر تو ، زی خصم آهنگ
 آن چه شخصی است^{۱۲} کازو ، همراه تقدیر اجل
 سوی خصم تو رود ، همبر عزم تو خدنگ

۱ - ق . و رچه شکفت ۲ - ق . کر ز خاکش بس از این زنده بر آید سر هنک . ف .
 زهر بر آید ز شرنک ۳ - ف . تنک . ق . تنک ۴ - ق . ف . هست . ب . تو بست ۵ - ق . ف .
 رخس تولنک ۶ - ب . ناز ۷ - ف . در تاختن و ابر به تک ۸ - ق . ابر شری است کازو و شمید
 او باشد رد ۹ - ف : چورنک ۱۰ - ق . بمنزل يك فرسنگ ۱۱ - ف . ق . گاندر حرب
 ۱۲ - ق . گرچه شخصی است

دوخته درهم و چون مهره و در رشته ، شوند
 گر ، رود تیر تو ، اندر عقب ، صف کلنگ^۱
 زخم تیر تو ، همی^۲ برخ هفته و روزك است
 روی پر خاش تو بوده است ، مگر هفت اورنگ
 دشمنت ، هرگز ، در چنگ^۳ تو ، رمح تو ندید
 گر ، سنانش نه در آویخت چو مسلوخ از چنگ^۴
 برك نارنگ به پیکان تو ، دارد شبهی
 چون ، همی لرزد از خود ، به نهیبش نارنگ^۵
 در تن دشمن ، پیکان تو را طبع همای
 در صف لشگر ، شمشیر تو را ، خوی پلنگی
 هر که آن ریخته بر مینا ، سیماب تو دید
 همچو سیماب نداند ، دل او پور پشنگی^۶
 زان کجا طعمه از باشد ، مغز سر شیر^۷
 نه عجب ، گر بجهد صورت شیر ، از ار تنگی^۸
 زور بستاند . تدبیر تو از پنجه شیر^۹
 کبر^{۱۰} بیرون کند ، آسای تو از طبع پلنگ
 سر کلمکت برد از خون دل دشمن رنگ^{۱۱}
 پای بازت ، کند از دیده اعدای تو ، رنگ
 ای که روئین تن زنگی ، سر کلمک تو ، همی^{۱۲}
 از حد روم ، بنام تو کند ، تا در زنگی^{۱۳}

۱- ف . کر گشائی تیر از عقب ۲- بین ۳- ف . ق در چنگ ۴- ق . مسلوخ . ف مفلوح ۵-
 ق . خون هم گردد از خود ۶- ف . بود بسنگ ۷- ق . نر شیرف . نره شیر ۸- ف شیر ارشک
 ب . آژنگ ۹- ف . ب زود بستاند تدبیر از پنجه شیر ۱۰- ق . گرچه بیرون کند ۱۱- ق .
 برد از خون دشمن بدف دشمن مد . ب . دشمن پنگ ۱۲- ق . رومی تن ۱۳- ف . زنگی زنگ

آن ضعیفی شده قادر نه بافسون و طلسم
و آن ، جهادی شده گویا ؛ نه بسحر و نیرنگ^۱
رو، که ایزد به تو پرداخت جهان را یکسر
کاین خلاق را ، خورد تو نه بینم هم سنگ^۲
نظم عالی سخن ، از فکرت بی مدح توسست^۳
پای صاحب غرض ، از مدحت افضال توانگ^۴
از غبار سم اسبت ، فلکی سازد طبع
ملکی گردد ، بالطف تو ، دیو از آژنگ^۵
چاکر صافی رای تو روان صایب
بنده روشن طبع تو ، دهای هوشنگ^۶
ای خداوند ، اگر چند نیم شاعری خوی^۷
شعر من ، باری آورد بنزدیک تو سنگ
گر قبول تو ، قوی طبع مرا گیرد ، دست^۸
در سخن بنگر ، کانگه چوبر آمیزم^۹ رنگ
ورنه ، نیره استی روزمن از اندیشه چوشب^{۱۰}
روز معنی کنمی روشن ، از این طبع چورنگ
تلخی شربت آرز است ، چنانم در کام
که همی لذت شکر دهم ، طعم شرنگ

۱ - ق . نه به سحر و نه به زنك . ف . نه بر يك ۲ - ق . کاین خلاق را ورد تو نمی
بینم رنگ ب ۳ - کاین خلاق را در جود تومی بینم رنگ ۳ - ق . بی مدح تو مست ۴ - ق . دور
قضاهای تولك ۵ ب . دیوارژنك ۶ - ق . شاعر روی ۷ - ق . گیرد دولت ۸ - ق . آمیزد درنك
۹ - ق . از اندیشه شب

✽ بیت فقط در نسخه ب . ثبت است

من جگر سوخته ، نادیده به چنگ اندر، زر
 من سر آسمه^۱ و ناخورده بعمر اندر ، سنگ
 طبعم از معنی ، چون بوسه معشوق از لطف
 رویم از انده ، چون چهره پیر ، پر آژنگ^۱
 دل غمگین بقبول تو ، همی گردد شاد
 طبع روشن بقبول تو نمی گیرد ، زنگ^۲
 بس نکودیده ام این خورده که در خدمت تو^۳
 بانوا باشم ، چون نای و سر افکنده چو چنگ
 سخت عشق است ، قوی رای تو را در دل ملک
 سست نتوان کرد ، از دامن اقبال تو چنگ
 تا سپهری است ، ز من را ، به بهار اندر باغ^۴
 تا بهاری است ، شمن را ، به خزان اندر غنچه
 جان زشمشیر تو ، بدگوی تو را باد ، آورد
 سر ، زفتراک تو ، بدخواه تو را ، باد آونگ

۱- ب. من بر آسمیه ۲- ب. مهره نراد از رنک ۳- ق تو همی گیرد رنک ۴- ق. ق. بس
 نکودیده ام ۵- ف. ب. به شار

تأثر از درگذشت منصور بن سعید و مدح سرهنك محمد خطیبی

ز قوت و هنر و دست و بازوی سرهنك
برست ، گوهر شمشیر آبدار ، از زنگك*
عماد دولت عالی و خواجه زاده ملك
كه پیش رفعت او ، آسمان ندارد سنگ
محمد علی آن افتخار حمد و علاو
كه گاه حمله ، شتاب است و وقت حيله ، درنگ
بنام اوست ، همه عقد های مدح به نظم
برای اوست ، همه کارهای ملك چو چنگ
كفش ، كفايت اسباب را گشاید باب
دلش ، فراست فرهنگ را ، نماید سنگ
اگر جمال ادب را ، بدیده خواهی دید
دراو نگر ، كه جز او نیست قابل فرهنگ
هر آنك ، گوید هفت آسمان همت او
يكش نماید هفت آسمان و هفتورنگ
چو گشت تیغش پر خون ، زمیغ خود بارید
بجنگ قنوج ، آن آب رنك ، رنك پلنگی

۱- ق . بتیغش پر خون چو تیغ پر خون شد
* این قصیده بطور کامل در ب . ثبت است و در ف . جز بیت اول ابیات از ۲ تا ۹ را در
ابتدای قصیده ندارد و از آخر قصیده نیز بیت ساقط دارد

اگر عدوش، زیاقوت سرخ دارد روی
 بزور تیغ^۱ ز الماس او بگردد زنگ^۲
 وگر هزیمتیانش گذر کنند به چین
 سلاح دار نماید، به چشمشان شیرنگ
 همی، ز آرزوی حمله مخالف او
 بجنبش آید نقش سوار، از ار تنگ
 بدانکه، آتش درخورد آب خنجر اوست
 ز آهن، آتش ریزد، چو بر زنند بسنگ
 فراخ رحلان، از بزم او زنند مثل^۳
 که تنگدستان، ز آنجادرم برند به تنگ
 که جود او، به جهان است آفتاب نهاد^۴
 از این دیار، فزون زر، چو آورند بچنگ^۵
 زهی در امن تو، در چنگ بازو پنجه شیر^۶
 نجات یاتمه، پشت تذر و وسینه رنگ
 سیاستی است، مران سایه کمند تو را
 که مرد را، بسوی خود کشد، چو طبع نهنگ
 ستوده رسم تو و بانگ نام و حشمت توست
 چو عزم نافذ تو، در بریدن فرسنگ
 رود چو ماهی، در آب خیز مرد به خصم
 رود، ز شست عدوی تو باز، چون خرچنگ
 باتفاق ملک، رای تو صیب تر است
 ز حد خنجر فولاد، نوك تیر خدنگ

۱- ق. بروز ۲- ب. بدادر نك ۳- ب. فراخ جانان از بزم او زنند مثل ۴- ف. ز جود او
 بجهانند آفتاب نهاد ۵- ب. از این دیار فزون زر خود به رتبت نك ۶- ب. زهی در امن تو از
 چنگ بازو پنجه شیر

بباد، رنگ دهد همت تو ، بی حیات
 بر آب نقش کند ، خاطر تو ، بی نیرنگ
 ز بزم عشق تو و عیش روز عشرت توست
 قرنج زرد شد و زرد روی شد ، نارنگ
 همیشه بزم تو را باد ، ساقیان چو ماه
 بزور شیر و بچشم غزال و خوی پلنگ
 بزرگوارا ، بشنو ز حال بنده خویش
 که کرد ، عالم طناز بنده را ، در رنگ
 مرا ، ز رفتن مخدوم و ناروائی شعر
 سخن بدست و دلام شد ، ز شعر گفتن تنگ
 ز بر گذشتن منصور بن سعید چو ماه^۱
 چو آب ، روی من از باد درهم و آژنگ^۲
 سماع مطرب گوش مرا ، نمود خروش
 شراب نوشین ، کام مرا ، نمود شرنگ
 بشعر ، فخر نگردم ، بدان سبب که مرا
 ز مدح و مدحت هر ، بی مروت آید تنگ
 چو چرخ دید ، که غایب شد او ، و اهل هنر
 شدند غایب و کس را نماند بر ، رخ رنگ^۳
 بروز نیک ، مرا باز رهنمون شد و گفت
 که شو ، بدامن آن صدر ملک ، درزن چنگ
 سر ، سران و سر آهنگ شاعران گردی
 چو سردر آری ، در بند خدمت سرهنگ

۱- ب. چو باد ۲- چو روی باد شد از بادرویم از آژنگ ۳- ف. شدند غایب و بر رخ

نماند کس را رنگ ۴- ب. چو سرورادی از بند خدمت سرهنگ

گمان مبر که ، کس آهنگ خدمت تو کند
 مگر، بدو کند ، اقبال، از آسمان آهنگ
 سوار کردم، بر کام دل کنون ، که بطبع
 بر اسب مدحت تو ، تنگ بر کشیدم تنگ^۱
 همیشه ، تاچو کف راد ، نیست دست بخیل
 همیشه ، تاچو سبکبار نیست مرد بسنگ
 بقات ، باد بکام و دل تو باد ، جهان
 بصلح باتو بررگی و باعدوت بجنک

وصف روز جشن گل افشان ومدح سلطان ابوالمؤک ملک ارسلان

بزم ملک بچرخ رسانید ، کار گل
چون زر شد ، از نشاط ملک ، روزگار گل
در باغ جود سلطان ، اهل امید را
چو گل ، نسیم داد ، زر ؛ اندر جوار گل
سلطان ابوالمؤک ملک ارسلان که کرد
گل را ، نثار عشرت و ، زر را ، نثار گل
در آرزوی روز گل افشان پادشاه
چشم فلك ، سفید شد از انتظار گل
اکنون ز کان ، زر آید ، از شاخ ، گل دعد^۱
چون زر سرخ ، رانده شد ، اندر شمار گل^۲
رخسار گل ، چو سکه شد از بس نگار زر
چونانکه مهر گیرد ، زر ، از نگار گل
امروز ، کار نشاط سخای خدایگان
گل ، جان سپار زر شد و زر ؛ جانسپار گل
در وسیع روزگار نیاید ، شمار زر
وز قدر افتخار گذشت ، افتخار گل^۳

۱ - ب . اکنون ز کان گل آید و از شاخ زر پدید ۲ - ب . اندر بهار گل ۳ - ف .
وز قدر آفتاب گذشت افتخار گل

این، عزو ناز گل نگر و عجز ، و وهن زر^۱
وین ، ذل و رنج زر نگر و کار و بار گل
بی آب شد چو گوهر ، آتش به چشم خلق
زر چو آتش ، از گهر آبدار گل
گل ، چون مسیح میل بگردون چرا کند
اکنون که شد ، زقارون افزون شمار گل
چون لهو خواست ریخت گل اندر کنار شاه
گردون نهاد سعد خود ، اندر کنار گل
در فخر گل ، بخاطر من داد از آسمان
شعری گزیده ، شعری اندر شعار گل
چونانکه ، گل بهار ملوک چمن بود^۲
بزم خدایگان جهان شد ، بهار گل^۳
گل ، گوهری شد ، از اثر رای شه که بیش
معیار هم ، گرفت ، نداند ، عیار گل^{*}
گل ، چون نمود مستی ، در بزمگاه شاه^۴
تا حشر ماند ، مشتقری . اندر خمار گل
گل ، چون ستاره^۵ فلک لهو شاه گشت
بر تاج پادشاهان ، باشد مدار گل
از جود شاه ،^۶ قیمت زر ، صدیک گل است
هر چند نیست ، قیمت زر ، یک هزار گل

۱ - ب . ذل زر ۲ - ب . ملوک جهان بود ۳ - ف . چون رایگان او به جهان شد
بهار گل ۴ - ق . در نزد پادشاه ۵ - ق . گل چو سیاره فلک ۶ - ق . از جود شاه قسمت زر

چون روز بارشاه^۱، ببوسید گل زمین
^۲خورشید، خاک بوسه دهد روزبار گل
 زین بزم، چون بخار ریاحین بگل رسید
 عطر لباس حورا، گردد بخار گل
 گل، کسوت نشاط شد، از بزم شاه چرخ
 از فخرو فر کند، پس از این بود وتار گل
 تا چون گل، از حصار چمن سر برون کند
 گلبن، کند محقه مینا حصار گل
 گلبن، ز بهر گلشن سلطان روزگار
 از بار، شاخ سازد و یاقوت، بار گل
 گل، یادگار مجلس شاه جهان مباد
 تا حشر باد، مجلس او، یادگار گل

مدح ابوالمظفر بو الفتح

صاحب بزرگ ، ظهیر الملوك ، قطب الدین مجیر الدوله

☆ چو شاه شرق^۱ مشرف شود به برج حمل

حسد برد ، بدل از بارگاه صدر اجل

بزرگ صاحب اوحد ، بهی ، ظهیر ملوک

نظام صدر امم قطب دین مجیر دول

که ، اتفاق کمال است و اختیار کرام

که ، آفتاب جمال است و آسمان محل

ابوالمظفر ، کاز نقش اوست ، امن وامان

حسین حمزه ، که از جان اوست جان امل

بجاء زینت ملک و معز دینی و دین

برای ، قوت دین محمد مرسل

دو نوک دارد ، کلک سحاب صورت او

که بد دلی^۲ و حسودند مشتری و زحل

مظفر آمده بر گردش زمابه فلک

مگر ، به کنیت^۳ عالیش داغ کرده کفل

دیانت علما را ، بدو کنند درست

کفایت وزرا را ، بدوزنند مثل

۱- ف . ق . ب . چرخ ۲- در اصل . که پردلی ۳- در اصل . به نگهت

☆ : ۶ بیت از این قصیده در مجمع الفصحا بود که در مقابله مورد استفاده قرار

گرفت این قصیده فقط درق . ثبت است و بهمین مناسبت تصحیح قیاسی شده است

شتاب او ، مدد عفو شد بسعی قضا
 درنگ او ، سبب داد شد ، بحکم ازل
 اگر نتیجه حلمش ، کمال عدل بود
 شگفت نیست که گوهر بود میان جبل
^۱ردای ، دوش بد اندیش او ، شود عسلی
 چنانکه آب دهان نکو سکال ، عسل
 زهی ، برای منیر از کف حکیم ، عرض
 زهی ، بدست جواد ، از دم مسیح ، بدل
 وفاق و عهد تو ، افروخت ^۲ آفتاب ابد
 خلاف و خشم تو ، آمیخت کیمیای اجل
 کسی که ، باتو ، تن از کبر ، برنداد بصلح
 ندیده بود ، که ناگاه جان دهد ، بجدل
 چو دید عز تو و ذل خویش ، گفت بلی
 فم-ن تکبر یوما فبعد یوم اذل
 زعزم و جزم تو . موجود شد درنگ و شتاب ^۳
 که این ، بنای وقار است و آن ؛ اساس عجل
 مگر ، ستاره و گردون ، چو عزم و بزم تواند
 که حال هر دو ، مبراست ، از فساد و خلل
 خرد ، به جنب تو ، خواند آفتاب را مدخل
 بدانچه ، دست ودات بود ، جود را مدخل
 نزادی ، از عمل آفتاب ، زر از خاک
 اگر نه ، رای تو کردی ، در آفتاب عمل

وگر خرد نشدی، خاضع تو، پیش از نفس
 حکیم، فلسفه دانش، نخواندی از، اول
 تو، نور صیرفتی، گردون غبار مستعلا
 تو بحر پاکی و، دریا، غدیر مستعمل
 شمایل عقلا، پیش سیرت تو، عبث
 مدایح وزراء نزد مدحت تو، عزل
 زمهرت، اهل سخن، درد آتشی دارند
 که از شعیر کنند، اندر او بمدح تو حل^۱
 نه در دل شعرا، مدح دشمن تو بود
 نه در ضمیر مسلمان، هوای لات و هبل
 بروز بخشش تو، عدت زمان و زمین
 خرد، یکی بدو، بیند، چو دیده احوال
 در آن سه روز، که رای تو، آن تمنا کرد
 که قصر خویش بیارائی از جمال ملل
 به جملگی سپه شه، تجملی در داد
 بهشتیان و، بر، ایشان ز خلعت تو حلل
 ز ابر بزل تو و آفتاب همت تو
 چنان شدند، که بستان به نو بهار، از، طل
 یسار لشکر عالم، همه وضع و شریف
 ز گنج تو ست کنون هر چه اکثر است و اقل
 بقای جود و حیات و مروت تو بفعل
 چودور ثور و حمل^۲

زمین ساکن ، بی بهره شد ز اسب و شتر
 سپهر گردون نومید شد ز ثور و حمل
 بیک زمان ، همه آثار نامداران را
 بچشم خلق نمودی ، نقابۀ اردل
 جهان و گوهر آدم ، چو بحر مایه اوست
 تو ، ابر دادی و این دیگران ، کفاند ، و دغل
 همیشه ، تا بزمستان ، چو سیم گردد کوه
 بهار گاه ، چو یاقوت سرخ باشد ، تل
 صلاح نفس بود باده و فساد دهد
 انیس بلبل باشد گل و عدوی جعل
 بروی ملک ز رأیت ، فزوده باد ، جمال
 بچشم خلق ، ز کلکت ، گشاده باد سبیل
 رخت ، بهی ز جمال و گفت ، سخی ، زنوال
 دلت ، قوی ز نشاط و تنت ، بری ، ز خلل
 غلام امر رفیع تو ، آسمان بلند
 حصار عمر تو ، حفظ خدای عزوجل

مدح سید الوزراء خواجه عمید رئیس

(قطب‌الدین محمد بن علی)

سایه ، سید عمید اجل	☆ آفتابی است، خلق را به مثل
صدر آل محمد مرسل	قطب‌دولت ، محمد بن علی
وان بکف ، توتیای چشم امل	آن بطبع ، آفتاب اهل کرم
جاه او ، آسمان اوج محل	جود او ، آفتاب را اومید ^۱
هم وزیران ، از او زنند مثل	هم ، ندیمان از او بر ندرسوم
بازیابی ، هزار گونه علل	لعبت لہو را ، ز عشرت او
عفو، از او، تیز تک، شود به عجل	خشم از او، کاندراو بود بسکون
بافد، از بهر کسوت تو ، حلال	ای بزرگی، که دست فخر همی
بفر ، مکرمت ، نیافت ثقل	تا ، هزیمت نشد ز بدل تو آرز
یک دو بیند ، چو دیده احوال	صورت خویش ، در کف تو طمع
هست ، جاه تو، ز آسمان افضل	هست رای تو، ز آفتاب، افزون
شرف آفتاب ، برج حمل	شرف آفتاب ملک توئی
خاندان تو ، افتخار دول	پدران تو ، همنشین ملوک
تا ، بداغ تو ، نقش کرد کفل	روزگار، از مذمت ایمن گشت
خلق را ، در کشد ، بدام اجل	کینه تو ، نعوذ باللہ از او
همچو بادام ، در گرفته سبیل	دیده دشمنیت ، ز کینه تو

۱- در اصل چنین است و همان تلفظ و املا صحیح امید میباشد

☆ این قصیده فقط درق . ثبت است

گرت پر خاش نیز باید ، تیر
 هر که بیند به خواب ، تیر تورا
 وانکه تن ، جز بخدمت تو ، دهد
 هر زمان ، خواهی ، که صدر ، تورا
 ز انکه طبع من ، از مدایح تو
 لیک ، بهر نوشتن نامت
 زان مدایح که بی غزل گویم
 داری آن ، از محاملت بامن
 جز تورا ، بنده باشم از چه سبب
 اندر آن یک دو هفته نالان است
 پشت ساوان ، گرفته بود بخم
 خود که را ؛ باور آید ، اینکه کند
 و آنکه ، هر آفریده را ، در پیش
 پشت ؛ از دل بقوت جبل است
 تاهدی میغ چرخ ورنک بهار
 باد ، قدر تو ، از سپهر اعلی
 ای خداوند سدهزار هنر

ماه را ، زود بر زنی به زحل
 طبع ، بگشایدش ز دیده - چهل
 حسد آرد حواس او ز جعل
 خدمتی گویم - ی ، به از ازل
 تازه گردد ، چو بوستان ازطل
 مژه با کلك ، در شود بجدل
 که قوافیش ، در زند ز غزل
 که نگردد بسالها بحمل
 جز تورا ، مدح گویم از چه قبل
 که نصیحت خدای کرده بدل
 حال و عیان گرفته بود خلل
 ضرر طبع ، در سپهر عمل
 چشم زخمی است ، از قضای اجل
 لاله روید ، هر آینه ز جبل
 عقد یا قوت ، بگسلد بر تل
 کار دشمن ، ز اسفلین اسفل
 باش ، از این صدهزار سل اقل

ثانی انین اذ هما فی الفار

باد ، امان خدای عزوجل

سؤال ؟

ای ، بتو مملکت فزوده جلال
کف پای تو ، آسمان شرف
ای یمین تو ، مشرب حاجات
در بیانت ، یتیمه فضلا
آن منزله ، ز اختلاف فساد
زان ، رکابت ، مه نوشت بقدر
آن ، عدو مال باد تا محشر
بنده مختاری ، آنکه در فن خویش
پنج سال است ، کا ز خزانہ تو
گرچه داده است ، هر کجا بوده است
ورچه ، یک بارگی ، نخواهد خواست
این سؤال مرا ، جواب بده

وی ، بتو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو آفتاب زوال
وای یسار تو ، مکسب آمال
در بنانت ولیمه ، افضال
وین ، مرفه ، ز انتقال زوال
زین ، نگین تو مشتری است بفال
وین دگر ، سال و ماه ، دشمن مال
بیش دارد ، ز روزگار مچال
نگرفته است ، هیچگونه منال
نظم را ، از مدایح تو ، جمال
صلت پار ، و ، خلعت امسال
جز بسیم و عیار زر حلال

تا سؤال است مقتدای جواب

جز ، بر آن رو ، تورا مباد سؤال

مدح سید الوزراء عمید رئیس

☆☆ امیر سید عالم ، که بر صدور عراق

مقدم است چو بر جمله بروج حمل

یکی دو ماه ، بفر مجالسات مرا

عزیز کرد و مرا ، داد بر سپهر محمل

☆ این قصیده فقط در ق. ثبت است

☆☆ : این قصیده نیز فقط در ق. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است

بهشت بود ، مرا راحت افادت او
 کاز آن ، حیات من ، آراسته شدی بحلال
 بوصل او ، بکشد آسمان ، تکبر من
 بهجر او ، بکشد خاک ، ذل من ، بمثل^۱
 همان فتاد که نظام تازیان گویند^۲
 فمن تکبر یوما ، فبعد یوم اذل^۳
 شنوده بود که تو ، تادیبی بیاف بهشت
 مرا چو خرمسیح ، ار گذاشتی بوحدل
 روا بود ، که مرا قبله نیک بخت بود
 تو را ، جلال جهان سید امام اجل
 خدایگان امامان مشرق و مغرب
 که ماه بگذرد ، اندر جوار او ، ز ، زحل
 مرا ، نصیب کن آخر ، زفخر مدحت ، تو
 مکن چنین و بترس ، از خدای عزوجل

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

بمیزبانی فتح از خجسته ماه صیام
 زمانه، شاه زمین را، نوید داد و پیام^۱
 خدایگان، سلاطین و پادشاه ملوک
 نظام دنیا، معمار دین و فخر امام^۲
 ابوالملوک، ملک ارسلان بن مسعود
 که ملک او بمراد است و کاربخت بکام^۳
 جهان ستانی، کاندل جهان نصرت او
 همی گذارد، فتح و همی گذارد، کام
 بهر زمانش^۴ غلامی، ز ملک تا جوری
 خبر دهد، که شد این بنده پیش شاه، غلام^۵
 در این دومه، زدو بنده، دو فتح نامه رسید^۶
 چو هفت خوان، همه پر قصه منیژه و سام^۷
 در آن، ز تافتن^۸ روی سرکشان آغاز
 در این، ز یافتن مال سروران انجام
 چه گنج ها، که در آن فتح نامه آوردند^۹
 که خیره گشت، ز عشر عشیر او، او هام

۱ - ق. خرام ۲ - مجمع، ه. ظهیر انام ۳ - ف. ب. تاج و تخت بکام ۴ - ق.
 بهر زبانش ۵ - ق. خبر دهد که شدای شاه پیش بنده غلام ۶ - مجمع. ه. در این دومه
 زخراسان ف. در این دومه زدو فتح بزرگ نامه رسید ۷ - مجمع. ه. نبیره سام ۸ - مجمع. ه.
 در آن ز تاختن رای سرکشان ۹ - ف. در آن گنج نامه اش آورد

چو خاك بود^۱ ز آسیب حمله‌های چو باد
 بآتش دل پیکان و آبروی حسام
 کنون، به‌شام خبر شد، که او به‌صبحدمی^۲
 ز صبح تیغ، بدل کرد، روز خصم به‌شام^۳
 ز لعب، آنچه در این هفته، آل، منقر کرد
 زحل، بترسد و پهلوی تهی کند، بهرام
 ز شهر^۴ گیری پاکیزه تو، هفت اقلید
 که خواند خود را، هفت آسمان بهفت‌اندام^۵
 شگفت، آن، کش، از اول چرا، ندوخت به‌تبر
 چو خواستش که، به آخر، بدوزد، از مصام
 بخون بشستش، آنکه بسوخت با آتش^۶
 چنانکه، خونس برون شد بجای خوی زمسام^۷
 به‌حشر، گشته پیکان^۸ شه، نیاید جان
 از آنکه او، هم از اینجا، سعیر یافت مقام^۹
 خدایگانا، این شعر بنده مختاری
 همی ز نظم، دهد شعر بنده را، اعلام
 و گرنه شاهان، عثمان کدام سک باشد
 کار او، به پیش تو گیرد، ثنا، سزای تو نام
 تو را، به فتح سپاهان و خطه بغداد
 به‌شام، تهنیت آرد بحرمت اسلام^{۱۰}

۱- ق. چه باك بود ۲- مجمع. ه. که او به صبح رسید ۳- ق. چو شام
 ۴- ق. ز شیر گیری ۵- ف. آسمان هفت اندام ۶- مجمع. ه. بسوختش تا بش ۷-
 مجمع. روان شدی ز سام ۸- ق. ف. بترکان ۹- مجمع. ه. از آنکه همین جاش
 اندر سعیر ساخت مقام ۱۰- ق. برسم تهنیت آید بحرمت اسلام. ف. بخدمت اسلام

هنوزت ، از صد و پنجاه سال عمر دراز^۱

تو را ، دوازده سال نخست نیست تمام^۲

ز صد هزار گل ، این شاه يك گلت نشگفت

بباغ مملکت ، از شاخ و دولت پدرام

به يك دو سال اگر گنج نامت از بغداد

به خان ، کلاه فرستد به قیصرت دشنام^۳

بسوی ترکانت ، ایدون^۴ بوی بنام ملوک

که بر تو ، شاه زبنده ، درود باد و سلام

دورنده ، پیش رکابت ، پیاده تا در مصر^۵

سران این طرف و از ملوک این ایام^۶

چنان ، بدست کنی ، ملک مشرق و مغرب

که کس ز کس ، نه پیرسد که ملک شاه کدام^۷

میان گردون ، از گنج پر شود چو زمین

جهان به تیغ ز دشمن تهی کنی ، چو نیام

همیشه ، تا سده آرد ، ز نو بهار خبر

همیشه ، تا که ، دهد عید را صیام ، نظام

بنو بهار ، رسان ، صد هزار جشن سده^۸

بروز عید رسان ، صد هزار ماه صیام^۹

^{۱۰} غلام همت تو ، آسمان و هفت اختر

معین دولت تو ، ذوالجلال والا کرام

۱ - ب. مدت عمر ۲ - ق. دوازده سال نخست نیست تمام ۳ - مجمع ۵. ز قیصر است

بنام ۴ - ق. بود بنام ملوک ۵ - ب. تا که حشر ۶ - ق. سران این اطراف و ملوک این ایام

۷ - ب. شام کدام ۸ - ب. جشن چنین ۹ - ق. عید صیام ۱۰ - ف. غلام هیبت تو

وصف شکار و شکار گاه

و

مدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان

از این ، نشاط شکار خدایگان عجم
 دل ملوک عجم شد ، شکار ضیغم غم
 که گر ، ز راه کند ، الغیاذ بالله عود^۱
 همه سران را ، چون موی سرزند ، برهم^۲
 که ، پادشاه شکار آمد ، این معین انام
 که ، آفتاب گداز آمد ، این مغیث امم
 ملوک عالم . حاجی شدند از آنکه ملک
 حرام دارد ، بر خویشتن ، شکار حرم
 و گر ، براه به پیش آمدیش ، ماه حرام
 برون کشیدی ، تیغش ، حرام را ، زحرم^۳
 و گر ، نه بیمی ، از نام شاه ، بودی شیر
 به نیزه کردی از شیر چرخ ، شیر علم
 چو تیر شاه ، سوی رنک شد ، مدار عجب
 که برج پیکر جدی ، از سپهر گردد کم

۱- ق. عود. ف. عطف ۲- ف. برزند برهم ۳- ق. ف. حرم رازحرم

و گر ، چوشیر فلک خواستی ربودی گور^۱
 مگرش ، ریخته گشتی ، ز تیر سلطان دم
 ز تیر و داغ ملک ، چشم رنگ و شانه گور
 همی بخندد ، بر دیده و سرین صنم
 سرین گور ، کنون بهتر از نگین ملوک
 که او ، ز داغ ملک ارسلان ، گرفت رقم^۲
 تبارک الله ، از آن ساعتی ، که تیر ملک^۳
 همی نمود ، به آهن ، تف و ، به خارا ، نم
 و حوش ، آمدی و خواستی ، در آن ساعت^۴
 که در فضای^۵ وجود آمدی ، ز کتم عدم
 کشید تیر ، به آهو^۶ بهر کجا که رسید
 از آن گشاد ملک ارسلان^۷ ، محکم
 یکی دو شاخ قلم ، بر دو شاخ آهوزد
 کاز آن قلم شدش ، اندر زمان ، چهار قلم
 ز شادی و شرف و زخم ذوالفقار ملک
 همی . برابر جان ، از دلش بر آمد ، غم
 ز شاخ رنگ همی خفت گور گفته سرین^۸
 ز پشت گور ، همی خفت ، رنگ گفته^۹ شکم
 بهر ، گشاد ملک ، هاتف ظفر گفتی
 عليك عين الله ، ای خدایگان عجم

۱- ف . ب که گردد کور ۲- ب . غم ۳- ف . ب فلک ۴- ق . بخویش آمدنی خواستی
 در آن ساعت ۵- ف . ب که در قفای ۶- ق . در آهو ۷- ق . ارسلان بر او محکم ۸- ق . ب خفته
 سرین ۹- ب . چتفه شکم

بجای ناله ، بزخم از شکاربان نشنید
 به جر ، فدیتک و احسنت و مر حبا و نعم^۱
 که هر که ، کشته تیر خدایگان باشد^۲
 نخ-واهد ، ار کندش، زنده عیسی مریم
 حصاربان را ، چون در حصاربان افکند^۳
 چو ضیم و غم^۴، رفت از زندگانش بر ضیم
 که تا ، بروز قیام - که خون رود در جوش^۵
 برون نیاید ، شیر شکسته دل را ، صم
 کنون ، برند ز شاخ گوزن شسته بخون^۶
 نهال بارور ، از بهر شهریار عجم^۷
 کنون ، ز آرزوی زخم خنجر سبزش
 چو ، مور ، سبزه بر آید ز خاک ، زیر قدم
 فلک زمین را ، از آب تیغ شاه کریم
 به شسته بود^۸ بصد خرمی ز شیر دژم
 تفکر عقلا ، خود چگونه فرق کند
 شکار گاه شهنشاه را ، ز باغ ارم
 که بود وحشی او ، همچو آدمی خندان
 که بود ، جان ده او ، همچو جانستان ، خرم
 همیشه ، تا که ، هویدا بود ز چشمه مهر^۹
 غلام خنجر از باد ، مهر خاتم جم

۱- ف . ب . فدیتک و احسنت ۲- ق نیغ خدایگان باشد ۳- ق ب حصاربان افکند
 ۴- ق . چه ضیم و غم . چو ضیم و غم ۵- ق . خون رود درخونش ۶- ق شیشه بخون ۷- ق .
 از آن نهال چو از نهرواله بار نعم ؟ باز آن نهال و از بهرواله قامة بقم ؟
 ۸- ق . نشسته بود ۹- ق ب ز چشمه خور

بزیر دستش ، دهر و ، بزیر گام ، سپهر
بزیر امرش ، خلق و ، بریر نام ، درم

مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد و وصف اسب او

فتح و فری^۱ داد گیتی را به شمشیر و قلم^۲
دست منصور سعید، از ضرر و نفع و بیش و کم^۳
آنکه ، بهر مدحتش ، سخته سخن راند زبان^۴
آنکه ، بهر خدمتش بسته میان دارد قلم^۵
صدر او ، آزادگان را ، چون کواکب بر سپهر^۶
امر او ، ترسندگان را ، چون ذبایح را حرم
هر زبان ، اندر طفیل مدح او ، گوید سخن
هر نگین ، در آرزوی نام او ، گیرد رقم
از جمال عیش او ، نام سخن باشد بلند^۷
و زسماع مدح او ، طبع خرد ، گردد خرم
صدر عرض ، از فرع صیتش ، آسمان چون بهشت
باغ فضل ، از ابر کملکش ، نوبهار چون ارم
زیرامرو ، زیر نهی و زیر طبع و دست او است
دور چرخ و ، نور مهر و ، جود ابرو ، موجیم

۱- ب . ف فتح و فخری ۲- ب . ف علم ۳- ق . دست منصور سعید از نفع و ضرر و بیش و کم ۴- ق . آنکه از بهر مدحتش . ب . ف سخته سخن زاید زبان ۵- ق . ف وانکه بهر مدحتش بسته میان روید قلم ۶- ف . ب . چون کواکب راستون ۷- ف . ب . باشد هنی

ماه رایت های اورا ، مشتری ، باشد نگین^۱
 شیر شادروان اورا ، آسمان باشد ، اجم
 محمدمت ، اسلاف او را ، پایداری تا ابد
 مرتبت ، اعقاب او را ، یادگاری از قدم
 خلقت باد ، ار ، چو امر و عزم او ، بودی در اصل^۲
 ساکن و راجع ، نگشتی ، تخت و شادروان جیم
 یافت اندر حال ، مهر و کین و رزم و بزم او
 شاخ و باغ بذل و باس^۳ از دست و نیغش ، مار دم
 ای خداوندی که ترسم ، کاز نشاط بزم خویش^۴
 عادت ، گیرندگی^۵ بستانی ، از ابر دژم
 بر ندارد ، بخت ، بی اقبال و تائید تو ، پی
 بر نیارد ، ملک بی تدبیر و تعلیم تو ، دم
 دهر ، در امرت ، کمر بندد ، چو بگشائی قبا
 چرخ ، پیشست سر فرود آرد ، چو برداری ، قدم
 خوست ، کرده ، دولت تو ، تیره ایام امید^۶
 تیز کرده ، نعمت تو ، روز بازار نعم-م
 فضل وجودت ، بود گشت ، از عون بخت و سعی چرخ
 فضل ، با انصاف جفت و ، جود ، با اقبال ضم
 سعی امن و عون احسان ، از امل گیرد ، گریز
 حد تیغ و نوک نیزه ، با اجل باشد بهم

۱- ف. باشد کمین ۲- ق. خلعت باد از جواهر عزم او بودی در اصل ۳- ق. شاخ
 و باغ بذل باش از دست تیغش ناودم ۴- ف. ب. که از بهر نشاط و خویش ۵- ف. ب. عادت
 گویندگی ۶- ق. خوب کرده ف. ب. حوت

اکل و شرب و تیغ تیزت^۱ گر، نه مغزستی و خون
 در، سرو زر، رك، نبودی دشمننت را، مغزدم
 چون، زيك جانب، سوی مردان بلا باشد رسول^۲
 چون، میان صف دو لشکر، اجل باشد بهم
 در زمین، گوئی همی، بر هم زند شیر عرین
 در هوا، گوئی همی، دم در کشد، شیر عالم^۳
 بابلا، هر گرز، را يك عقد باشد، چون نکاح
 با اجل، هر تیغ را، دو شرط باشد چون قسم^۴
 همت تو^۵ دستیار مرد باشد، چون توان^۶
 هیبت تو، پیشوای مرك باشد، چون سقم
 در کف نیلوفری، کار زخم او، گردد دورنگ^۷
 پوست، بر ك زعفران و استخوان، شاخ بقم
 آن، زمرد صورت و در گوهر الماس فعل
 وان، نهنگ آسای^۸ اثر درها نهیب مارسم^۹
 آن زمرد، اندر او، چون چشم افعی گوهرش
 نيك مانده است، از زمرد چشم افعی بی الم^{۱۰}
 کرد سم و شیهه آن بساره شبیدیز کام^{۱۱}
 کرده چشم و گوش دهر و چرخ، اعمی و اصم^{۱۲}

۱- ف. تیغ و تیرت ۲- ف. ب. چون بیکدیگر سوی مرزان ملا باشد رسول ۳- ف. در هوا گوئی همی درهم درد شیر علم ۴- ق. با اجل هر تیغ را ده شرط باشد چون سلم ۵- ق. ف. حشمت تو ۶- ف. ب. چون رسید ۷- ق. بر نك ۸- ق. ف. آن نهنگ اسمان ۹- ق. نارسم ۱۰- ب. ف. چشم افعی بیش و کم ۱۱- ق. کرد و سم و شیهه گوران تند و تیز کام ۱۲- ف. ب. چرخ اعمی را چو هم

کام او ، پولاد سای وسم او پولاد رنگ^۱
 كفك او ، کافور شکل و ، خوی او کافورشم^۲
 جستن تیر از کمان دارد ، به تك ، وز دست و پای^۳
 رونق تیرو کمان را ، راستی بنمود خم^۴
 ازدویدن ، چون شیاطین ، در لطافت چون سروش^۵
 از صبوری چون برهمن ، در کرشمه چون صنم
 جفت گردانی ، بد جنگ اندر ، سرو در ، چشم و دل
 دشمنان را ، تیغ و مغز و تیرو خون و رمح و غم^۶
 آسمان ، خصم تو را ببند ، زر مح و تیغ تو^۷
 گاه طعن ، اندر وجود و ، گاه رحم ، اندر عدم
 تو خسته کیسه^۸ به مجلس باز گردی از نبرد
 نزد تو ، یکسان صلیب تیغ و لحن زیرو بم^۹
 آن سپهر محتشم ، دیده تو را در ساعتی
 کرده ، اندر بزم و رزمی ، چند کاری محتشم^{۱۰}
 تیغت ، آنجا چند گونه دیده زاری از عدو^{۱۱}
 دستت ، اینجا ، چند گونه ، کرده خواری : بر ، درم
 طعن و حرب تو ، بکروفر ، نبوده مختلف^{۱۲}
 گاه حرب تو ، بعجز و درد گشته متهم^{۱۳}

۱ - ق . پولاد دست . ف . پولاد رنگ ۲ - ب . در نظر کافور شکل و خوی او
 کافوردم ۳ - ف . ب . دارد سبک در دست و پای ۴ - ق . بنمود کم ۵ - ف . چون شیاطین و زطاعت چون
 چون سروش ۶ - ف . ب . دشمنان را تیغ و تیرو نیزه چون حج غم ۷ - ف . ب . ببند زخج و تیغ
 و تو ۸ - ق . توجه کنید به مجلس ۹ - ف . ب . نزد او یکسان شده تیغ و حسام و زیرو بم ۱۰ - ق .
 چند کاری محتشم ۱۱ - ف . ب . زاری از عدم ۱۲ - ب . نبوده مختلف ۱۳ - ب . ق .
 کام و حکم تو به عجز و درد گشته متهم

بسته فضل تو ، مانده ، هر بزرگ اندر عرب
 بنده ، جود تو ، گشته هر کریم ، اندر عجم
 شاخ فضل ، از ابر فیضت ، چون ریاحین در نما^۱
 باغ شعر ، از وصف نامت چون بساتین ارم^۲
 وان کمر بندی که ، از دوات گشادی چشم را^۳
 پیش تو ، بسته کمر ، واندر سخن هم ، بسته دم^۴
 آنکه ، گوئی ، از نبات اوست دولت را قرار^۵
 وانکه ، گوئی از زبان اوست ، روزی را رقم^۶
 جنبش و سیرش ، ز مغز و دل ، خرد برد و سخن
 قالب فرقتش ، بروز و شب ، ضیا داد و ظلم^۷
 شخص فرقتش ، ز عفران و سرمه را ماند بهم^۸
 شاد و روشن باشد ، از نعلش دل و چشم و شیم^۹
 اوست ، آن پیوسته گوئی ، کش خمش باشد زبان^{۱۰}
 اوست ، آن بسیار خواری ، کش تهی باشد شکم
 چون خدم ، در پیش او یکسر میان بسته سپاه^{۱۱}
 یا چوماه^{۱۲} او پیش تو ، بسته میان هم چون خدم^{۱۳}

۱- ق . شاخ فخر از ابر فیضت ۲- ق . باغ شعر از فر نامت چون بساتین در ارم ۳- ...
 ق . وان کمر بندی او دولت گشاده چشم شد ۴- ق . پیش تو بسته کمر واندر سخن بگشاده
 صم ۵- ف . ب . از نبات اوست ۶- ق . در زمان اوست روزی را قسم ۷- ق . مانده در این
 ۸- ق . دل و جسم و ورم ۹- ق . باشد دهان ۱۰- ق . چون عدم در پیش او ۱۱- ق . ف .
 کمر بسته سپاه ۱۲- ق . ف . ب . از دست سخا ۱۳- ق . عدم
 ☆ فقط در ق . ثبت است

ای که ، از دشت سخا^۱ بر کنده بینخ نیاز
وی که ، در بحر وفا^۲ گم گرده ، نام ستم^۳
^۴رای تو ، یار قضا و ، جود تو ، جفت قدر
هر چه مخلوق است ، مامور تو باشد ، لاجرم
^۵تا ، مدد یابدهمی ، در طبع ، نام و دست مرد
دانش ، از فضل و ؛ ثنا از جود و ، احسان از کرم^۶
در حضر باشد فرونی ، در سفر باشد خلل^۷
در وفا باشد ستایش ، در جفا ، باشد ندم^۸
در هنر ، سرو و ، چو سرو ، اندر چمن بادت نشاط^۹
گاه ، در نزهت بیال و ، گاه ، در شادی بچم^{۱۰}
برفزون بادت ، جمال و بی خلل بادت ، جلال^{۱۱}
با مدد بادت ستایش^{۱۲} بی ندم بادت کرم
دل ، زعون و کف ، ز جود و سر ، ز عقل و ، تن ، ز فضل
مستعان و مستقیم و مقنن و محترم

۱ - ق . ف . ب . از دست سخا ۲ - ف . ب . بحر فنا ۳ - ب . نام شیم ۴ - ق .
روی تو ۵ - ق . یا مدد . ب . ف . یا مدد یا بدهمی در طبع مام و دست مرد ۶ - ب . ف .
احسان کرم ۷ - ق . در خرد باشد فرونی در شفا باشد خلل ۸ - ق . ب . قدم ۹ - ب . در سر
شادی چو سرو و اندر چمن - ق . اندر چمن گاه نشاط ۱۰ - ب . گاه در رتبت بیال و ۱۱ - ق .
بر فزون بادت جمال و بی خلل بادت محل ۱۲ - ب . بی عنو بادت ثنا و بی ندم بادت
کرم

مدح عارض لشکر منصور بن سعید احمد

☆ ای بر آمد از لب دریا سپیده دم

تا شد، هوای خندان، ز آنا رو، دژم

چون، زنگیان جادو، بر شد، سوی هوا

آورد، چند کشتی گوهر، ز گنج یم

بنمود^۱ چند گونه، تصاویر، بیکران

بارید، صد هزار درم های بی رقم^۲

پولاد، نم کشید، همی در بهارو، باز^۳

پولاد گشت، هر چه کنون، در کشید، نم

بکدازد استخوان، همی ازرنج بد سر^۴

بس، چونکه، استخوان شد، باطبع آب، ضم

گوئی، خدای، عالمی، از نقره آفرید

وان عالم وجود شده، رفت زی عدم^۵

نشگفت، اگر برخصت این فصل باده خوار^۶

می را، مباح دارد، بر عادت قدم

بستان، بیاد گل، شود اکنون برنك جام

آن جام، کش، به لاله، توان کرد هتهم

۱- مجمع. آورد ۲ - مجمع ۰ و آورد چند صد هزار ورقهای بی رقم ۳- مجمع ۰

نار ۴- مجمع. باد سرخ ۵ - ف ۰ ق. رفت زی عدم ۶- ف ۰ آن فصل

☆ ابیاتی چند از این قصیده در مجمع العصحا ثبت است که در مقابله مورد استفاده

قرار گرفت .

می را ، چو جام ، سیر بیابان کـام ده^۱
 خم را ، چوناف آهو ، گردان زمی ، شکم
 از ابر ، اگر هوا ، دژم است ، ایچ بالک نیست
 ما را ، هوای عارض لشگر کند ، خرم
 منصور بن سعید ، که کمتر خطاب اوست
 از ملک ، سید عرب^۲ و صاحب عجم
 آن ، کاز ، هراس حشمت و ، وزشادی سخاش
 یاقوت ، کهر با شود و ، زعفران ، بقم
 دست وفا و طبعش ، درگاه جود او
 طبع هوس ، زدل ببرد نخل آزو غـم
 از دوستی سکه ، درم ، کی شود جدا^۳
 گر ، نام خواجه بودی ، بر سکه درم^۴
 در مدح اوست ، بسته کم و بیش نظم و نثر
 چون وصل روز و هجر شب ، اندر سپیده دم
 جری است ، طبع او ، که چو ، جام جهان نمای
 بی کار ماند ، بخل ، چو صیاد ، در حرم
 دستش ، به چهره ، چون دم عیسی ، از آن قیاس
 یک روز ، جانور شود ، از لطف او ، قلم^{*}
 ایمن شدی ، هر آینه ، ملک جیم از فنا
 گر ، کلمک او ، نوشتی ، نقش نگین جیم^{*}

۱ - ق شیر بناتان بجام می ۲ - ف . ب از ملک سیر عرب ۳ - مجمع - از دوستی
 سکه دژم کی شدی سخاس ۴ - ف . گرزانکه نام خواجه بدی سکه درم
 * ابیات فقط در ق ثبت است .

ای، در ضمیر مکرمت، از یاد تو نشان^۱

وی، بر طراز مرتبت، از نام تو علم

مهر تو، دستیار مراد است، چون سخا

کین تو، پیشوای هلاک است، چون سقم

رو تازه داشت، بخشش تو، برده امید

پی، گور، کرده سیرت تو، بر ره ستم^۲

☆ از يك صدف، گهر شده، رای تو و خورد

از يك رحم، جدا شده، طبع تو و کرم

☆ و رفعت، از دوعیب، همیشه منزله است

خلق تو، از ندامت و بذل تو، از ندم

ور، جرم طاعت تو، بر آید بروز حشر

در روزنامه تو، نخستین سخن، نعم

اجزای چرخ، اگر نه، تکلی بامرتواست

ممکن بود، که کین تو، بگشایدش، زهم^۳

از خشم تو، بر آید بیماری از شفا

با خلق تو، نماند آزار، در الم

زائر، ز تو رفیع محل گشت و بی نیاز

شاعر، ز تو، بلند سخن گشت و محترم

آن، ابر دست و، بحر دلی، کاز سخای تو

خوردند، ابرو بحر، بدست و دلت، قسم

۱- مجمع نشان. ق. نشاط ۲ - ق. پی گور کرده سیرت تو پرده ستم ۳ - ف. ب.

اجزای جرم اگر نه ۴ - ب. ممکن بود که کس نستاندش لاجرم

☆ ابیات فقط در ق. ثبت است

۱ صدر از کفایت تو، بهاری است چون بهشت
 بزم از، سخاوت تو، جهانی است، چون ارم
 با لفظ تو، فصاحت و معنی اهل فضل
 بر معنی و فصاحت، چون لفظ زیرو بم
 بشنو، تو حال من، که از این چرخ بی بصر
 دم^۲ سردی است، قسم من، از عالم علم^۳
 داد فلک، ندیده، کشیدم هزار جور
 نوش جهان نخورده؛ چشیدم، هزار رسم
 هستم من، آنچنان که نیاید ز بخت بد
 کام و دماغ من، ز تر و خشك، طعم و شم
 سودم، جز از جزع نبود^۴ چشم و گوش بخت
 چون چشم چرخ و گوش صدف، ابکم و اصم^۵
 وین دردم، از همه بتر آید که پیش تو
 بر من^۶، همی کنند، بنا شاعری رقم
 فرمای، تا کنند مرا، امتحان که من
 در هر سخن، توانم، گستاخ زد، قدم
 تا، قدر هر نم، به نهاد و، صفت بود
 چون، زلف برهمن، شده در پیش هر صم
 تا، در سرین نباشد، باریکی میان
 تا، در ضیا نباشد، تاریکی ظلم

۱ - ق. صدر ۲ - ف. نیم و سری است ۳ - نیم و شری است ۳ - ق. غنم

۴ - ق. جزع. ف. ب. چرخ ۵ - ق. و انگهی اصم ۵ - ا. کمه و اصم ۶ - ف. آبکه و اصم

۶ - ف. ب. بیرون همی کنند بنا شاعری

شاداب عشرت ، از شرف افتخار خیز
 فرمای کام و ، در چمن افتخار ، چم
 هرگز ، خدم^۱ مباد ، عدوی تورا ، ولیك
 پیوسته باد ، پیش تو ، استاده چون خدم^۲
 بی یاروبی پناه و حشم باد ، او ، و تو
 اقبال، یازو، بخت ، پناه و ، جهان ، حشم

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم

(مسعود سوم)

همی، دولت و ملک و کلک و حسام	بفر ^۳ خداوند گیرد نظام
سر افراز هر مهتر، از بیش و کم	صف آرای، هر صفدر، از خاص و عام ^۲
بزرگی که، از همت و کلک او	همی باز ماند، حلال از حرام ^۴
ز گردون، جهانگیر تر، روز رزم	ز خورشید، بخشنده تر، گاه جام
مسخر، با حکام ^۵ او، چرخ تند	مقید ^۶ بفرمان او، بخت رام ^۷
نمازا، نهاد و، شرف را، اصول	سینا را، اساس و، خرد را، قوام
سر فخر سادات و، اصل کرم	شهنشاه احرار و، صدر کرام
بدو کرده آزادگی، افتخار	دزاو، دیده فرزاندگی، احتشام
هنر پیمشه، مودود مسعود فال	خرد کار، مسعوده محمود نام
بلند آسمانی است، در اقتدا	^۸ منیر آفتابی است، در اهتمام
امل را، کف اوست، باب السخا	خرد را، در اوست، بیت الحرام
زهی شیر مردی، که اندر نبرد	زییژن، فزون بود و، بهرام و سام
کشد تیر تو، از بن شیر، بی	درد؛ تیغ تو، بر تن پیل، خام
از ایرا، که بی زین و زان بایدت	برند، آن دو، از تن دوال و لکام ^۹
مراد خدنگت زیادت ز چنگ	هوای حسامت فزون از مدام ^{۱۰}

۱ - ب • ف • بمین ۲ - ق • بعز ۳ - ق • صف آرای هر مهتر از عام و خاص ۴ -
 ب • می آراز زمانه حلال و حرام ۵ - ق • مسخر با مکان او ۶ - ق • مقلد ۷ - ق • تخت
 رام ۸ - ف • ب • مسیر آفتابی ۹ - ق • زندان زین و دوال و لکام ۱۰ - ب • حسام
 ✽ بیت فقط در ق. ثبت است

بآب حسام آتش انتقام
 بخواب اندرون، جنگ بینی مدام
 بدان، چشم حورا ضیا، در ظلام^۳
 دهی مرک را، گاهی، از جودشام^۵
 بدست و بیازو، کمان و ستام^۶
 نهنگی بدست تو، زهر آب کام
 اجل، بسته و چال کرده رحام^۷
 بود روح برفته، همچون غمام^۸
 نه جز، الله الله، زبان را کلام
 بریده اجل، دست امید خام
 ز ییکان پولاد، جان را، خرام
 قضا، از نهیت گذارد، پیام^{۱۱}
 فرامش کند، نام گستر؛ زمام^{۱۲}
 نگیرد، سم اسبت، اندر خرام^{۱۴}
 ز آثار آن، خنجر نیل فام
 چنان باز گردی، که مرد از سلام
 سلامت بدانجا، نگیرد مقام
 چوتو، نبود و کس، نگوید کدام^{۱۸}

^۱ کشنده فروغ تو، اندر نبرد
^۲ به بزم اندرون، گرز، یازی مقیم
 بآن، آب دیدار آتش مزاج
 دهی، فتنه را، گاهی، از خشم چاشت^۴
 چو آئی، بر آن باره کوه شکل
 خدنگی بدست تو، پولاد سر
 در آن، مرغزاری که، باشد ز هول
 شود، تیر بارنده همچون سرشک
 نه جز، بنده بنده، یلان را سخن
 کشیده^۹ غلط، کام الهام خشک
 † زشمشیر زهر آب، دل را نوید
 ز رایت، هزیمت فرستد قدر^{۱۰}
 پشیمان شود، کینه، در روز کین
 نیارد، سر تیغت، اندر گره^{۱۳}
 † زمین را، یکی لعل چادر دهی
^{۱۵} بناورد، از پیش پنجه مصاف
 بجائی که تیغ تو، جنبش گرفت^{۱۶}
 تو، معروف گشتی چنان کایج کس^{۱۷}

۱ - ق . کشیدی فروغ تو ۲ - ق . به بزم اندرون کرد باری مقیم . گرد بادی مقیم
 ۳ - ب . بدان چشم دار ضیاء ظلام ۴ - ب . ف چشم چاشت ۵ - ق . خور بشام ۶ - ف . ب
 کمان و سهام ۷ - ابن مصرع در هر سه نسخه مغشوش بنظر میرسد . درق . اجل بسته و
 خال کرده رخام - در . ب امل بسته و اچال کرده ز کام ۸ - ب . بر رفته همچون غمام ۹ - ب .
 کنده غلط ۱۰ - ب . ف . فرستد جواب ۱۱ - ق . گذارد پیام ۱۲ - ب . ف فرامش کند
 نام گشته ز نام ۱۳ - ق . اندر زره ب . اندر کرو ۱۴ - ق . بگرد سم اسبت ۱۵ - ق . ف . ب
 بنا مرد ۱۶ - ب . جستن گرفت ۱۷ - ق . کایج کس ۱۸ - ق . چو مرود گوید بگوید کدام
 † ابیات فقط در ب ثبت است

الا ، تا همی ، گنبد تیز رو بیـك راه ، پیدا ، نیاید تمام
 نه جنبد، چو افلاك، ساكن زمين بگردد ، نودساله ، نوخط غلام^۲
 چو اسلام ، در صدر حشمت نشين^۳
 چو اقبال ، بر فرق عزت خرام

در شكایت حال و احوال

روی ، پر گرد و دیده ، پر آبم سیرم از جان و ، تشنه خوابم
 خسته تندرست ، چون سیمم^۴ کشته زنده دل ، چو سیمابم
 تا ، رهین وصال اقرانم^۵ تا ، قرین خیال احبابم
 کان زر شد ، ز چهره آینه ام جوی خون شد ، ز دیده محرابم
 گه ، بمژگان ، چوبای ملاحم^۶ گه ، بناخن ، چو دست قصابم
 صاف شد ، خون دیده ام ، که جگر^۷ سر انگشت ، کرده عنابم
 رنج صفرای غم ، ز یادت گشت تا شد ، از خون دیده ، جلابم
 بو که ، بنشیند ، آتش جگرم^۸ کاز دو دیده ، میان گردابم
 زین ، رخ زرد خون گرفته ز درد هم چو زر ، زیر مهر ضرابم
 هر زمانش ، ز دیده جلوه دهم^۹ گاه صراف و گاه ، قلابم
 زهر محض است ، عیش شیرینم خون صرف است ، باده نابم
 روی ، ز آن شد بنفشه از دستم پشت دستم ، شقایق از نابم^{۱۰}

۱- ق - به جنبد ۲- ب . نواساز نوخط غلام ۳- ب . دولت نشین ۴- ك . خفته
 ۵- ق . ماه بهمن ك . تا زمين ۶- ق . ملاجم ۷- ك . صاف شد خون دیده تا هم از او ۸ ك چون
 به نشیند ۹- ق . ز دیده گونه دهم ۱۰- ق پشت دست شقایق از نابم

ز چنان ، عیش و باده افتاده است
و ز بی ارتفاع طالع وصل^۱
آب و جاه از نظم و نشر ، همی^۲
نیست ، بی آب اقربا ، جاهم
زان غریبم ، که کان اکسیرم
خسته اشتیاق اسلافم
ای پسر ، مر تورا ، کجا جویم
ماهتاب شب فراق شما
و اندرین باب ؛ همچو کتانم^۳
بر نشانه ، مراد می نرسد
و اندرین درد ، کسوت فقرا^۴
غم ، چو باز است و من ، چو خر گوشم^۵
به یقینم ، که باز شناسند
شب ، در این چرخ پرستاره ، زرنج
راست گوئی ، که مانده در گورم
ز آنکه آن روز بسته تر باشد

به چنین غم ، اسیر ایجابم
خیره شد دیده ، در سطرلابم
باشد ، از هر طریق و هر بابم
نیست ، بی چاه اولیا ، آبم
ز آن یتیمم که ، در خوشابم^۶
بسته اعتناق اعقابم^۷
وی پدر ، مر تو را کجا یابم^۸
کرد ، چون آفتاب ، در تابم
مگذارید ، پیش مهتابم
از گمان امید ، بر تابم
شد لباس سیه ، چو حجابم^۹
کاین حواصل ، بخورد سنجابم
گر ، به بینند ، شیخ واصحابم^{۱۰}
چون گبوتر ، بزیر مضرابم
چون ، از این بقعه ، روی بر تابم
که به تعجیل ، بیش بشتابم^{۱۱}

رنجه و نافته بدان شده ام

کاین همه رنج ، بر نمی تابم

۱- ق . ب . طالع اصل ۲- . آب و جاهی ۳- ق . زنان مقیم ۴- ح . اعتناق
۵- ع . ب . ای که حبسی تورا کجا یابم ۶- ب . اندر این تاب ۷- ق . و اندرین راد کسوت
۸- ب . ک . شد لباس از سمور و سنجابم ۹- ق . غم چو ما را راست ۱۰- ق . که به بینند
هیچ اصحابم ۱۱- ق . که به تحویل

در مدح امیر محمد

✽ شد چشم من از نامه معشوق پر از نم
 داد ، از اثر خامه او ، قامت من خم
 بگشاد ز هم ، بدم ، بشکست ز غم ، دل
 چون باز گشادم ، شکن کاغذش ، از هم
 دیدم ، سخنی برده ، به پیرخ اندر معنی
 خواندم ، لطفی کرده بچنگ ، اندر مدغم
 لطفش ، همه چون مکر ، گرانیده و پرنوش
 کاز مهر ، فدا کردمش ، این نفس چو مریم
 چون ، جوجم نیلوفر ، بودم برخ دوست
 و اکنون برخ دوست ، چو نیلوفر جوجم
 سخت از گله هجر ، دلی داشته پر درد
 وز شکر خیال ، از پی آن ساخته و رهم
 شد لاله من ، دیده عبهر زدم سرد
 چون عبهر من ، لاله شد ، از ریختن نم
 در وصل دلم را ، حجر الاسود ، خواندی
 هجر تو ، بدان بود کنارم را زمزم

۱- در اصل چون عنبر من .

✽ فقط درق. ثبت است و چون مقابله با نسخه دیگری میسر نشد تصحیح قیاسی
 شده است .

لبیک بزن ، بر نیت من ، شو محرم
 کاری مکن از حیج، به ریا ، باز آی به محرم
 ای کرده به کرمان سخن صافی تسلیم
 از فقر مصافی و از امن مسلم
 گفتند که مختاری مکرم شد و منعم
 از میر محمد پسر صاحب مکرم
 خورشید مسلمانی و حسن نظر ملک
 کان کرم و بیشکه گوهر آدم
 آن ذات، که چون قدرت او شخص پذیرفت
 تائید مصور شد و ، اقبال مجسم
 چون طبع، متین آمد و ، چون چرخ توانا
 چون روح ، لطیف آمد و چون عقل مقدم
 در خدمت او ، چرخ رفیع است و معلا
 در صحبت او ، عقل ، عزیز است و مکرم
 چشمش ، بدل معجزه موسی عمران
 جودش ، عوض دم زدن عیسی مریم
 فضل ، از پی عشقش ، فلکی یافته عالی
 عقل از گل فضلش ، ارمی ، ساخته خرم
 ای ، نواج کفایت ، بجانب تو مرصع
 وی ، کسوت اقبال ، ز القاب تو معلم
 بر حال هنر ، زینت آثار تو ، ظاهر
 بر ذات خرد ، غایت اوصاف تو مبهم
 رایت ، وزرا را خرد ملجا و مقصد
 صدرت ، شعرا را ز هنر مرجع و مقدم

از مدح، تو را ، راحت پیراهن یوسف
 در ذکر تو خاصیت انگشتی جم
 در کلك تو ، ارواح معادی ز اباحت
 و دست تو ، ارزاق معالی ز مقسم
 در جنت بی مهر تو ، ناری است عدو را
 بی کینت بهشت است عدو را بجهنم
 نیلوفر و سوسن ، دمد از باغ حسودت
 لیک آن شل هندی زنداین چو به دیلم
 از هیبت کلك تو ، بیفکند پر خویش
 عنقا ، که همی تیر فرستاد به ، رستم
 گر ، زاتش پایش ، شرری روی نماید
 بیرون جهد ، از راه فنا دیده ضیغم
 از غیرت نام تو ، بر انگشتی تو
 خورشید ، نگین شد ، مه نو ، حلقه خاتم
 بی لفظ تو، از اخترو ، بی خلق تو ، از طبع
 دریا ، نستاند در ، عنبر ندهد ، یم
 گر هیچ ، سئوالی کند ، از عقل به بینی
 کش ، ناطقه در حال فرو ، ماند منجم
 گنج خرد آید ، چو بنام تو کنم شعر
 جان سخن آید ، چو بمدح تو ، زنم دم
 یمتی است بدین قاعده ، استاد عجم را
 کان بیت ، بمدح تو ، متین آید و محکم

«تا، درگه او یابی، مگذر بدر کس
 زیرا که، حرام است تیمم بلب یم»^۱
 ناید بوزارت، بمحل پدرت کس
 مرکب نشود مهتاب، از گفته شولم^۲
 چون صاحب مکرم، نتوان شد به تکلف
 معراج پیمبر، نتوان یافت به سلم^۳
 بود او، پدرت صاحب مکرم، تو خداوند
 وز ملک ملک، زود شود، صاحب اکرم
 این مژده، علی الحال^۴ بخوانند به غزنین
 دربارگه، شاه جهان، خسرو اعظم
 من بشنوم، این فضل که، در حضرت کرمان
 هر فتح مهیا شد و، هر کار مقوم
 شعریت فرستم، که بود مطلع آن شعر
 «ای بیار خدای وزرای همه عالم»
 یابم صلتی از تو، بدان شعر که کردم
 بر خلق جهان، منعم وز خلق تو، منعم
 تا، ابر بهاری نبرد، گردن تندر
 خواند عقلا را، سوی گلزار، ز طارم
 از فخر، ثنای تو، چنان باد که گردد
 فخر وزرا، عار و، ثنای فضلا، ذم
 تا، خشم نباشد بجهان، بیشتر از علم
 تا، وزن کم از ذره، نیارد که محکم

۱- دراصل لم . ۲- دراصل-لولم ۳- دراصل-سلم ۴- دراصل علی خیال .

خشم تو ، چنان باد ، کاز او ذره ، بود بیش
 حلم تو ، چنان باد ، کاز او ، کوه بود ، کم
 در بزم وفاق تو ، نکو خواه تو ، مسرور
 در رزم ، خلاف تو ، بد اندیش تو ، مغنم

مدح

☆ خاطر تو ، مایه افادت افلاک
 طالع تو ، ماده سعادت انجم
 گل فکند ، بی گفت ، ز خاک تحرك
 مل فکند ، بی لب ز جام تبسم
 نسر فاك بشکند ، ز حشمت تو پر
 شیر فلک ، در کشد ز هیبت تو ، دم
 روی بدرگاه شاه شرق ، نهادن
 از همگان ، خدمت است و از تو ، تحشم
 جست ، که داند ، خیال تو ، به تفکر
 دید که یارد ، کمال تو ، به توهم

مدح خواجه نظام الملک

از وزیرای ملوک خانیه (آل افراسیابی ماوراءالنهر)

☆ خدای داد ، دو ملک تمام را ، دو نظام

یکی جلال وزیران ، یکی رضی انام

☆: از این دو قطعه چنین برمیآید که هر يك از قصیده ایست و قسمتی از آن باقی مانده .
 لذا بهمین صورت در جزوه قصائد به چاپ رسید .

یکی ، بخدمت سلجوقیان ، رسیده بفر

یکی ، بخدمت ، طمغاج خان ، رسیده بکام

هم او ، سپهر شرف بود و پیشوای صدور

هم این ، جهان کمال است و آفتاب کرام

مجاور در او ، بود بخت فایده بخش

موافق دل این است ، چرخ آینه فام

وصف غزوی در هندوستان

و

☆☆ مدح سلطان علاءالدین مسعود بن ابراهیم غزنوی

تو را ، بشارت باد ای ولایت کرمان
بفتح نامه شاه ، از دیار هندوستان
خدایگان سلاطین ، علاء دولت و دین^۱
نظام دنیا ، مولی الملوك^۲ شاه جهان
سپه بکشور هندوستان ، کشید بغزو
برای روشن و ندیر پیرو بخت جوان ☆
همی ، بجای^۳ عنانش ، هوا نموده سبک
چنانکه ، پیش رکابش ، زمین نموده کران ☆
چو سایه گستر ، خورشید رایت عالیش
بتفاوت ، از فلک فتح ، بر زمین وزمان ☆
بسجده ، خاک ببوسید^۴ ماه رایت رای
چنانکه ، فتنه درافتاد ، زو ، بخانه ، خان^۵
ز چتر شاه ، که خورشید را ، نبود مجال
که بوسه دادی ، برخاک حضرت سلطان

☆☆: این قصیده فقط در دو نسخه . ق . و . ثبت است و چند بیت از آن نیز در مجمع الفصحی ثبت است در باره این قصیده به مقدمه مراجعه فرمایند . ☆ این ابیات در ف . نیست .

۱- ف عماد دولت و دین ۲- ق ، مولا ملوک ۳- مجمع هنر . بجای . ق . بجنب ۴- ف . پوشید
ماه رایت او ۵- ق فکر بنده . ف . فکر بنده .

ز بند گانش، نکو ، بنده ، که بود مطیع
 بر او رقم زده بودند ، دشمنان عصیان
 به پیش شاه ، فرستاد ، مال و پیل و پسر
 ز پاس جان، گنیش، زینهار خواست بجان*
 جو رمح شاه جهان را ، عصای موسی دید
 بدست قارون ، گنج و خزانه کرد ، روان
 هزار ، گاو ، ز فرش و سلاح و گوهر و زر
 هزار گاو ، ز عطر و ظرایف الوان
 هزار ، گاو . ز خفتان و تیغ و خود و سپر
 هزار گاو ، ز کافور و عود و عنبر بان*
 پدید بود ، که همسنگ گاو، بود آن گنج
 از آن، چو خاکش، بر پشت گاو، ساخت مکان
 چهار پیل ، روان کرد ، بارشان، زر سرخ
 ز بیم زردی رخساره و فساد روان
 خدایگان جهان ، جان او بدو ، بخشید
 ز نور اختر عفوش^۱ نمود ظل امان
 بفتح باد ، همه روزگار شاه ، چنین
 ز عجز باد ، همه گنج دشمنانش ، چنان
 خبر رسید ، که اندر نواهی سمکار^۲
 سر حصاری، کرده است، با ستاره قران*
 ز موج دریا، سنگ بناش ، چون مینا
 ز تف مهر، گل باره هاش ، چون مرجان*

۱- ق.ف. علوش . * این ابیات در ف. نیست.

۲- ق. بستم

هزار سال، ز باران بر او زیان نرسد
 اگر، بجای سرشك افتد، از هوا سندان^۱
 ز آفتاب، نهاده است، افسری بر سر
 ز جوهران، کمری ساخته است، گرد میان
 بر او، ز کشور اسلام، ناگذشته صبا^۲
 وز او، نبرده کس، از هستی خدای، گمان
 ملوک را، ز رسیدن بدو^۳ گسسته امید
 سپاه را، بکشودن^۴ بر او، نبوده توان
 بسان حلقه انگشتی است، بهر محیط
 بگرد مرکز سیاره، چون نکیه، آن
 زیادت، ازدو هزار و چهار صد شهر است
 بگرد آن، همه خوش، چون بهشت، آبادان^۵
 ز دخل، گوئی، سیم است، شاخشان، به بهار
 ز خرج^۶ گوئی زر است، برگشان، به خزان
 در او، قرار گرفته است، صد هزار سوار
 همه، فلک تن و کیوان دل و شهاب سنان
 پیاده سپه آرای او، دوست هزار
 چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان
 زبس، که باشد اندر جوار آتش تبغ
 دودیده شان، همه، چون اخگر است و رخ، چودخان
 سرملوک جهان، چون نشاط غزو^۷ براند
 بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان

۱. بجای قطره اگر آید از هوا سندان ۲. مجمع. صد ۳. مجمع - بدو ۴. مجمع.

بگشادن بدو ۵. مجمع. بهشت جاویدان ۶. ق. چرخ ۷. ق. بادهای

وان یکاد، همی خواند، جبرئیل امین
همی دمید، بر آن پادشاه، ملک ستان
غبار لشگر خسرو، چو زنگ در آهن
فرو نشست، بر آن، باره های شارستان
فلک نخواند^۱ باواز لشگر منصور
بر آن ملاعین، جز، کل من علیها فان
حصار، بستد و بتخانه را بکند و بسوخت
ز شهر و دشتش، گلزار کرد و آتشدان^۲
ز حلق گردان، بسرست خاک را درخون
به قتل مردان، بنشانند، مرگ را برخوان
سرانشان همه در پای مرکبان، سودند^۳
بزیر چتر مگونساار خویش، خفته سنان
دلیل معجزه نوح بود، خنجر شاه
همی نمود، ز طوفان، بکافران، برهان
بهند، اگر حکما، منکرند طوفان را^۴
از این خبر، برایشان، درست شد طوفان
ز گنج ما، بکشیدند، تنگ از بر تنگ
بدان قیاس، کازان، آفتاب شد حیران
تورا، جهان زدوشاه بزرگ، موروث است
که یافت دوران، اندر زمان هر دو، امان
یکی، ز سلطان محمود سومنات گشای
یکی، ز سلطان داود، خالادات، ستان

۱- ق بخواند. ۲- ف. ز شهر و دشتش گلزار و کوه و آتشدان. ۳- ق. بردند

۴- ق. نکردند طوفان را

خدایگانا ، در انتظار دولت تو^۱
 زمین^۲ ، خزاین خود را ، نهاده بود، نهان
 ز بس غنیمت لشکر ، طریق لشکرگاه
 پراز ، جواهر وزرشد ، چوراه، کاهکشان
 کنون ز شاخ ، بجای شکوفه ریزد زر^۳
 بجای سبزه و لاله ، زمرد و مرجان
 ز بهر بخشش بی منتهای تو ، خورشید
 کندبنام تو ، چون زر برویدی از ، کان^۴
 خجل شد از تو، که در صد هزار سال نداشت
 بزر نهادن يك روزه بخشش تو ، توان
 بر يك رود ، ز باران چشم بردگیان^۵
 زیاده بودند ، از يك و قطره باران
 کنون به غزنین ، کوهی بر آید ، از آهن
 اگر ، بریزی ، زنجیر گردن ایشان
 نشان خنجر مسعودیان ، چنین باشد
 که تا قیامت ، بادا ، نشان فتنه نشان
 در این زمانه ، همه همت ملوک زمین
 شکار و گوی و سماع است و باد و بستان
 همیشه، پیشه سلطان اعظم ، این بوده است
 به غزو ، تاختن و حفظ کردن قرآن
 گهی فرستد خلعت ، بقبله تــازی
 گهی بسوزد ، بست را بقلعه دهقان

۱- ف. وعده تو ۲- ف. چنین ۳- ف. شکوفه خیزد زر ۴- ف. زدره زر کندی گر نروید
 اندر کان ۵- ف. ق. پرده گرفته.

شود، زمین فلک هفتم ، ار بخواهد شاه
 ستاره گردد خورشید، اگر دهد فرمان
 بروز بار ملک، بهره یابد از لب حور
 دهان تاجوران را ، خجسته شادروان
 دو دیده ، در سر این بنده ثنا گستر
 نیافت روشنی، الا ز گرد آن میزان
 اگر چه ، حرمتکی، هست بنده را اینجا
 بدانچه دارد از آن، حضرت بلند نشان
 خدای داند ، اگر ملک این ولایت به
 بچشم بنده، در این قصر خوب ، لاترمان
 اگر، به عز قبول ، این فراق یافته را
 بشارتی رسد، از بخت سعد، ناگاهان
 ز حاك نیره ، گراید به روضه فردوس
 ز ريك تفته بر آید ، به چشمه حیوان
 ز عكس تاج ملک باد ، نور چشمه خور
 ز پاس تیغ ملک باد ، مایه زر و کان
 سپهر ، پایه تخت و زمانه حاجب بار
 ستاره، گوهر تاج و ملوک، مدحت خوان

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان

✱ خجسته ملک یمینی ، ز یمین ملک جوان
 بکام خویش رسید ، از خدایگان جهان
 ۱ از انتظار برست ، آسمان
 بیافت ، آنچه ورا بود ، قصدش از دوران
 خرد بدید ، که مقصود ، آفرینش خلق
 خدایگان زمین بود ، پادشاه زمان
 بدین امید ، به جنید ز ابتدا ، گردون
 که در زمین ، ملک ارسلان ، بود سلطان
 باوج ملک رسید ، آفتاب دین افروز
 که دین و ملک ، بر او تازه با دو ، آبادان
 فلک ، براند مرادی ، که داشت اندر دل
 فضا ، نشاند ، نشاطی ، که داشت اندر جان
 جهان گرفته ، نصیب سعادت ، از برجیسی
 چنانکه ، بیش نه بیند ، نحوست کیوان
 مبشران فلک ، بانک بر زمانه زدند
 که بر ملوک بخوان ، کل من علیها فیان
 ز تخت قیصر روم و ، ز ملک شاه عراق
 بگوش ، تیغ ملک شد ، بصد هزار زبان

که ما ، ز جد تو ، میراث مانده ایم، به تو
 بحق ما ، برس و حق به مستحق برسان
 تورا، جهان زدو شاه بزرگ موروث است
 که ، یافت اسلام اندر زمان هر دو امان^۱
 یکی ، ز سلطان محمود سومنات گشای
 یکی ، ز سلطان داود خالادات ستان^۲
 سزد ، ز عدل تو، کان ملک را شرف گشتی
 بذات و بهره ما ، بندگان رسد حرمان
 اگر ، نگردد ، روشن ز رایت تو عراق
 زمین او سوی ، غزنین رود چو ریک روان
 ز شرح قصه روز نشستن تو ، به ملک
 همه ملوک ، شکسته دل اند و بسته دهان
 ندای فتح تو ، در گوش هر ملک مانده است
 که ای ، چو عامل معزول، مانده بی فرمان
 چو روز معجزه خاتم سلاطین بود
 بر آب ، نقش همان بود و خصم ملک همان
 تبارک الله ، از آن ساعتی که نصرت شاه
^۳
 نخست ، با رخ زرد ، از نهیب تیغ کبود
 چنانکه باد بهاری ، ز پیش باد خزان

۲۵۱- این دوبیت در قصیده قبل نیز آمده است و معلوم نیست ارتباط باین قصیده داشته که در قصیده قبل هم آمده یا از این قصیده آن را به قصیده نخستین کتاب داخل کرده اند برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه شود .

۳- در نسخه موریانه خورده است

بکین ایشان ، در شست زندگان سوفار
 ز حرص حرب گذر ساخت کرد برپیکان
 به ساعتی ، دل خسرو ، زمانه فارغ کرد
 ز آفتی که ، بماند خرد ، در او حیران
 نشانشان بشد ، از سیم‌ها و نام از زر
 چنانکه گفتی ، از ایشان نبود نام و نشان
 چو تاج و تخت ، شرف یافت از کمال جلوس
 به بندگیش نخست ، آسمان به بست میان
 گر آن زمان ، قمر از تاج او گرفتگی نور
 چو آفتاب ، برستی ، ز آفت نقصان
 و گرنه ، حلم بود از نشاط کبر و غرور
 دمی قرار نکردی ، بزیر چرخ کیان
 و گرنه ، طالع غزنین حمل نما دیدی
 چو گاو ، کردی پیش رکاب او قربان
 خدایگانا ، در انتظار دولت تو
 زمین خزائن خود را ، نهاده بود نهان^۱
 کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر
 بجای سبزه و لاله ، زمرد و مرجان^۲
 ز بهر بخشش بی منت‌های تو ، خورشید
 کند بنام تو ، چون زر بروید اندر کان^۳
 خجل شد از تو ، که در صد هزار سال نداشت
 بزر نهادن یکروزه بخشش تو . توان^۴

همی بچود تو ، هر بنده هر شبی تا روز
 گهر کشد به ترازو و زر کشد به قبان
 خبر، بگوش سلاطین ، شرق و غرب رسید
 که ساخت جمله اسباب روزی حیوان
 شکوه نام تو ، در گوش خسروان زمین
 بسی مهیب تر ، از حد تیغ و نوک سنان
 رکاب عالی ، اگر سوی بلخ بخرامد
 چه حاجت است، به تیغ و سنان و تیرو کمان
 درم خربده جد تواند و ، بنده تو
 همه سران ویلان سیاه سنجقیان^۱
 همه ، ممالک دنیا ، تو راست مستخلص
 چنانکه خواهی گيرو، چنانکه خواهی، ران
 جهان ستانا ، اقبال مدحت تو ، مرا
 سخن شناسان ، بر دیده ، ساختند مکان
 ز بندگی و هوا خواهی تو ، آن گردم
 که صدرشان را ، بر من تباه گشت، گمان
 خدای ، داشت بمن ، خدمت تو ارزانی
 که هست اگر ، ملکانش، بجان خرنده، از آن
 به نعمت تو ، که ز ، آستانه تو ، مرا
 هزار بار ، به از ملک کشور کرمان
 به يك ثنای تو، عالی شوم، بجاه و به آب^۲
 بیک عطای تو ، قارون^۳ شوم، به نام و بنان
 همیشه، تارخ صورت، بری است ، از معنی
 همیشه ، تا دل دعوی، قوی است ، از برهان

تو دار ، مایهٔ اظهار و صورت و معنی
 تو باش ، حجت و برهان ملت و ایمان
 رفیق ملک نوت باد ، امر بی مانع
 قرین سال نوت باد ، عمر بی پایان
 به تیغ ، روح ربائی ، به عدل، عمر افزای
 بامر ، دهر نوردی ، بذات ، شاه نشان
 هزار شاه به بند و ، هزار ملک به بخش
 هزار شهر بگیر و ، هزار سال بمان
 قرین عزم تو ، فتح و مطیع امر تو ، چرخ
 ندیم انس تو ، انس و فدای جان تو ، جان

پیام فروردین

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

پیام داد، مرا، اورمزد فروردین
 به مجلس شرف آسمان و شاه زمین
 که، ای فرازان^۱ بوده در انتظار تو، ملک
 که ای، گرازان بوده، ز افتخار تو، دین
 تو را، به تربیت ملک، مژده ها دادم
 شنیدم^۲ از لب و دندان جبرئیل امین
 مثال یافته ام، تا بجای لاله و گل
 ز خار و خار بر آرم بر تو، تاج و نگین^۳
 ز شاخ مورد^۴، نهم حاسدانت را ز نجیر
 ز برك بید، ز من، دشمنانت را سکین
 بیاد، گرز تو، از اصفهان بر آرم خاك
 بآب تیغ تو، اندر هرات رانم. هین^۵
 ز بادهای درختان باغهای عراق^۶
 چو گفته شد، دهن شیر سازم اندر چین^۷
 بچشم ایشان، چون پیل شه به سند آرم
 چو ابر تیره، بر آیم^۸ به جانب غزنین
 بیوستان عزیز و بیاغ مستظهر^۹
 ستایش تو، کنم عندلیب را تلقین

۱- ق، فروزان. ب فراوان ۲- ق. شنیده ۳- ب، ف، ز خار خار بر آرم بزیر تاج
 و نگین ۴- ف. ب. مور ۵- ق. بآب تیغ تو اندر هرات دام رهین ۶- ب. ز تارهای درختان
 بارهای عرب ۷- در هر سه نسخه چنین است ۸- ف. بر آید ۹- ف ز باغ مستنصر.

فرشته شوم و رعد را پیاموزم^۱
 که دره‌وای خراسان، سخن‌مگوی جزاین^۲
 اگر، بدیدی ابلیس نورت، از آدم
 بهیچ حال نگفتی خلقتی من طین^۳
 کابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 خدایگان جهان است، تا بیوم‌الدین
 جهان ستانان، فرمان ستان، بوند^۴، اکنون
 که داد، عز مکان تو، ملک را تمکین
 همی فلک، فرس ملک ربع مسکون را
 نهد بنام تو، داغ و، کند ز بهر تو، زین
 بگوش شاهان، کروییان، فرو خوانند
 ندای فتح تو، هرروز، ز آسمان بزمین^۵
 تور، به‌جنگ چه حاجت، به‌قبض کردن ملک^۶
 که رایت تو، به‌فتح اندر، آیتی است متین
 سپه چو رانی، گیتی بکام خود بینی
 بآزمایش، باری یکی بران و به بین
 درم خریده، جد تواند و بنده تو،^۸
 سران آن سپه، از بلخ تا به قسطنطین
 به نعمت تو، که در جان بنده مختاری
 شده است، نقش، که گیتی توراشود، به یقین

۱- ق. شوم فرشته و پس رعد را پیاموزم ۲- ق. که دره‌وای خراسان سخن‌مگوی
 حزین ۳- ق. خلیفته من طین ۴- ف. تواند. ق. برند. ۵- ب. از آسمان و همین ۶- ف.
 به ضبط کردن ملک ۷- ف. ق. سپه چو راندی ۸- همین مضمون تقریباً با همین الفاظ و
 ترکیبات در قصیده قبل در مدح سلطان ملک ارسلان هست بدین صورت: درم خریده جد
 تواند و بنده تو، همه سران ویلان سپاه سلجیقان.

رود ، به وجه تماشا ، بزیر رایت تو^۱ ،
 گهی، ز ترك ، بروم و گهی ، زمصر به چین
 به مهر گانت ، به بیند ، نشسته بر لب نیل
 رسیده بر لب دجله ، به جشن فروردین
 جهان بکام و معادی بدام و خطبه بنام
 فلك ، رهین و ، ولایت حصین و ، ملك متین

وصف باغ و آبگیر و فواره های زیبای آن

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

چه شادیهها کند رضوان، اگر سلطان دهد فرمان^۲
 که رو ، به نشین بدربانی ، بدولتخانه سلطان
 ✽ سپهر است این، بوجد آید، گرش کیوان شود بنده
 بهشت است این، روا باشد گرش، رضوان بود دربان
 روان است، آتش اندر سیم و باران، خاکش اندر زر^۳
 چنین غرفه، کجا دیده است ، هر گز دیده رضوان
 ✽ چنان ، در طبع این گرداب ، دارد گردش آتش
 کنون در ضمن این آب است. گرزان آتش گردان
 زمین ، از آسمان باران ، پذیرفتی و می بارد
 بدین فواره ها ، اکنون، زمین بر آسمان، باران

۱- ق. برید رایت تو ۲- ف. اگر فرمان دهد سلطان. ق. اگر فرمان دهد یزدان

✽. این دوبیت فقط در ق. ثبت است .

۳- ف. باران خاکش از کوثر

در این در، روی شاهان راست، روی قبله تازی^۱
 اگر چه، خاک ایران^۲ راست، روی قبله دهقان
 ندیده است، ایچ گه، خورشید راه کهکشان هر گز
 ز راه کهکشان خورشید، زاده است اندر این ایوان
 خزان است، از زر این مجلس، بهار است، از گل این موضع^۳
 چنان، کاز، آب و ز آتش، زمستان است و تابستان^۴
 بدان، سیمین زبان، از کام آن، فواره زرین^۵
 زمین با چرخ میگوید، که ملک پادشاه است، آن^۶
 پناه ملت تازی، بآب خنجر هندی
 که آن، از دینش نامی گشت، این از عدلش، آبادان
 عدو بندی، که دل بندش، کواکب را زند طعنه
 جهان داری، که جان داریش، سلاطین را، دهد فرمان
 شه شیر است نام او، بلفظ ترکی و تازی
 به يك نیمه، عرب گیرد، بدیگر نیمه، ترکستان
 گذشت، از گوهر تاجش، نباشد ملک را دیده
 برون، از سایه چترش، نباشد چرخ را دوران^۸
 حسودش، هر شب اندر خواب، تخت عاج او بیند^۹
 که روزی، گیردش ناگاه - پیل شاه بر دندان
 هم اکنون، شیر خاکی را^{۱۰} به بیند، دیده فتنه
 که از خون عدو سیراب گردد، خاک این میدان^{۱۱}

۱- ق. روح قبله قاضی ف. روی قبله باری ۲- ق. اگر چه خاک از راه است
 ۳- ف. خزان است از زر این مجلس ۴- ف. چنان کاز زر و آرایش زمستان ... ۵- ف. ب
 بدان سیمین زبان کاین از آن فواره زرین ۶- ق. زمین با چرخ میگوید که پادشاه خان
 ۷- ف. گذشت گوهر تاجش ۸- ق. نباشد چرخ او دوران ۹- ف. ب تخت عاج از
 آن بیند ۱۰- ق. هم اکنون سیر خاکی را ۱۱- ق. دیده این میدان.

فلک داند، که چون خورشید، پا اندر رکاب آرد
^۱بر او، خفاش نابینا، ندارد زهره جولان
 نیاوردند، الا، رحمة للعالمین شه را
 بصفای رای دین آرای عالی دست زرافشان^۲
 دلش، دریای انعام است و دستش، پیکر رحمت^۳
 قبولش، کنج اقبال است و، جودش گوهر احسان
 خبر، در کل عالم شد، که سلطان فریدون فر
^۴به تاجی، شاعری را کرد، رنج جان نوشیروان
 چو، زین پس، خصم این دولت، کلاه زرنهد بر سر
 منش گویم، کنون گشتی، گدای شاه را، هم شان^۵
 اگر بامن سخن گوئی، بهمدستی کنون، آری
 نوخاکی، کی روا باشد، که یابی، رتبت کیوان^۶
 از آن، که باز کاین خسرو، بخاک انداخت این افسر^۷
 همی در بنده مختاری، بمانده است، آسمان حیران
 جهانگیر و جهان ده باش، در میدان و در مجلس
 خداوند مظفر باش، بر ایران و بر توران
 مبارک باد این ایوان، همایون بادت این رامش
 که هم چرخ است و هم فردوس هم حور است و هم غلمان
 محمد بنده مخلص، که کرد این خدمت مرضی
^۷بروی تخت، روشن باد، از این پر نور شادروان

۱- ق. پرد خفاش ف. بود خفاش ۲- ف. عالیجاه زرافشان

۳- ق. بتگر رحمت ۴- ق. به باجی شاعری ف. به تازی شاعری ۵- ق. گدای شان

ف. شاه را انبان ۶- ق. کیهان ۷- ف. اختر

وصف فروردین

و
مدح یوسف بن یعقوب

^۱ سر سال نو ملك است و مه فروردین
 خیز و پیش آر؛ می تلخ و لبان شیرین
 آن لبی، کز انرش، کان یمن جوید مهر
 وان مئی، کز خمش، آهوی ختن، گیرد چین^۲
 هم لب، از باده و بیجاده و شکر ممزوج
 می، از غالیه و عنبر و کافور عجم
 لب، عقیقی که بود، مایه نور خورشید
 می، رحیقی که بود، پرده روی پروین^۳
 خون فرزند رزان را، به بلور اندر ریز^۴
 تا، بخوایم زوی، کین مه فروردین
 ماه فروردین، دیبای بهشت آورده است
 تا، به بندد، همه اطراف چمن را، آذین^۵
 نقره دارد، که از او شاخ شود، سیم سلب
 نافه دارد، که از او باد شود مشک آگین
 جان دهد، بیکر بهرام بشاخ بادام^۶
 جان دهند انجم نسرین ببرک نسرین^۷

۱- ق. مه سر سال تو میلست ۲- ق. وان مئی کز چشمش آهوی ختن گیرد چین ف.
 هم می از غالیه چشمش آهوی چین گیرد چین - ب. آن مئی کز خمش ۳- ب. ف. بی
 رحیقی که بود پرده جان پروین ۴- مجمع. خون فرزند رزان را به تنور اندر ریز
 ۵- ق. تا به بندی همی اطراف جهان را آئین ۶- ق. چون دهد ۷- ق. چون نهند انجم
 نسرین برو ببرک نسرین

۱ باغ، چون خلد شود، گلبن او چون جوزا
 آب، چون گوهر پروین و زمین چرخ برین^۲
 باد، چون دید، که موسیچه سخن خواهد گفت
 دهدش، مدحت صاحب، به دهان اندر، حین^۳
 اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح
 شرف خنجر ملک و سبب تاج و نگین
 یوسف یعقوب اصل کرم و قبله ملک
 صاحب عادل شمس، الوزراء قطب الدین^۴
 آنکه، رایش به همه کار کشد، جز به ستم^۵
 آنکه، دستش به همه چیز رسد جز نفرین
 حزم او، بر سپه نازله، بر بست گذر
 عزم او، بر گذر حادثه، بگشاد کمین
 جود و جان را، بکف بذل حیات است و ثبت^۶
 داد و دین را، بدل و رای، پناه است و معین^۷
 روح، بیناد^۸ بی خدمت او جام جهان
 طبع نپذیرد، بی نعمت او، جان جنین^۹
 تف خشمش را،^{۱۰} چون ماء معین باشد سنک
 نقش مدحش را، چون سنک بود، ماء معین
 دست او داد، سخا را، به تمامی انصاف^{۱۱}
 دل او کرد خرد را، به بزرگی تلقین

۱-ق. ماه چون ۲-مجمع- آب چون گوهر پروین و زمین چون پروین ۳-ق. گهر
 مدحت صاحب بددهان اندر حین ۴-ف. صاحب عادل شمس انور دین قطب الدین ۵-ف.
 کند خبر به ستم ۶-ف. برجان را بکف بذل حیات است و ممات ۷-ف. یمین ۸-ف.
 روح سازد ۹-ق. طبع شد مردمی نعمت او جان خین ۱۰-مجمع. تف قهرش ۱۱-ف.
 دست او کرد سخارا به تمنا انصاف.

داد را ، تربیت لطف تو احسان قدیم
 ملك را ، معجزه رای تو ، آیات مبین
 ای ، جهان را زشرف ، بدرجلال اندر قدر^۱
 وی شرف را ، بجهان ، زین کمال اندر زین
 اصل عالم را ، خیر تو ، بهر خلق ضمان^۲
 نسل آدم را ، خلق تو بهر چیز ضمین^۳
 مهر تابان را ، در پایه جاه تو ، شرف^۴
 شیر گردون را ، در سایه امن تو ، عرین^۵
 باد مدحش ، اجل آمد چو بداند میزان^۶
 خازنش را عجب آید ، چو به بیند ، شاهین
 ملك و دولت را از رای تو حقی است بلند
 دین و دنیا را ، از حزم تو ، سدی است ، متین
 باثر مردم رائی ، بنظر مردم دوست^۷
 به سخن ، گوهر باری ، بخرد ، گوهر چین
 گنج یسری به یسار و به یمین عالم یمین^۸
 ای ، چو گنج تو ، یسار همه عالم به یمین
 با تو ، درحسب خرد ، نیست ملك را تعظیم
 بی تو ، نزدیک فلک نیست ، خرد را تمکین
 ظلم را ، نهی تو ، بدرید ، به خنجر حنجر^۹
 فتنه را ، عزم تو ، بخشید به ، سکین ، تسکین^{۱۰}

۱- ق. اندر صدر. ۲- ق. خلق امان. ۳- ق. معین. ۴- ف. ب. مهر تابان. ۵- ف. ب. امر تو عرین. ۶- در هر سه نسخه چنین است. ۷- ق. باثر مردم رای و ۸- ف. ب. گنج کسری به یسار و به یمین عالم ملك. ۹- مجمع. ه. ظلم را نهی تو ببرد. ۱۰- ق. فتنه را عزم تو ببرد به سکین سکین.

چون رود رعد مهیب تو^۱؛ به همد اندر طبل
 چون برد ابر سخای تو، به چین اندر، هین^۲
 بی روان زاید، فرزند برهمن در همد^۳
 جانور روید، شکل سترنك اندر چین^۴
 تو، ز عقلی و همه، آدمیان، خاکی نفس^۵
 تو، ز روحی و همه، گوهر انسان از طین
 ماه، محتاج نگردد، به شعاع خورشید^۶
 گر، تواند که نهد پیش تو، بر خاك جبین^۷
 هست، بی رای رزین تو، امارت عاجز^۸
 هست، بی طبع متین تو، وزارت مسکین
 گر، بدیدی هنر پر هنر گوهر تو^۹
 گوهر، افسرخود، بر تو فشاندی افشین^{۱۰}
 ور، قمر قاصد درگاه تو بودی به فلک
 عقده راس ذنب را بگشادی به یقین^{۱۱}
 چست، بسته است، بفرمان توانصاف، میان^{۱۲}
 داغ کرده است، بالقاب تو، اقبال سرین^{۱۳}
 آفرین تو، در افواه جهان جای گرفت
 کازمیان سخن خلق برون شد نفرین

۱- ق. چون برد رعد مهیب تو ۲- ف. ب. چون برند ابر سخای تو به چین اندر
 سین ۳- ف. بی روان زاید فرزند بریمن در سمد ۴. ف. جانوزاید شکل سريک اندر چین
 ۵- ف. نورعقلی و همه آدمیان اندر نفس ق. تو ز عقلی و همه آدمیان پاك نفس ۶- ق. بی تو
 ۷- ف. که تواند ۸- ف. امارت عاجز ۹- ق. گر بدیدی هنر بنده تو گوهر تو ۱۰- ف.
 گوهر اختر خود بر تو فشاندی افشین ق. گوهر اختر خود بر تو فشاندی افشین ۱۱- ف.
 نقطه راس دنب را انگشادی مبین ۱۲- ق. چست بشت بفرمان تواقبال جان ۱۳- ف.
 داغ کرده است باقبال توانبال سرین

مدحت از روح، بگوش آرد کلکم به صریر^۱
 باز، با عقل فرو خواند گوشم به طنین
 تا همه، طبع پسند آید و اندیشه پذیر
 لفظ او، عام شناس و نکتش خاص گزین^۲
 آن بزرگی، که بانعام و خلاف تو همی
 آن دگر زاید آذر برزین^۳
 خاطر مالک، اگر پاس تو یابد به گمان^۴
 دیده رضوان گر، خلق تو بیند به یقین^۵
 آن، به تیغ تو کند، سلسله پای عذاب
 وین، ز کلک تو کشد، غایه حورالعین
 دشمن، اندر طلب شهرخ، شه مات شود
 چون تو، در عرصه اقبال برانی، فرزین^۶
 مهرگان، دیدی، حال عدوی دولت خویش
 باغ عمرش را، در موسم نوروز به بین^۷
 دشمنان تو، بدان روی - به برنایی روز
 قصد کردند، به سچین شدن، از علین
 باد، سوهان وهوا، آتش و، باران الماس
 لاله، شمشیر و، سمن، نشتر و، سوسن، زوین
 گر خور، طعمه روباه نبودی ضیغم^۸
 و خور، لقمه، گنجشک نگشتی، شاهین

۱- ف. ب به صریر ۲- ق. لفظ او عام شناس و بلبش ۳- این بیت فقط در ق. ثبت است و مصرع دوم موریانه خوردگی دارد ۴- به کمال ۵- ق. دیده رضوان خلق تو به بیند به یقین ۶- ق. بمانی فرزین ۷- ف. ب. تاج عمرش را ۸- ق. از در طعمه روباه نبودی
 ف. کاز در طعمه روباه نبودی .

آنچه من دیده‌ام ، اندر دل پاکیزه تو
 تو نه بینی، که بسالی صد دیگر پس از این^۱
 چشم تو ، نعمت بیند ، دل حاسد محنت
 پشت تو ، مسند ساید ، سردشمن بالین
 بینوا مانده بد اندیش حزین گشته زغم^۲
 تو ، بشادی شده خرم ، به نواهای حزین
 هر که ، فر تو ، بخواهد به بلای فرهاد
^۳ وانکه ، شر تو ، بخواهد بجفای شیرین
 شاه ، بر جاه تو ، هر روز بیفزاید جاه
 ملک او باشد و صاحب تو ، الی یوم الدین
 آسمانی شدم ، ای صاحب ، از اقبال تومن
 پس از آن ، کم همی از ننگ پذیرفت زمین
 گر ، ز اقبال تو ، بسیار در آمد دارم
 سر بسر بردن و دشوار شوم در غزنین
 چابکی ساز مرا ، تا نشود آب رخم
 که از این رنجم . تلخ است ، روان شیرین
 تا ، خردمندی ، پیرایه ملک است مدام
 تا ، خداوندی ، بر منزل بخت است مکین^۴
 چون خردمندان ، در بزمگه ملک خرام
 چون خداوندان در پیشگه ، ملک نشین^۵

۱- ق. تونه بینی که ، یابی صد دیگر ۲- ق. در تو وامانده بد اندیش ۳- ق. و
 آنکه شهر تو ۴- ق. کین ۵- ق. ف تکیه گه ملک نشین

مدح خواجه نظام الملك ابو الفتح يوسف يعقوب

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان
 خدای داد، جهان را بکد خدای جهان
 قوام دولت و صدر هدی، ظهیر ملوک
 سرکفایت و بازوی عدل و پشت امان
 نظام ملک ابو الفتح يوسف يعقوب
 که هست، نامش برنامه شرف عنوان
 جوان و بیر جهان را، ز بند آز و نیاز
 گشاده کرد، به تدبیر پیر و بخت جوان
 ز طبع و همت و رایش همی فرو ماند
 جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران^۱
 ز تاب همت او، آب زاید از یاقوت
 بفال خدمت او لاله روید، از سندان
 ز گریه، شبهه کلمک او بخندد عقل
 ز خنده سر منجوق او بگردد جان
 سپهر، مایه عجز است و رای او عاجز
 زمانه، مایه دعوی و فضل او برهان
 بفر خدمت او، چون دوات و خامه او^۲
 خرد، گشاده دهان است و بخت، بسته میان^۳

۱- ق. جهان اسیر و فلک عاجز و فلک حیران ۲- مجمع. ز گریه دشنه کلمک ۳- ق.

^۱ نشان ، لطفش ، یحیی العظام وحی رمیم

نتیجه سخطش ، کل من علیها فان

زمهر اوست ، امید سعادت برجیس

زکین اوست ، نهیب نخوست کیوان

ز مدح فاخر او ، روشن است چشم ضمیر

ز نعت عالی او ، کوتاه است دست بیان

✽ چو مدح او ننویسند و شکر او نکنند

چه موی و ناخن ، در مردم و چه دست و زبان

زهی ، عنایت یزدان و آیت انصاف

زهی ، نهایت اقبال و غایت احسان

امید را بسخای تو ، محکم است اطراف

زمانه را ؛ به ثنای^۲ تو ، ثابت است ارکان

بزرگ نام تو ، گر^۳ داد ملک را تمکین

همه مکان^۴ ، بگرفته است ، ناگرفته مکان

فلک ، چونام تو بشنید ، سست کرد ، رکاب

قضا^۵ ، چو عزم تو بشناخت ، بازیافت عنان

زحشمت تو ، چنان هیبتی^۶ است ، صد تورا

که شیر چرخ ، بترسد ز شیرشاد روان^۷

سزای فضل و محل تو ، هم نباشد ، اگر^۸

دوات تو ، مه نو باشد و فلک دیوان

۱- ق. نشان دفعش ۲- ق. زمانه را به بقای تو ۳- ف. گودار ۴- ف. همه مکانها

بگرفته است ۵- ق. فضا چو نام تو به نشیند ۶- ف. هستی است ۷- ب. که شیر چرخ

به سازد ز شیرشاد روان ۸- ف. ب سزای فضل تو با آن هم نباشد اگر

✽ فقط درب ثبت است.

چرا، چو راحت دل باشد، او چراغ اثر
 چرا، چو آتش فتنه بود، زدود نشان^۱
 حسود جاه تورا، دیده تر و لب خشك
 مكان ابر بهارست و جای باد خزان
 از آنكه ؛ باد خزانی بچود ابر بهار
 كه ریزشش، چه بود، برك سیم چون باران
 من از تو، باز به يك روز بخششی دیدم
 كه جان حاتم، حیران شد از تعجب آن
 سرشك رحمت^۲ بارید ابر همت تو،
 چنانكه شد همه لشكر بزینت نیسان^۳
 ✽ درخش خنجر تركانت، زیر جامه توست
 چراغ صاعقه انگیز و دود فتنه نشان
 همه جهان را، پوشیدن و عطا دادن
 ز مهتری، بزمان كه برده اند گمان^۴
 چو تیر باد، همه كار و عزم همت تو
 از آن كمانه ندیده است تیر او پیکان
 به نعمت تو، كه در خورد بخشش تو، هنوز
 نه چرخ زاد و نه طبع و نه بحر زاد و نه كان
 همیشه تابود، اندر دو چشم و ابروی دوست^۵
 ز زهر قاتل تیر و زمشك سوده گمان

۱- ق. چرا چو فتنه آتش بود زاد و نشان ۲- ق. خلقت او ۳- ف. چنانكه شد همه

لشكر شبانه نیسان ۴- ق. زمهری بزمانی كه برده اند ۵- ق. ف. همیشه تا كه بود اندر
 دو چشم و ابرو دوست.

✽ فقط درب. ثبت است

رك گلوی عدوی تو ، تاب خورده کمند^۱

سر زبان حسود تو ، آب داده سنان

^۲ خدای جان تو ، فرزند دشمنان تو باد

به تیغ چرخ ، بدین عید، گوسفند نشان

☆ مدح خواجه یوسف بن احمد

نظام شرع ^۴ و باخلاق امام روی زمین	فقیه امت و صدر هدی و ملجاء دین ^۳
بطبع ، دفتر علم است و بهشت عزت دین ^۵	اساس عالم اقبال ، یوسف احمد
تنش به چرخ ^۶ رسانید و سر بعلمین	بذات عقل ، بیاراست منبر اسلام
کمال معجزه بنمود خلق را به یقین	بحکم ارث ، بر آید بجایگاه رسول
چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین	ز قدر بودی ، سیرش اگر ، بشایستی
به پیش عقل همی ، باز خواندش به طنین	دماغ هر که بگوشش رسید خطبه او
کاز آن شکوه ، بروی فلک در آمد حین	چه مرتبه بود ، آن لا اله الا الله ^۷
جهان ز تاب دمش ، نوریاب و گوهر چین ^۹	همی بر اوج خرامید ، مهر او بر سلب ^۸
بر همن ، اندر قنوج و مانوی در چین	وزان سیاست رفته است. دل رمیده روان ^{۱۰}
بهر چه قصد کند ، باشدش خدای معین	بهر مقام تواند رسید ، هر که چو تو ^{۱۱}
^{۱۲} زهی ، به پایه منبر ، بر آفتاب قرین	زهی ، به مایه حشمت با آسمان همتا
چو جامه ایست که ، بندند کعبه را آئین	قیاس نفس تو ، کسوت بنی عباس

۱- ف. تاب دار کند ۲- ف. ب. فدای جان تو قربان دشمنان تو باد به تیغ چرخ بدین عید تو شد قربان ۳- ف. مجاهد دین ۴- ق. نظام شروع و بر اطلاق ۵- مجمع. قوت درین ۶- مجمع. تنش به عرش ۷- مجمع. چه رتبه بود بدان لا اله الا الله ۸- مجمع. همی بر اوج خرامید مهر سنت او ۹- ق. نوی یافت گوهر چین ۱۰- ق. وزان سیاست و فتنه دل رمیده پروان مجمع. وزان سیاست رفتند دل امید روان ۱۱- مجمع. هر که چیز ۱۲- ق. زهی به سایه ۱۳- بیت از این قصیده در مجمع ثبت است که در مقابل مورد استفاده قرار گرفت

^۱ چودر بهشت سمر شد حدیث خلقت تو
 ز خطبه تو، چنان کاز ولادت سید^۲
 چو کردی آغاز الحمد و لله از خطبه
 همی، به یکدگر ارواح انبیا گفتند
 بمدح بالش^۴ طرف حمایل نوهمی
 اگر جهان، همه پر سحر دشمنان بودی
 سخن شناسان، از لذت فصاحت تو
 کنون، ز بهر تو گر اقتدا کند، شاید
 تو، آن بزرگ امامی و آن یگانه بزرگ
 به یک نبرد تو، میدان ز مرد خالی شد
 هزیمت همه اهل هنر، ز حمله تو
 برابری نکند، با تو بحر و چرخ جهان
 تو را چگونه تواند شناخت خاطر من
 ز حد بندگی و غایت هوا خواهی
 که گر، نه جانم در بند مدحت تو بود
 و گر که، چون بدعای تو آیم، اندر شعر
 و گر نه، من کیم و طبع من کدام سک است
 همیشه، تا بکشاید به عرصه گاه چمن
 بر آید ابر ز دریا و بر شود به هوا
 مباد فارغ، پشت تو و سر دشمن
 به نیک نامی زی و بکار دنیا باش

ز تارهای حسد برد، زلف حورالعین
^۳ بت بهار بروی اندر آید اندر، چین
 بخاک پارس، فرو مرد، آتش برزین
 پناه معجزه خاتم النبیین بین
 بنات نعش، فراهم شدند چون پروین
 حمایل تو، بخوردیش پاک خون تنین
 همی کنند، به عمر گذشته بر، نفرین
 زمین کعبه به محراب مسجد غزنین
 که روزگار و جهانت، سزد، رهی ورهین
^۵ چو شیر بیند روباه، در رمذ عربین
 در آن قصیده، رهی گفته بود بر، تضمین
 ز علم شامل و طبع قوی و رای متین
 که بر زمین نتواند شد، آسمان برین
 اگر بهم کند این، یک دو بیتک شیرین
 به عیش تلخ نخواهم ز جان شیرین کین
 به نیکی ات ز خط خویش بشنوم، آمین
 که شعر گویم و نام تو، آورم تضمین^۶
 گره ز ابروی غنچه، هوای فروردین
 سرشک دیده فرو بارد و، بر آید هین
 بعروذل و تن و جان ز مسند و بالین
 بکارکاری، بر نه، براسب دولت زین

۱- ق. چودر بهشت سمر شد ۲ و ۳- مجمع. ز خطبه تو چنان کاز، ولایت سند. بت بهار

بری اندر آید اندر چین ۴- مجمع. بمدح بالش ۵- مجمع. چو شیر شد روباه در رمذ عربین

۶- ق. بر تخمین

به قید و بند، تورا در کشید ملک بیجان
 خجسته نام تورا، بر نبشته دین به نکین^۱

وصف مهرگان و برقری آن بر بهار و تعریف شکارگاه

و
 * مدح سلطان ارسلان بن کرمانشاه بن قاورد - از ملوک سلجوقیه کرمان
 با چمن نامهربان شد، باز باد مهرگان
^۲مهرگانی، باز پیش آر، ای نگار مهربان
 ورز گل می، رنگ رفت و گلستان بی بوی گشت
 از می گلبوی کن، مجلس برنگ گلستان
 لاله را، با می عوض کن، سیب را با نسترن
 سرورا، با گل بدل کن، مورد را با ضیمران
 بهتراست از زعفران، آخر عصیر از آزمون
 خوشتر است، از شنبلیله آخر، ترنج از اقحوان
 دیده عبهر؛ بسی خرم تر است از یاسمین
 دانه رمان، بسی نافع تر است، از ارغوان
 سیب سیمین رخ بهست، از لاله زرین دهن
 برک زرین رخ، بهست، از سوسن سیمین زبان^۳
 می کنون آور، که بستد، گونه از نارنگ رنگ
^۴جان کنون پرور، که رزبان، بستد از انگور جان

۱- مجمع. خجسته ملک تورا. ق. خجسته نام تورا بر نوشته وین تمکین ۲- ق. مهر بانی
 باز پیش آر ای نگار من ۳- مجمع. دهان ۴- ق. جان کنون پرور که درمان بسته
 * ۱۹ بیت از این قصیده در مجمع الفصحا ثبت است که در مقابل مورد استفاده
 قرار گرفت.

جان ، بهای بوسه گیر و بوس جان برور بیار
 مرد جام و باده باش و جام مرد افکن بران
 جان من بستان به بوسی و بیوسی باز ده
 تا، بلب. هم جان ده من باشی وهم، جانستان
 بوستان ، از دوستان سازیم و مستی ها کنیم
 با وصال دوستان ، اندر فراق بوستان
 یادگاری ، دین و دنیا ساختن در حد نزل
 ۱. داد بودن در مقام این و آن
 عشق و رادی ، از روان ناکسی جوید گریز
 دین و دنیا جوید آن ، کاز مردمی دارد نشان
 قیمتی دازم بدین ، از صاحب همت کتاب
 بهره جویم بدان ، در دولت صاحب قران
 سید سلجوقیان ، فخر شهان روزگار
 ۲. مفخر قاوردیان ، صدر ملوک باستان
 ۱. الان شاه بن کرمانشاه ، شاه بحر و بر
 مایه ملک زمین و ماده عمر زمان
 ۳. مایه ملک زمین و ماده عمر زمان
 ظل چترش آسمان دولت است اندر جهان
 کوکب اقبال و فضلش مهر چرخ و چرخ مهر
 نعمت انصاف و عدلش جان انس و انس جان
 برق تیغش چشم شاهان کرد ، چون ابر بهار
 باد گرزش، روی گردان کرد چون برک خزان

۱- این بیت فقط درق ثبت است و موریانه خوردگی دارد ۲- ف، داودیان

۳- در هر دو نسخه که این بیت ثبت است و به همین صورت تکرار شده است

۱ اندر این هفته شکاری کرد کاز اخبار آن
 ۲ قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان
 آهوان بزم گردون، واهوان کوهسار
 ۳ راه بستند و بر آشفند، چون شیر ژبان
 هم به عون خام گور و قوت شاخ گوزن
 بر گوزن و گور، گوری شد جهان پر خون چنان^۴
 شربتی خورد از رك نخجیر، یوزش ناشتا
 افسری شد بر سر خرگوش، بازش با گمان
 گرچه هست از بهر آن، خورشید بر شیری سوار
 و رچه، گشت از ایم این، سیم رخ در کنجی نهان
 بوسه بر پیکانش دادی، جان آهو از کمین
 چون بآهو بر نشست، نوک پیکان از کمان^۵
 یافتند از تیغ خسرو مهربان گون، کشوری^۶
 آهوان مشکناپ، از خون مشکین مهربان
 ریدک^۷ بادام چشم، از آهوی بادام سم
 خاك، پر یاقوت کرد از خنجر بادام سان^۸
 هر که را، ترکی بزخمی، غنچه زد بر کتف
 در زمان، اورا گل سوری شکفت از روی ران
 شاه، بر عزم نشاط باده و ذوق شکار
 لهورا بگشاد، طبع و لعب را، بسته میان
 چون زمین ساکن شد، اندر رامش کشور فروز
 چون فلک بر گشت گردی، رامش رامش کنان

۱- مجمع. شه در این هفته شکاری کرده کز اخبار او ۲- ق. مجمع. قفس ۳- مجمع.
 پره بستند و بر آشفند ۴- مجمع. پر گوزن و گور کردی شه جهان همچون چنان ۵- مجمع.
 نوک پیکانش از کمان ۶- در هر سه نسخه چنین است ۷- ف. ق. رندک ۸- یاقوت سان

گه ، ترنجی برسنان و ، گه کمائی برکنف
 گاه ، زویننی ، بدست وگاه ، رطلی بردهان
 تازیان گرد صحاری قافله در قافله^۱
 بُختیان زیر شکاری کاروان در کاروان
 گر کنون جوید عقاب از پشت آن ، کهسار کهک^۲
 ور، کنون جوید همای از روی آندشت استخوان^۳
 بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذور^۴
 دشت ها ، پررگس و ، که پایه ها ، پر ناردان^۵
 زان نکرد ، آهنگ شیر شرزه ، کاز بیم سنانش^۶
 رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر ، از آسمان
 شاد باش ، ای موسی عمران به چابک معجزه
 دیرزی ، ای رستم دستان بشیرین داستان
 نیک بختان را نباتی ، نیک بختی را سبب
 پادشاهان را حیاتی ، پادشاهی را روان
 تیزی شمشیر بینی ، سبزی باغ امید^۷
 قوت بازوی عدل و سرخی روی امان
 خشم اندر شور خصم و تیغت اندر سرخلق
 فتنه آتش کش است و آتش فتنه نشان
 گر ، بگشتی شادجان ، از رنگ روی دشمنت
 کس ، ندانستی که شادی باشد اندر زعفران
 در هنر ، نقصان عیبی و کمال آفرین
 در سخا سود و امیدی در زیانی سوزیان^۸

۱-ق.ف. تازه گردید از صحاری قافله بر قافله ۲-مجمع. از پشت آن کهسار گوشت
 ۳-ق. ور کنون جنبه همای از روی آید استخوان ۴-ق. خر گوش و بنا گوش تذرو ۵-مجمع.
 کهبگرها پر ناردان ۶-ق. بیم نهانش ۷-ق.ف. در سخا سودی امیدی در زمان سوزیان

آنچه من دیدم ، در این تحویل سال از جود تو
 نه بهار از ابر دیده است و نه ، از خورشید ، کان
^۱ ناگهان ، در عیش پیوستی و پیوند آمدی
 شادمان در می نشستی و نشست جوادان
 از سخای خویشتن ، کردی جهانی را غنی
 وز نشاط خویش ، کردی عالمی را شادمان
 بر سر شاهان ، نهادی تاجهای پر گهر
 بر میان خسروان ، بستی کمرهای گران
 مرکبت ، کهنتر امیری بود و کوهی باد پای^۲
 بخششت ، کمتر غلامی بود ، گنجی شایگان
 آسمان ، دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
 بوستان سیمین درخت و آدمی زرین مکان
 هیچ می ، از دست ننهادی ، که ننهادی ز دست
 آنچه زو شد ، تا قیامت خسرو با نام و مان
^۳ از ثریا ، منتشر شد ، داستان تا ثری
 وز ، سر اندیب این حکایت ، گفته شد تا ، قیروان
 داستان پادشاهان ، خوانده ای ، ای پادشاه
 کس ، بدین بخشش نبوده است و نباشد در جهان
 هم چنین ، در تاجداری و جهانداری بیا
 هم چنین ، در تاج بخشی و جهانبانی ، بمان
 نا بریده ، عشرت عهد تو ، در تحویل سال
 نا گسته بزم نوروزت ، ز جشن مهرگان

۱- ب. ناگهان در عیش پیوندی و پیوند آمدی ۲- ب. ف. کوهی پایه دار ۳- ق .
 از ثریا منتشر گشت به بنده تا ثری .

دشمنت ، زیر زمین و اخترت ، زیر مراد
 عالمت ، زیر نکین و دولت ، زیر عنان
 پیش عکس تاج تو ، لمع هوا گوهر فروش
 زیر پای تخت تو ، دست سپهر اختر فشان

مدح

باز قصد اوج کرده است ، آفتاب آسمان
 تا ز گل روی زمین^۱ افروزد ، اندر بوستان
 راست ، گوئی خسرو عادل جلال ملت است
 کرده رأی تخت زرین ، تا بیاراید جهان
 درچمن ، صدبرك وسوری ، عشقباز و یاسمین^۲
 در میان درش اندازد ، عقیقی هر زمان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 از پی توقیع كلك ملك بر بسته میان^۳
 مهرومه ، ضحاک بستان بود وافر یدون بهار
 دارد اندر هر دو کامی - ده درفش کاویان^۴
 راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است
 خلق را ، فرموده مهمانی و گسترده است ، خوان
 آسمان از بوستان ، از آزمایش لعب خواست
 تاز خارا ، پرنیان رست و ، زسندان پرنیان^۵

۱- ق. تاز گل ماهی زمین ۲- ف. درچمن صدبرك وسوری عشقبازان باسمن ۳- ق. از
 پی توقیع كلك ملك بر... نهمان ۴- ف. دارد اندر دو کمانی ده درفش ۵- ق. تاز خارا پرنیان
 بست و

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 زنده کرده است، از برای نام رستم ، باستان
 سوسن آزاده ، عنبر بوی در صحن چمن
 از لطافت سروها را، زنده گرداند بجان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 پادشاهان ، پیش او چون بندگان، بسته میان
 گلبن^۱ نیکان شکسته ، خنجر سوسن بدید
 کرد بر زرین سپر ، دست زره در گلستان^۲
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 حزم خود را کرده بر احرار گیتی پاسبان
 جادویی افزود فعل و طبع در صورتگری
 باغ حیران شد ، که دید او را بدیده آبدان
 راست گوئی خسرو عادل ، جلال ملت است
 دولت خود را ، بوجه حال کرده امتحان^۳
 نو بهار آورد بیرون ، روزی حیوان ز خاک
 رخ بهامون دادرنك از کوه، مرغ از آشیان^۴
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 داده اندر جشن نوروزی ، صلت های گران
 چرخ، هرچ اندر عدم جهدست بنماید ، همی^۵
 خاک و باد و آتش و آبش ، بدان همداستان^۶

۱- ق. گلبن نیکان ۲- ق. کرد پر زرین سپر دشت زره در گلستان ۳- ف. دولت خود
 را بوجد حال کرده است امتحان ۴- ف. رخ بهامون دادرنك از آسمان ۵- ف. چرخ هرچ
 اندر چهر است ۶- ف. خاک و باد و آتش مابین بدان همداستان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 برکشیده، آب صفوت ، خنجر آتش فشان
 آبدان، چون جام کیخسرو، همی برخویشتن
 عکس هفت اقلیم، در هر دیده بنماید عیان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 باد پای رعد و بانك برق تك، در زیر ران
 بامداد ، ابر بهار اندر کنار لاله ریخت
 هرچه مروارید گرد آورده بود، از قیروان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 شعر مختاری شنید و کرد، پر درش دهان^۱
 عالم فرتوت ، برنا شد ، ز پیوند بهار
 دوست شد با آتش آب و خار، با گل مهربان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 تازه کرده تخت پیرش رویت بخت جوان
 از فراوان مست بیحد، رود زن در گرد باغ
 با شراب و رامش انگیزد، نوای غم نشان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 گشته گردونش بشادی، تا قیامت میزبان^۲
 هرزمانی ، برفروزد ، روی شاخ نارون^۳
 چون، نوا خوشتر، سراید عندلیب شعر خوان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 جبرئیل آورده ، منشورش بملك جاودان^۴

۱- شعر مختاری شنیده کرد، پر زرش دهان ۲- ف. مهربان ۳- ق. ناردان ۴- ق.

بوستان را ، چون جوانان نیست از پیری اثر
 بیش نتواند ستد^۱ زین نوبهار او را خزان
 راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
 گفت اقبالش ، که بامن تاجهان باشد، بمان

پرمش و پاسخ

مدح شاهزاده ملك تكين از شاهزادگان آل افراسیابی ماوراءالنهر

روزی سؤال کردم از عقل دور بین
 کاز بهر شاهزاده خود ، گویم آفرین
 گفت : او تو ، را خیال امیر امتحان کند
 باید که ممتحن تو در آئی نه شرمکین^۲
 گفتم : به حسب طاقت و وسع توان خویش^۳
 عاجز نیایم ، ار شودم ، بخت او معین
 گفتا : کمال من به هنر، چون خیال اوست
 رمزی به پرسم ، از تو ، چه داری، بیار، هین
 جرمی ز آب و آتش و الماس و نقره چیست ؟
 آتش، در آب و ، نقره ، در الماس او ، عجین
 کافور سوده ریخته بر بهرمان ترك !
 سیماب قطره ساخته ، از پرنیان چین !
 هم . خان ترك ، از او بسر اندر، کشید، ترك
 هم شاه چین ، از او به رخ اندر، فکنده چین

۱- ق. بیش نتواند شدن ۲- ق. باید که ممتحن نه بمانی شرمکین ۳- ق. آن خویش

گفتم : که آن یمانی میمون ، زمین اوست^۱
 کاز یمن جود او ، به یمینش ، بود یمین
 گفت ، آن براق پیکر برق آزمای چیست ؟
 درنده هوا و نوردنده زمین^۲
 اکیلل بسته روی مه ، از دست و پای او^۳
 پروین ، نهاده بردهن و مهر بر جبین
 از مهر او ، بخندد ، شمشیر در نیام
 وز بیم او ، بگرید ، شب شیر در عربن
 گفتم : خجسته مرکب دریا گذار اوست
 کوهی بزیر دریا ، چون باد زیر زین^۴
 گفت : آن هزار پاره به از آفتاب چیست ؟
 کاز نور او نماند ، کس اندر جهان حزین
 بارنده تر ز ابرو ، توانا تر از فلک
 عالی تر از کمان و مپیتر ، از یقین
 بخشنده سپاه و ستاننده ثنا
 دارنده حسام و پذیرنده نکین
 گفتم : که آن سپهر نوال از قیاس ، هست
 دست . شهاب و دولت عالی ، ملک تکین
 شهزاده جهان و سر آغاز افتخار
 پیرایه ملوک و خداوند راستین
 آن کیقباد همت ، افراسیاب اصل
 نوشیروان مروت و اسفندیار کین

۱- ق. نگین اوست ۲- ق. درنده درهواست و توزنده در زمین ۳- ف. اکیلل بسته
 در سرومه زیر دست و پای ۴- ق. آن کوه زیر دریا آن باد زیر زین

دربای فخر و ملك سخا و جهان حلم^۱
 فخر جهان و رونق ملك و پناه دين
 كل الكمال ، غایت فرزانهكش راست
 هر جزو ، ز آفرینش او ، آیت متین
 بر شرطه امید کند بذل او شراع^۲
 بر شرزه^۳ نیاز کند جود او کمین
 مر زایرانش را ، همه سال از عطای او^۴
 چون روی سکه باشد ، دامان و آستین
 بر خود ، از آن نهاد فلك . نام توسنی
 باشد ، ملك تكینش نهد داغ بر سرین^۵
 ای آفتاب ملك ، سرشت آفریدگار
 در سایه تو ، فر فریدون آبتین
 چون مهر ، بی محاقی و چون ماه ، بی زوال
 چون روح ، بی نظیری و چون عقل ، بی قرین
 انگشتی و تیغ ، شد اصل امید و بیم
 از حرمت یسار تو و قوت یمین^۶
 كلك تو ، همچو^۷ نخل ، میان بسته ، زار و زرد
 زین است با عدو^۸ توائش ، زهر در نكین
 گر ، طینت تو ، قدر پرستش نداشتی
 جایز ، چگونه بودی مسجود ماء و طین
 خوی تو گشت^۸ فایده مدح را سبب
 عزم تو کرد ، قاعده فتح را متین^۹

۱- ف. علم ۲- ق. سراغ. ف. شراع ۳- ق. شهره ۴- ق. خود زایرانش را

۵- ق. ناگه ملك تكینش نویسنده بر سرین ۶- ق. قوت ثمین ۷- ف. همچو بخل میان بسته

۸- ف. جود تو گشت ۹- ق. مبین

تا ، در سخای یمن تو ، خصم یسار گشت
 با یسر هم عنانی و با یمن هم نشین
 آثار نعمت تو ، نه همداستان بود
 کاندر جوار تو، پس از این، خون خورد دجنین^۱
 یابد بمدحت تو ، کتابت محل وحی^۲
 هریت از او، بوصف تو ، روحی شود امین^۳
 در دست ماح تو ، ثنای تو را قلم
 در پرده حریر ، سراید همی حزین
 گوهر شناس شد قلم من ، ز بس که کرد
 از کان نظم ، گوهر مدح تو را گزین^۴
 آن شاعران که نور سخای تو ، دیده‌اند
 خوشید را ، ز هجو ، بدرند پوستین
 تا ، چون عروس باغ ، بپوشد لباس حور
 گلبن گهر فشان شود و ، باد نافه چین
 خوش باد ، چون هوای بهارت همیشه دل
 وز حلق خصم ، رفته چو ابر بهار ، این
 لہو تو ، ساز دارتر از ابر نو بهار
 عیش تو ، خوشگوارتر از بوس حور عین^۵
 در باغ دولت تو ، به نیکی روا ، کناد
 ایزد به حسب و حال تو ، دعوات مسلمین

۱-ق. کاندر تو پس از این خون خورد دجنین ۲- ف. از یمن تو گشاید کتابت محل وحی ۳-

ف. هریت از او بمدح تو روحی شود امین ۴- ف. از کان مدح گوهر مدح تو را گزین

۵- ق. بوی حور عین

چیستان و مدح اسحق معمر

چیست آن دریا، که چون پرگشتش از گوهردهان
 زرد روئی بر گرفت، او را ز کحلی پرنیان
 حله بافی کرد، در سیماب سیمما کارگاه
 نقش بندی کرد، بر پیروز پیکر مهرگان
 سایه گسترد و بر آن خورشید زاد اندر زمین^۱
 زهر خورد و نوش گشت، اندر مسامش، در زمان^۲
 ساحل او، کوهسار و، لجه^۳ او آفتاب
 دَر او، اندر زمین و موجش اندر، آسمان^۴
 گاه، بر مرجان شبه است و، گاه، بر اولوء صدف
 گاه، بر کوب سپهر و گاه، بر آتش دخان
 از تَك او، تیره باشد، روز لیکن از غبار
 وز، خوی او، زنده گردد مرده، لیکن بی روان
 بیش از این گر مهره، از ماران نمودند و کنون
 مهرها دارد کاز ایشان، مار بنماید عیان
 او سیه زاید برنك و هرچه زو زاید، سفید^۵
 اوسبك خیزد به بنقش و هرچه خیزد، زو گران^۶

۱- سایه گسترد در برو خورشید ۲- عرفات. در میانش در زمان ۳- ق. بچه او آفتاب

۴- عرفات. موج او در آسمان ۵- ق. روسیه زاید برنك هرچه زو خیزد سفید ۶- ق. او

سبك خیزد بنفس هرچه زو خیزد اندران

بیدلی گریان بود ، هنگام تیر انداختن
 بازخندان دلبری گردد ، چو بندازد کمان^۱
 مسرف است اولیک ، تا آن حد که از اسراف او
 چون به بخشیدن در آید ، خصم او گردد گمان
 سرخ رو آید از او ، نولعبتان اندر بهار^۲
 زرد رخ گردند ، باز از خصم او اندر خزان
 آنچه او ، در بحرستان با صدف کرده است و گل
 اندر این ملک از کفایت با خرد کرده است ، خان
^۳ نظم و نشر قبله احرار و صدر روزگار
 دست و کلمک سید کتاب و فخر و دودمان
 نور ملک ، اسحق معمر ، زین دین معمار فضل
 آنکه زو عمر هنر ، معمور شد تا جاودان
 ز کفایت ، چون سپهر است ، از مکانت چون زمین
 از صفادت چون یقین است ، از لطافت چون کمان
 چشم رای الفت او خواب ندهد کو کنار
 طبع رای جود او شادی نیارد زعفران
 معتمد در ملک راند ملک خود با معتمد
 مهربان با ، زایران ، با مال خود نا مهربان^۴
 دست چون ابرش ، بطبع افروختن چون آفتاب
 بزم چون نور و زش ، از زریختن ، چون مهرگان
 کار هر صاحب سخا ، آمد ، چو آغازد سخا^۵
 دست هر ناطق ، فرو بندد ، چو بگشاید زبان

۱- بندازد. مخفف بیندازد ۲- ق. برخرد آید از نولعبتان اندر بهار

۳- ف. یعلم و هر قبیله ۴- عرفات. مهربان، را بر او مامان خود نامهربان ۵- عرفات. کار هر صامت بنماید.

فکرتی دارد ، که باد از زلف او گردد خجل^۱
 خاطری دارد ، که آب از نظم او ، گیرد نشان
 از زبان علم اویند ، اهل فضل اندر پناه
 وز پناه جرم اویند ، اهل فکر اندر امان^۲
 استخوان کردار بی مغز است ، کلك او ، وهست
 گشته خون از بیم او ، مغز عدو را استخوان
 وز نبات رای او بودی ، عدیل فعل نفس
 صورت چرخ نکون در آب بنمودی شبان
 تیغ اگر ، شایسته بودی مدحتش را چون قلم
 آهن اندر کان ، چو ، نی دریشه بر بستی میان
 نقش بخشش را حیاتی ، جان دانش را نشاط
 روی دولت را جمالی ، بازوی دین را توان
 آفتاب رایت ار ، محبوس بودی زیر ابر
 چشم نا بینا ، بدیدی راه ، سیمرخ آشیان
 ۳ ار مقبول گشتی پیش او
 آن غلو کردی خرد ، کاز سحر بگذشتی بیان
 نوبهار اندر سحاب است ، آفتاب اندر شهاب
 نظم شکر بارت ، اندر خامه گوهر فشان^۴
 لعبتان داری ، بطبع اندر ، زمعنی های بکر
 ماه وش ، برجیس رخ ، نا هیدفر ، خورشیدسان
 دل نشان و دل گشای و دل زدای و دل ربا
 دلنواز و دل فریب و دل فروز و دلستان

۱- عرفات. لطف او گردد خجل ۲- ق. اندر زمان ۳- در نسخه موریانه
 خوردگی دارد ۴- عرفات. نظم پیکریارت اندر خامه گوهر فشان

بهتر از رادی و نام نیک و زور ، دسترس
 خوشتر از مستی و بوس یار ، اندر بوستان
 کان معنی یافت ، اندر گوهر لفظ تو عقل
 خیره شد، زان گل که از گوهر پدید آورد کان
 منکه در خدمت ، همی تقصیر کردم پیش از این
 سود بود از راه معنی ، وز ره خدمت زیان
 در بهشتی چون نسیم ، آرم به برك نسترن
 در بهاری چون صنم ، آرم بشاخ ضیمران
 رای ملك آرایت، این معنی در این فکرت بدید
 قوت خویش آشکارا کرد و ضعف من، نهان
 امتحانی کرد و این اقدام را دستور بود
 شاد باش آن دل، بخود کاین دل بدو شد شادمان
 زانکه گفتم : چون چراغ من به پیش شمس او
 نور ندهد ، بهتر آن باشد ، که بر تابم عنان
 گر نه ، از مهر تو بودی^۱ نفس را این آرزو
 ور نه ، در امن تو بودی طبع را این امتحان
 نظم ، در خاطر نهان گشتی و نطق اندر ضمیر
 دست ، در بازو فرو رفتی و ، کلك ، اندر بنان
 تا بهر فصل بهار ، از بهر گردن بند گل
 ز رُسرخ آرد ، سحاب قیر فام ، از قیروان
 تا خط مشکین معشوق و رخ رنگین دوست
 عنبر از ، پروین بر آرد ، آفتاب از پرنیان

از فلک ، هر برتری^۱ کاندر فلک باشد بگیر
 در جهان ، هر آرزو ، کاندر جهان داری ، بران
 تا ، نباشد . آهوی گردون ، نصیب طبع کس
 تا کس ، از تدبیر ، اسب بخت ، تازد ، زیران
 باد ، باله و جوانت ، معتکف گردون پیر
 باد . ، با تدبیر پیرت ، متفق بخت جوان

مهرگان

مدح مخیث الدین ، وضد الدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

✱ در آبدان ، بنفشه سمن شد بمهرگان
^۲دینار گشت ، پیکر هینای بوستان
 بدرید آب ، سینه ماغ^۳ اندر آب گیر
 بر بود باد ، شهر^۴ مرغ اندر آشیان
 بیجاده ، در نشست بمرجان نارون
 الماس بردمید ، ز هینای ضیمران^۵
 انگور ، چون گداخته لعلی است در شبه
 نارنگ ، چون فروخته ناری است بی دخان^۶
 پنهان ، ز ماه و مهر ، دل غنچه را اثر
 پیدا ، ز مهر و ماه ، رخ سیب را ، نشان

۱- ع. از فلک هر رتبتی ۲- مجمع. دیبا ز گشت ۳- مجمع. بدرید آب سینه بط ۴- ف. بر بود باغ شهر مرغ ۵- ف. زعفران ۶- ع. صد چنان .
 ✱ بیت از این قصیده ، در مجمع الفصحی ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت و ضمناً استاد جلال همایی در مقابل این قصیده در نسخه ب. مرقوم داشته اند. این قصیده از غرر قصاید مختاری است لله دره فقد احسن

دست انار را ، می آلوده در قدح
 درج ترنج را ، در ناسفته ، در میان
 نعمت کنون بود ، که هوا شد چو کیمیا
 شادی کنون بود، که زمین شد چو زعفران
 چون اصل مشک را، سبب از خون نهاده اند^۱
 پس، خون ز مشک خوشه، همی چون شود روان
 از غارت و غنیمت نوروز و مهر ماه
 می را رسید ، بوی گل و رنگ ارغوان^۲
 شاخ درخت گفت: که من زردهم چو شاه،
 بادش ، بدین دروغ بیرید ، هم زبان
 بیرید و گفت با من ، کای . کان شاهوار^۳
 بگشا ، بمدح شاه ، در گنج شایگان^۴
 دانی که چشم نرگس ، پرزرا چرا شده است؟
 در خواب دیده باشد ، دست خدایگان
 ورنار ، نیست بسته به تهدید او ، چراست
 هر قطره خونس ، حلقه هر باره استخوان^۵
 خاطر، بدان مده، که چرا زرد شد درخت
 واندوه آن مخور، که چرا ، پیر شد جهان
 مندیش ، اگر زمانه ، همی کین کشد از ابن
 منگر ، اگر سپهر همی بد کند بدان
 دل بر سماع بند ، نه بر آتش بلند^۶
 تن ، در جهان پرده و باده، جوان

۱- ق- گراصل مشک را حکما خون نهاده اند ۲- ق. زعفران ۳- ق. بیرید و گفت
 پیره زنی کان شاهوار ۴- ق. بگشود جود شاه در گنج شاهوار ۵- ق. صد باره استخوان
 ۶- ع. دل بر سماع پست نه بر آتش بلند

طبع و دل ، از رخ و بر، سیمین بران گشای^۱
 بوس و می ، از لب و کف شیرین لبان ستان^۲
 برخور ، به فضل و نعمت یزدان زروزگار
 برزن ، به پشت و حشمت خسرو بر آسمان
 خورشید ملت و دل و داد مغیث دین
 بازوی دولت و سر شاهان کامران
 شاهنشاه مظفر و دارای بحر و بر
 پیرایه زمانه و مخدموم انس و جان
 ناهید لهو گستر و برجیسی دین پژوه
 کیوان شاه پرور و خورشید ملک بان
 با عفو او زمین ، چو هوا روشن و سبک
 با خشم او هوا ، چو زمین تیره و گران
 اصل نشاط او ، سبب لذت بهار^۳
 فرع سخای او ، مدد نعمت خزان
 اندر جوار مدحت او ، معدن کرم^۴
 و اندر پناه خدمت او ، منزل امان
 نا دیده صدر او و ندانسته قدر او
 خورشید کار دیده و گردون کاردان
 اقبال او ، شود به بقا خلق را ضمین
 شمشیر او کند ، بظفر ملک را ضمان
 چون ، از وصال درع بختدد ، لب حسام
 چون در فراق تیر بنالد دل کمان

۱- ع. طبع از دل و برورخ سیمین بران ۲- ق. شیرین بتان ۳- ف. نوبت بهار

۴- ف. معدن مراد.

گه ، سرکشان بخوردن خنجر زنند گام
 گه ، پردلان بمژده کشتن دهند جان
 از زور سم اسبان^۱ ، لاشی شود زمین
 وز ، زخم تیغ مردان ، فانی شود زمان^۲
 روید ، چوموی بریدن خستگان زره
 بارد ، چو آب در جگر تشنگان . سنان^۳
 از پنج حس برون شود آثار چار طبع
 از هفت گنبد ، اوفتد آشوب هفت خوان^۴
 بیرون جهد ؛ کمیت ، فنا خسرو از کمین^۵
 و اندر پرد ، خدنگ شهنشاه ، از کمان
 پـولاد پرنیان صفت ، آبگونش را
 یکسان شود ، بریدن پولاد و پرنیان
 از کوه ، گاه زخم ، گران تر کند رکاب
 وز باد ، گاه حمله ، سبکتر کند عنان
 برقی گرفته در کف و ابری به پیش روی
 ماهی ، نهاده بر سر و چرخ ، بزیر ران
 گردان ، شوند پیش قوی زخم او ضعیف
 شاهان ، فتند زیر نگون چتر او ، ستان
 بر خصم پادشاه به بینی ، زنیغ شاه
 تا در زیان و سود ، به جان و به سوزیان^۶
 جز عزم او ، که دید ، قضای قضا حجاب
 جز تیغ او ، که دید بلای ، بلانشان

۱- ق از زور سم اسبان . ف. از ضرب سم اسبان . ۲- ف. و زرجم تیغ مردان فانی
 شود جهان ۳- ف. در جگر کشتگان سنان ۴- ف. از هشت گنبد اوفتد آثار هفت خوان
 ۵- ف. مکین ۶- ف. قاوردیان و سود

ای، سینه سران شده، تیر تو را هدف
وی، خود، خسروان شده تیغ تو را، فسان^۱
عزم تو، چیره دستی مردان روزگار
حزم تو، برد باری شاهان باستان
انواع امرهای تو را، چرخ کاربند
اسباب رزمهای تو را عقل، قهرمان^۲
جان را گفت ضمان و خرد را دلت ضمین^۳
دین را دلت مکین و سخا را گفت مکان
ملك از تو، فخر گستروداد، از تو شاد کام
فخر از تو، ملك پرور و دین، از تو شادمان
قتال جانفزائی و جبار دلگشای
غدار ملك بخشی و قهار مهربان^۴
خورشید، گر نهاد سخای تو نیستی
نفر وزدی، زمانه و، زر ندهدی بکان
گر، آسمان بلندی قدر تو، داشتی
از روز آخرت نرسیدی بر او، زین
در چین و هند لشکر فلففور چین و رای^۵
آثار عزم و حزم تو، دیدند ناگهان
از استخوان سوخته چون بسته سنان
زان، دارچینی آید و، زین دارپرنیان
روی درت، شناخته چون روی آفتاب
راه سخات، کوفته چون راه کهکشان

۱- ق. فشان. ف. نشان. مجمع. فشان. ۲- ف. بهرمان ۳- ف. قهرمان ۴- ف. در
چین شدی و لشکر فلففور حبس را

بذل کف تو ، نعمت ، صنعا و خالداات

خاك در تو ، قبله ، قنوج و قی-روان

ای ، رسته از سخای تو ، بال من از سخن^۱

وی ، رسته در هوای تو ، جان من از هوان

افکندم از پی تو ، سخن را در انتظام^۲

آوردم از پی تو ، خرد را ، در امتحان

تا شد ، بدیهه‌های مرا ، سحر پیشکار

تا شد قصیده‌های مرا ، عقل ترجمان

اوصاف چون توئی ، نتوان گفت سرسری

احسنت چون توئی ، نتوان یافت رایگان

در صد هزار سال ، نگویند مدح تو

اندیشه و دل و سخن و خامه و بنان

بر معجزه چگونه توان زد بجادوئی^۳

بر آسمان چگونه توان شد ، به نردبان

چون من ، زجاء وجود تو جستم محل و مال

چون من ، بیانك نام تو ، رفتم ز خان و مان

آراستی ، قبول من ، از مجلس رفیع

وافراشتی ، محل من از گنبد کیان

هر چ از تو ، از هزار شنیدم ، یکی خبر

بر هر یکی ، هزار بدیدم ، کمون عیان^۴

در طبع‌ها ، نشاطی و ، در چشم‌ها بصر

در جسم‌ها ، حیاتی و ، در نفس‌ها ، توان

پیش دل من است ، که چون رخ بهره کنم

بی خدمت تو ، بر چه صفت باشم و ، چه ، سان

بر حسرت تو ، فکرت و بر مدح تو ضمیر^۱

بر صورت تو ، دیده و ، بر مهر تو ، روان

فرموده تو ، یکسره اسباب راحله

بخشیده تو ، جمله بضاعات کاروان

در فرّ دولت تو ، چمیدم بعز و ناز

از مدح و بخشش تو ، رسیدم ، بنام و نان^۲

سود تن موالی و محسود اهل فضل

دود دل معادی و خورشید دودمان

از دیده ، در هوای تو ، پر گل کنم کنار

وز طبع در ثنای تو ، پر در کنم دهان

سالی چهار شعر فرستم ، به چار وقت

چون چرخ در بلاغت و چون مهر ، در بیان

وصف نکار و باده ، به تحویل سال عید

نعت بهار و تیر ، به نوروز و مهرگان

تا سروران زنند ، بفرزانگان مثل^۳

تا خسروان کنند بر آزادگان ، قران^۴

بادا ، ز فخر و فرّ تو ، انس دل ملوک

بادا ، ز عیش عمر تو ، جان جهانیان

۱- مجمع . بر حسرت تو فکرت و مدح تو در ضمیر ۲- ع . بآب و نان ۳- ف .
فرزانگی مثل ۴- ب . آزادگی قران

فخر تو ، بی کرانه و ، فر تو پایدار
عیش تو ، بی نهایت و عمر تو ، جاودان
از ، سروری بیال و بفرزانگی بیاز
در خسروی ، پهای و در آزادگی، بمان

وصف بهار

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

شاخ ، مرصع شد ، از جواهر الوان
شخ ، تل یا قوت شد ، زلاله نعمان
ابر، گهرهای گل به سفت ، همانا
پاره الماس بود ، قطره باران^۱
حوض ، ز نیلوفر و ، چمن ، ز گل سرخ
کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بود ، گل نا شکفته ، بر آنسب دل^۲
باز ، چو بشکفت ، گشت ، بر صفت جان
بر گهر شبچراغ ، شد کمر کوه
چون کمر مهد پیل خسرو ایران
رنك ، چو خوردن گرفت ، لاله خود رنك
شش هه ، تنبول کرده دارد ، دندان^۳
آهو ، از بس که بر ریاحین غلطد
سبزه و سنبل ، چرد ، هم از کفل و ران^۴

۱- مجمع . خرده الماس ۲- ق. ف. نسق ۳- مجمع . تنش به تنبول کرده دارد. ق. دنبول کرده
ف - وینول ۴- ف . سنبل خورد هم از کتف و ران

باغ، چو میدان آبکینه شد از خوید

برك شكوفه، ز باد، تخت سلیمان
 دامن خود، بر کشید، سرو، چو بلقیس^۱
 کاب، گمان کرد، آبکینه میدان
 خوشه رز، در دهان نکرد گل لعل
 تانشد، از باد، روی آب چو سوهان
 راست، که بشکفت، گل محقه مینا
 گلبن او گشت، چون مکه یکسان^۲
 جمع بر آید، همی شکوفه، چو پروین
 باز شود، چون بنات نهش، پریشان
 انجیل، آغاز کرد، بلبل بر گل
 چون، ز بنفشه، بدید حالت رهبان
 شب، همه شب، کبک زعفران چرد از کوه
 روز، همه روز، زان بگردد، خندان
 یاد گرفتند، مرغکان غزل گوی
 از صد هزار دستان، هزارستان^۳
 چون، شبی داشت، مرغزار بدریا
 لاله، بر اطراف او، برست چو مرجان
 کوئی، در پیش آفتاب نهادند
 آینه، در سایه‌های برک درختان
 مهر، از آن بر کشد، بخار ز دریا
 تاش، مجالی شود، ز محلب^۴ بستان

۱- مجمع. دامن خود سرو بر کشید چو بلقیس ۲- ق. مطالعه یکسان ۳- ق. از
 صد هزار دستان هزار دستان ۴- ب. مخلب

باغ، ز ابر آن جمال یافت که مسند^۱
 از پسر کدخدای لشکر سلطان
 قاعدۀ فخر، بوالمظفر بوالفتح
 آن، بشرف صدر و، بدر مجلس و دیوان
 مفتخر اهل علم، حضرت غزنین
^۲ سرورق اهل فضل ملک خراسان
 سوی بزرگان، ز نشر نام بزرگش
 قاعدۀ نامه‌اش، سفید ز رضوان
 نامه او را، اثر؛ ز حرز خلیل است
 زانکه در آتش، همی نماید برهان
 راز خرد، ز آینه ضمیرش پیدا
 ز آینه گون چرخ، سرّ علمش پنهان
 هرگز، بی آرزوی خوانش، نرفتند
 سوی چراگاه خود، بهائم و حیوان
 نامش، مسعود، ز آفرین خلایق
 ذاتش، مقصود آفرینش انسان
 گشت ز ذلت مسلم، از پی نهش
 هر چه به ملک اهل ملت است، مسلمان
 روزی، بر اسب^۳ خود اگر به نشیند
 چرخ، فرو ایستد، ز جنبش دوران
 در پی جاه پدر، رسید بزودی^۴
 گرچه، در آن سالها، رسید بفتوان

۱- ق. باغ از ایرامجال یافت که بیند ۲- ف. سرزنش ۳- ف. بر آیت

۴- ق. بروزی.

آری ، ماه منیر ، بر فلک پیر
 روزی چندان رود ، که سالی کیوان
 ای ، فلک آفتاب و اختر نصرت
 طبع تو ، بر کسب جود و صورت احسان
 وزن ، بر انداخت بذلت^۱ ، از درم و زر
 میزان ، بیکار ماند و وزن ز میزان^۲
 چشمه خورشید اگر ، چوزر^۳ تو بودی
 نیز ندیدی ، هیوط خویش بمیزان
 در مه نیسان ، هوا چو طبع تو گردد
 شافی ، از آن باشد آب ابر به نیسان
 نظم تو ، باغی ز باغهای بهشت است^۳
 خاطر چون آسمان روضه رضوان
 جسم لطیف است ، آب او را کوثر
 روح جسم^۴ است خاک او را ریحان
 پیر نکردند ، لعبتانش ، از ایراک
 ز آب حیات است ، قوت تن ایشان
 اکنون ، کاز خاطر تو ، کامل گشتند
 بیش نه بینند ، چون کمال تو نقصان
 طبع تو ، هرگز ، فساد طبع نه بیند
 زانکه ، تو را هست ، بر طبایع فرمان
 هرگز ، پیش از زمانه تو ، ندیده است
 آدمی را ، کس این جلالت و امکان

۱- ق. مدحت ۲- مجمع . میزان بیکار ماند ووزان حیران ۳- مجمع نظم تو
 باغی است و آن بهشت زمین است ۴- ق . روح جسمی است.

کاز خردت ، گشت روز دولت پر نور
 وز قلمت ، گشت کار ملک بسامان
 گر ، به ثنای تو ، رای عقل شود کند
 نعت گمان تو ، این، براو، کند آسان
 خاطر بی علم من ، بگفتن این شعر
^۱ جمع قوافی ندید و کامل اوزان
 اینهمه بگذشت ، پیش چشم دل من
 قالب دوشیزگان معنی ، عریان
 شد ، چو خریدار مدحت تو ، زبانم
^۲ لفظ در آن عرضه کرد ، گوهر اوزان
 بر بصر حفظ ، نقش کردم ذکرت
 تا بشد ، از پیش چشم صورت انسان ^۳
 درد نیارم ، برنج داشت ، همی سخت
 بی تو ندیدم ، امید راحت اوزان
 تا بتواند شناخت ، شیر فلک را
 خاطر اختر شناس و رأی سخندان
 وهم نیابد ، مجال سر جهان را
 کس نرسد ، در کمال قدرت یزدان
 باد ، چو اختر ، شهاب امر تو ، نافذ
 باد ، چو گردان ، بنای عمر تو ، عمران
 جود تو ، شبه دعای عیسی مریم
 خشم تو ، مثل عصای موسی عمران

۱- مجمع ، طبع ۲- دراصل . نقطه در آن عرصه کرد گوهر اوزان ۳- در

نام ، همی گستر و جلال همی تاب^۱

کام ، همی پرور و مراد ، همی ران

عید تو ، فر خنده باد و ، باد بهر عید

پیش تو ، چون من ، هزار مرد ثنا خوان^۲

توصیف صیف

و

مدح ابوالمظفر بوالفتوح

وز باد ، هوا خاك ساخت آسان	* شد باد ، با آتش بفعل يكسان
اندر دل او ، صاعقه است و طوفان	دولت ، بر آرایش از بر یزدانش ^۳
در معرض او ، گرد باد ، ثعبان	گوئی ، حرکات سراب صحراست
ماهی ، چوسمند ، در آب عطشان	آهو ، چو غضنفر در آتش ، از تب
از تف هوا ، گشت لعل و مرجان ^۴	الماس گهر ، به تیغ زمرد آسای
زر ، آب شد و سر برون زد ، از کان	گشت آب ، عزیز و به قیمت زر
زین فصل ، در آتش ، نمود برهان	بی دعوی ، خلقت ، آفریده ^۵
خوی زاد ، سام ، از مسام سندان	رو کرد ، حمیم ، از درون خار
خون خشك شد ، اندر عروق حیوان	سنگ آب شد ، اندر مسام صحرا
خوش گشت باز ، از هبوط ، به میزان	خورشید ، چو دید ، آتش اسد را
شیطان ، بفلک ، در بماند حیران	از ، سوختن خویش ، بی شهابی
گر ، دانه همی چیند ، از بیابان	هم ، طبع طلسم است ، بر پرنده

۱- مجمع . همی باب ۲- مجمع . ك . پیش تو ، چون من همی ه-زار فراوان

۳- چنین است در اصل ۴- مجمع . از تف هوا گل گشت و مرجان ۵- در اصل . بی دعوی خلعت آفریده

* این قصیده فقط در ف. ثبت است و هشت بیت آنهم در مجمع الفصحا آمده است .

بر مرد ، بهر سكال ، جوشن
 گه در گل دیوارها ، بسوزد
 خورشید ، اثری یافته است ، گوئی
 اقبال به زرگان ، ابوالمظفر
 آن ، با اثرش تمام وسع است
 وصفش ، ز کمال آسمان مدحت
 صدرش ، ز عطا ، مقصد سخنور
 با خاطر او ، مهر ، چون ستاره
 بی صحبت از ، آفتاب ملت
 بی مدحت او ، خنجر معانی
 گنجش ، بدهانی ، نماید اندك
 گر ، دست بدارد ، کان ز حضرت
 ای ، بوده غرض ، ز اتفاق انجم
 فرمان تو ، اندر زمین نوشتن
 از اوج محلت ، قیاس کردم
 مهر تو ؛ بنات آورد فراهم
 در طاعت دست تو ، سجده کرده
 معیار همه ، سرکشان لشکر
 آن ، طبع پذیرفته نور و ظلمت
 شد هرچه ، بنوکش گرفت حیل
 تا دید فلک ، حل و عقد کلکت
 تا جان ، ز وصف نکارگر شد
 انعام تو ، بر کند ، بیخ محنت^۱

کرده زره ، از قطره های باران
 گر ، باد بر او ، وزد فراوان
 از خشم خداوند و صدر اعیان
 فهرست کمال و کان احسان
 وین ، بائمرش ، عقد سنك وسندان
 نامش ، ز جلال آسمان ایوان
 دستش ، ز سخا ، ملجاء ، ثنا خوان
 دردامن او ، چرخ را ، زه گریبان
 چون ماه ، سزاوار شد ، به نقصان
 چون خامه ، گرفتار شد ، بطغیان
 بذلش ، به جهانی ، نماید ارزان
 دست و دل او ، به بند بودن آسان
 ای ، گشته ، معراج چهار ارکان
 رهوارتر ، از مرکب سلیمان
 زیر فلکت ، ماه بود کیوان
 کین تو ، پرن کند پربشان
 شد بند بنان تو ؛ بفرمان
 صراف همه ، بندگان سلطان
 و آن الف گرفته ، شهاب و شیطان
 مشهورتر ، از آفتاب تابان
 انگشت ، بخاید ، همی بدنندان
 شد عقل ز صورت گری ، پشیمان
 اقبال تو ، کم کرد ، نام حرمان

آمد ، به ثنای تو ، ذات معنی	جان یافته ، از خاطر سخندان
تا ، لاجرم ، اندر پناه مدحت	مانده است سخن ، جاودانه با جان
ای ، از همه رنج زمانه ، راحت	وی ، از همه درد نیاز ، درمان
حال ، من و آن بنده زاده تو	بفرست ، بر خواجگان دیوان
ور جمله بری ، چنانکه گفتی	خطهای صلت‌های بنده ، بستان
تا ، کاری با نظام گردد	از سعی تو و اهتمام ایشان
رادی چو تو ، باشد و صلت نرسد	جز ، خرمن زر ، درکنار عثمان
تا ، عفو آن باشد ، طراز نامه	تا نیسان باشد ، جمال بستان

بستان جمال باد ، از تو خرم
برنامه فخر باد ، از تو عمران

* مدح خواجه مسعود سعد سلمان

براهل سخن ، تنك گشت میدان ^۱	وز جای بشد ، پای هر سخن دان
هر طبع ، که بر سحر بود قادر	از عجز ، چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد ، پی همی به معنی ^۲	فکرت نکشد ، سر همی ز فرمان ^۳
چون جزو ، بکل باز شد معانی	زی خاطر ، مسعود سعد سلمان

* : از این قصیده سی بیت در دیوان مسعود سعد سلمان ثبت است و ۲۵ بیت نیز در مجمع الفصحا آمده و در تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است . در این دیوان ۸۸ بیت ثبت آمده و میتوان گفت کامل است . در نسخه ب . شادروان استاد ملك الشعراء بهار در حاشیه دیوان به ظن و قیاس نظر هایی داده اند که از نظر حفظ امانت يكايك آنها بموقع خود نموده میشود .

۱- ق. ف. تنك مانند میدان ۲- ق. ف. خاطر ببرد همی پی به معنی ۳- ق. ف. فکرت بکشد پی همی ز فرمان - شادروان ملك الشعراء بهار . فکرت بکشد سر همی ز فرمان . این تصحیح بانسخه ق. برابر است و در متن گذاشته شد .

مخدوم سخن، پروران مجلس
 ۱ آن چرخ، که هر صبحدم بر آرد
 بر تاج سخن، کان خاطر او
 از حزم فراوانش، در کتابت
 در حرب، سرافشان و در شجاعت
 تیر، از قلم تیر قامت او
 ابر هنرش، ناپدید گوشه
 نظمش؛ ز علوم بدیع، گوهر
 لقبش، بکفایت عجیب دعوی
 در باغ بهار نئای خسرو
 چون درج بیانش گشاد، راوی^۵
 طبعش، به سخن، ده هزار دریا^۶
 سیراب، ز انعام ارست اکنون
 ای کنج، ایادی بهشت گردی^۷
 کم کرد، سخای تو، نام حاتم
 قیر تو، نداند، گشاد راهی
 از نام تو، بر پشت های نامه^۸
 وز نام تو، در صدرهای نامی
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت

سر دفتر خوان گستران میدان
 خورشید کمال از ره کریبان^۲
 هر لحظه، جواهر فشاند، الوان
 کلکش، نهد سر بجرم طغیان
 نیغش، ندهد تن، بچنگ شیطان^۳
 از فخر، سرافرازتر ز کیوان
 بحر سخنش، ناپدید پایان^۴
 علمش، ز کمال عدیم، نقصان
 نامش، بسعادت مفید برهان
 شعرش، گل و طبعش، هزارستان
 در بار، شود، بارگاه سلطان
 دستش، به سخا، صد هزار چندان
 آنکس که، ز اسلاف بود عطشان
 بزم امل را، ز تحفه های احسان
 بر کند، بقای تو، بیخ حرمان
 ظل تو، نیارد گشید همیزان^۸
 معروف ترین قاصداست، عنوان
 خوش لحن ترین، راوی است، دیوان^{۱۰}
 شد نادره تر، تحفه خراسان^{۱۱}

۱- ق. این چرخ ۲- ق. مجمع. زه کریبان ۳- استاد ملك الشعراء بهار. تیغش
 بدهد تن بچنگ شیطان ۴- ف. هنرش ۵- ب. ف. و دیوان مسعود سعد. گشاد دادی
 ۶- مجمع. طبعش ز سخن ۷- ق. ب. ای گنج ایادی نشت گردی ۸- ق. صله ف. ضله
 ۹- ف. پشت ۱۰- ب. خوش سخن ترین روانی است، استاد ملك الشعراء بهار، راوی
 است ۱۱- ب. نادر تحفه خراسان. استاد ملك الشعراء بهار. نادره تر، در ق. هم نادره تر
 است.

اشعار تو را ، در جهان گرفتن
 و آن راز بیان چنان ز معنی
 ورجمله شد ، از آتش شکوهت^۳
 نشکفت ، اگر گلك مار پيگرت^۴
 کاین ، در سخنان تو گرد پیدا^۵
 گرز تو ، کند ، درعها زمغفر^۶
 وقتی که ، برد گرز ، قوت دل
 افتد ، امل تیره گشته دبد^۹
 در چشم گشد از تو ، کرد هیجا^{۱۱}
 زان آتش سیماب رنگ گردد
 در کار ظفر پیش روی لشکر
 رزمی ، چو صریر او ز کف کینه
 برقش بود ، از تیغ و سیلش از خون
 از این سو ، بضرب سؤال دشمن
 شب دیز تو ، آن روز مرزمین را
 با تیر تو ، پیشی کند ، برفتن^{۱۶}

۱ باشد ، انسر خاتم سلیمان
 دانستن و گفتن ، بجز تو نتوان^۲
 طبع شعرا ، چون شرر پریشان
 شاخی است ، از آن چوب گشته نعبان^۴
 سحری که ، همی ناپدید گرد ، آن
 تیغ تو ، برد فرقها ، ز خفتان^۷
 روزی که زند ، رمح ، قسمت جان^۸
 خیزد اجل از تو ، نیز کرده دندان^{۱۰}
 راهش کند ، از بیش تیغ پنهان
 روح بدل عزیز حمدان^{۱۲}
 آرد سر دشمن ، بدید پایان^{۱۳}
 لیکن به صفات ، در نهاد سندان^{۱۴}
 از کرد سحاب و ، ز تیر باران
 فلك جوابش برد ، ز خذلان
 اشکال فلكها ، کشد بجولان^{۱۵}
 آن پای کمان تیر گوش پیکان^{۱۷}

۱- ب. ف. دادند اثر ۲- ب. ف. دانستن و گفتن تو نتوان - استاد ملك الشعراء
 بهار . بجز تو نتوان ۳- ق. ب. ارجمله . استاد ملك الشعراء بهار . درجمله ۴- ق. ب.
 شاخی است از آن چو کیسه نعبان ۵- ق. ب. گیتی ۶- ب. مهازمغر - استاد ملك الشعراء
 بهار درمها ۷- ب. ق. حرفها ز خقان - ملك الشعراء بهار ، خرقةها ز خفتان ۸- ق. بقوت
 جان ۹- ب. افتد امل از تو سر گشته دبد . ملك الشعراء بهار . از تو زائد بنظر میرسد .
 دیوان مسعود سعد . افتد امل کور گشته دبد ۱۰- ب. خیزد اجل تیز کرده دندان
 ۱۱- ق. ب. در چشم گشد از تو چشمه کرده هیجا . ۱۲- ق. بدل ۱۳- این بیت فقط در ب.
 ثبت است و استاد ملك الشعراء بهار در برابر آن علامت استفهام گذارده اند ۱۴- ق. ب. پنهان
 ۱۵- ق. ب. کند بجولان ۱۶- ب. تاثیر تو بیش کند برفتن ۱۷- ب. از نای کمان تیر
 توسن پیکان . ملك الشعراء بهار . تا ملك از پای کمان و گوش پیکان

وز خشم سنان تو، خاید آهن^۱
از کین عدو بر زمین زند سم
سندان سم و سندان بزخم هرسم
بر سایه خود عربده سکالد
در پویه، پشت زمین نوشتن
مویش ز عرق، برعدوبگرید^۴
کر، دست چو دریای خویش، بیند
دریا بودت در کف، آن زمرد^۶
ریک، آب نیارد گذاشت بر سر
بیرون نتوانست، بردش آتش
همرنك رك است و همیشه چون رك
زان چرخ مثالست، کاز نهیبش
از کفر، همه هزند، صاف گردی
خورشیدی و ماهی بصدرمجلس
هم، صاحب عباد روزگاری
وز، روی تنها سخ حیات بخشد
الحق، به هنرمندی تو برحق
ذات هنر، آیتی است ناسخ
بازار سخن، بی ثنات کاسد
ای طبع تو، از لطف رشك حورا

خواهد که چنو، در شود بسندان^۲
تا نعل چو خنجر کند، بر، افسان^۳
چون معدن سندان کند، آسان
یعنی که به تك، باهن است هم سان
نهمار بخار روز حسرت ران
چون دیده عاشق، زدرد هجران^۵
زان صاعقه ازخوی، برانده طوفان
زان، روید از او شاخ مرجان^۷
باريك روان، ريك آب دستان
بی قوت هم کواش درکان
خالیش نهیبی ز خون حیوان
او را، بستوده است فعل ارکان
زان گوهر صافی، چو نور ایمان
بهرامی و تیسری، برزم و میدان^۸
هم رستم زال زری بدستان^۹
تیغ و قلمت را، روان ایشان^{۱۰}
کافر گردیده است، مسلمان
گرده است، بهرباب از هنر، شان^{۱۱}
بنیاد سخن، بی سخات ویران
وی نفس تو، از فضل فخر انسان

۱- ب. از جسم سنان تو ۲- ملك الشعراء بهار مرقوم فرموده اند - فاعل شبدیز است
۳- ب. فسان . ملك الشعراء بهار . درفشان یا پرافشان ۴- ق. مویش بهرق ۵- ب.
عاشقان ۶- ق. ف. دریا بود ز کف زمرد ۷- ق. ب. زان روید از او شاخ مرجان
۸- دیوان مسعود سعد . دیوان ۹- ب. ق هم رستم زالی از دستان ۱۰- ق. ب. انسان
۱۱- ق. ب. هرسان

دانم که ، ز احوال اهل حضرت
 کاز، گوهر و دیبای لفظ و معنی
 زیرا ، دل پردرد شاعران را
 ورنظم ، طراز آفتاب گردد
 بیم طمع شاعران از نبودی
 هر نایب ، از اهل بخار خاطر
 هرگز ندیده پیشکار دانش
 و یحک، سخن خود چرا نکویم
 کاز بیکسی اندر میان شهری
 از پیرهن و جیب و دامن من
 مانده . بسر اندر زوار دیدم
 طبعم چو بهار است و من همیشه
 ورنام من ، اندر جهان نبودت
 بیروی تو ، زانم که همچو آبا
 هر صبح نشسته باشم، بر در^۳
 کر تربیتی یابم از بزرگی
 بیرون نتوان شد ز حد قسمت
 بسیار غم دل مکوی و ، شعرت^۴
 دل در وصف با جلال او ده^۵
 ای بی جز تو ، نام عیب و صمت
 ازمن به پذیر، این عروس فکرت

دانسته و دیده فراوان
 سخت ، بی زیور است و عربان
 ببینند و نه بینند، راه درمان
 نه بیندشان، سایبان و ایوان
 برخاستی امید رزق و ارمان
 چون مشتری ، مدح خواهد آسان
 و آخر شود ، از داده ها پشیمان
 من بی خبر ژاژ خای کژخوان^۲
 تنهاترم ، از آنکه در بیابان
 کردند مرا ، طوق و بند وزندان
 تا دیدم از این ، دیر دور دوران
 بی برکت تر ، از شاخ در زمستان
 در طبع نبودت . بسرشته نسیان
 بی شرمی نامو ختم ز اخوان
 هر شام نخواهم رسید ، برخوان
 در شهر ، یکی گردم از بزرگان
 شو ، گرد فضولی مکرد عثمان
 بنویس و ببر ، پیش خواجه ، برخوان
 وز ، وی صلتی با کمال بستان
 وی جز باتو ، اسم جود بهتان
 هر چند که هستش ، نیاب خلقان^۶

۱- ق. دربان ف. اربان ۲- ق. ف. کشخان ۳- دیوان مسعود - هر صبح و
 شام نشسته بر در ۴- ق. شهرت ۵- ق. ب. دل در صفت ۶- ق. ف. هر چند نیستش
 بسیار خفتان .

منکر که ندارد جمال حورا هر چند که دارد ، مثال اوئان
 زیرا ، که جو از روح شد متولد عقلش بدهان در نهاد پستان
 پیش تو ، همی هیچ زیب ندهد ورنه ، شبهی نیستش ز اقران
 تا ابر صدف گون ز در قطره صندوق جواهر کند به نیسان
 گل ، چون سر اندر تیر برکش^۱ پس میوه شود ، کوی و شاخ ، چو کان
 هر روز به نزدیک شاه و صاحب افزوده تر ت باد ، جاه و امکان
 جوینده صدر تو باد ، گردون بخشنده قدر تو باد ، یزدان
 عمر تو ، با دوام کرده بیعت
 با عمر تو ، اقبال بسته پیمان

وصف مهرگان

و

مدح خواجه اسعدی یکی از سخنوران نامی معاصر مختاری

✽ چگونه بود که دوش ، اندر آبدان چمن^۲
 بنفشه بود و شد ، از باد بامداد ، سمن^۳
 چو حوض ، دم زدن نور گشت حوض ، ولی
 زدم زدن نشود ، نور آینه روشن
 برنك آهن مصقول بود ، آب کبود
 کنون ، ز باد خزان شد ، بسختی آهن

۱. ق. ف. گل چون سر اندر تیر تر کش ۲. ق. چگونه بود که دوش اندر آمد
 آن به چمن ۲. ق. بنفشه بوترا ز باد بامداد سخن
 ✽ این قصیده فقط در ق. ثبت است و ۷ بیت از آن در مجمع الفصحا آمده که
 در مقابله مورد استفاده قرار گرفت.

هوا، چو دشمن دید آب، و شاخ، چو خصم^۱
 کش آن، زسیم زره داد و این، ززر جوشن
 چو در چمن بنهرامید، باد بهر نشاط
 درخت ساخت ز دینار، برسرش کلشن
 حریر زهردی، از باد، بستند از بستان
 خزان^۲ش، از خز شمعی، برید پیراهن
 درخت جامه بر، عرض گرد سود نکرد
 از آن فکند کریبان مویش در دامن
 قبای سرو، چو پیراهن سرائیلی
 کهن نگردد و بالا برد بقدر بدن
 ترنج و نار، مگر، خصم اسعدی بودند
 که این، بزاد تن بی سر، آن سر بی تن
 گلوی نرگس، پر زعفران شده است از آن
 بطبع باز نیامایدش ز خنده دهن
 شراب خوار، چو انگور شیره بستند، دید
 که می عقیق یمن بود، در سهیل یمن
 زبوی میوه، میوه خوش است پرگوهر
 درخت، چون سخن خواجه حکیم سمن^۳
 یگانه اسعدی، آن کدخدای اهل هنر
 که محترم به کمال است و محتشم به سخن

غرور و فکرت او را، بهار فر، زیور
 بتان خاطر او را، کمال عقل و نمن

۱- ق. هوا چو دشمن دید ابرو شاخ را چون خصم ۲- ق. چراش ۳- دراصل سخن

چو ، بکر، نبود ، آبتن ازچه معنی راست
 همه معانی بکرش ، بحکمت آبتن
 کمینه بذله او را ، بکی درخت شناس
 که باشد ، از خرد و معنویش بین فتن
 همی فرشته زاید ، شهاب خامه او
 بکاه انشا ، اندر لباس اهریمن
 کرامتخان . . . بگردش درطبع^۱
 خرد نیارد کشتش گرد و پیرامن
 سر بزرگی و حرّی است ، آنچه در سراوست
 نهند از این قبلاش کردن آوران ، گردن
 عطای اوست خرد پرور و نیاز گذار
 سخای اوست هنر عاشق و درم دشمن
 زهی قوی سخنی ، کاز ثنات گوش و دهان
 مکان در عدن گشت و جای مشک ختن
 مبین است صفات تو ، چون بنات النعش
 دراو ، مولف معنیت چون نجوم پرن
 چو خلقت تو بدید ، اتفاق گرد نشاط
 چو دشمن تو ، بزاد ، آفریده گشت حزن
 بقصد کین تو ، در فایده نداشت حذر
 به تیغ عزم تو ، پر منفعت نکرد محن
 اگر ز مهر تو . . . کند سپارد عقل^۲
 در افکند بمیان زمانه توسن

خرد چو در یتیم است و فکرت تو صدف
 ز دو دست خاطر تو و من^۱
 نکردد، آنچه تو دانی، بفکرت اندر دل
 نکنجد آنچه تو گوئی، به حیل و اندر ظن
 طویل و کهرست از تو، هر نفس که نظم
 که هست عقل خریدار او، و روح به تن^۲
 به نظم و شعر کسانی که زیر دست تواند
 سخنوران زمانند و شاعران زمن
 ستودنت به چنین طبع نارسا، ماند
 بصید شیرین عرین تاختن، بر اسب عرن
 گسسته بود سخن بر من، از ستایش خلق
 گرفته بود مرا دل، ز شاعری گردن
 ولیک طبع بدین میل باز کرد، دری
 بجان برآمد چو فرو شده در تن^۳
 بشاعری به تو، باز افتتاح کردم از آنک
 که قیمت سخن خوش، تودانی از هرفن
 مگر خجسته شود بر من، از مروت تو
 بشعر گفتن، باز ابتدا نهادن من
 همیشه، تا رود اندر پس شباط، آزار
 چنانکه پیش ز اسفند مه بود بهمن^۴
 شنو سماع و صنم بین و می کشان از یمن
 بکوش عمر روان و بچشم بخت رسن

۱- در نسخه موریانه خوردگی دارد ۲- در اصل ثمن ۳- در نسخه موریانه -
 خوردگی دارد ۴- در اصل اسفندارمند

بمهر ، دل باد ، آسوده وصال تنت
 زماه مهده جبین ، آفتاب زهره ذقن
 رفیق و همیره رای تو ، کنبد اخضر
 معین و مرشد جان تو ، ایزد ذوالمن

تغزل

مدح ابو الحارث معزالدین ارسلان شاه بن کرمانشاه

(از پادشاهان سلجوقی کرمان)

دی قاصد یار آمد ، نزدیک من از غزنین
 زان سرو پری پیکر ، و آن ماه بدیع آئین^۱
 احوال دل خسته ، اندر کله پیوسته^۲
 وز موی بجا بسته ، کاغد شده مشک آگین
 بگشادم و برخواندم ، برگشتم و درماندم
 وز دیده فرو راندم^۳ سیل مه فروردین
 گرده بدعا زاری ، جسته ز فلک یاری
 در حسرت مختاری ، فرهاد شده شیرین
 در زیر دعا گفته ، کاین دیده نا خفته
 تاکی در ناسفته ، ریزد ز بر بالین
 ای مهر تو بی حاصل ، یکرویه ز من بگسل^۴
 کاز مهر تو هست این دل ، آتشکده برزین
 نزدیک خردمندان ، نیکو نبود عثمان
 تو ساخته در کرمان ، من سوخته در غزنین

۱- این قصیده در نسخه . ب. ثبت و در . ف نیز بیست و یک بیت آن آمده است
 ف. زان سرو بدیع پیکر و آن ماه بدیع آئین ۲- ف. اندر گلو پیوسته ۳- ب. وز دیده
 بر او ۴- ف. یکرو بزمین بگسل

زین نکته بر آشفتم ، احوال به نهفتم
 با قاصد او گفتم ، دارد خبر آن مسکین ؟
 کاین جا ز بر ما هم ، تا مدحگر شاهم
 در خدمت او جا هم ، بگذشته ز علین
 نهمار قوی دستم ، کاز جود ملک مستم
 وز دولت او هستم ، در غرقه جورالعین
 گه ، نه بکند خوارم ، واله که بدل دارم
 کاز دست نه بگذارم ، درگاه معزالدین
 بوالحارث بی همتا ، شاه فلک و دنیا
 کاین مملکتش بادا ، پیوسته بیوالدین
 شاهنشاه بحر و بر ، کاز تیغ فلک پیکر
 زی خان رود و قیصر ، فرمانش ، بروم و چین
 خواهد شدن از دولت ، قزوینش در مملکت
 زین روی دوم جنت ، اینجا لقب قزوین
 در عرصه جباران ، گویند جهانداران
 کان قبله دین داران ، شاه است و دگر ، فرزین
 از آدم اگر سودی ، جز طینت او بودی
 در شرع نیفرودی ، برنار ، محل طین
 فرمانش به نیک و بد ، شد سست و بدی راسد
 زان بر در تو گردد ، مرد از تبع یاسین^۱
 بوبکر شد از ایمان ، در داد عمر فرمان
 در زهد و حیا عثمان ، آن چون علی اندردین

گسترد به بیداری ، بر خلق نیکو کاری
 گوئی بجهانداری ، یزدان کندش تلقین
 از مرتبت شاهی ، بر ماه شد از ماهی
 کر عمر ابد خواهی ، جز خدمت او مکزین
 ای بذل تو سیم وزر ، وی کار تو کام و کر
 ای راه تو ماه و خور ، طبع تو و کین^۱
 هر که ، که بنی آدم ، گردند ز تو خرم
 یابند همه عالم ، زر از تو ، مکر شاهین^۲
 آن خنجر مینا کون ، هرگز نخورد جز خون
 زین است بریزد چون ، خون از مژه شیرین^۳
 چون رستم بیدستان ، از خصم ، جهان بستان
 زان نیزه چو ثعبان ، زان خنجر چون زوین
 در جنگ بکر و فر ، ترکان تو قادرتر
 از بیژن و از نوذر ، وز رستم و از گرسین
 در سوختن خصمان ، در قلبی که میدان
 در حمله نگوئی هان ، چون رخس ، برانی ، هین
 روزی که بری حمله ، زین باز پسین و هله
 بندند امراء جمله ، شیراز و فسا آذین
 جامیش دهی از غم ، زخمیش زنی محکم
 تاختش دهی از طارم ، وز سجن کنی سجن
 از ریختن خونی ، ناچیز شود دونی
 زانجا به شیخونی ، ایمن نبود در زین

۱- درق. موریانه خورگی دارد ۲- ف. مکر سامین ۳- ف. زین است بطبع

اندرون از مژه شیرین

تا دهر بیارآمد ، وین فتنه بخواباند
گویند که شاه آمد ، زو یافت جهان آمین
در آرزوی آنم ، کاین عیش کند جانم^۱
تا بر تو ثنا خوانم ، بر دشمن تو نفرین
هر چند بسی کوشد ، هم جامه غم پوشد
او خون جگر نوشد ، تو شاد می نوشین
هر کار به سخن نازد ، وز شعر سر افرازد
تا حشر نپردازد ، اوصاف تو را تزئین
کس با تو نیاشیبد ، کس بخت نه بفریبد
اقبال تو نشکیند ، کاو را نکند
تو فضل ملک دانی ، آسایش من ، بانی
چون حربه یزدانی ، گوهر نبود روئین
ملک تو مرفه شد ، دست همه کوتاه شد
کالمنته لله شد ، توقیع تو را تزئین
این بنده کازان حسرت ، ره جست بدین دولت
دانست کازین خدمت ، یابد شرف و تمکین
امروز بحمداله ، شادی است بدو همره
وز دولت و بخت شه ، هرگز نبود غمگین
زین طبع خوش پرضو ، آورد عروسی نو
آخر نظر خسرو ، روزی بودش کاین
تا خط نکو رویان ، بر روم ، کشد قطران^۲
چون جادوی پردستان ، سنبل کند از نسرين

بر مهر طراز آرد ، مه را بگداز آرد
 وز مشک فراز آرد ، بر دیبه چین پرچین
 با ملک خود از یزدان ، منشور ابد برخوان
 فتنه ز جهان بنشان ، بر صدر شرف بنشین
 بادات ، همه روزی ، از حق همه پیروزی
 تا ، در سپه افروزی ، توزی ، ز معادی کین
 چرخ زبن دندان ، از بخت برد فرمان
 با چرخ بزرگی ران ، وز بخت بلندی بین
 تا شکروتن باشد ، مرجمله تورا باشد
 از بنده دعا باشد ، وز خلق جهان ، آمین

تغزل

در مدح

☆ ای گرد ، گل از سنبل پرچین تو پرچین
 روی بت چین شد ز پی حسن تو پرچین^۱
 پرچین ، علم دستی گلزار نکردد
 چون پشت علم بر روش چین تو بر چین
 مانی ، به تناسخ همی ، ارتنک ، بسوزد^۲
 از دهشت بیغاره پرچین تو ، در چین^۳
 کـر ، باد معبر نشد از سنبل بستان
 کو ، عنبر از آن سنبل پرچین تو ، برچین^۴

۱- مجمع . روی بت چین از پی پرچین تو پرچین ۲- مجمع . ارتنک ۳- ق.

پرچین ۴- ق پرچین تو پرچین

☆ این فصیده فقط درق . ثبت است و ۷ بیت آنهم در مجمع الفصحا آمده که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

گلزار نگارین شده ، بنمای نگارا
 یکره ، بنگار چمن ، آن روی نگارین
 گاه، ازلب و دندان و گه، از زلف و بنا گوش^۱
 لولوء به درختان زده ، عنبر به ریاحین^۲
 یاقوت به گلبن ده و لولوء بشکوفه
 عنبر به شقایق ده و کافور به نسرین
 چون منقبت تیر و قهر خواهی برخیز
 چون مفسدت ، لاله و گل خواهی بنشین
 از باده ناب و سمن تازه فراز آر
 یکدست ، بخورشید و دگردست به پروین
 مریخ ز تیغت رمد و جوز پراز درج
 خورشید ز جودت خجل و ، ماه نو، از زین
 وانگه ، که ، چو اقبال بروئی و بر آئی
 گرد سر بیچاره و گرد دل غمگین
 در دهر که بیند اثر ، از محنت فرهاد
 در قصر که جوید خبر ، از نعمت شیرین^۳
^۴ ای مرتبت ، از حشمت تو ، یافته اقبال
 وی مکرمت از دولت تو ، یافته تمکین
 مرمز جهان از اثر بخشش تو ، پست^۵
 تازیور انعام تو ، بر بست بساتین^۶

۱- مجمع، خط و بنا گوش ۲- ق. زیور بدرختان بر و زیور به ریاحین ۳- ق. با
 گشتن خسرو سبب از نعمت شیرین ۴- مجمع. ای مکرمت ۵- مجمع. بخشش تو بست
 ق. از اثر طالع من بست ۶- ق. بر بست ریاحین

آفاق عروسی است ، که در حجله عشرت
 آنگاه در آید ، که بود لطف تو کاین
 خلق تو بردباد ، ریاحین به هدیه^۱
 مدح تو کند فاخته قمری را ، تلقین
 می خواه و گل تازه ، و روی بت یغما
 وانگاه ، همی نوش و همی بوی و همی بین
 زین بحر معانی ، که پر از گوهر فخر است
 هردر ، که بطبع تو ، پسند آید ، بگزین
 هریت از این ، پیگر ایوان بهشت است
 کاز حله فردوس ، بدو بسته ام آذین
 احرار ، درود تو فرستند به کرمان
 آنروز که ، این شعر بخوانند به غزنین
 تا نزد خردمند روا نیست به شطرنج
 لعب رخ ، ز اسب و روش اسب ز فرزین
 که ، میل موالیت ز مردار به فردوس
 که معدن اعدای تو ، از سجن به سجن
 يك ایت معزى که مرا به زدو بیت است
 در آخر مدحت بدعا کردم تضمین
 « بر نطع طفر باد ، سرتیغ تو ، چون کوه »
 « شاهان مخالف را ، شهمات به نطعین »

مدح نظام الملك يوسف بن احمد

ای نظام دین و ملک و ، ای پناه ملک و دین
 خلق را ، روحی و ، شاهی و شرف را ، نور دین
 آگهی ، از سر لوح و ، واقفی ، از سیر چرخ
 چون ز انفاس سخن گویان ، کرام الکاتبین
 بیشگاه شرق و غربی ، پادشاه علم و عقل
 آسمان فتح و دادی ، آفتاب داد و دین
 چون جهان ، اندر پناه عدل تو آرام یافت
 خدمت گشت ، اعتصام خلق را ، حبل المتین
 هر شب از بالای عرش افتد ندا در آسمان
 ما خلقنا یوسف ، الا رحمة للعالمین

لاله و کلاله

دل مرا زده ، لاله را کلاله مکن	کلاله شبه کون را ، حجاب لاله مکن
بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن	بهر مزاج در ناب را ز لعل میند
دوشنبیلیدمن ، از لاله ، پر ز ژاله مکن ^۲	دوارغوان خود از مشک زیر ابر می پوش ^۱
ز بوس خویش مرا خوش کن ، از پیاله مکن	زنوش خویش ، مرا می ده و ز قند مده ^۳
دل مرا ، مبر از عشوه لب شیرین	
بسش بغمزه پر زهر خود ، حواله مکن	

۱- عرفات . پیوش ۲- ق. زیر ژاله مکن ۳- عرفات. زبوس خویش مرا می ده و

ز قند مده .

سرو و ماه

❖ مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

سروی روان، بزیر مه آسمان	ماهی نشسته بر سر سروی روان ^۱
سرو تور است خار در نسترن ^۲	ماه تورا، ثریا در ناردان
سرو تورا، ز چشم پری جویبار ^۳	ماه تورا، ز دیده حور آسمان
سرو تورا، ز سایه طوبی اثر	ماه تورا، ز جنت مأوا نشان
سرو تورا، نهفته بر، از یاسمین	ماه تورا شکفته ز سیم ارغوان
سرو تورا، ز شاخ ^۴ کمند و زره	ماه تورا، ز غالیه تیر و کمان
آن، ز کمال نعمت، صدر ملوک	وین ز جمال دولت، شاه جهان
برهان ملت و شرف تاج و تخت	سلطان ابوالملوک ملك ارسلان

شاهی که مرزده داد اثرش در بهشت^۵

محمود را، بملکت داودیان

❖ این قصیده در مجمع الفصحا نیز هست و در مقابله مورد استفاده قرار گرفت در نسخه ب. نیز شادروان استاد ملك الشعراء بهار آنرا با نسخه هدایت مقابله فرموده بودند و دريك مورد هم نظرداده اند که در زیر از نظر خوانندگان میگذرد

۱- ب. ماهی نشسته بر سر ماعی روان ۲- ب. سرو تور اخار است در نسترن ۳- ب. سرو تور چشم پری چه شاد ۴- استاد بهار مرقوم فرموده اند بنظر. ساج است ۵- ق. ب. امرش

مدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان غزنوی

ای مه ، کجاست آن رخ چون آفتاب تو
 بر ما ، چرا . دراز کشید این ، عتاب تو
 چون آفتاب ، بر فلک جام نورده^۱
 تا گرم عیش گـردم ؛ در آفتاب تو
 گر آسمان ، حلاوت هستی بدانندی^۲
 بر چینـدی ستاره سعد از جناب تو
 گلگون گلایی و ز لطیفیت ، جان همی
 رنگ گل تو گیرد و بوی گلاب تو^۳
 در مذاب گردد ، مغز پری و حور
 چون در سخن گشاد ، عقیق مذاب تو
 آن آتشی که سنک ز عکسش بسوختی
 گر آبکینه ز آب نکردی لعاب^۴ تو
 تو پای در رکاب نه جوئی ، و گر نه ماه
 از مهر ، بوسه ها زندی بر رکاب تو^۵
 نو ، صورت نشاطی و شاید که جان برد^۶
 از بزم پادشاه ، و سلاطین خطاب تو
 شاهها ، نشاط مجلس انست ، خجسته باد
 وز جام فتح بباد نشاط شراب تو

۱- ف. بر فلک لہو نورده ۲- ق. گر آسمان جلالت مستی بدانندی ۳- ف. آنکه
 کل تو گیرد و بوی گلاب تو ۴- ق. گر آب کینه آب نکردی نقاب تو ۵- ق. از مهر
 توسن ها زندی ۶- ق. تو صورت نشاطی و شاید که جان بود .

تو فتح باب عدلی ، در نو بهار ملک
 فضل خدای باد ، همه فتح باب تو
 دریای دولتی تو و ما ، تشنگان آب^۱
 سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو
 در خشم ، برد باری و در ، عفو کامکار
 کاز خشم و عفو زاد ، درنگ و شتاب تو
 گردون دل زمانه ، بشادی قوی نکرد
 تا تیغ فتح پر نکشید از غراب نو^۲
 امروز اگر ، به تیغ سئوالی کنی ز چرخ
 الا بقتل خصمان ، ندهد جواب تو
 آن آتشی ، چون عزم عدو سوختن کنی^۳
 کاندل زمان ، به چرخ رسد التهاب تو^۴
 خصم از شکوه بخت تو ، بگریخت چون سحاب^۵
 وز جرم بیم چرخ به جسته شهاب تو^۶
 دانند سرکشان ، که چو رای آیدت برزم^۷
 شاهان شیرگیر ، ندارند تباب تو
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان توئی^۸
 کاز فتح و نصرت است مجی و ذهاب تو
 دولت ، نجست کامد و ملک آرزو نیافت^۹
 از رای خصم جوی و دل فتح یاب تو^{۱۰}

۱- ف. آز ۲- ق. برکشید از غراب تو ۳- ق. سوختن گرفت ۴- ق. التهاب تو
 ۵- ق. چون شهاب ۶- ق. نجسته سحاب تو ۷- ق. نامند سرمیان که چو آری بروز
 ۸- ف. ارسلان بود ۹- ف. دولت محبت و مه ملک آرزو نیافت ۱۰- ف. از رای آفتاب
 وش فتح باب تو.

تا دور چرخ بیند دایم صواب خویش^۱
 بر ملک ، ماندن تو^۲ به بیند صواب تو
 چون داد را ، برانده اندر حساب خلق^۳
 با چرخ بی فـذالك بادا حساب تو^۴
 تا جزء بکل خویش نیابد مآب جزو^۵
 بادا ، به پادشاهی و شادی مآب تو^۶
 از فتح باد ، نصرت و خرداد و قیر تو
 از بخت باد دوات ایلول و آب تو^۷
 برباد تاج و تخت ، وزان باد ، باد تو
 در جوی امر ونهی روان باد ، آب تو

✽ آرزوی تو

ای جان من ، بجان تو ، کاز آرزوی تو^۸
 هست آب چشم من ، شده چون آبروی تو^۹
 ای من ، غلام آن خم گیسوی مشکبوی^{۱۰}
 افتاده در دو پای تو ، از آرزوی تو

۱- ق. تا چرخ دور دایم بیند ۲- ق. بر تخت ملک ماند بیند ۳- ف. چون داد را
 برآمده اند و حساب خلق ۴- ف. باد چرخ بی فذالك بادا ۵- ق. نباشد بآب خرد
 ۶- ق. بآب تو ۷- ق. ریتول آب تو ۸- ع. بجان تو گر ۹- ع. چشم من چون آبروی تو
 ۱۰- ع. مشک فام
 ✽ بطوریکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند - آرزوی تو - غزل است و چون در
 گزارش دیوان بجز دو غزل مرده است نبوده علیهذا از مصنفین بخشی بنام غزلیات خودداری
 و غزلیات موجود را به تبعیت از قوافی آنها در آخر قسمت مربوطه آوردیم .

هرشب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
برنامه بند موی و نزدیک من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو^۱
درکوی تو، بیوی تو، جان میدهم بیاد
گربوی تو، بمن ندهد خاک کوی تو

مدح سلطان ابوالمولک ملک ارسلان

ای شاخ ظفر ، باغ صد هزاره
 کاز مرکز تو ، پادشاه مشرق
 يك هفته دگر تو را نه بیند
 کاواز ، ملک ارسلان بر آرد^۱
 در رأفت او سیر خواب کردند
 ای عزم تو ، دریای بی کرانه^۲
 آمد گه گشتنت چون سکندر
 چو نایکه بجز فتح او نه بیند
 کاواز نصر من الله آمد
 بنگر، بزمین سپاه دشمن را
 معلوم چنان شد که خرسواران
 زان طایفه اکنون هزار ملحد
 از بیم کنون استخوان پهلوی
 وز هول کنون، جان دهد بر شوت
 اقبال تو ، بیرون کشد عدورا
 تا پیش تو ، بنده بیند او را
 چون درع تو، در حلقه ریزه ریزه
 فردا که بدارند لشکرت را
 چون بر سر اصحاب فیل بینی

شاید که بهشت آیدت نظاره
 بر مشرق خواهد شدن گذاره
 چشم فلک ، از دیده ستاره
 این شیر ازل، گشت آشکاره
 موذن بعراق ، از سر مناره
 ای فتح تو ، گردون بی کناره
 گردی همه روی زمین دو باره
 اطفال خراسان بگناه-واره
 از دولت بچکان شیر خواره
 کان هست فراوان و این حجاره
 محروم شدند از فریب و چاره
 وز لشکر تو هیچیک سواره
 در گردن ایشان زده کتاره
 آنکس که همی تیغ زد، بباره
 چون ناقه صالح ز سنک خاره
 در خاک فتاده ز پشت باره
 چون جوشنت از عیبه پاره پاره
 در ساحت صحرای صد هزاره
 بارید ، بر آن مدبران حجاره

۱- در اصل بر آید ۲- در اصل بی کناره. ۳- این قصیده فقط در رق ثبت است

تا اعل تو و چهره شقایق تازرد بود ، دیده عراره
بخش عدو ، از گنج قسمت
آنک^۱ بود پار پار و پاره

چون رسیدی در سخن جان در رسیدن باخته

(مدح سعدالملک)

ای نهال انس را چندین هنر بر ساخته
وانگهی تا بوده با چندین هنر در ساخته
مهر فکرت، بر در اصحاب مهر انداخته
تیر خاطر دوز ، در ارباب تیر انداخته
نظمت ، اندر هر عبارت جنتی آراسته
نشرت ، اندر هر اشارت عالمی پرداخته
روی سعد الملک را چون آفتاب فروخته
نام ابراهیم را ، چون آسمان افراخته
کرده در میدان معنی زین شکوه اندر نیام
زیرکان تافته شمشیرهای آخته
شاد باش ای وام نام نیکوان
دیرزی ، ای اسب فتح و فخر رابر تاخته^۲
رین سخن، وز بهر این در خانمان و جای خویش
شمع ها پر گرد ، کرده تیغ ها بکداخته

سروران محتاج روی ماح اصل تواند

روی تو ، نا دیده و اصل تو را بشناخته

هست مختاری ، که با هر کس نیارد بر د نظم

چون رسیدی در سخن جان در رسیدن باخته

❖ که چه ؟

به بسته‌ای ، سر زلفین دلربای ، که چه ؟

گشاده گره تکمه قبای ، که چه ؟

دو چشم شوخ بیک شهر بر گماشته

غنی نکرد^۱ ، بدل خواستن گدای ، که چه ؟

اگر ، بیک نظر ، ایدر هزار دل ببری

به نیم ذره ، نیاندیشی از خدای ، که چه ؟

برهگذار خرابات زاهدان شده‌اند

زهای وهوی تو ، گریان به‌های های ، که چه ؟

بکوی دلشدگان بر به بسته‌ای ره صبر

زبس برون شود و بیهوده برای ، که چه ؟^۲

همی بخانقه صوفیان در آمی مست

طریق دین و خرد مانده بجای ، که چه ؟

تو را نیارد يك خانه زر بخانه من^۳

همی بخیره بکوبی در سرای ، که چه ؟

❖ . فقط در . ق. ثبت است و در عرفات هم پنج بیت آمده است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

۱- ع. غنی بکبر و بدل ۲- این بیت در عرفات نیست و اصلاح ممکن نشد .

۳- ق. تو را نیارد يك جاذبه بخانه من

بغداد

ای، روی چو بغداد به بغداد نهاده وز دیده من دجله بغداد گشاده
 ای، از وطن خویش برون رفته زغزنین وز کرده خود پرده به بغداد گشاده
 ای، آمده بیرون . . . چون خواسته در ره بغداد نهاده
 اندر دل من، آتش بیداد نهادی ز آبی که تو را بود به بغداد نهاده

در پیش سوار غم عشق تو به تعجیل
 آخر بروم تا در بغداد پیاده

فرمای دواجکی غلامانه

ای، رسم و ره تو، راه شاهانه خویشانت ز سیرت تو، بیگانه
 ای، چرخ نژاده، چون تو آزاده ای، دهر ندیده چون تو، فرزانه
 ایوان بلند آسمان دارد از قدر بلندت، آسمان خانه
 دست تو، در نیاز در بسته جوینده به پیش تو جانانه
 رسم و هنر تو، پادشاهان را از محتش می نه-وده افسانه
 جودت ز جهان نیازمندی را گردیده ز اشتیاق، پروانه
 احسان تو، دام مدح گسترده وز جامه و سیم ریخته دانه
 پرورده ز بهر خدمت اسبت فرزند بهند رای و دردانه^۲
 ای قدر تو، شمس و آسمان ذره وی رای تو، شمع و شمس پروانه
 هر دیده که دید صدر قصر تو آید حرمش بچشم ویرانه

۱- این قطعه فقط درق ثبت است و در این بیت هم موریانه خوردگی دارد

۲- ق. رای و مردانه

چون رو به هوای باغ بر سر ما
من بنده که رو بسوی ره دارم
وین سیم هست جسم و جسمش نی
ور نیز بباشم از زمستانی
با بذل تو نام بحر نادیده
با ذهن تو ، نام عقل دیوانه
گردون شود از پی تو کاشانه
بی بختی و بی ستام و آرا^۱نه
چون بوی فرس بست لوکانه
پر کردم از نیاز کاشانه
گر سیر نه ز بنده مختاری
فرمای دواجکی غلامانه

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان

کمال داد جهان را جمال دولت شاه
ابوالملوک خداوند خسروان جهان
خدایکان همه ، شاهزادگان جهان
بجام جشن فریدون می مروق خواست
چو گوهر گله آرای ، زیب داده بتاج
کنون ز غیرت او ، تا بجام او ماند
وزین نشاط بخدمت روند حورالعین
سماع جوی در آید ، ز ابر تیره سرشک
سعود اختر ، قادر شود به پاداشن
ز چشم بخت نگه کرد ، پادشاه بتو
نگاهداشته جود تو ، خلق را ز تباه
فکند ، چتر بلند تو ، بر فلک سایه
چه روز باشد ، کار خصم ملک خواهم دید^۲
که آسمانش تخت است و آفتاب کلاه
جهان ملکوت ، خسرو ملک ، پناه سپاه
بقدر و قدرت و رسم و بفر و حرمت و جاه
میان به بسته ، چو جمشید پیش او پنجاه
چو اختر فلک افروز ، نور داد بگاه
چو درمحاق بکاهد ، فزون نکردد ماه
بیکد گر همه می ده ، ز یکد گر می خواه
سرود گوی بر آید ، ز شاخ تیره گیاه^۳
نحوس کیوان قادر شود بیاد اخراه
تو کرده باز ، به چشم سخا بخلق نگاه
تورا ، ز چشم بدان ، داشته خدای نگاه
زده محل تو ، بر آفتاب لشکرگاه
شده ز ریح دراز تو ، دست من کوتاه

همانکه داشت، به شمشیر، شیری اندر سر
بنام تو شده دنیار و خطبه بغداد
همیشه تان بود، در گزارش شطرنج
دو چیز باد، نصیب تو و نصیب عدوت
سپر فکند بهامون، ز حيله روباه
تورا؛ خلیفه نوشته ولیه و فداه
بسیر بیدق پیل و بجای فرزین شاه
تورا کلاه^۱ و سپاه و ورا، کلیم^۲ سپاه

بدان رسیده تو را دست دایما گوید

مظفرا، ملکا، لا اله الا الله

مدح سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود غزنوی معروف به سیدالسلطین

گل نمود از تخت زرین، گوشه زرین کلاه
ابر، گوهر بر کلاهش ریخت از چتر سپاه
لاله، سرزاندیشه پیش افکند یعنی کاز نخست
من نهادم تاج بر سر، گل چرا شد پادشاه
زر، آذرگون و سیم نستر گنج گل است^۲
گر بلند از گنج باشد، پادشاه را، دستگاه
سرو را در شکوفه، مورد را دینار گل
به زگیسوی عروس آراست؛ وز دیدار شاه^۳
باش، تا يك دایکی زرینه بندد بوستان^۴
عاشقان را، حیرت آرد، نیکوان را انتباه
با بناگوش چو عاج نیکوش از بهر بوس^۵
غنچه سوری، چو لعل سفته بگشاید شفا

۱- ف. تورا کلاه سپاه و ۲- ق. تاج گل است ۳- ف. او را است و زد دیدار شاه

۴- ق. راهکی زیوینه بندد بوستان ۵- ق. نیکویش از بهر بوس

جادوئی کردند نهمار آخشیجان در بهار^۱
 تاز ابر، دیورنك آنك، پری زاد از گیاه^۲
 دلبر زیبا رخ اردیبهشتی را بباغ
 شاعران کردند، با حوربهشتی اشتباه
 گر، زباران حال نرگس بدشد و برگش بریخت
 زان یکی رویش دژم شد زین دگر، بالا دوتاه
 گو، ز بدحالی میاندیش و زبی برگی مترس
 جان شاهنشاه سلطان، شاه ابراهیم خواه
 آنکه هم پرورده ملك است و هم پیوند ملك
 هم برادر زاده شاه، است و هم فرزند شاه
 پایگاهی ساخت اورا پادشا کا زفخر نیست^۳
 پیشگاه پادشاه و تختگاه و بارگاه^۴
 چارطبع است این جهان را سال و ماه اندر عمل
 از یکی دستور شاه است، از یکی پر کلاه
 نور عدلش گرد گرداند، عدو را آب چشم
 خاك پایش نور گرداند ولی را بر جباه
 دوزخ آرایان دریادل وسیله جشن او^۵
 تجربه کردند و شناسند نیران از میاه^۶
 تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید
 گر به بیند عشقبازیهای عفوش بر گناه
 ای امید از تو چنان، کاندل طرب آماده رخ
 ای نیاز از تو چنان کاندل غزا، افتاده شاه

۱- ف. پنجان آخشیجان در بهار ۲- ف. بریزد از گیاه ۳- ك. کا زفخر گشت
 ۴- ك. پیشگاه بچگان و بخت دیگر پایگاه ۵- ف. در یکی دستور شاه است
 ۶- ق. دوزخ آشامان دریادل وسیله حسن او ۷- ك. بردان لذیاه

روی آ از از تو ، سیاه و طبع بخل از تو نژند
 روی فقر از تو منیر و کار بخل از تو ، تباه
 تنگدستان را ، امیدی ، تیره حالان را فرج^۱
 تلخ عیشان را ، نجاتی ، شور بختان را پناه
 مدحت آرائی بنام و دانش افزائی برسم^۲
 حرص فرسائی بچود و چرخ پیمائی بجاه
 سایه ات ، بر آفتاب الحق بخندد زانکه او^۳
 روشنائی چون به بخشد ، باز بستاند ز ماه
 آفتاب از نور رایت با کواکب تا شب
 تیره دارد ، نور چشم از ، بامدادان تا بگاه
 شاعران را ، یوبه ، مدحت بسی خیزد ، ولیک^۴
 جزمین ارگویی که هست آنجا ؛ کیا ، گویند آه
 زانک ، در انداز اندیشه از معنی و لفظ
 باز دادند رنج حمل^۵ کوه بر خاطر ز کاه
 الحق این فرزند خاطر ، ماه روی آمد از آنک
 فکرت روشن مشیمه اش بود و جاه پاک ماه
 اندر این در گه ، نه در دعوی ولیک از راستی
 گر بیاید ، گو بیفزای ، ور نشاید ، گو بگاه
 آیت اعجاز خواهم ، راند زین پس پیش تو
 پس چرا گویم که قران دانم و دارم گواه
 صورت معنی کنون کاوازه مدحت شنید
 از دهان من ، بر آید ، چون رخ یوسف ز چاه

۱- ق. تیره جانان را فرج ۲- ف. رامش افزائی بزم ۳- ف. سائلت

۴- ق. ف. شاعران را یوبه ۵- ف. وضع حمل کوه .

تا کند، اثبات نفی و نفی اثبات اقتفا^۱
 گر کسی بی وصل الا الله گوید، لا اله
 بذل و رسمت باد، جان مدحت و چشم خرد
 رای و عزمت باد، رای دولت و پشت سپاه^۲
 در سوال و در جواب و در شیب و در سخن^۳
 طبع جود و خوی و خلق روی و خلق و رسم و راه^۴
 بگذران عید هزار اندر خداوندی، ولیک
 سال قرن و، ماه سال و، روز هفته، هفته ماه

۱- ق. ۱. اثبات قضا ۲- ق پشت و پناه ۳- ق. شیب ۴- ق لطف و طبع وجود
 خودی خلق و رسم در حق راه.

وصف جشن بهمنجنه

و

مدح سلطان ابوالملوك (ملك ارسلان)

بهمنجنه است ، خیزو بیار ، ای چراغ دی^۱
 تا ، بر چنیم گوهر شادی ، ز جام می^۲
 گیتی ، بکام خسرو گیتی گشای شد
 ما قصد کامه دل خود ، کی کنیم ، کی^۳
 این يك دومه ، سپاه طرب را مدد دهیم
 تا بگذرد^۴ ، زمانه و فوج سپاه دی
 وانکه ، بهار وار ، زمین زیر پی کنیم
 تا ، منهدم شود ، رك دشمن بزیر پی^۵
 در طره یلان دلاور ، زنیـم چنك
 بر مسند شهبان مظفر ، نهیم پی
 در خدمت ركاب خداوند شرق و غرب
 ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی
 بنگر ، که تا دومه به چه عدت برد سپاه
 سلطان ابوالملوك ملك ارسلان ، بری
 شاهی ، که پیش افسر چون آفتاب او^۶
 تخت ملوك بوسه دهد ، خاك را ، چو ، نی

۱- ق: بهمن مه است خیز می آرای چراغ وی ف. بهمن جه است خیز بیار ای
 چراغ ری ۲- ق. تا بر چشیم گوهر شادی ز گنج می ۳- ق. ما قصد کام دلخوشی کی
 کنیم می ۴- ف. تا بگذرد ز صحر ۵- ف. تا چون سخن شود رك دشمن ۶- ب.
 شادی که بیش

روز جلوس شاه ، بگردون ندا رسید
 کای چرخ ، حق شاه بحرمت گذار ، هی^۱
 جز ، برنهاد مصلحت ملک او نکرد
 کاندرا ازل صلاح نهاد تو ، بود وی^۲
 ای ، در بر سران قوی دل ، نهفته سر
 وی ، در دل کیان مبارز ، نهاده کی
 آنکس که ، بندگان تو را بندگی کند
 بر ، تهمتن ، بود سرو بر کیقباد کی
 آنجا که نعل اسب تو ، ماهی کند شکار^۳
 از شرم او ، فرو چکد ، از آفتاب خوی
 يك بخشش نخست تو ، در ابتدای ملک
 گم کرد ، نام حاتم و گم کرد نام طی
 هر تاجور ، که جز بمراد تو ، دم زند
 شمشیر تو ، سرو کمر اندازدش ، چو نی^۴
 شاه عجم ، توئی که بخوانند در عرب^۵
 از حی لایموت حیات تو ، اهل حی
 هر آفریده که نه در ، ملک ملک تو است
 از آسمان بر او ، ننهادند نام شی
 تا نیست در هنر ، بمکان در کمال نقص^۶
 تا نیست در خرد بمحل رشاد وی^۷

۱- ق. کای چرخ حق گذار بخدمت گذارهی ۲- ق. کاندرا ازل نهاد صلاح تو بودوی
 ۳- ق. کنندگار ۴- ب. باتیغ تو برون نکند عقل حکم حی ۵- ق. بخوانند در عرب
 ۶- ق. در کمان نقص ۷- چنین است در اصل

شکر تو، در دهان جهان باد چون شکر^۱

و اقبال پیش تخت تو، بسته میان چونی

می خوردنت، موافق و شافی و طبع شاد^۲

بهمنجنهات^۳ مبارك و مسعود و نيك پي

مدح سلطان مسعود بن ابراهيم غزنوی

دوران نایب السلطنه بودنش در هندوستان

که روزی نیاسائی از ناز بازی

به تندی و بسیار نازی، چه نازی^۴

بود، طبع سازی و عاشق نوازی

که ما را بسوزی و باما، نسازی

مرو، تا مرا ساعتی کم گدازی

نگیریم، جز دامن بی نیازی

گهی رود سازی و گه، نرد بازی

بدارم بجان و ندارم بیازی

ز بازوی و تیر ملک، نیر بازی

چوسوی قبا و کمر دست یازی^۵

چورای^۶ ملک چهره، مسعود غازی

دلم خسته ناز توست ار، نبازی^۷

بخوشخوئی و نیکوئی بال، باری^۸

ستوده ترین سیرتی دلبران را^۹

چگوئی قرینان، چه گویند ما را

بیا تا بتو، بکزمان خوش گذارم^{۱۰}

شبی بگذرانیم، بارنج و عمری

تو گه، بذله رانی و گه شعر خوانی

من آن يك شبه، حرمت صحبت را

بیاموزدی ماهی و مرغ، آری

دگر روز اگر عزم رفتنت خیزد

ز بالین من، آفتابی بر آری^{۱۱}

۱- ق. شکر تو در دهان شکر بار چون شکر ۲- ف. می خوردنت موافق و شافی

بطبع ساز ۳- ب. بهمن مه است ۴- ق. اربساز ۵- ف. باری باری. ب. بال یازی

۶- ف. بازی چه بازی ۷- ق. دیگران را. ب. عاشقان را ۸- ف. ب. گزارم ۹- ب.

نگذرانیم ۱۰- ق. چون سوی نیا و کمر دست درازی. ب. سوی صبا و کمر دست بازی

۱۱- ق. ز بالین ما آفتابی بر آری ۱۲- ف. چورای

بدشمن نماید، عدم روز حمله
 سپهری است گوئی کمانش از بلندی
 'عدو چون عقاب ار، بابر اندر آید
 اگر پوست، بر تنش بولاد گردد
 زهی مملکت را، چو دولت گرامی^۲
 رخ مملکت را، سبک روح فری
 بهاد کمالی و ترتیب فخری
 بدل خستگان جفا را علاجی
 بر آسایش خلق بخشنده جودی
 بهر کام، چون چرخ، دراختیاری
 به تیغ دودم هر زمان خسروان را^۳
 کشد، داده تیغ، در بزم و رزم^۴
 گروهی که شان، رای رزم تو باشد
 به هنگام عزم تو، مرشاعران را
 خیال نهیب تو آید برون در^۵
 عبادت کنندت ملوک و زبیمت
 وفاق عدوی تو با دوستانش
 همی تا فلک با زمین در عمارت
 روا باشد ار، در بلندی به پائی

به تیر عدو تاب و شید یز تازی
 امید است گوئیش رمح از درازی
 از او، کبکی آید، چو از شاه، بازی
 نیاید چو، از تیغ شه، تیز کازی
 زهی پادشا را، چو دیده نیازی
 دل پادشا را، گر انمایه رازی
 سر حشمت و صورت اعتزازی
 بکف بستگان بلارا جوازی
 درالعقده نام، خواهنده آزی
 زهر عیب، چون فخر، در احترازی
 در اسباب فخر آهین نو طرازی^۴
 مه چینسی و آفتاب ط-رازی
 نباشند مشغول، جز در تعازی^۶
 سخن دست ندهد، چو اندر مغازی
 اگر شیر گردون نماید گرازی
 باخلاص دارند خود را نمازی
 کم از خدعه مرغزی باد و رازی
 بادوار بر کار باشد هوازی^۸
 سزا باشد؛ ار در بزرگی بیازی

بدل، در طرب جای عشرت نشینی

به تن، در چمن گاه نصرت کرازی

۱- ف. عدو چون عقابی زا بر ۲- ق. چو دولت کرانی ۳- ق. به تیغ و درم هر زمان
 خسروی را ۴- ق. در اسباب فخر آستین ۵- ف. در بزم و زینت ۶- ف. نباشند مسئول
 جز در بیازی ۷- ف. خیال نهیب تو چون بیژن آید ۸- ق. بر کام باشد.

مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان

ببرج فتح رسید ، آفتاب دین آرای
 بکامها برسیده ز فضل‌های خدای
 ستاره را ، ز بی قدر کرده پای سپر^۱
 زمانه را ، بکف بخت کرده دست گرای
 بدیده ، کوشش رزم آوران دشمن بند
 شنیده ، حمله شیر افکمان شهرگشای
 ز شیر رایت او ، دشمنان دندان زن
 در اوفتاده بچنگال شیر دشمن خای
 سبک شکسته و پشت شکسته داده نخم
 قفا دریده و رفته ، دل دریده ز جای
 جگر، شکافته ، چون فاخته، زچنگل باز
 فرو گداخته ، چون استخوان ز طبع همای
 به تن چوسنک، ولیکن بعم چو سنک شکنی
 بدل چوکاه ، ولیکن برخ ، چو کاه ربای
 سرای پرده غم گشته ، صدرشان از دل^۲
 ز بس گذاشته از بیم سیل کوه ربای^۳
 در آن هزیمت هایل بیکدگر گویان
 که، از طغان و تکین آه و ز، آلب و سنقر، وای^۴

۱- ف. پای بسر ۲- ف. سرای پرده غم گشته صد شبان را دن ۳- ف. ز بس
 گذاشته از سهم پیل پرده سرای ۴- ق. ف. که از صفان و نگین آه و زلب و سقرای

سپهر گفته بدان یکرهه، شبان زاده^۱
 که ای بجهد، سرکوردان، سپرده بیای
 ندیده پیل^۲، چرائی چنین هزیمت جوی
 نخورده تیغ چرائی، چنین گریز افزای
 کجاشد، آن زقبای دریده، دوخته چتر
 کنون بیامد چترش، درید و دوخت قбай
 بدو بگوید، کای ملک جوی محنت یاب^۳
 چنان گریز، که خفاش آفتاب نمای^۴
 چه ملک جوئی، با آن یلان زود گریز^۵
 چگونه داری با این شکوه جان فرسای^۶
 تو، سایه نشوی هرگز آفتاب افروز^۷
 تو، که گلی، نشوی هرگز آفتاب اندای^۸
 کنون که جان بسلامت بملک خویش برند^۹
 بر او، هر آینه گویند، کای خرد بالای
 فکنده بودی ما را، بکام ازدرها
 چنانکه مار در افتد، بدست مار افسای
 تورا، نه بس که بخشی سحرگاه اندر، خوش^{۱۰}
 همی بقصر ملک پرورانت، افتد رای^{۱۱}
 خدایگانا، انصاف لشکر منصور
 نکو شناسند، این خرده خمیر آرای^{۱۲}

۱- ف. سپهر پیر بدان يك رمه شبان زاده ۲- ب. ندیده سیل ۳- ق. بدوی گوید
 کای ملک چون محبت باب ۴- ب. چنان گریزد خفاش آفتاب نمای ۵- ق. چه ملک
 باوی با آن یلان رود بگریز ۶- ق. چگونه دادی با این ۷- ق. توسایه نشوی هیچکس
 فلک افروز ۸- ق. تو چون گلی نشوی هرگز. این بیت در کلیله و دمنه هم آمده است
 ۹- ق. کنون که جان بسلامت بمهر خویش بریده ۱۰- ق. نزار بس که بخشی سحرگاه اندر خویش
 ۱۱- ق. همی بقصر فلک پرورانت ۱۲- ف. مگر شناسند این خرده زمین آرای .

که هر که یافت سرش، عز بارگاه تو شاه^۱
 نخواهد، ار قدمش باشد، آسمان پیمای^۲
 ابوالملوک ملک ارسلان، بعر که گفت،
 که جبرئیل امینش، نخست مدح و سزای
 بدولت تو، کنون بندگان دولت تو
 سوار گشته ستونهای بیستون سرای^۳
 عدو، به بندند، از حمله‌های دهر نورد
 جهان بگیرند، از تیغ‌های ملک زدای
 تو، تا به بندد، آتش میان نصرت بند
 تو، تا بساید گردون میان دولت پای
 هزار ملک بجوی و هزار فتح بیاب
 هزار شهر بگیر و هزار سال پیای

وفا داری

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

* من ار وفای بزرگان کنم خریداری
 سزد، که^۴ مذهب من نیست، جز وفا داری
 وفای دوست، به دینار دشمنان ندهم
 اگر چه، بینم رخسار خویش، دیناری
 من ار، زحالت بیچارگی رسم به، نوان
 ز درد رفتن بیچارگی، کنم زاری

۱- ب. بارگاه شکوه ۲- ف. بخواهش از قدمش باشد آسمان پیمای ۳- چنین
 است در نسخ ۴- ق. سزد که مدحت من
 * این قصیده در ۲ نسخه ق. ف. ثبت است.

ز بهر خار ، که در دامن من ، آویزد
 ۱ بکیرم ، از پی گلزار خلد ، بیزاری
 اگر چه ، مستی اهل خرد ، نکوهیده است
 خمارم از غم مستی کند ، به هشیاری
 زمن نباشد بد عهدی ، از کنم میلی
 ۲ بکند ، پیری از بهر تیغ بازاری
 بلی ، بزرگان دانند کار قیاس هنر
 بدیع نیست گر از روی خویشتن داری
 ثنا فروش کند ناز ، چون ولع بیند ۳
 ز بوالمظفر بوالفتح ، بر خریداری
 اگر من ، از پی بازار خود کنم تخفیف ۴
 نکشت باید پیرامن دل آزاری •
 اگر نه ، راستم او را چوتیر باد تنم
 چو کلک او ، به سیه روئی ونگونساری
 ز خاک ، روح روا باشد و روا نبود
 که بی وفائی خیزد ، ز طبع مختاری
 نه من ، همانم کاندرا امانت و اخلاص ۵
 شدم ، بهر ۶ و قبول تو ، رسته از خواری
 بزرگوارا ، بدرود باد جان منت ۷
 که داد ، جان مرا روزگار تو ، یاری ۸

۱- ق. بکیرم از پی ۲- ف. بکند سیر از بهر مرد بازاری ۳- ف. ثنا فروش کند بار
 چون بدیع بسند ۴- ف. تحقیق ۵- ق. بکشت ماند برامن بادل آزاری ۶- ف. نه من
 همانم زار از امانت و افلاس ۷- ف. شدم به عنبر قبول تو ۸- ف. بزرگوارا آن روز بار
 جان من است ۹- ق. که داده است مرا روزگار تو یاری .

نه زشت باشد ، در مذهب جوانمردی
 که واد مرد ، فرامش کند نکو کاری
 ز من ، نه از پی شعری در التماس محال
 نداشتی ، مگر آنجا ، پی سبکساری
^۱ زهر مدیح که من ، گفتم ، بکوشیدی
 که از عزیزی ، بر روی دیده بشکاری ^۲
 تو ، آنچه کردی ، چبود ، بجز دل افروزی ^۳
 من آنچه گفتم ، چبود ، بجز جگر خواری ^۴
 کجاست چون تو ، که چندان دهی باسانی
 که بر ندارد شاعر ، مگر بدشواری
 توئی که ، هرچه گران تر ، دهی بخلق صلت
 قوی تر افتد امید ، بر سبکباری
 بر آن سپاه ، که حاتم پیاده رو باشد
 تو را ، دهند ، کریمان ، سپاهسالاری
 مروت ، از دل تو ، تندرست باد ، که بود ^۵
 روان خلق ز بیماری تو ، بیماری
 هنوز مدت گردون ، نیامده است به تو
 چرا به ترسم ، بر جان تو ، ز بیماری ^۶
 تودانی ، ای بهمه فضل پیشگاه گرام
 که هر سزات ^۷ ، که گویم بدان سراواری
 چنان ثنای تو را ، راست گفته‌ام ، کاز خود ^۸
 نباشدم به قیامت بدان ، گـرفتاری

۱- ف. نه هرمدیح ۲- ق. بروی دیده بگماری ۳- ق. جزدل افروزی ۴- ف.
 جز جگر خواری ۵- ف. که تو ۶- ف. زبیکاری ۷- ف. که هر ثنات که گویم ۸- ف.
 چو من

بخدمت ، ار به عیادت ، نیامدم بر تو
 رواست ، ار نکنی حمل بر گنه کاری^۱
 که جان خلق ، ز بیماری تو ، ترسان است
 از آن قبل که تو ، ذات سپهر دواری^۲
 بدیهه گفته‌ام ، این خدمت و مگر ، کاین را
 چنان دو حرف نخست بدیهه پنداری^۳
 کازنیت! روشن کردم، چو آب از این مقدار^۴
 که ، دی شنیدم و شد بر دلم جهان ، یاری
 همیشه تا شکن ، زلف مشکبوی بتان
 بسنجد از سر گل-زار کار عطاری
 ز دهر با تو بهی باد و با عدو تیری
 ز چرخ با تو گلی باد و با عدو ، خاری
 عدیل عمر موالی حرارت طبعی
 قرین طبع معادی حرارت باری

ای فتنه فزای

این ، چه آغاز خط است ، ای پسر از بهر خدای
 زلف بر گوش منه ، غالیه برعاج مسای
 دی، که فرمودت، کاز حجره برون شو سرمست^۵
 گوشه ماه ، سیه کرده بیازار در آی؟^۶

۱- ف. رواست ار نکنم حمل بر گنه کاری ۲- ف. بدان قبل که ذات سپهر
 ۳- ف. بدیهه بشماری ۴- ق. جواب این مقدار ۵- ع. کازخانه برون شو ۶- ع. توشه
 ماه سیه کرد و بیازار بر آی

طره شوریده و گل‌های سفید اندر دست
 پاچه مالیده و سرهای سفید اندر پای
 طیره کی، بایدت از چهره ترکان چکل
 خجلی نایدت از عارض ترکان سرای
 سایه زلف تو، خورشید تو را داد گزند
 فتنه افزای بود، سایه خورشید گرای
 راحت افزاست گر آندولت، نیکو نبود
 راحت افزای به همسایگی فتنه فزای
 همه یاران تو، دستار ربایند همی
 تو، کله نه شده از لابه و اسلام ربای

مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

توای مه، که چون حوری از خوبروئی	پری را خجل کرده‌ای از نکوئی
چه نقشی، بدین نغزی و دلفریبی	چته سروی، بدین خوشی و مشک‌بوئی
بهار نبردی و خورشید میدان	بهشت سرائی و خورشید کوئی
نجوئی، چو جوئی ^۱ ، دل عاشقانرا	چو هرگز، دل عاشقانرا نه جوئی
پریشان دلان را، بدان سیم سینه	چو روئی بدل، چون بدل هم‌چوروئی
ز خوبان دلجوی نیک‌وتر آید	بهر حال، دلجوئی و نیک جوئی
همه زیب و لطفی و حسن و ملاححت	سرشت تو از خاک پاک است، گومی
زحور و پری خوب‌تر کس نباشد	تو یارب چه خلقی، بدین خوب‌روئی
بزرگی است، از تاجداران جهان را	همانا، که تو، صورت خلق اوئی

حیات مروت شهنشاه پوئی^۱
 گل تازه بینی ، شکفته بنوئی
 کند گاه ، چو گانی و گاه گوئی
 همی تیغ را او ، پذیرد بشوئی
 ره چرخ سازد ، کند از دو توئی
 بروی اندر آری ، چو ، برزین بروئی
 چو تو ، خنجر آسمان گون بشوئی
 جهانی بگیری ، زمانی نه پوئی
 به نزدیک او سنک ، نارد بجوئی
 همی پادشاهی سخن ، هرچه گوئی
 بود ژاژ خائی و شکر فروئی
 بتان عاشقان را ، به زنجیر موئی

سر پادشاهی و بازوی دولت
 که هر ساعت از شاخ جود قدیمش
 نه از پویه گوئی و چوگان خسرو^۲
 عیالی است عالم که در عقد فرمان
 چو بافتح یکتا شود ، شست و کلکش
 زهی شهر یاری ، که روشن بیان را
 رخ تیغ ، زنك آسمان گرد گیرد^۳
 جهانی به بخشی ، زمانی نه مانی
 همی موج خیزد ، ز دست که دریا
 سخن ، پادشاهانه ، گوئی و باشد
 اگر جز بنام تو ، کس مدح گوید
 هدی تا نشانند ، چون حلقه بر در

برس در دو گیتی تو ای خیر گیتی
 بهرج از دو گیتی ، در آن آرزوئی

مدح خواجه بوعلی عبدالله

وی ،^۴ نزد من ، آفتاب تابانی
 وز ، نور عذار و عکس پیشانی
 پروین تو ، سلك درج مرجانی
 وز نیش دو جزع ، نحس کیوانی

ای ، گلبن بزم و سرو میدانی
 از رنگ رخ و بلندی بالا
 مرجان تو ، بند عقده گوهر^۵
 از نوش دولعل سعد برجیسی^۶

۱- ف. لومی ۲- ق. مویه ۳- ف. رنگ تیغ تو گردد ۴- ک. وی ماه من
 ۵- ک. در و گوهر ۶- ک. از نور دولعل ف. از نور دول
 * این قصیده در ک. ف. ثبت است

دل راز نشاط ، روز نوروزی
 از غمزه ، کمال کید ابلیسی
 بوس تو ، کنم بجان خریداری
 لیکن ندهی ، مرا بجان یوسی
 دانی ، که از آن ، هزار جان یابم
 ای میربتان ، چمن پر از بت شد
 از فضل ، به آستین پوشی رخ
 امروز که بوستان ، بهشتی شد
 شد راغ بشیوه ، باغ فردوسی^۳
 گلزار ببین ، همه ملمع شد^۴
 چون جمع شد ، اعتدال هر گوهر
 چون ، مرغزار شد پر از ریحان
 که ، باده کهربا ، همی نوشی
 که ، وصف نکین لاله آغازی
 فرزانه ، بوعلی عبیدالله^۵
 صدری ، که زمانه دار بنماید
 سنک از نظر اجابتش گردد
 در تحت هوای او ، سرافراری
 هست ، از دل و طبع او نموداری
 ای چرخ ، ز همت بگمراهی
 سرمایه آفرینش خلایق

جان را بجمال ، جان جانانی
 وز طره ، جمال صنع یزدانی
 بی هیچ مخالفت و پریشانی
 ترسی که ، بماند اسم ارزانی
 ندهی ، چو بصرفه اش ، نمیدانی^۲
 ماهی و ، چراغ خویش ننشانی
 وان رنگ ، به لاله داری ، ارزانی
 از گوهر بحری و در کانی
 آن ابر گرفت ، پیشه رضوانی
 از جامه شستری و یمانی^۵
 باید که ، ز می کنی پریشانی
 در جام کن ، شراب ریحانی
 که ، بذله چون شکر ، همی رانی
 که ، مدح جمال مملکت خوانی
 آن قوت فخر او ، سلیمانی
 شاهان زمانه را جهانبانی
 یاقوت جهان فروز رمانی
 در جنب بقای او ، تن آسانی
 خورشید ، بروشنی و تابانی
 ناج نقیب ملک سلطانی
 سر دفتر آفرین انسانی

۱- ک. بی هیچ مخالفت و ۲- ک. ندهی جز برش میدانی . ف. ندهی چو بصرفش
 میدانی . ۳- ف. منهاز بلور داغ فردوس ۴- گلزار ببین کلون ۵- ف. از جامه شستری
 و مینائی ۶- ف. بوعلی عبدالله

از جن ، چو خلق او از لطفی
 تصریف ثنا و مصدر جودی
 چرخ نعمی و کان امیدی
 نزد خرد آسمان ساواتی
 وز دامن و پای همت عالی
 از قصه فتح نص قسینی
 عزم تو، بصولت شهاب آمد
 جائی که ز فتنه آتشی خیزد
 خورشید کمال و زهره بزمی
 دشمن که بدید کسوت جاهت
 آن چرخ کفایتی که در عالم
 مهدی اثری ، بخاطر شیعی
 ابواب جلال و جاه و اقبالی
 در باغ هنر بهار فردوسی
 در عدت رای، محکم اطرازی
 تا هست تو را مروت طبعی
 بی مدح تو، شاعری سبکساری
 اسرار سپهر جمله ، بنمایی
 و ر، قصد کنی که جز در آئینه
 در ظل تو بار گشت هر بیخی
 تا پیش سریر شاه بحر و بر
 معلوم کنی، چون سزااست از تو
 در شعر همی زیادتی جوید

وز انس ، چون نبات و حیوانی
 وجدان کمال و جمع انسانی
 طبع کرم و فساد حرمانی
 پیش فلک آفتاب اعیانی
 گردون را گردن و گریبانی
 وز نامه فخر صدر عنوانی
 وقتی که کند سپهر شیطانی
 در حال ز آب کلک بنشانی^۱
 برجیس جلال و ماه ایوانی
 پیراهن عمر کرد ، تاوانی
 تاثیر تو ، عالمی است ، روحانی
 در چشم تناسخی سلمانی^۲
 فهرست محل قدر و امکانی
 بر شاخ امل سرشک نیسانی
 وز قوت حزم ، ثابت ارکانی
 در مدح تو لذتی است عقلانی
 بی جاه تو مهتری گران جانی
 چون خود شبیهی نمود ، نتوانی
 بینی چو خودی ، بدانکه، درمانی
 این مدح سرای بوده کرمانی
 تاج سر شاعرانش گـردانی
 در خدمت مثل او باسانی
 بر طبع معزی خراسانی

۱- ک. در آب زخال کلک بنشانی ۲- ف. سلیمانی

خسر شرف محمدی دارد وین بنده مقول نظم حسانی^۱
 وین شعر گواه، بس براین دعوی از حکم شریعتی و دیوانی
 با مملکت و جوانی از دولت اقبال ستان و جاه ده، مانی
 در برتری و تمام هر نیت در سروری و بلند فرمانی
 دشمنت همیشه باد، در بستان لیکن نه بخرمی و مهمانی
 چون شاخ بماه دی ز بی برگی
 چون آب به تیر مه، ز عیلانی^۲

در مدح خواجه محمد منصور بوقی

* چون کبک شسته لب، بشراب مرقی
 کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
 در بزم، خوبتر ز تذور مل-ونی
 وندر مصاف جرّه تر از باز ازرقی^۳
 بر آفتاب، طنز کنی و مسلمی
 بر مشتري و ماه، بخندی و بر حقی
 گر ماه، در لباس کبود منقط است^۴
 تو شاه، در قباى بسیج معرقی^۵
 تابد، همی بروشنی ماهتاب، از آنک
 سیمین برت . بزیر بغلتاق فستقی^۶

۱- ک. مجال نظم. ف. مجال. ۲- ک. عربانی ۳- ق. مارادزقی ۴- ق. مسقط
 است ۵- ف. ق. مفرقی ۶- ق. بقلطان ف. بغل طاق.
 * این قصیده علاوه بر مقابله با نسخ. ب. ق. ف. ۲۴ بیت آن هم که در تذکره
 دولت‌شاه سمرقندی بنام امامی هروی آمده است در مقابله مورد استفاده قرار گرفت. برای
 اطلاعات بیشتری در باره این قصیده بمقدمه مراجعه فرمایند.

^۱ بر آب دیده بیش تو ، زورق روان کنم
 گر ، هیچ بینمت که تو مایل به زورقی ^۲
 گر حور عین ، به بیند عذاب شکرت ^۳
 آیا که چون گزد ، سرانگشت فندقی
 از دهشت تو ، ماه به حیرت کند گذر
 بر مجلس محمد منصور بورقی
^۴ والا ، رضی دولت و زیبا ، کمال دین
 کاز آدم اوست ، گوهر و سنک اند ، مابقی
 فرزین ^۵ ملک شاه ، که بر عرصه خرد
 با او ، رخ کمال در آید به ، بیدقی ^۶
 چون نزد سروران ، بکرم نام او برند
 تن در دهد ، زمانه با هم مطوقی
 ای آنکه ، عز و جاه بزرگان لشکری ^۷
 وی آنکه ، صدر و بدر امیران مطلق ^۸
 دعوی همی کنی ، بزبان کرم که من
 بی مثل از کرام جهان و ، مصدقی
 اسباب خلق را ، بکف و دل مسببی
 اشغال ملک را ، بسر کلک رونقی
 محصول کارگاه نجوم مزینی ^۹
 مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی

۱- دولتشاه از آب ۲- ق. ف. گر هیچ بینمت که روی سر بزورقی ۳- ق. شکر نیت ۵- دولتشاه . تاج امم خدیو جهان فخر ملوک دین ۵- دولتشاه . گر شاه ملک چین اندر بساط دهر ۶- دولتشاه . بر صدر خواجه به بودت جای بیدقی ۷- دولتشاه . کشوری ۸- ف. عیدان مطلق . دولتشاه . وزیران مطلق ۹- ق. محصول کار کرد .

خورشید مشتری اثر تیر منطقی

جوزای دولت ، افسر و اقبال منطقی

اندر بهار فضل ، نسیم معنبری^۱

وز بس ، نسیم خلق ، بهار خورنقی

پیش حصارحزم^۲ تو، کن حصن دولت است

بهر محیط ، سنک نیارد ، به خندقی^۳

بی مجلس تو ، طبع^۴ نجوید معاشرت

بی ساغر تو^۵ ، می بگدازد مروقی

موضوع کردی ، از کف بخشنده اسم جود

تو صدر ، کاز مصادر اقبال مشتقی

فضل تو ، بخردان ، به حقیقت بدیده‌اند^۶

زان ، در هنر ، به نزد بزرگان محقق

ناید ، ز حاسدان تو ، هرگز ، خصال تو

نشکفت ، کاز گلیم ، نیاید ستبرقی

آن دل ، که شد معلق^۷ مهر و هوای تو

چون زلف دوست ، ایچ ندید از معلق

گر ، در بهشت بذل^۸ تو ، یابد بقای تو

شاید ، که در هوای تو بوده است ، هتقی^۹

این شعر ، داشت قافیتی ، صد چنانکه ، گر^{۱۰}

بر ، بستمیش ، کس نه ، بخواندی زمغلقی^{۱۱}

۱- دولتشاه . معطری ۲- دولتشاه . عزم ۳- ف. جندقی ۴- ف. نفس ۵- ف.

شاعر تو ۶- ق. ندیده‌اند ۷- دولتشاه . محقق ۸- ف. فضل تو باید ۹- ف. شاید

که در هوای تو برداشت مستقی ۱۰- ق. قافیت صد چنانکه کو . دولتشاه . قافیه مغلق

آنچنانک ۱۱- ق. مقلقی .

من پارسی زبانم ، از آن کردم احتراز
 ۱ زان ، تازئی که ، خنده زنند ، از مربقی
 کردم همی ، بگرد سخن های دلفریب
 در آرزوی شعر معزی و ازرقی
 ۲ ناید بدین قوافی ، از این عذب تر سخن
 گرچه ، سخن طراز نماید ، فرزدقی
 احمق بود ، که عرضه کند پیش من هنر
 ۳ خرما به بصره بردن ، باشد ز احمقی
 تا ، زین چرخ اشهب ، کره زمین بود
 ۴ از مرکب زمانه نیاید ، جز ابلقی
 بر هر مراد و کام ، که داری مظفری
 در هر سپهر و سمد که خواهی ، موفقی

مدح سلطان ملك ارسلان

اگر ملك ارسلان ، ملك جهان نشدی^۱
 زمانه پیر گشته ، از نوجوان نشدی^۲
 اگر نشدی حیات ابد نصیبه ما^۳
 دهنده رزق ، ملك ارسلان نشدی

۱- ف. زان بازئی ۲- دولتشاه . ناید بدین قوافی زین خوب تر سخن ۳- ب. ق. توهنر ۴- ب. ق. تازین چرخ ابلق کرده زمین بود ۵- این قصیده که بصورت خاصی سروده شده است در نسخ بطور مختلفی ثبت شده است . درب. ق. ردیف شدی است. و در ف. نشدی است. در مقابل این قصیده در نسخه ب. استاد ملك الشعراء مطالبی یادداشت فرموده اند که عینا بجای خود نقل میشود ۶- ب. زمانه پیر گشتی و از نو ۷- ب. ق. اگر نشدی حیات نصیبه ما. استاد ملك الشعراء بهار. حیات ابد . و چون صحیح بنظر رسید در متن گذاشته شد .

اگر نه ضمان شدئی کف او برزق بشر
 خط کف دست او ، ره آسمان نشدی^۱
 و گر نه زمانه بنده بند تو بدی
 غلام تو بر زمانه خدایگان نشدی
 زهی که گر نه نیابت تو بدی
 اسیر فلک پشت سوی قیروان نشدی
 عطای تو گر نه جان جهانیان بودی^۲
 ثنای تو حرز جمله انس و جان نشدی
 اگر نه فلک ز بهر تو آفریده شدی^۳
 بقای فلک چو عمر تو جاودان نشدی^۴

۱- ب. ق. خط کف دست او در آسمان شدی . استاد ملک الشعراء بهار . خط کف دست او ره آسمان ... در متن گذاشته شد ۲- ف. ق. عطای تو گر نه شاه جهان بودی ۳- ب. ق. اگر نه فلک از تو آفریده شدی ۴- ب. چون ذکر تو عمر جاودان شدی . شادروان استاد ملک الشعراء بهار مرقوم داشته : بحر قصیده فوق طرز عجیبی است و افاعیل آن چنین است . فعول مفاعیلن فعلن مفاء و سه شعر اخیر آن معیوب است و باید با مقابله اصلاح شود . م. بهار . متاسفانه با مقابله هم تصحیح کامل ممکن نشد . هما یون فرخ

در بیان حال و طلب کمک

✽ ای تحفه ملوک تو دانی که اهل فضل
 بر کام دل ، به سعی تو گردند پادشا
 جویند ، ز آبروی تو بر مهتران شرف
 دارند ، خاک پای تو ، در دبدبه توتیا
 در طبعشان هوای تو ثابت کند چنان
 در چشمشان خیال تو ، صورت کند هوا
 گیرد باصطناع تو ، احوالشان فروغ
 گردد ، باهتمام تو ، امیدشان روا
 در من ، اگرچه نیست ، نشانی ز اهل فضل
 آخر ، مرا بجانب ایشان کشد هوی
 فضلی بکن . به مجلس اعلای شاه شرق
 بردار قصه من و دل شاد کن مرا
 گو ، ای وجود تاج و نگین را شرف بتو
 گو ، ای سعود دولت و دین را به تو علا
 اکنون که من ، یکی شدم از بندگان تو
 صدر دو کون قدر مرا نیست منتها
 پیوستگان من ، که همه بنده تواند

با عدل تو چه باشند از نفس من جدا

✽ پس از اینکه نیمی از دیوان حکیم مختاری بچاپ رسیده بود جنک کهنسالی
 بدست نگارنده رسید که دو قصیده و این قطعه را از حکیم مختاری داشت . دو قصیده در متن
 قبلاً آمده است و این قطعه چون در حرف الف ثبت آن امکان نداشت اجباراً در پایان قصاید
 آورده شد .

من ، از حمایت تو ، نیاندیشم از فلك
 ایشان چرا کشند ، ز هر ناسزا جفا؟
 گر، امر باشد، از تو ببوسم در این دو ماه
 خاك سراى تو ، من و اولاد و اولیا
 تا عمر ، بگذرانم ؛ اندر پناه تو
 من مدح تو، بگویم ، آن بندگان دعا

قرجیع بند

تغزل

مدح عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

چون، درد و کمان، تیرد و جادوش کمین کرد
 ما را بزمان، خسته خورشید زمین کرد
 زیبا دهنش^۱ حلقه انگشتری بود
 زان، سیلت سبز، از بر آن حلقه نکین کرد
 حلقه شده قد من و بر چین رخ من دید
 در حال، همه زلف نو را حلقه و چین کرد
 گفتم، که جفا جوید و دل سیر کند زود
 الامتنه لله، که نه آن گردونه این کرد
 بر ریختن خون من و غارت صبرم
 غوغای حبش آمد و لشکر که، چین کرد
 روزی من، از چشمم یاقوت گزین یافت
 در چنک زدن، ساز نواهای حزین کرد
 که، کوی سرین را به تبع موی میان داشت^۲
 که، موی میان را، سبب کوی سرین کرد
 ناگاه به من گفت: مرا بنده خود کن
 تا زخم از آن روی گمان بود، یقین کرد

^۱ گفتم : که بهای تو ، به شعر از که ستانم ؟

رخ ، سوی سرای ، عضد دولت و دین کرد

^۲ مقصود کرام عرب و مقصد زوار

محسود به ملک عجم و قبیله احرار

کس ، ترك مرا بنده تر از ماه سمانیست

جز ماه سما ، ترك مرا ، بنده روا نیست

شاید ، که بپوشد بهوا ، ماه سما ، روی

گر ماه سما را به جهان ، روی هوا نیست

تا هر که چنان روی دل افروز نه بیند

آن را که هوا نیست ، بجز باد هوا نیست

آن ، بیش بها ، در ، که چو دندان و لب او

انواع جواهر ، گهر بیش بها نیست

مفلس نیم ، ار ، یار غنی دارم ، زین روی ^۳

یارانش نگویند که یاری به سزا نیست ^۴

لعل ار ، ز بر ماه تو را نیست ، مرا هست

زر ، زیر بشد ، ماه تو را هست و مرا نیست

چون شکر در شیر ، همی نیست شود خصم

تا ، شیر و شکر ، نوش تراز صحبت ما نیست

۱- ق. از چه ستانم ۲- ق. مسعود کرام ۳- درق. ك. ب. مفلس سیم ارمارغی دارم

استاد جلال همایی در برابر این بیت در نسخه ب. تصحیح و امضاء فرموده اند و تصحیح ایشان

همان است که در من گذاشته شده است ۴- ب. ف. یاری به سزا نیست

هر چند ، خط آورد ، نکویم که خطا گرد
 زیرا که چنان روی و خط ، اورا به ختا نیست
 اورا ، به خط مشک فرستاد خطا جان
 خط ساختن ، از مشک ختا جای خطا نیست
 پر آب حیات است ، گوارا لب میگونش
 کوئی که ، بجز جام امیرالامرا نیست
 آن دولت و تخت و نسب سلجوق و پویه
 یکرویه شده عالمش از تیغ دورویه

تا ، پیشه زلف از خط او غالیه روئیسست^۱
 کار خط او فاش ، همه غالیه بوئیسست
 پیش از خط آن سرو ، که دانست که ، هرگز -
 در طبع سخن خاصیت غالیه روئیسست
 سودای من و غالیه ، کم گرد ، ز ، رشکش
 سودای همه ماه رخان غالیه جوئیسست
 پیرایش زلفش ، همه پیراسته زلف است
 و آرایش خالش ، همه آراسته روئیسست
 زلف و خط او ، غایت خوشی و لطیفی است^۲
 چشم و رخ او ، غایت خوبی و نکوئی است
 من ، نادره گوئی شدم ، اندر صفت او
 دور از همه ، بامن سخنش ، نادره گوئی است^۳

۱- ق. ب. بوئی است ۲- ق. خوبی و لطیفی ۳- ب. باین سخن نادره گوئی است

بس، بوالعجب و نادره خوئی است مر، او را
 وین، نادره خوئیش، هم از نادره جوئی است
 تر گشت مرا دیده و، نو زاد مراغم^۱
 اکنون که خطش را، رقم تری و نوئی است
 زیرا که، بجان و دل و مهر و سخن و عهد
 یکتا شده بودیم، کنون روی دوروئی است^۲
 خونابه، شده است این دلم از، درد ولیکن
 خرسندیم، از دولت شاهنشاه پوئی است
 شمس و فلک و بدر، بدم فایده ملک
 کاز خنجر او دید فلک، قاعده ملک

شاهی که، سرو افسر شاهان جهان است
 نور خرد و سایه یزدان جهان است
 این ملک جهان، دامن و شاهان همه پای اند^۳
 او، چون سروایوانش گریبان جهای است^۴
 در مجلس و ایوانش^۵ پری صف کشد و حور
 پس، ز آد میان، شاه سلیمان جهان است
 از داد، حیات ابدی داد، جهان را
 دادش چو نکو^۶ در نگری جان جان است

۱- ب. تورا دیده و نوزاد ۲- ق. روی دوئی است ۳- ب. به نامند. استاد جلال همایی در نسخه ب مرقوم فرموده اند. ظ. پای اند. و نسخه ق. نیز نظر ایشان را تأیید میکند ۴- ب. سردبوانش، در این مورد نیز استاد دانشمند جناب آقای همایی نظر داده اند بسرو ایوانش. نسخه ق. نظر معظم له را تأیید میکند ۵- ب. میدانش. ۶- ب. چون کو استاد. همایی در این مورد هم نظر داده اند. نکو. و در نسخه ق. نیز این چنین است.

موجود، جز آن نیست که او خواهد و باشد^۱
فرمانش به تن، قاعده ارکان جهان است
خورشید جهان است، دلیل آنکه ز مشرق
زان دست اثر تیغ بیابان جهان است
بشکفت، گل ایمنی، از آب حسامش
میدانش، از ابن روی گلستان جهان است
هرگز، که شنیده است که خفتان بود، از تیغ
وان تیغ بهر حادثه، خفتان جهان است
این چشم سر دولت و نور دل ملت
آن چشم سرو نور دل شان جهان است^۲
امروز، بهشت است جهان، از کف رادش
تیغش بجهان، ثانی رضوان جهان است
کس بیدل او، باز نیابد در دولت
کاو، دولت فخر است و دلش مفخر دولت

فریاد رس ملت پیغمبر تازی است
کارش، همه دشمن کشی و دوست نوازی است
در مجمع شاهان سخنش، مسکته کوکی است^۳
بر عرصه میدان، علمش نادره بازی است
بر جیس به قوس است، چو در صدر بزرگی است^۴
خورشید به جواز است، چو بر مرکب تازی است^۵

۱- مجمع. خواهد و بخشد ۲- ب. ق. شاه جهان است ۳- ب. ق. مکتبه کوکی است
استاد ملك الشعراء بهار مرقوم داشته اند: مسکته است و بمعنی سخن الزام آور و ساکت
کننده طرف ۴- ب. نفوس است. استاد ملك الشعراء بهار مرقوم داشته اند: در نسخه.
آقای همایی بقوس است. ۵- بجور است.

رسم شبه خامه او ، روح فروزی است
 طرز گهر خنجر او ، ملك طرازی است
 با کینه او ، گشتن ، انفاس نوازی است
 با دشمن او ، ساختن الماس گدازی است
 فرخ او جان را ، چون عقل گرامی است
 نوردل او ، دین را چون دیده نیازی است^۱
 با بخشش او ، قاعده فقر حقیقی است^۲
 بی کوشش او فائده فتح ، مجازی است
 بی دست و دلش ، مردمی و مردی گردن
 چون شعبده مرغزی و حيله رازی است
 فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت
 بی دست و دل و رای و کف و کلکش بازی است
 گوئی خرد و نقش نجوم و فلک و طبع^۳
 شاهنشاه بی مثل ؛ فنا خسرو غازی است
 تا ، خنجر بر گوهر او شد سلب ملك
 پیکانش به برد ازدل شاهان طلب ملك^۴

ملح

جهان را بنوروز ، روزی بر آمد	بهشتی باردی بهشت اندر آمد
چوشبرنگ بود ، ابر بر حکم عادت	زهر شاخساری چراغی بر آمد
گل سرخ حور بهشت است ، کایدون	زمرد کمر گشت و لعل افسر آمد

۱- شادروان استاد بهار مرقوم داشته اند : نیازی است . یعنی محتاج الیه در نسخه . ب
 بیازی ۲- استاد بهار مرقوم فرموده اند : نسخه آقای همائی . زیستن . ۳- ب . نفس
 نجوم و فلک ۴- ب . به برند .

چو افعی، همی سیل بر خود به پیچد مگر، سبزه در چشم او گوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده ز بس خویشتن بینی اندر سر آمد
چو بگذشت ماه از هوای گلستان
تذرو ملون شد، از عکس ریحان

سراز آب، نیلوفر آنکه فرازد که بلبل به نوئی نوائی نوازد
سحاب ار، نه جادوست، بی تار و پودی بهر بی طرازی، دگر چون طرازد
همی در زمان، نیغ و آینه گردد بهر جا که خورشید آهن گدازد
اگر بوستان عرصه بوالعجب نیست چرا ابر، در آبدان مهره بازد؟^۱
پراز چشم مخمور شد باغ، از ایرا همی نم، چومی بر سر شاخ یازد
بمستی گراید خمار شکوفه
چومی ریخت، در ساغر لاله نعمان

چواز خور، زمین آسمان کون نماید بر او سایه برک، خورشید زاید
بشکلی کجا، ابر نقشی به بندد صبا چهره چون نکاری گشاید
دهان گل نیم گفته، بیازی^۲ ز بوی گل گفته بوسی رباید^۳
ز سیماب برق آتش طبع، بر تل همی درد شنکرف رومی نماید
سرشکی رود بر زمین چون شهابی شود آفتابی و، ناگه بر آید
چو فضلی که پیرایه فضل بندد
بر گوهر کلک مخدوم اعیان

۱- ب. در آبدان مهره تازد ۲- ب. دهان گل نیم بسته ۳- ب. ز بوی گل بسته

خداوند مه ، مرد آزاد مردی	کاز آزاد مردی، چنونیست، فردی
اگر مرکب جودش آرام گیرد	نخیزد ، ز آزادگی بیش ، گردی
نه بی فضل او، ملک را همنشینی	نه بی عزم او، چرخ را، هم نبردی
دانش علم را ، محتشم دستگیری	کفش آزا، محترم ، پایمردی
سکندر، نخوردی غم آب حیوان	گرازدست او چشمه آب خوردی

صلاح نهاد بشر گشت کلکش^۱
مگر طبع چرخ نبات است و حیوان

سپهری است اندر جهانی مکانش	که اندر نیابد ، سپهر و جهانش ^۲
ز لطف او بجویند ، کیفیتش را	نیابند ، جز بی نظیری نشانش
برای آفتابی است ، اهل خرد را	شده مرکز ملک شاه ، آسمانش
همه، دفع آفت سکالد، ضمیرش	همه ، نفع دولت ، سراید زبانش
یقین ، نور، گردد به تدبیر گردون	که پیرامن عیب ، گردد ، گمانش

صوابی که در باب دولت به بیند
خطا باشد ، از هیچکس نگذرد آن

چنو جود را ، گر خداوند بودی	هنرمند و منعم ، کنون چند بودی
اگر بخشش او بدیدی زمانه	جهان را ، ز نادیدگان پند بودی
وگر، بذل او ، بودی اندر طبیعت	خصی را ، از او بهره فرزند بودی
زبان، از بمدحش گشاده نگشتی	سخن، مر زبان را، زبان بند بودی

ننا، گر بزرگی ندیدی ز رایش سخنندان، بمدحش نه، خر سندی بودی
اگر، مدح او مدح جانش نمی شد
بگفتار باقی، نماندی سخنندان

زهی، پیشکار بزرگی ورادی نهاد نشاطی و ترکیب شادی
برای مصیب و به ترکیب محکم اصول صلاحی و بنیاد رادی
سخن را، دگرگون نهادی، نهادی سخا را طریق دگر برگزینی
بفرمان، گشاده فلک را به بستی بکف، بسته آزا، برگشادی
بشاگردی عقل، بودی همیشه باستادی ملک، از آن ایستادی

تو، آنی که پیش تو، اندر کفایت
بمانند، اجرام و افلاک حیران

چو دل را بمدح تو، آهنگ خیزد ز خاطر، سخن پر ز نیرنگ خیزد
به شب، هر که بر یاد مدح تو خسب^۱ دگر روز، فهرست فرهنگ خیزد
ز بس عشق نام تو، در بیت مخلص مره، شاعر و خامه را، جنک خیزد
و گر، جز بشرح کمال^۲ به بیند سخن، ناقص و قافیه تنک خیزد
و گر، شعر در وصف ذات تو کوشد معانیش، چون لاله از سنک خیزد

غزل، با قلم عشق بازد بانشاء
چو، مخلص برویت شود، روی جانان

نه هر ، طبع ، کاو ، قوت نظم دارد
 بسا شاعر مدعی دیده‌ام ، کاو
 'نگرد، آن بود هر که او، چون مقنع
 تو، شعر چنین، گوش دار از حکیمی
 تواند که بی ضعف ، بیتی گذارد
 شدن ، پیش هر امتحانی نیارد
 به نیرنگ ، ماهی ز چاهی بر آرد
 که او، کسوت، چون توئی، چشم دارد
 همانا بدست تو ماند درختی^۲
 که در نامرادی، دهد زر به بستان

جهان بنده و چرخ . مأمور بادت
 نصیب و مراد از بر تخت دولت
 به شب ، تا ستاره پر از نور باشد
 همی سور تو ، شیون دشمن آید
 بنامیزد ، اندر کمال و کفایت
 همه رایت و رای منصور بادت
 چراگاه بوس ، از لب حور بادت
 همه روز دولت ، پر از نور بادت
 بکام دل دوستان سور بادت
 تمام آمدی ، چشم بد دور بادت
 تو را و مرا ! گفت گردون دعائی
 که دایم، عمر باد منخدوم عثمان

وصف بهار و مدح

خواجیه حسن خزانة دار

چون مهر باوج خویش بر شد
 هر شاخ که خار بود، گل گشت
 از قوس قزح ، کمر به بست ابر
 احوال جهان ، همه دگر شد
 هر بیخ ، که خشک بود ، تر شد
 چون دید، که شاخ ، تاجور شد

چون گل به شکست، تاج مینا
 گلبن چو مکمل بزر شد^۱
 بر کف، می لعل تاج گل داشت
 بلبل، زچه مست و بی خبر شد؟!
 امروز، هوای وصل یار است
 دلخسته، بجانش خواستگار است

هر باد، که آب را شکن داد
 گل را، صد بوسه بر دهن داد
 تا؛ رعنا گشت گل، بخود گفت
 کازد، همه نیکوئی، بمن داد
 رضوان، ز بهشت کسوت حور
 آورد و، به لعبت چمن داد
 گوئی، می و شیر، درهم آمیخت
 دهقان و به برك یاسمن داد
 خون گل سرخ، شیر شد، بوی^۲
 چون نافه آهوی ختن داد
 شب، گوئی، چرخ بر ستاره
 آئینه، شاخ میوه دار است

آنها که نشان روح باید
 طبعش، سوی بوستان گراید
 عالم، چو حقیقت معانی
 هر روز، بدیع تر نماید
 جانرا، ز عصابه، بستن شاخ
 بسیار، لطیفه ها گشاید
 چون، فاخته رودها بسازد
 موسیچه، سرودها سراید
 از سایه برك، نور خورشید
 بر خاک، مه دو هفته زاید^۳
 گوئی، که هوای بوستان را
 طبع حسن خزانه دار است

۱- ب. چومطلة بزر شد. ق. چومکله بزر شد ۲- ب. چون دیده شیر نشد گل و بوی

۳- ب. بر خاک رود. دو هفته زاید.

او بود ، مراد آفرینش	بر خلق ، فریضه ، آفرینش
گر، صورت مکرمت ندیدی	اینک، براو شو ، و به بینش
فضلی است، نشسته بر مکانش	بذلی است، نشسته، بر مکینش
زیر وزبر فلک ، زمین داشت	زان ، ایمن داشت بر زمینش
هر سال که داشت ، بریسارش	ملك دگران ، شد از یمینش

تا هر که ، نثار خلق او دید

پیرامن او شدن ، نیار است^۱

جز ، مایه خلق و مردمی نیست	دردهر، به خلقش، آدمی نیست
زان ، جاه و نئاش بر فزون است	کش، مایه جود ، بر کمي نیست
بر ، رهگذر نیاز شاعر	شهری، چوسه خاش، درزمی نیست
آنرا که ، نه در ستایش اوست	نامردی هست و مردمی نیست
در شهر ، ز بار منت او	بنمای تنی، که او، خمی نیست ^۲

آخر. بجهان ، بگو سخن را^۳

بہتر ز مدیح او ، چه کار است

ای ، بیشکه ، بزرگواری	بس ، محتشم و بزرگواری
خواهی، بر زائر، آنچه خواهی	داری ، بر شاعر آنچه داری
بر طبع تو. جود کامکار است	بر خلق ، بجود ، کامکاری
بی یاری ، در زمانه خویش	از مقبلی و بزرگواری

۱- ب. نیارست ۲- ق. اوغنی نیست ۳- ب. نگوسخن را



آسایش خلق را ، نشانی اظهار کمال را ، شعاری
طبع تو ، بقوت ، آسمان است
بر قطب مروتش ، مدار است

آنانکه ، بنخدمتت شتابند مقصود خود ، از جهان بپایند
بی خدمت تو ، امید واران چون ، جرعه تشنه سرابند
خورشید، بر آن کسان نتابد کاز، کین تو، روی بر نتابد
ماه‌ند، بقدر ، همنشینانت زیرا ، که قرین آفتابند
از حشمت فخر و بانك نامت با قیمت و قدر و جاه و آبد
آنرا ، که تو بی نظیر یاری
اقبال بهر مراد ، یار است

هر روز ، بهات بیشتر باد وز بخت عنایت دگر باد
نام تو ، بذکر ، راد مردی^۱ در محفل سروران ، سمر باد
از جمله حادثات گردون^۲ چون عمر عدوت ، برگذر باد^۳
وانکش، نه در تو مقصداوست مقصور گذار و در بدر باد^۴
چون نام تو ، باد روزگارت وز ، نام تو نیز ، خوبتر باد
کامروز ، بسعی دولت تو
کارم، همه جای چون نگار است

۱- ب. ق. نامرادی ۲- ب. از جمله حادثات گردون ۳- ب. چون عمر حدوث برگذر
باد ۴- ب. ق. مقصود

مدح سلطان ابوالمولك ملك ارسلان

فلك از برای سلطان ، ملك ارسلان ، گراید
 كه چو خاك پای سلطان، ملك ارسلان، بیاید
 به ثنا ، سزا بود تا ، بابد ثنا سزا ، زان^۱
 كه ، ثنا ، سزای سلطان، ملك ارسلان سزاید
 قمر ، آفتاب را نور ، فرستد آن زمانه^۲
 رخ او ز پای ، سلطان ، ملك ارسلان زداید
^۳ بخزانة سلاطین ز ملك بشارت آمد
 كه ، سخیاء سلطان ، ملك ارسلان گشاید
 به بقای دهراگر عمر گذشته باز گردد
 همه در بقای سلطان ارسلان در آید

۱- ب. ثنا زان ۲- ب. زمان را ۳- ف. ك. ب. به خزینه

* رباعیات *

دی ، در گشتی ات ؛ دیدم ای بی همتا خیران شدم ای خسرو خورشید لقا
تابنده ؛ چنانکه آفتاب از جوزا اندر گشتی ، ندیده بودم دریا

* * *

ای بحربه محنت از تو ، کان به عذاب برده کف تو ؛ ز بحرو کان قیمت آب^۱
از جود تو ، بحرو کان خراب است خراب^۲ بحر از تو بگل رسید و کان از تو آب

* * *

ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت از بخت تو ، خصم ، شاد بخت آمد
با تو ، چه در آویز ، کند آن بدبخت^۳ کار ، از پی تخته زاد و تو ، از پی تخت

* * *

ای شاه ، چو چرخ چهره فتح آراست خوش باید بود و ؛ جام می باید خواست
کان کار ، که ملک را بدان کام و هواست المنة لله ، که بکام دل ماست

* * *

ای در هنر آفریده ، ایزد فردت مخدوم زمانه ، فضل ایزدت گردت
زان صدر وزارت آمد ، اندر خوردت کایزد ، پی امروز ؛ همی پروردت

* * *

نقشی که ، ز لطف او ، نکوهش دور است نوری ، که بدو ، جان هنر مسرور است
چرخ کی که چو ماه از او ، جهان پر نور است خورشید خرد ، محمد منصور است

۱- ب. برده ز کف تو کنج و کان قیمت آب ۲- ف. از جود تو بحرو کان خراب است

بیاب ۳- ع. ف. با تو چه برابری کند آن بدبخت

* برای جمع آوری رباعیات از مجمع الفصحی و عرفات العاشقین استفاده شده است

ناز که زاهل عشق ، جانباز تو نیست کانجام تو ، در وفا چو آغاز تو نیست
 نيك است که هیچ بار، دمساز تو نیست کسر را ، دل عشوه و سر ناز تو نیست

✱ ✱ ✱

معشوقه مرا ، زدل جدا کرد و برفت يك رویه دل خویش، دوتا کرد و برفت
 آمد که وفا کند، جفا کرد و برفت ما را ، بهزار غم رها کرد و برفت

✱ ✱ ✱

با وصل تو، چون خسته. لم راشده خوست بسیار مکن ناز و برون آی از پوست^۱
 انصاف دلم را ، بده ای دلبر دوست دل بردن و روی در کشیدن نه نکوست^۲

✱ ✱ ✱

ملکات ملکا ، نقش بقا را جان شد عدلت ، سبب دم زدن حیوان شد
 فرمان بلندت ، فلک گردان شد هر جا که روی، ازاد برون نتوان شد

✱ ✱ ✱

ای عمر فلک را به بقای تو امید وز عرش ، زمانه را بملک تو نوید
 شد جود تو گسترده تر از روز سپید پیش کف تو کجا بر آید خورشید

✱ ✱ ✱

شاهی که به رای و عقل ابرار بود بیداری را چنین خریدار بود
 از بخت جوان است ، سزاوار بود کز بخت جوان همیشه بیدار بود

✱ ✱ ✱

کم ، سیمی من، مرا بدین روز آورد کاندر بر تو، بماندم از روی تو فرد
 از ، بی سیمی غم منت باید خورد چون سیم آمد ، کار چو رز دانه کرد

✱ ✱ ✱

معشوقه اگر، ز ما جدا ، خواهد شد این دل بفراق ، مبتلا ، خواهد شد
 گر کار، نه بر مراد ما ، خواهد شد ده ساله وفای ما ، کجا ، خواهد شد

زور ، سم خنکت از زمین بر تابد
چندان تابد ، که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر بشتابد
ابام گذشته را به تك ، دریابد

☆ ☆ ☆

گر بردل من ، هیچ نخواهی بخشود
زین بیش نبایدت ، مرا رنج افزود
از هجرتو ، چون عمر مرا کار ببود
آنکه ، تو پیشیمان شوی ، از کرده ، چه سود ؟

☆ ☆ ☆

دوشم ، همه اش دیده بر گردون بود
بالینم از آب دیدگان ، جیحون بود
خرسند بدم بدین ، که گوئی یکروز
ای خسته روزگار ، حالت چون بود

☆ ☆ ☆

رفتی و مرا ، هجر تو فرسود آخر
کفتم که توام همی گشی زود آخر
دشمن ز هلاک من ، بر آسود آخر
هجران تو ، دستبرد بنمود آخر

☆ ☆ ☆

گر ، دلبر ، برفت باز آریمش
آزرده نگردیم و نیازاریمش
از ناز به يك جای بنگذاریمش
چون مردمك دیده نگه داریمش

☆ ☆ ☆

سلطان ملك ارسلان خداوند ملوك
آنی که ، به تخت بست سوگند ملوك
نه یاد غلامیت به پیوند ملوك
جان نپذیرد جز قالب فرزند ملوك

☆ ☆ ☆

ای شه ، که شد از کوس تو کرگوش فلک
چتر تو نیاید اندر آغوش فلک
در عزم تو بسته است همه هوش فلک
تا کی فکنی ، غالیه بردوش فلک

☆ ☆ ☆

بی سیمی و عاشقی ، مرا کرد هلاک
با سیم ، ز عاشقی کرا ، باشد باک
از تنگی دستم ، ای نگار چالاک
افسوس ، که از دست نخواهی شد پاک

۱- ق. گفتم که توام گشی همی بود آخر

آنكه، ز دشمن تو، كین توخت فلک
خورشید نوازا، بتو افروخت فلک
وزیک تن، جز تودیده بردوخت فلک
گردن کشی از جنک تو، آموخت فلک

☆ ☆ ☆

طامعاجی حاجب، آن خردمند تمام
داند بزرگان، که جز این فخر کرام
مختاری را ب مردمی گرد غلام
کس بنده نداشته است، مختاری نام

☆ ☆ ☆

هر چند که در صحبت تو، پاک ترم
تا در طلب تو، از تو بی پاک ترم
در چشم تو، افکنده تر و خاک ترم
هر روز، بدولت تو غمناک ترم

☆ ☆ ☆

رنج سفر و غم تو ای آفت جان
از ناخن و دست خسته کردم رخ وزان^۱
بر من، گردند چون دهان تو جهان
فریاد رس غمت، نه این بودنه آن

☆ ☆ ☆

جست از کف دشمن ای صنم غیب من
بیهوده نبود، ناله های شب من
نزدیک آمد که لب نهی^۲ برب من
آری، بزمین کم اوفتد یارب من

☆ ☆ ☆

چاکر که بدوستی به پیوست به تو
هر چند دید مردمی هست به تو
بسیار در امید، در بست به تو
بی دسترسی کجا، رسد دست به تو

☆ ☆ ☆

جز گرد دلم گشت نداند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو
وز بوالعجبی هم به تو ماند غم تو
غمناک شوم کرم نمااند غم تو

☆ ☆ ☆

در سنک انداز خسرو داد پناه
تا از پی عز شاه و ذل بد خواه
خورشید، شراب ز بید و ساغر ماه
سنک اندازد زمانه بر دشمن شاه



۳۷۴

چون خواهش من، زو جف بیرون دیدی
تا خوارت بگذاشتم تو اکنون دیدی
خود را ز من ای، کم زمن افزون دیدی
کاز همچو خودی سزای خود چون دیدی

☆ ☆ ☆

محمود عمید، ای سر فخر افزائی
چون است که تو، توئی مرا بینائی
بینائی من بشد ز روشن رائی
روی شرف الزمان به من بنمائی

☆ ☆ ☆

اول تو، بدیدار زتر بودی
چون در نگر بستم نه در خور بودی
لیکن بویا عمر مزور بودی
تو نیز بیازموده بهتر بودی

قطعه

مرا به غزنی بسیار دوستان بودند
نکر، که جمله بمرند و نیز شاید بود
بنامه زمن آن قوم را نیامد یاد
« خدای عزوجل جمله را پیامر زاد »

پایان

تهران پنجم اسفند ماه ۱۳۳۵